دیوان وصال

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب دیوان وصال
مؤلف میرزا شفیع مشهور بمیرزا کوچک شیرازی
موضوع تألیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۵۳۹۹
۳۲۳

خوش و خجسته و شاد آمدی و نیک بجا / نوای سرای بهشتی درین سپنج سرا
بدانمت بجز از قصرهای باغ بهشت / نخوانمت بجز از نه بهای باج خدا
گشاده چون دل دانا بلند چون همت / فرح فزا چو جوانی و دلگشا چو عطا
بدیع تر ز روانی منیع تر ز خرد / وسیع تر ز جنانی رفیع تر ز سما
بهشت را همه مانی مگر به این معنی / که برتری تو ز چرخ و بچرخ در دو اجا
سرای امن و امانی و جای عیش و نشاط / بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا
به تنگنای جهان در شدی بدین وسعت / بدان مثال که اندیشه در دل دانا
کدام بنا از نه سپهر سلم ساخت / که بست طاق تو بر زبر چرخ چادر را
شگفت معماری کاین شگرف طاق تو بست / مصالحش دم طاوس بود و پر هما
بهر جهت ز تو معمار میگشود دری / بهشت گفت دری نیز سوی ما بگشا
به لاجورد و طلا زاندست که [illegible] / سپهر و خورشید آسیمه گشت و بی پروا
دو در و دو داری همچون روان و ابدان / یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا
از ینطرف همه گردنکشان [illegible] / وز انطرف همه حوروشان [illegible]

صدا مطابق صوتست لیکن از تو / چو صوت آید از تو عطار [illegible] صدا
همین بهری ازان ساده [illegible] / همین بهشتی ازان پر ز نعمتی و نوا
ازین ملول نباشی که هست [illegible] / که تو و جای تو آمد بحکم بار خدا
برین گواه من اینها هوش و شاقاند / که پیش خواجه بخدمت ستاده اند بپا
معین دولت و ملت محیط جود و شرف / سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا
بلند رتبه امیری که آسمان بکرد / بآستانه قدرش چو از زمین بسما
سپهر قدر وزیری که باستانه او / طرب فراخ نصیب است و نعمه [illegible]
رسوم هر یک باز گفش کند تازه / فنون ز انبیا ز دلش کند احیا
بعهد و لعب روزگار شده بنده / ز رای و صفت آفتاب شد حربا
ندید تا که بعدلش ستم بخت نهان / ندید تا که بعدلش فلک بخت و نا
کنون ز تیغش مرغ و بت ظلمات / هنر که بود ز گیتی نهفته چون عنقا
زهی ز جود تو خرم روان کون و مکان / خهی برای تو دانا خرد چو کور عصا
هم از تو قسمت کلک و هم از تو زیب تیغ / هم از تو پایه بخت و هم از تو نام لوا
براه وصف تو دانا چو طفل نادانست / که راز دهر بیار نچه میکند انشا
ز روزگارت هر روز خوشتر از دیروز / زمانه با چو تو نی غیر ازین کند حاشا
مبادا انکه ز روز گذشته یاد کنی / وگرنه بهر مروت چنین کند قضا
سخاوت تو به طبع است و دیگران [illegible] / بزرگی تو به اصل است و دیگران بپا

گذر شوند همی آب و آینه که کاه — بجرم آنکه نمایند مر ترا همتا
چه پایه بتوان دریافت جاه اندیشه — چه مایه بتوان نمود بحر را پهنا
سپاسیان جلال تو کمترین فلکست — توانگران عطای تو کمترین دریا
خهی بنا و زحکمت که از شتاب و درنگ — کسل بماند باد و سته گند غبرا
سپهر سیری اختری که منیر سپید — سپهر از اختر زرین و اختران ترا
ببین خلف شمرد گاه جستنش صرصر — ببین بر اوش خوانند بوقت پویه صبا
همی پلنگ بود گاه جستن اندر کوه — همی غزال بود وقت پویه در صحرا
وشی قطاس به بند دز ابلق گردون — سمش هلال نگار و به گنبد خضرا
اگر نجابت نگارند نقش پیکر او — نهند کسالت و چالاک بر جبین هوا
جهد بجستی چونانکه آتش از آهن — در آید آسان چونانکه چشمه از خارا
بجار را چو نهنگ و جبال را چو پلنگ — نشیب را چو سیل و فراز را چو عقا
چو هم قبیله لیلی است زان قبل چو سپ — خرام او را مجنون شده است پیک صبا
بدست و پای نه بد همی عنان از کاف — بحر تو این نه شمه است اختر است و قضا
خدایگانا طبعم رشته نکشید — جنانکه تشنه زجیحون و کودک از حلوا
ولی بغیر ثنای تو گر نگارم شعر — نه کلک و دو قدر اضی زنم مدیح و ثنا
چو شعر گویم و آیم بدر که عالی — نه فرصت تو نه فهم نه رخصت شعرا
وری که برهمه بار نست و بار باز همی — خدایگانا چون بسته شد ره اهل دعا

کسی که سیم و زر آرد نثار بر مسند ترا — ورش گشاید دربان همی از روی صفا
هر آنکه خون خورد و در ز طبع بحر آرد — ورش به بند و کین طامع است هر ز ترا
اگر بجای دربان ورکه حاجب است — چه مایه ور تو که آن از تو یاوه گرد و هبا
بمشتری دهی این منصب از خلل گیری — که او به اهل هنر عارفست و بس بینا
همیشه تا که بنا را زوال نپذیرد — ز دور چرخ دغا ساز و دمی فنا

درین بنای فلک سان بعیش و ناز جهان
هر انقدر که خوراند رسپهر دو جای

رفتی و رفت بخت و دل از چشم تر مرا — رخت سفر تو بستی و رنج سفر مرا
شبهای تیره از قمری از تو داشتم — شبهای تیره تا چکند بی قمر مرا
آتشی غصه اسیری از تو ساختم — آتشی غصه تا چکند بی سپر مرا
آن تیر و بال سوخته پروانه ام که سوخت — دوری شمع عارض تو بال و پر مرا
همچون تو گوهری ز کنارم شد ای دریغ — تا خون دل کنار کند پر گهر مرا
از چشم چو شد مردم چشمی چو شد نهان — مردم رواست گر شمرد بی بصر مرا
حنظل بکام دارم از اندوه تنهایی قوس — از روز که کام تو دادی شکر مرا
تنهایم ز پای در آورد و طرفه آن — گر زنده فراق تو نشد خبر مرا
با آنکه شد جگر بسر گریه وداع — هم باز خورد و باید از انده جگر مرا
این خود بگو که با که تو لخت نیزی — از شب نمود روز سپی تیره تر مرا

عهد اینچنین نرفت که عهد وفای من — زینسان بسر بری که و در زی بسر مرا
ای مهربان سمیر سماری نشستن بیا — وز غم چو بحر بین بتلاطم بسر مرا
این خود منم که از اثرت ناله میکنم — و ندر نظر که ناله کنی بر اثر مرا
گویم ازین سفر که همین بود حیثیت — باز آ و پاره زغمان حزن مرا
گر میل گوهر و زرت از من جدا فکند — اینک سرشک گوهر و رخسار زر مرا
ور شوق خاکبوسی صدر است رفتیا — ره بار فیق خوشتر همراه بر مرا
صدر ستاره روی فلک قدر کافتاب — رای ورا ستاید کاختر شمر مرا
نی نی که راه پر خطر است و محل خطیر — من رند بی نوا نبود آن خطر مرا
نتوان برش مدیح فرستاد نیز از آنک — مدحی که هست در خور مینت مر مرا
لیکن بحرمان حضورش تحیتی است — چون روز کار جاهش بجد و ور مرا
کای پایه تان رسیده بجایی که آسمان — گوید ز عجز کانجا نبود گذر مرا
ای رتبه تان گذشته ز حدی که گاه نظم — از مدحتان بخیزد عجب و بطر مرا
تا خود کجاست فکرتان گاه فکر شعر — کانجا که خود نبود نشاید فکر مرا
هر فخرتان ز نسبت مداحی جناب — وز روح چنین که نسبتتان فخر مرا
ای بس که فخرتان رسید از این هنر — هر چند فخر نابود از هر هنر مرا
ای نیز پای تو نیز بدین پایه سرفراز — دیگر مگو که چرخ نبود کینه ور مرا
مسکینی از ستانه افتاده ام جدا — گردی سپهر نامدی اندر نظر مرا

مسکینی از حریمی محروم مانده ام — گر روی طارم بدینکلف گذر مرا
هم خلق را زحادثه دهر بد نهاد — هم از نشیب چرخ بد اختر مغفر ترا
در ما نثار کرد می ز بحر طبع خویش — کردی هم و نثار و در و زر بر در مرا
ز بیای ور شعر تر بیافشاندمی — از آفتاب و ماه فشاندی ببر مرا
هر گونه نخ که دوی از آن آستانه ام — گردی بروشنی چو عیان اختر مرا
شادم که هم بکام دل انجا شد میسر — کو باش از غم تو ور آمد بسر مرا
اکنون تو دوری که بتدارن تراکه ز — و آید و من و غمی که بدا زوی جدا مرا
خواهم قصیده که تحسین پروری — باشد همین قصیده که خواندی ببر مرا

کای پایه از ستایش تو بر قمر مرا
وی گفته از نیایش تو چون شکر مرا

نتوان رسید در تو و گر خود سخن رسید — چون صیت همت تو بچرخ و به بر مرا
بر کافتاب مدح تو طالع شود ز من — گردون همی خطاب کند باختر مرا
معنی دقیق کردم و مدح تو با همه — سوی بهشت عبره شد از صنوبر مرا
از رشک خاطرم زمدیح تو در بهشت — کامد بر از بحر بدید از شمر مرا
تا در خور تو گوهری آورده ام بجنگ — بس گوهر سخن که بشد بی سپر مرا
شاعر مخوان سکندر گیتی ستان جوان — زینسان که بی سپر شد بر سو کمر مرا
اما نه آن سکندر محروم از آب خضر — اینک چنین بچشمه حیات بسر مرا

برآنیکه بر قضا و قدر بر دو حاکمی — اینک دو حاکمند قضا و قدر مرا
وز آنکه از خیال و فکر مدح تو بر دو تست — اینک دو شاهدند خیال و فکر مرا
از زادگان طبع که یکسر مدیح تست — شادم که دوام نیست حقوق پدر مرا
هم باز از آنکه حاصل عمرم ثنای تست — شادم که بار نیست عقوق پدر مرا
کفرست ور به لاف نه معراج میزنم — پس برده فکر مدح تو بر چرخ بر مرا
تا آفتاب مدح تو ام در ضمیر تافت — بر خود نهد بطلوع فضیلت سحر مرا
خون خوردمی چو معنی آوردمی بحکایت — دشوار بود نیمه ازین پیشتر مرا
از کثرت محامد تو در مدایحت — اکنون نیاز نیست بفکر و نظر مرا
تا گشت دست حسن قبول تو میوه آتش — صدره ز سدره شاخه برآید ثمر مرا
اکنون بزیر سایه بزرگان چو کوه و کان — وامن فر الکشاده ببوی گهر مرا
صدر ابدل زتیرم بس که شکرهاست — کو در طریق مدح تو شد راهبر مرا
گفتا ز نحن مدیح و زان مدیح خواجه به — گفتم ز تصدیق شماری اگر مرا
تصدیق کردمش ز دوره نی بحق قول — گرچه بود و صدیق بهر رهگذر مرا
اول که بگذرد است و بحق خلاف هست — وین خود محقق است بسیر و سیر مرا
دیگر چنان که خسرو ایران نوازدش — محسود گشت اهل هنر ز ابکر مرا
قدرش بنا ده منزلت و پایه برفزود — او تافت سر که پا دگران هست سر مرا
گفتا حقوق نعمت صدرم زیاده — کس نشمرد ز نوع بشر در شمر مرا

بر زودن

زد آفرین بست که از دیگران گهر — گرچه هم آفرین دهد و هم گهر مرا
چون قدردانی تو و قدر تو ما هم — گفتم که بی بهانه شعر است قدر مرا
خواهم کنی قبول و نکوهی چو دیگران — نبود وصال بسته بخدمت کمر مرا
نزدیک و دور مست بتاب آفتاب — گر دور مانم ز زور تو بدان پیش در مرا
تا عمر باقی است مدیح تو بر من است — قانع بدان ز مدح بدین مختصر مرا

دیم دوام جاه تو خواهم ز کردگار
و انهم که در دعای تو بخشد اثر مرا

صبح که رهبان این کبود کلیسا — بر سر گیتی کشید چادر ترسا
چرخ یهودی منش ز صبح افق کرد — عیسی خورشید را صلیب مهیا
بحری ز قیر بود و ماهیش انجم — ژرف محیطی همه جهانش به پهنا
طرفه نهنگی دهان کشید و بیکدم — زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
تیره غرابی بزیر بیضه هزارش — بیضه چو بشکست بچه شد همه عنقا
چرخ کشاورز و انها که بنفشاند — بازی آمد سپید و چید یکایک
زنگی گوهر فروش دکه فرو بست — دید چو ترکی عنان گشاده هویدا
دیو پری بچگان کشیده بدم در — باز نهان شد ز بیم دان پری سا
شاه ختن چیش چون ملک حبش را بد — از پس لشکر برانگیزد و تنها
صبح برآمد ز ظلمت شب و گفتی — رایت شه شد ز گرد تیره هویدا

از عقب صبح آفتاب برآمد — از پی رایت چنانکه والی والا
تکیه بر اورنگ سبز رنگ فلک کرد — خسرو گردون برسم خسرو دنیا
آنکه فلک تا کنون ز اول ابداع — مینکند اسباب خسرویش مهیا
آب سنانش عدوی آتش هیبت — آتش تیغش بلای خرمن اعدا
عقل بخورد دیش مرد خوانده کابل — و هبر به طفلیش پرورید دوانا
خسرو حکمت پرست همچو سکندر — لیک کمین بنده اش برتبت دارا
چیست سمندش کرشمه کوه بوادی — تند بر آیدش تند خاره بخارا
پایه تختش قوام پیکر ماهی — گوشه تاجش طراز گردن جوزا
هیبتش از پارس روم کرده پر آتش — همتش از خاک چرخ کرده ثریا
ای قدر از ای بنا بنات تو حیران — وی خرد از فکر دوربین تو شیدا
هم حشمت انتظام تالی انجم — هم حرمت احترام ثانی بطحا
چشمه برآید ز سنگ و چشمه نعمت — دجله دار و همی به صخره صما
گوش صدف بشنود چو وصف حسامت — لعل برآرد بجای لؤلؤ لالا
چون ز خدنگ یلان و سم ستوران — در دو و دور نشیب و گرد بالا
دشت چو دریا شود ز خون مبارز — تیغ و دم آشام چون نهنگ بدریا
حامله دهر بچگان حوادث — بفکند از هول نارسیده بیکجا
چرخ بلاباد و رشهاب فشاندی — دیو نبود ز دهی بعرصه هیجا

هم ز سنانهای نیزه چرخ تو کوتهی — دوخته المای سپاه سپهر خضرا
هم ز سلیح فکنده خاک تو گوی — ساخته گنجینه های خویش هویدا
هیچ خدنگت از بر عقاب گرفته — روح بر زور خدنگ ره سوی بالا
تازی شبرنگ چون معرکه تازی — روز تو شب خلق تنگ کرد بیکجا
شب شب قدری بروز هبوط فرشته — روز چو روز شمار مایه غوغا
زال تمانی بیال و گیو بچابک — برز و مانی ببرز و سام ببالا
رخش بتازی بکین سپهر بجولان — سیل برانی ز خون محیط به پهنا
گرز چو گیری بکف ز نخجی بازوت — کوه بلرزد همی به سستی اعضا
خصم که باشد که زینهار نجوید — چرخ زمین بوسدت بعجز و تولا
ای ز تو بهتر نیامده ز ارکان — وی ز تو خوشتر خلف نزاده ز آبا
جبهه شیر تو شاه آیت که چون مهی — کرده پریشان برزم حلقه اعدا
چرخ بدست تو دیده قبله آزادیست — بسته از آن پیش ان ز منطقه کمرا
پس چرا کرده گوش خود پسر خصم — خود نبود گو زبان تیغ تو گویا
تیر تو از شرف بدیده فشاندند — درع عدوی تراست دیده بینا
شکوه تیغ تو خصم برده مریخ — کاتش او سوخت حله خشک و ترتا
گفت گر این دست و قبضه تو بر بست — با تو نگر کار او برفق و مدارا
تا جو را گفته ام بشیر وی مدحت — نغز و شگفت اینچنین قصیده غرا

ورنه تو دانی که زمن لطیف معانی
هر شود شاعر ار چه باشد برنا
گوش کسی مدحی اینچنین نشنیده
تا که بیاید سخن که گنبد خضرا
طبع چو چندین که شناس و سخن سنج
شعر برآورد و بر کف لؤلؤ لالا
تا نبود چنگل تذرو چو شاهین
تا نبود فهم عقاب چو عنقا
قدر بلند تو تاج تارک گردون
گرد سمند تو کحل دیده حورا

جاه تو بر سپهر رتبه مقدم
تا که به مقطع مقدم آمده مبدا

چو بیرنگ جهان از رو به نقش جهان آرای
مخور زنهار بنگ اخر گرت یک بیت از سیدا
جهان آرای صورت شکل چون نقش گردد ادام
تو زینسان نقش صورت ز نسل آدمی حاشا
تو را هم صورت خوبان نه بنده معنی
بصورت ها منه دل تا بدو محکم تمکن برپا
بدین خامی که هر جا بوز زنده است آن نادان
نخوانده مردمت مردم نه اند بحر و شر دانا
بگویایی و بینایی چنان بوده بود مردم
بگویایی طوطی نه با بینایی حربا
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده
بلی بینا بود انسان و لیکن با دل بینا
جهان بین اگر جان بین شش و خوش خوش
وگر نه رو عصا گیر که داری چشم نابینا
چه سازی جش چو دل بار بهر بند جانان
چه کمتری گر کسی او هم بهر منزل اعضا
مکن با کام جانی خو که ناکامی به حاصل
مخور حسرت بود امروز کت محنت شود فردا
به کسی هر چه را کام ها فی ...
که چندان کامت افزون تو شی فردا ...

دو بال کرکس نفس خود از ناکت فا شکن
که کرکس شکند این بال خودرده ثری بالا
بموجودات چون داری شرف ز جای کن
نشاید خاکساری کرد با تشریف کرمنا
خور آدمی و خود را هیچ خدا را از سر خود نه
خدا با شد ز هر کز نجو آ آجوید وجود را
تو مردی با عروس معنی از بستر که ایشان
بزرو دو شیخ خند آسا کی جو و زعروس آسا
بس این وهمن سواری کودکی تا کی ابلع شو
بپکران خرد برشو چو مردان گوش ودر بیجا
به از عمری ز باضت صحبت یک ساعت برتر
به از صد حمله بر باکی مدبر روشن را
غزا کوشش بر ناکار و ای برتر
بر و بیری کزین بهر غدائی نفس ای بنا
ظفر بر خویش اگر خواهی ز خویش اول گریز
گر نبی عین غیر دری سگی اصل استیلا
بر آهی کامد به پیش از خویشتن دانش
جنا آری بخویش از خویشتن آتش کند بیدا
چو ساغر که شوی خندان ز بطی کت شود نظاره
چو مینا که شوی گریان ز قبضی کت شود سیدا
ز قبض و بسط بیرون آی تا باز آیمنی
بیل است این چند از ساغر است ای زین مینا
بسج بی سچی حسب باید ره بپراهی
گرت ز بن منزل مردانی برو بیود برو یا
ره فقر و فنا را سازیم فقر و فنا با ...
نه هندی جبل با حربه نه خیلی جنگ با ببرا
جهان بینی که بر جانان چه گر بر خصم او ...
جهان باشی که در گلش چه کرد کام اژدرها
همه ابرار بلا باره ز جبین بر تابی سر
همه دشت از خوی ... برفرق و ظلمت یاها
شوی پولاد اگر کوه آید و هم عالم اگر دریا
سمندر گردی ار آتش رسد مرغابی از دریا
مگر در سایه احمد کنی این راه طی ورنه
از و ماند بس شود زهنت واقع رسان بود بر شایا

بجسم و لطفش بنگر که طبع معاش
دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب
بجام و تیغش بنگر که عدل نشان جنس
دو جامه بافته از پود و تار آتش و آب
نگر ندیده قرار سنج پشت رخش کسی
که کف همت سکجا قرار آتش و آب
ببرده روشنی بر دو تف خنجر او
که دست خنجر شسته ز اقتدار آتش و آب
ز حزم دست که سدی قوی به راه سیل
ز آب و آتش و رز بکذار آتش و آب
وگرنه زین دو سبکسار و بود بیاننی
ز خرق و غرق جهانی شکار آتش و آب
بطبع زیر فلکشان قرار بدر زین پیش
سالش دو بگردون گذار آتش و آب
و یا ز خیره کشی در نخبه نوزی
پی قصاص بر فرش و آر آتش و آب
اگر در آید توقیع حکم او آید
ز رنگ و بو تو بجاده کار آتش و آب
زهی ستانه جاهت سپهر عز و جلال
خهی حسام جهاوت شعار آتش و آب
زیاس تو کنگ اندر امان شاهین است
چو موم و شکر و رز نهاد آتش و آب
ستانده وجه از این بان بان آیین
رضا و خشمت دود و بخار آتش و آب
نکر خلیل و کلیم است جوهر نعت
که یافت پرورش اندر کنار آتش و آب
سمندر شود از آب و ماهی از آتش
چو نسخه عدل تو شد در دیار آتش و آب
چو چاکران ز خداوند بندگان خدای
نه تیغ تست یمین و یسار آتش و آب
ازین خاک که در شد نه این بالا و به
چو حفظ و عون تو گستید بار آتش و آب
بعرصه که زند آب و رسم آتش
جهند در خشت آن انتبار آتش و آب

بدست واسطه عقد نو عروس ظفر
برنده تیغ ان یاد و کار آتش و آب
سبک شود چو برزم گران کابر از آن
عنان بحران ان فشار آتش و آب
تمام ژاله جانسوز بار آورد از جرخ
که دیده چرخ که باشد مدار آتش و آب
بخشم خیره شوی جره و رز جو هر تیغ
رود نهفته ولی در حصار آتش و آب
عدو ز هیبت ان آید ز سوزانت
کنار باد و خوند کنار آتش و آب
همیشه تا بجهان باد و خاک را هر گز
بطبع کس ننهد در شمار آتش و آب
ز دوست بار ناسسنه و خصمت بر جنت
بفعل خود شود اختیار آتش و آب
همی چو لؤلؤ و یاقوت امین و مخوف
مواهبات با اضطرار آتش و آب

همی چو شکر و کوکرد جفت سوز و گداز
محالفات با کبر و دار آتش و آب

ای بت سیمین بدن وی لعبت سنگین جناب
مشک تو کافور بستر سیم تو عنبر خضاب
عنبران بر یاسمین داری و سنبل بر سمن
عود بر سیماب داری مشک بر سیم مذاب
زنجیان داری سخنگو لیک با الفاظ دری
طوطیان داری با نور لیک با غراب
بر خرامانی که داری اختران اما به عکس
چرخ کافوری لباس اختران گلچین نقاب
مشک بر مه نقشبندی بر حبابی گلی
روز با شب جمع داری جند سحری عجاب
آبنوسی روز بنت بر غرفه های عاج گون
روز بی گرد شام و پیوسته بر با بندتاب
چون عروسان برقع مشکین بر رخ داری و لا
با نظر در حجابی و زاغی در حجاب

ابوالقاسم محمد کهف امت وی امت / ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

همش عیسی بجاروبی نعت اسم احمد / همش آدم بشاگردی رود درس علم الاسما

ز جای خود شبی تا عرش اعلا رفت و بازآمد / بدان گرمی که چون برگشت گرمی بود بسترش

به طبع اندر مسیرش کوه و صحرا زیر ران / بعقل اندر براق برق سیر و مسجد اقصا

بعقل آمد چو از طبع اینچنان مستوا آمد / بلی کل مستوا باشد به نسبت بر همه اجزا

همی بد جبرئیلش همرها تا از فلک بگذشت / وز آنجا ماند جبرئیل و شد او با تن تنها

نمی باید دلیل آنرا که راهی ناید و باید / بدان نحو که بی پا گشت ره پیمای بی همتا

چو جوهرست شگرف از نبات آتش و آب / ز مهر و ماه ازو افتخار آتش و آب

به طبع و بوی بهار و به رنگ و روی نگار / زهی بهای بهار و نگار آتش و آب

بلون گویی لعل است یا عنبر و بان / بموی گویی مشک است یار آتش و آب

کند بجای خشم و کند بجای رفق / شگفت نیست که هست از نبات آتش و آب

بطبع هر که گذر کرد چون خلیل و کلیم / هراس می نکند از گداز آتش و آب

گزارد خصلش چو بی خواص عشق و شباب / وز از شعارش بر سی شعار آتش و آب

بآب و آتش تو ان ستودش از باب / ز عود و مشک بجز و نجار آتش و آب

گوارشی است مرکب ز آب و از آتش / زهی گوارش شیرین گوار آتش و آب

همی چو بوی بهارست و طبع او چو نگار / بهار سبز زده از شاخسار آتش و آب

بشعر مدح شهنشه خور که باهم اولیتر / بیاد طبع و صال و بهار آتش و آب

خدایگان سلاطین که با سیاست او / نمانده است بدل در نقار آتش و آب

دو مایه اند تو گویی بکار آتش و آب / حسام و رمح شه آن مایه دار آتش و آب

یکی بجرم فروزنده شهاب و درخش / یکی به طبع خداوندکار آتش و آب

یکی هلالی از آسمان فتح و ظفر / یکی نهالی از جویبار آتش و آب

یکی بخصم گران کرده بار و ولک و ملک / یکی بچرخ سبک داده بار آتش و آب

یکی مسافر بوم و دو بار آهن و سنگ / یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب

دو قاهرند که خوانندشان به استقلال / بحل آتش و آب از کبار آتش و آب

دو غالبند که دانندشان به استحقاق / ملک آتش و آب اختیار آتش و آب

بجرم هر یک چون بنگری تو گویی هست / ز عدل شاه یکی قرار آتش و آب

ابوالمظفر شاهنشه زمین و زمان / که شد ز تیغ و سنان شهریار آتش و آب

شهی که بر اثر رمح و تیغ او تازند / چو جیش بر اثر شه سوار آتش و آب

همی ببخشش بینی قرار فتح و ظفر / همی ز عزمش یابی وقار آتش و آب

چو آفتاب ز انجم بروی و رای منیر / برو روشنی از نور کار آتش و آب

بخاک ساکن اگر باد عزم او گذرد / خرد شمار و شناسد شمار آتش و آب

بباد عاجل اگر نام حلم او خوانند / ز سر چو خاک نشیند دوار آتش و آب

دیده از روس و زنگی نگهان در دو خفت / طره زرکار طالت از خوهد جهد از جناب

آفتابی کاملم و بند اندر توبه از و رحم / طره آبی کاتش و رخ نشاند در التهاب

خوی خوبان گر نداری از چه هر کس دیده ات / آتش و در دل زنی و افشانیش در دیده آب

زهر غم در کام ریزی ور توان بود عجب / زانکه خوی اژدهی با افعی مسکین لعاب

کسوت اولاد عباست بیرا شد مگر / الکهی از قصه های آل بوتراب

شمه واگو زان افسانها در دو غم / قصه سر کن زان هنگامه با رنج و تاب

کانچه خواهی گفت خوبیست که حسن سخن / زانکه و او آگاهیست من عنده علم الکتاب

رکن ایمان کهف ملت قطب دین فخر زمان / رهنمای مرد و زن فرمانروای شیخ و شاب

آن بدر الملک شرع احمدی مولی الملوک / این بشهرستان حکم ایزدی مالک رقاب

مستحقان نصاب فضل و کامل منصب / مستمندان نصیب جود و صاحب نصاب

بوستان از طبع شاد آبش ستاند رنگ و بو / آفتاب از رای پرنورش پذیرد آب و تاب

آستانش را ساعی روز و شب خدمت سپهر / اجتهادش را مقلد در طاعت شیخ و شاب

نعمت لقمان ز جود دوست و ان اصل العلوم / نقد لقمان ز خوان دوست و ان فصل الخطاب

نطق او چون حدیث ما ضل و ما غوی / رای او باهیت ما نور اولی الکتاب

وعد او مکسگان چیل ز خرطومی / کلک او هر مبان شرع زیر سحاب

مسکریش دیده و سپاه او در سپاهان کینه / هر وش دیده و بد و شعد بر عتاب

ز صفات و رمح خشمش یکی بئس المصیر / در نعوت حب لطفش یکی نعم المآب

کان معز آمد که با لطفش ز نیم جرعه / بحر مذعن شد که با طعنش نیاشامد جز آب

با هوای او حریق آذر طعم رحیق / با خلاف او نعیم خلد از هول عذاب

وز زنبور مرغ سر ببرید منی در کمش / با صفیر سار و نطق طوطی و لون غراب

گوهر از کهسار سیار و بنور و حی جرخ / شکر از منقار میریزد و بر یک مشک ناب

هست در رقص چو کبک و در نهان چراغ / زان چراغ و کبک در برجی و تاب

ای ز تو مسند برنور وی ز تو مجلس برنگ / ای ز تو مسجد برونق وی ز تو منبر بتاب

از تو در گیتی ز با و از نقش پای ما حضر / ور تو بر گردون فزون از انجم دعای مستجاب

روزگار از بعد چندین سال تنها باب علم / هم کلیدی زاجتهاد و ساخت تا شد فتح باب

آسمان زان بس که کلاه ز هدی افسرده گشت / تا کنون نا ورده زانکنون جز ز میان کلاب

هم بگوش معنی طاعت دارد و درگنبد / هم بتقوی حالت مستی بر آری از شراب

گر عمارت لازم معماری آمد ز چه رو / خانه جهل آمد از معماری علمت خراب

چرخ اگر کشتی درست اختر بکشتی سنگ جاجی / مهر اگر بودی دلت کوهر نبودی در حجاب

تا بر آب ستبش دوم ز سیم داوری / هر سحر سر بر زند خورشید با صد اضطراب

صد خیال از فاضلان در منه توبر کند / صد سوال از بحر دون و جواب تو جواب

برکه خاکی چو از بهر تیمم کف نهی / آسمان از رشک گوید لیتنی کنت تراب

ور به آب اندر بری دست از برای ابدست / حسرت آب اندر دو دیده خورشید آب

از بصارت بر بصیرت گر فزوده مدحی / تا نگردی زین ملول و تا نباشی زین عتاب

ای جهان فضل و دانش با جهانی چو یکی
انجهان بی یادیش کز جهان جو جناب

تو محیط فضلی و از خود کنی هر سو سیر
بحر مستغنی است پیش از جیحان حباب

آفتابی از که چشم روزگار آید همی
که کجی آفت رسد حتی توارت بالحجاب

چشم معنی باز داری چشم صورت گو مباش
آفتاب چون بروزن یافت اختر گو متاب

تا نباشد باغ را آبان چو ایام ربیع
تا نباشد طبع را پیری چو هنگام شباب

دامن گیر و خاک از عمر گران بود درنگ
که به ساز و باد از صبک سیر شتاب

زان کتابت که کلک ارتشهادت نام تو
چون وجودت ایمنی باد از خزان انقلاب

چه طایرست که از شاخ سدره جسته بتاب
چو مرغ سدره سرودش همه وحی و کتاب

مسیر کوتهش از حد زنگ تا بختن
مطار کمترش از ملک هند تا سقلاب

هم او بسیر حمام و هم او بفر همای
هم او بلون تذرو و هم او بجهر غراب

ستون دولت و بازوی فتح و دیگر امن
یمین بخت و پشت هدی و روی کتاب

گهی عذار جوانان از و بوسمه و سیم
گهی محاسن پیران از و بمشک خضاب

بپیش پرند و مسافر شود بشهر و وطن
سرش زنند و مسافر شود به شیخ و شباب

ولی چو صبح منیر و رخی چو شام بقعر
میان روز چو شب او بواسطه آب در مهتاب

سواد روم کشد بار نامه های فتح
چنانکه صفحه چین جامه خانه سقلاب

سکندریست که در دست خضر داده زمام
از آن بچشمه حیوان مدام نوشد آب

شباب گل و از روی ماه پر کلف
که دیده ماه که او در کلف شد شهاب

همی بلون شد لب و زعفران زاینست
کزاین خورده از زعفران و قند شراب

از و براده عود است بر صحیفه سیم
چنانکه قافله زنگ در شب مهتاب

چو او عطارد شده بر منبر و یمین نقش
چو هندوان سیه دل کشیده در محراب

بشکل مار و به مسموم فاقه تریاقست
که دیده مار که تریاق و زو زر لعاب

چو شاخ سدره گهی گشته ظاهر از گردون
چو شیر شرزه گهی گشته غایب اندر غاب

چو یوسف است بزندان و از سر اعراب
از و هر آنچه بپرسند بشنوند جواب

همه ز نوع صلابت فعل او گرچه
ز جنس او گهی آید خطا و گاه صواب

از و چگونه خطا سر زند که محورست
بدست صاحب دیوان عمده الکتاب

جهان جود و مکارم عماد فضل و کرم
سپهر مجد و معالی امین کلک و کتاب

پناه ملک و امین ملک که خامه او
بچرخ داده مسیر زیر جسته حساب

چو حکم راند افلاک پاسدارش ربع
چو بار بخشد اجرام گنجدش بحساب

ز جود و طبع بحکم اندرش وضیع و شریف
ز حسن خلق بقید اندرش قلوب و رقاب

بحر عطاش که سبقت گرفته بر سائل
همیشه بود مقدم سؤال بجواب

چو با کفایت کلکش فتاده کار جهان
برون نیاید جز تیغ ماه نو ز قراب

سپهر با همه وسعت ندارد آن
که در محیط جلالش بود بجای حباب

تهی شدست ز بس جود او بر آورده است
ز کان جواهر رنگین ز بحر لولوی ناب

بدان رسید کنون کز سخاش کم بخشد
ستاره های فلک را بجای در خوشاب

بکام او که جمد عدل تاب جسته بزر
بدست خویشتن از کام خود بر آرد ناب

اگر حمایت او بگذرد به بیضه کبک
ز جوف بیضه سر آرد برون بشکل عقاب

بنای هیبت پولادسای آهن خای
چنان بخامه اش افتاده سر بخواج

که غول از نهیب اندرو شکسته را
که جغد را ز هراس اندرو نگیرد خواب

زهی ز سایه علم تو خاک جسته درنگ
زهی ز مایه عزم تو باد برده شتاب

سخا بدست تو الکافی الکفات داده لقب
خرد برای تو مولی الملوک کرده خطاب

ز آسمان سخا را چو طبع تو اختر
ز آفتاب کرم را چو دست اسطرلاب

ستاره طاعت رای ترا برده به نصب
سپهر منت جاه ترا کشد بجناب

شد آفتاب نهان چون ز شهاب خرد
به هر کجا که ضمیرت ز رخ کشید نقاب

ز خامه تو عطارد چنین نگار افتاد
که زهره کلکش بنهد و در زد مضراب

و زان محیط که آب از عنان چرخ گذشت
سوار قدر ترا هیچ بر نجست رکاب

وزان هوا که سحاب سخات خیمه زند
رود بچرخ چو مخلب ابروی سحاب

وز آن مقام که بحر عطات موج آرد
محیط طعنه ذلت خورد بجای سحاب

نشاط طبع ترا کوه مایه پرواز تو
چه گاه جود و سخا و چه جای لهو و شراب

چو رای جود کنی سنگ را نماید لعل
چو گرم لهو شوی لعل را نماید آب

ضمیر روشن این خواجگان که هستند
بماهتاب نمود و به آفتاب تاب

چراغ ظلمت ظلمت و رای من آنست
که رای تست چراغ ره هدی و صواب

بمال و دولت اگر دیگران شوند
منت بفضل ستایم نه بر کیف و نصاب

بزرگوارا از باغ طبع من بشکفت
گلی که غیر مدیحت ازو کشند گلاب

مدیح تو و طبع روان روشن من
چنان بود که زر اندر طبیعت سیماب

ومی که مدح تو گویم من چنان گذرد
که عهد عشق و زمان صبی و فصل شباب

زمین لطف تو عیش رهی بنقصان است
و گر بود گنه شرم هست و جرم حجاب

حجاب و شرم بیکسو حکایتی است مرا
فرح فزای روان بخش چون شباب و شراب

کهین برادرم آن ترک روی و خوب سرشت
کشیده قوت تپش ز روی شرم نقاب

زمین او چو عرب خان بنای زنبور است
غرو تپش من و بر زمینت بر دو علاب

ز خواب می بکند هیچ میل بیداری
مگر که دیو بچهره نشسته اندر خواب

زمین از و به تزلزل بود که او رشتی
کند کواعب اتراب را ز کعب تراب

اگر نه طاق فلک را ستون شدی نقشش
بنای عالم ایجاد گشته بود خراب

ببوی زلف بتان بوی مشک و سنبل
بیاد لعل لبان بوسه میزند عناب

ز بیم کعبه بتی و زند کوشش
ز بسکه گفته ام او را نصیحت از هر باب

همیشه گویم بسند ز برادر خود گیر
اگر نشنود نه هنی حکایت عم و باب

که داروی ابروی زنگار گون برادر را
که جست با لب عناب گون برادر عتاب

نکن تو قدح جام بلور و تشنه ممان
کف تو جام بلور است و کفایت آب

چو هست دامن ز میوان پاکی / زکان سیم و زر زری چو بوته ضراب
عجب‌تر آنکه قدم جز به شرع می‌ننهند / ز سیم بوته و دوزخ منیز بند قلاب
چو هست تابع نفس اکرم تو این / چو هست پیرو شرع از سخاوتش دریاب
همیشه تا نبود همسر نشاط اندوه / همیشه تا نبود همسر گناه ثواب

نشاط طبع تو از نامرادی اعدا
ثواب فعل تو از کامجویی احباب

یارب این روزگار با حور است / یا که هنگام عرض منشور است
آمد آن قبله‌گاه زردشت است / غنچه‌خانه چو خان زنبور است
برکه را با تموز در بست است / نسبت زنجبیل و کافور است
به اضافت سعیر با گیتی / بحث مختار و نفس مجبور است
حقه نار یا که حقه نار / نارون یا که نخله طور است
از بکین خانه چو هم یاقوت / چون به ساغر شراب انگور است
ماهی از حسرت سمندر سوخت / گاه خشک خطا و که موفور است
آب و آتش به فعل مشفق / نه که آن آمیزش مامور است
نطفه لعل در مشیمه کوه / چون شود کش مزاج محرور است
پنجه کوبی زدوده آهکر / شرار خاندان تنور است
منبع نیل را مخوان مبهم / کوه فیروزه نشابور است

نار موجود

نار موجود آنکه معدوم / که به سرحد فارس مزدور است
تا شد حوض و باب زن شد شاخ / کاف ماهی است و عصفور است
جرم بلور گشته آب خوش آنک / آب را کشتی که بلور است
ترک خونریز و هندوی چوگان / اینقدر فرق سایه با نور است
جام جمی روان چو آب نجاک / بکر او را هوای فغفور است
سیم چون سیل شد نگون از کوه / نگرش شوق وصف دستور است
آنکه از بس رفیع گر به سپهر / نسبت جاه او و هی دور است
و آنکه از بس وسیع گر به بهشت / مدحت خلق او کی زور است
آنکه هم برگشاد و قبضه او جهت / حل و عقد زمانه مقصور است
و آنکه هم بر زبان و خامه او / راحت کاینات مسطور است
در منظومه که لعلش زاد / در جهان چون نبات منثور است
وصف آن شکری که کلکش زاد / در زمین چون نبات منثور است
لفظ او هست و معنی فکرش / آنکه هم جنت است و هم حور است
کلک او هست و زاده فکرش / آنکه هم ظلمت است و هم نور است
و همش آن شاهدی کشد نجات / که جمالش ز عقل مستور است
قلمش آن باده کند بکار / که صفین در هوایش مخمور است
هر کجا امن او کشد باره / فتنه از آن دیار مهجور است

عجبا کلک خامه‌اش عجبا / که بنقل آیت و دو هم صورت است
وحی چون دعوی او چو برهان است / غیب چون گنج او چو گنجور است
سرخی روی شرع تیره رخ است / صحت جسم و ملک رنجور است
مخبرش شاخ سدره را ماند / خبرش از وراء مذکور است
و تحیک آن کسوه پوشش پیکر من / کاف قصه است چون عور است
پنجه شیر را همی ماند / که طرازش ز پیکر منور است
سوزش از روی آتشین برج است / ملک عدل از روی آهنین سور است
طالب است او و ملک مطلوب است / قاهر است او و جور مقهور است
هست چون افعی زمرد فام / لیک از او افعی ستم کور است
چندان سمند که پیکرش / که بکاو زمین ازو زور است
خور به رنگ فلک گاه غروب / لیک بر خصم شام دیجور است
بارکابش سپهر دوده ست / با عنانش قضای مقدور است
خصم از دور اهمن خلف است / آفت عادو را همین پور است
عینی اندام او که از زرمی / شرف خاندان سیفور است
نعل و مسمار هشته تا دانند / که ز سیر فلک نه معذور است
ای که با زور بازوی فکرت / لاف زور آوران همه زور است
از تو بر بوم ظلم رفته و بس / که ز عدلت زمانه معمور است

بنده زین شعرها که وام بی / که از و در سر خرد شور است
باکیان پنجه در شده مرد برزه / گرچه او زان ز حد مقدور است
بوالفرج کاین می از فرا بداده است / روزگار عصیر انگور است
و انوری جرعه نوش او که سرو / می بیاور که جشن و سور است
سیمین شان منم و درین ره رفت / گرچه راهی مخوف و محذور است
زین غزا کوس فتح کوفت وصال / زانکه از نصرت تو منصور است
لیکن از من مدحت تو بود / که سخن را طریق میسور است
تا سر آغاز مردمی خرد است / تا سر انجام آدمی گور است
سرخوش از ساغر اجل گرده / طبیعت آنکو چو او مسرور است

غره غره اجل نوشد
خصمت آنکو بخویش مغرور است

چیست آن جوهر که تابان چو رخسار گوهر است / چون صدف در روی ابر زان ز دره گوهر مضمر است
که چو روی دلبران در زیر زلف مشکسا است / که بزیر ابر پنهان همچو ماه خاور است
گاه شبگون مهر اندر وی بروز خود / او بود چون روز زی روز در شب امعجب است
که بود چون پیکر مجنون پوست پوش / گاه چون رخسار لیلی زیر نیلی چادر است
گاه گیرد همچو آب خضر در ظلمات جای / لیک از آب حیاتش گاه هست این جان پرور است
بحر نی و همچو بحر او در ابر زان ماهی است / چرخ نی و همچو چرخ و در ابر زان اختر است

همچو گردان مصاف اندر سر و در دلها ... اژدهایش جوشن و در استخوانش مغفر است
پس مصفا چون ضمیر فیلسوفان گو بیا ... جام جمشید است یا آیینهٔ اسکندر است
پیکر او جوهر صرف است چون عقل از تجرد ... فی المثل او را اگر باشد عرض هم جوهر است
هم به معنی شهربند معدلت را حاکم است ... هم به صورت شاهباز مملکت را شهپر است
خوانمش از برگشته مژگان بتان فی المثل ... راست گویم زانکه خونریز و کجی هم گوهر است
آب و آتش هر دو اندر وی بجا گشته جمع ... مهربان آتش با آب و امین آب در آذر است
آب و آتش این چنین با هم نه در وی کس بیاد ... این همه آثار عدل خسرو دین پرور است
خسرو آتش کمان و رستم بهمن سنان ... آنکه جم فرمان و کسری خصلت و کی فر است
ظل حق فخر جهان شاه زمان میرزا من ... آنکه از وی ملک را رونق چو دین از جعفر است
آنکه نور روی و رایش تا بهم شد همچو آن ... آنکه صیت عدل و داد او به هفتم کشور است
همچو حیدر کو بود بعد از نبی مولا ... تیغ او دین را بجای ذوالفقار حیدر است

مهر با دست تو لاف همسری زد چرخ گفت ... ای تنا وانی که این سودای خامت در سر است
همت صد ساله تو گوهر اندوزان کان ... بخشش یکروزه او هر چه در کان گوهر است
همسری این را نشاید گفت کاندر خاصیت ... جود تو کان پرور آمد لطف او جان پرور است
تا شکیبا شد ز جیش تو چون با هیبت ... تا که در اسلام از تیغت چو طفل از مادر است
روز هیجا کز خروش نای و جوش ... شور هنگام نشور و بیم روز محشر است

صدمهٔ کش دست سواران چو خار از بر است ... لطمه خور خاک از سواران چو آب از صرصر است
هم ز جنبیدن همیون پشت زمین از جا ... هم ز رخشنده سنان روی هوا پر اختر است
خیزد از سم ستوران تیره ابری تار و ... جلوهٔ تیغش چو رعد و از کوس تندر است
چرخ گردد لطمه خور از موج خون کشتگان ... همچو آن کشتی که اندر لجهٔ پهناور است
رزمگه از تیره گردان شود چون شب ... پای هر پی خسته سیری جان شکار و صفدر است
اندر آن تاکی ماند ز حنا نیمه زیر ... آنچنان کاندر سر کوه آفتاب خاور است
این جهان هماکه کاتو رایش از پس شتاب ... همچو شهبازی است کو را صید بر آن شهپر است
آسمان فتح و نصرت را مدارش منطقه ... صفحهٔ اقبال و دولت را مسیرش مسطر است
یکنفس از نوبه ایش آدم نبود بر زمین ... راست پنداری سپند است و در بش مجمر است
خاک وقت نوبه از نعلش نشان ... گر سخن اندر هلال است آن بچرخ اخضر است
صد هزاران روز و شب از زود پیکر ... گر عروس چرخ را روزی به شیش منظر است
هرچه صرصر را سرعت در دو روش ... هرچه گردون را گردش در دوش پاس مصدر است
ور در تکش کن بیشکیه در خلد غرم تو ... هرچه هست آب چو بست و باد صرصر است
ور شتابش کن نیکه و عنان حلم تو ... هرکه هست از نور و ساکت اگر
بهر کین بسته حمایل چون در آید در مصاف ... عقل گوید این بخور آفتاب خاور است
روز غم خصم از آن کوته شود این طرفه بین ... خود چو در جو را ز رو و مقدار روز در است
صد هزاران صورت بیجان نگار از بر زمین ... تیغ در دست تو همچون خامه صورتگر است

باد تا از آب و شکر در جهان یابد اثر
ای که لطف ایزدت در هر دو عالم یاور است

دشمنان از ضد به مهر تو چون شکر زآتش است
دوستان از لطف تو زان سان که آب از شکر است

چیست آن طرفه نهالی که به عالم علم است
چون قد سرو قدان مایه شادی و غم است

شکرش همچو جوانان سهی قامت راست
گرچه زالیست که از عهد فریدون و جم است

همه برخواست به هر جا که بپا شد گویی
قامت یار من است سرو ریاض ارم است

نیست خودمند و چون پشته یکی سر دارد
لیک گر زندی که بینی به زر غال حرم است

تا نشسته است غبار سفرش بر دامن
چهره شاه و دولت تهی از گرد غم است

میفشاند فلک از دامن و جا دارد از آنک
مهر و ماهش بخسوف و کلف متهم است

میکشندش زره بر قدمی دوش بدوش
با چنین حال به هر معرکه صاحب قدم است

همچو سرویست که پیوسته برومند آخر
گوییا قامت شاهنشه کیوان علم است

آری آن هر دو نهالست ز بستان جهان
لیک آن طرفه بر آمد بر این را کرم است

آن فلک صدر که در خصلت و کسری منش است
آن ملک قدر که جم حشمت و دارا حشمت است

آنکه موسوم به فرزند امیر عرب است
آنکه مشهور به نوباوه شاه عجم است

مفخر اهل جهان شاه زمین فخر زمان
که به حسن خلق و نیکی خصلت و جود ز شیم است

عدل او تا شده معمار به معموره دهر
همه شادند مگر جغد که بر وی ستم است

ای امیری که بحر کینه و مهر تو دگر
غم و شادی جهان سر به سر افسون دم است

زدل

ای دل و دست تو با شده بحر جود و سخا
که یکی غیرت کانست و یکی رشک یم است

تیغ و کلک تو بود آن دو که در عرصه ملک
حامی دولت و دین ماحی ظلم و ستم است

پایه قدر و جلال تو نهاد از سر آن
با فلک لاف تعظیم زدن پشت خم است

در خلافت چه غم از خصم کشد نخوت و ظلم
کش جواب از قبلت نیم صریر قلم است

هم قضا از ارادت به بسیار تو من
هم قدر از عقیدت به یمینت قسم است

مهر اگر با کف دست تو زند لاف فروغ
اندرین دعوی بیهوده زبانش بکم است

داور او وگر ابر کفا بحر ولا
آنکه معموره جاهت چو حرم محترم است

چند لب تشنه جود تو بود بنده و صال
گرچه عمریست که در سایه ابر کرم است

شکوه از گردش گردون و قضا نیست مجال
نخوه کاین دو به بیداد و جفا متهم است

حکم فرمای قضا حکم تو شد در همه حال
چون تو آنکه که بر بار قضا این قسمت است

مصلحت بین قدر امر تو شد در همه وقت
کی تو آنکه که بر بار فلک این ستم است

خود قریب است اگر تا نکند شکوه بلی
که مرا چرخ و قضا باعث اندوه و غم است

این نه شکوه است معاذ الله از ان تیغ
بجناب تو مرا عرض است و بجاهت قسم است

صبح را تا چو لوای تو ز مهر است لوا
شام را تا چو سپاه تو ز انجم حشم است

ساحت ملک تو معمور بسر و زیر
عقل و دولت بر اهل خرد خویش بهم است

چه دریست آن گهر زیب جهانست
چه گوهر آنکه زیب بخش جانست

[illegible]

زمانه رام شد و مملکت نظام گرفت
که جا به صدر کرم زبده کرام گرفت

امین ملت و ملک اعتماد کشور فارس
که ملک از و شرف و دین از و قوام گرفت

خدایگان جهان شهریار کشور فارس
که تیغ فتنه ز بیم تو در نیام گرفت

وزیر کشور شیر از که در زمین
هر آنچه نخبه فکر قضاست خام گرفت

اگرچه شد به سر از همه جهان مشهور
همان کجا به سر از زمانه کام گرفت

همش قدر لقب جاه لایزال نهاد
همش قضا صفت بخت لاینام گرفت

هزار در ز ثمین از سلک کلام نهاد
هزار حصن حصین از سلک پیام گرفت

چو خواست عرض خدم انجمن ز انجم ساخت
چو کرد رای طرب ز آفتاب جام گرفت

قضا اگرچه قدم است ملک گیتی را
به پیش همت او ملک بنده وام گرفت

خرد اگرچه وسیع است سقف گردون را
نجیب حضرت او کمترین مقام گرفت

ز جاه اوست گر آن سپهر دو به نشست
چرا که اندکی از همتش بدام گرفت

چنان به کشت امل قطره بار شد ز کرم
که برق از کفش خنده بر غلام گرفت

ز بیم خشمش ضیغم کجا گوزن افکند
ز ترس پاسبانش شاهین کجا حمام گرفت

زهی مرتبه جای ز خلق و خلق حسن
که آسمان به سر سر و بام گرفت

ز پایه تو فرو تر سپهر هشتم جای
هزار ساله ره از زوی اخترم گرفت

ز تیغ فتنه بی خسته بود پیکر ملک
کنون ز مرهم عدل وی التیام گرفت

قبای خیمه قدرت چنان بلند افراخت
که جا به سایه اش این نیلگون خیام گرفت

جهان بی او چو چشم بی فروغ است / روان بی او چو جسم بی روان است
گرامی گوهر دریای او صدف نه / همایون طایری بی آشیان است
هم او در بر به از شریف شاه است / هم او بر سر به از تاج کیان است
ز تاب آفتاب و دور گردون / فروغ گوهر دریا و کان است
نه او ممنون تاب آفتاب است / نه او مرهون دور آسمان است
ور از بحر آید این بس عجب چون / دران در بحرهای بیکران است
چو ذات ایزد او را نه شبیه است / چو وصل دلبر او را نه نشان است
هم او در ملک هستی کارفرماست / هم او در کشور جان مرزبان است
چو من از وصل جانان بی نصیب است / از آن کشور که عشقش حکمران است
بلی جایی که سلطان حکم فرماست / گدایی را چه امکان مکان است
سخن کم به و نیکی که با عقل / گرت آگاهی از راز جهان است
بگو با من که نام است آن گرامی / که او را آسمان بر آستان است
مرا او را بحر و کان در آستین است / ولی زان بحر و کان اندر جهان است
وجودش اصل جود و عین لطف است / شعارش صرف بحر بذل و کان است
روان از فیض عامش کامیاب است / امل بر خوان جودش میهمان است
هزارش مدح اندر یک نوا است / هزارش معنی اندر یک بیان است
خور است اما منزه از زوال است / مه است اما مبرا از زیان است

عشق

ز عشق رای او خور همچو حرباست / به پیش تیغ او مه چون کمان است
کفش جود طبیعی را قرین است / دلش راز سماوی را مکان است
خرد گفت ای نادانی و غفلت / چنین قولی نه محتاج بیان است
تو در تعریف خورشید جهانتاب / همی گویی چنین است و چنان است
ز تابش سنگ در شاهوار است / ز وصلش ماه زار و ناتوان است
گهی با زهره و بهرام قرین است / گهی با تیر و برجیس قران است
پس آنکه با همه تعریف و توصیف / چنان دانی که زانی بس نهان است
بود روشن که آن خورشید رخسار / جهان مکرمت جان جهان است
خداوندی که چتر آسمان سایش / به فرق دین و دولت سایبان است
جهان آسوده از عدلش چنان شد / که رهزن رهنمای کاروان است
بکوی او که چون عالی سپهر است / به بزم او که خرم گلستان است
بجای چنگ زهره ارغنون است / بجای لاله جام ارغوان است
دران کشور که لطفش کارفرماست / دران ملکت که قهرش قهرمان است
خزان آن به کیفیت بهار است / بهار این بخاصیت خزان است
همش بر دوش چون گوینده گرز است / همش بر دست چون لرزان سنان است
بسر خود دلیران چون حباب است / بر درع دلیران پرنیان است

هر آنکه مهر تو چون خون بپا نمی‌ورزد / زمانه جای عرق خونش از مسام گرفت
ز سینه کینه سگان ربع مسکون را / ز بسکه توسن گردون بزیر گام گرفت
بیکنفس ره عمار خواست طی گردون / ولیک رایض حکم تو توسنش لگام گرفت
ز نور رای تو خور لاف میزد آری / که پرتوش کره خاک را تمام گرفت
صبا بخلق تو در همسریست پنداری / که از دمش گل امید ابتسام گرفت
به هر طریق که بنمود سر عقل بخست / بجوش منهی رای تو را امام گرفت
عدو بحیله توان رخنه کرد در کارش / اگر که ماهی گردون تو را ز دام گرفت
رسیده بود که از فتنه منهدم گردد / که ملک و امن عدالت به اعتصام گرفت
سپهر قدر اگرچه چرخ خون آشام / بغیر خون دل من بجود حرام گرفت
هم ز لذت نابرده تلخ کام شود / هم ز عشرت ناکرده انتقام گرفت
چو یافت گر تو کنون کار ملک رونق یافت / چو دید گر تو کنون کشور انتظام گرفت
گرفته دشمنم اکنون بعجز و میگوید / من آن نیم که ز آزار و تلخ کام گرفت
منش چه گویم از ناز گویم ای نادان / چو من کسی که بر آن آستان مقام گرفت
کنون چه داند از این مهر بخشی سال / که انتقام از او یافت یا کدام گرفت
از این قصیده بر وجودت جهان آرا زد / اگرچه هیچ از او الکفت زمام گرفت
همیشه تا که ز رای و زر و نشیمند / رواج ملک و ملکت [illegible]
جهان بزی که ز بد سر رای تو گویند / زمام از تو شده و مملکت نظام گرفت

شحنه شب چون ز زر مهر جام زر گرفت / باز بر کف از مه نو سیمگون ساغر گرفت

شوخ چشمان دیده ور این منظر فیروزه گون / از حیا خورشید بر رخ نیلگون معجر گرفت
در دل این تیره شب گر تیرگی چون چنگ / چون رخ زنگی سیه شد چون ذکا در بر گرفت
من نشسته با خرد در گوشه خلوت بهم / ناگهان از وضع این فیروزه گون منظر گرفت
دیدم اندر طارم گردون شمال و گفتم این / نیلگون ماهی است جا در بحر پهناور گرفت
گفت عقل این نیست شیر کهنه و [illegible] / زنگ با رکن شمر و ز نور افسر گرفت
تیر را اندر کمان چرخ دیدم گفتم این / گوهر شبتاب بین کز روی جان زیور گرفت
عقل گفتا این دبیر است که مخدوم ماست / اینکه در دست من چون خامه دو مهر گرفت
زهره را اندر هوی دیدم گفتم این لولیت زنگ / شوخ چنگی بجا با بر رخ ز زنخ بر گرفت
عقل گفت این مطرب بزم امیر عادل است / [illegible]
جانب مریخ دیدم گفتم این خونخواره ترک / همچو ترکان از جفا تیغ و خنجر گرفت
عقل گفت این پاسبان آستان صولت است / زان سلاح پوشیده و بر کف تیغ و مغفر گرفت
برج برجیس دیدم گفتم این خوی و دوالی / زان چو ارباب عمایم جا به صدر اندر گرفت
گفت خامش این خطیب بارگاه سرماست / زان سبب باشد که جا [illegible] منبر گرفت
دیدم اندر طارم هفتم زحل گفتم به عقل / گرچه این هندوی پیر این فرخ اختر گرفت
لب گزید و گفت این دزد خان [illegible] / وین کهن [illegible] جای کهتر جا گرفت

خان والاشان نصیر ملک و دین فخر جهان آنکه پایه دولتش وین پای برتر گرفت
آنکه ضرب رمح او در دشمن گردون رسید وآنکه صیت عدل او تا چین و ماچین در گرفت
قدرش این مرغ همایونست کین چرخ را بر مثال بیضه سیمین بزیر پر گرفت
نی بکام او نشد همین دنیا و در تش در خم چوگان کمندش گوی مه یکسر گرفت
چون بسر خود ببر بندد پیل افکن شها چون بکف تیغ آن ملک اژدر آذر در گرفت
آفتاب از رشک آن رو کله از سر نهاد آسمان از بیم آن روئین سپر بر سر گرفت
با چو در میدان رزم آن شیر دل افکن کند جا چو در ایوان بزم آن پیر و منشور گرفت
آفتاب از رشک آن روی کله از سر نهاد آسمان از بیم آن روئین سپر بر سر گرفت
با چو در میدان رزم آن شیر دل افکن کند جا چو در ایوان بزم آن پیر فیشنود دیگر گرفت
بهمن با شکوهش پا ازین عالم کشید کسری عادل ز شرمش جا بخاک اندر گرفت
تیغ چون در دست آن بهرام لشکر کش نشان رخش چون در زیر ران ضرغام کند آور گرفت
هم ز آن شیر فلک از خنجه و اعضا قضا هم از آن گاو زمین از لرزه بر پیکر گرفت
تخت آن نیزه باشد کو به بهرامی گرو زد مهر و بخت صد ره اجله در ششدر گرفت
شاه در خوانم والی تیغ را آفتاب کافتاب آسمان را جمله بر ما سر گرفت
چون صریر کلک او بشنید خصم شوخ چشم صور محشر از نوای چنگ اسپکر گرفت
لاغر و خم گشته دانی از چه شد تیغ کجش زانکه آن ملک را پیوسته اندر بر گرفت
یک صریر خامه اش صد ملک یکسر کشود یک صهیل مرکبش صد قلعه بی لشکر گرفت

انجه دوری

انچه دوری که از نیروی عدلت عالم از هژبر نر بهامون آهوی لاغر گرفت
سفتن گر اندیشه ناسفته گوهر در مدیح تا نه پنداری بجوی گوهرم در سر گرفت
زانکه طبعم از معانی خامه گوهر بار کرد یا نکه کلکم از مدایح صفحه در گوهر گرفت
بهر این درگاه عالی تحفه می خواستم عقلم این اشعار از بهر تحفه نیکوتر گرفت
زین غزل چشم ثنا سازم که هر شام و سحر ماه از زینت فزوده و مهر از او زیور گرفت
دلبر جانانه ام تا برقع از رخ بر گرفت جان ز مهر جانانه برد و دل ز مهر دلبر گرفت
طلعت او مشق خوبی بر سه دختر داده عارضش باج نکوئی از بت کشمر گرفت
روز و شب چشمش ز قتل بیدلان خنجر کشید دمبدم لعلش ز خون عاشقان ساغر گرفت
دل همیگوید که رستم کش خط از رخ بردمید خنجر کز بهر صیدش رشته دیگر گرفت
من چنان از چنبر عشقش بهم پیچیده ام کان پری بس هوشیار از راه در چنبر گرفت
گرده کوی صف از زلف عنبر فشان و خال زانکه کلکش بر ملک مشک و بخت عنبر گرفت
باد تا مهر سپهر و زاری اقلیم سپهر عالمی چون تیغ اسکندر ز بر تا سر گرفت

سد یاجوج حوادث باد چشان تیغ تو
تا همی گویند آن سدی که اسکندر گرفت

این نهال از چه بار بر بست که جودش ابرست این چه شاخ است که بخشش ثمر بار بر است
این چه طبیعت که گوهر جودش بحر است این چه دولت که لولو طبعش در است
این چه کانست که طبع سخن سرزبان این چه بحر است که گوهرکان همه از ضرر است

چه دل و دست بود این که از بس جود و سخا ابر با این جود خان بحر از آن شمر است
این چه صدر است برایوان می جلوه کنان فلک این پایه و ایوان ملک آن پایه سر است
این چه دریای گهر است که هنگام سخا بدل گوهر او هر چه بدریا گهر است
این چه کان زر و سیم است که در دست و نوال جود و کف او هر چه بکان سیم و زر است
این چه پاهست که چون مهر سپهر از سر فت این چه مهر است که چون چرخ بر او زیر است
چه همایست همایون که زبس دولت و کام اثر سایه بالش همه بوم و بر است
چه سحابست و افشان که زبس قطره جود عالم از نسخه او مزرع آمال تر است
رفعتش بر همه اهل زمین چون فلکست رحمتش بر همه خلق جهان چون پدر است
کسب اجلال که گیتی داد از جمله وزن خان عالی نسب و سرور والاگهر است
ناصر الملة و الملک امین الدولة کش دو صد بنده چو گردون غلامان بادراست
صاحب العزة و المجد معین الملة آنکه عفو و سخطش واسطه خیر و شر است
آنکه بر دفتر ایام و بر اوراق سپهر گر بدیدش بنگارند همان مختصر است
آنکه گر دستش ازینگونه گهر مبارد بعد ازین سیم و زر از خاک پی خور تر است
هم حریمش ز پی راحت دل چون حرمست هم کلامش ز پی تلخی جان چون شکر است
هر چه از دولت خواستند از چه ز بخت بلند نظم ملکش نه بهمدستی کلک و نظر است
هر چه دو دیده جهان ز چه از طالع شاه فتح کشورش نه از نیروی خیل و حشر است
هر کجا شیر ز پاسش بکنار مانده است هر کجا گرگ ز عدلش ز غمش رنجه تر است

ای فلک رتبه خداوند که از حسرت تو خصم را روز و شبان خون جگر ماحضر است
چیست گر عالم جاه تو بروئیست که من گویمت چرخ یکی حلقه ز بیرون در است
قامت قدر تو را اطلس گردون جامه نه که بر جامهٔ اطلس چرخ آستر است
زنده جز که بدستوری آن قدمی گرچه دارم جهان باعث کلی قدر است
آفتابی تو و هر کس که کند با تو ستیز هست چون شمع سحرگاه که عمرش بسر است
کوس رزم از بحر و شد عجبی نیست که تو هر صریر قلمت نعره کوس ظفر است
ابر کان قطره همی بارد و هر سنگ زر جود گوئیا گوش وی از گوش سخای تو کر است
وصف انصاف تو با خلق جهان میگویم بحر و کان شکوه نمودند که بیداد اگر است
آن یکی گفت که سودم همه از دی پایان آن دگر گفت که نقدم همه از وی ضرر است
این چه عدلست و چه انصاف که ملعون و نکو هر چه پرورده ما بود از او در خطر است
این چه عدلست و چه انصاف که بر دارد زما هر چه مارست فروغ دل و نور بصر است
آنقدر گوهر ما برد که ماند محروم سالها هر که ازین پس بجهان تا جور است
آب ما برد که ما را ز گهر گردد تهی کان دریا که از دو چو تهی از گهر است
سرورا تا تو خریدار هنر گردیدی آن کدامست که او همچو هنر معتبر است
کس ندیدی ز هنر خوارتر از این پیش حالی از هر چه بگیتیست گرامی تر است
آنچنان پایه اش از خاک در کشت بلند که ندارد و هنر انگشت نه برین درگذراست
آنچنان کز پی یک شعر من بخشیدی آنچنین سیم و زری از که فزون از شمر است

بسکه افشاند بر کوه و در و بر جود توم / سرم از زر بگشته است و گهر با کمر است
بایدت سیم و زر از این پس از کان بحث / کان تهی دست از هر کس و بیچاره است
مگر این لعل و گهر نیست که مر شاه ترا / در جهان رفت باج است و طراز کمر است
مگر این لعل و گهر نیست که بحر و کانش / سال‌ها رفت که پرورده به خون جگر است
مگر این لعل و گهر نیست که هر دانه او / باج ملکی دگر و آفت ملکی دگر است
مگر این لعل و گهر نیست که اندر طلبش / سرکشان از همه صد معرکه با کینه‌گر است
چه شدای بحر عطا کین همه شد پست ترا / که کم از قطره باران بیت جلوه‌گر است
چه شدای ابر سخا کین همه شد مقصد ما / که بی خار بر از خاک رسد بی‌نظر است
چه شدای کان کرم کاین همه شد من تو خوا / که ز لعلت تو نکوی شبه ان یا بحر است
چه شدای اصل هنر کز پی شعر چو منی / اچنین خار بر از خاره به هر ره گذر است
هم کنون شکر که لطف تو به من تنها نیست / تا نگویند مرا خلق که این حیله گری است
من مستعبد نیم این جو طمعی است مرا / ورنه بس مادح و ممدوح به هر کشور است
هر کسی کی چو من از مدح به گیتی مشهور / هر کسی کی چو تو از شعر به عالم سمر است
گر گشا از پی دعا باز گشایم شاید / چون تو بی زبد عای چو منی بی اثر است
یارب این نخل سرافراز که در باغ وجود / هر دمی تازه ز احسان و عطا بار آور است
یارب این گلبن فضال که در گلشن جود / نغمه پرداز ثنای تو چو مرغ سحر است
یارب این ابر کرم کز کف گوهر بارش / خاکیان از همه ز رب لقا کام‌ور است

بشکر کن بنجا میل دل روشن او / زانکه الطاف تو از بذل سخا پسر است
در پنه تاش اندر کنف حرمت خویش / ایمن از حادثه گور قضا و قدر است

ای پچوان برشد ایوان بارت
فی فی از لون پچوان لمحارت

خسرو آفاق دولتشه که باشد / بخت و نصرت ز یمین و یسارت
چرخ وانند سرو ر نیکو نهاد وت / وبر خواند خسرو والا تبارت
بنری کنند و آن تا مش تبعت / رتبه گرد نحسان تا پای وارت
منبری بالاتر از افلاک باید / تا بشاهی خطبه خوانند روزگارت
کشوری ملکش برزرود وحش باید / تا که از دلها برد یاد و دیارت
شاهدی زیباتر از دولت بباید / تا درآرد روزگار اندر کنارت
مرکبی لایق تر از اقبال باید / تا کند دست قضا روی سوارت
بندگانت است از دولت چه باشد / سایلانت است با کوه گوهر بکارت
از چه آید مهر را نور از ضمیرت / ورنه باشد کوه را سنگ از وقارت
آب و آتش ضد هم باشند از چه / آتش افشان است تیغ آبدارت
چون تو بود از مسند جمشید فخرت / چون بود از تابش خورشید عارت
تو همی وسخاوت بسی طوطی / گل همی منت اللّه و شکارت
مرهمی است طوطی از چه خلقی / میخواند از دوست ورد و شمن نثارت

این دستگه اندست زمین کوهی / عون خدایگانش معین باشد
دولت شاهی که جاه رفیعش را / نه چرخ آستانه نشین باشد
آن خسروی که منت قدرش را / همچون سپهر بس که زمین باشد
آن سروری که مادر طبعش را / همچو نبات بس که بنین باشد
خلقش که نشر خلق از او آید / هم بر فضای حشر زمین باشد
رایش که اصل ملت از و محکم / هم بر قوام ملک رزین باشد
یکروز اگر بجهان آید / ساعات آن شهور و سنین باشد
یک جود اگر به شمار آید / آحاد آن الوف و مئین باشد
یک ذره نجاتش اندر آید / یک پرتو مکانش یقین باشد
دستش مدان که ابر بخیل آید / طبعش مخوان که بحر ثمین باشد
گویی مکانش حمل ظفر دارد / گردون زه به آوه و امین باشد
خاکی که نقش پایش دریابد / روشنگر هزار چین باشد
پایی که خاک ره سر شاهانش / خاصیتش هزار چنین باشد
زین پیش ملک اگر دگران بود / انسان تخت ماهین باشد
اکنون ز یمن نسبت شه سکر / کارش بر از خیال چنین باشد
چون با الغان بعهد صبا طبعش / بر عهد ارسلان و تکین باشد
ای خسروی که مهر تو چون نامت / معصود جوانکان مهین باشد

دل پر ز خون و دهر چو بدخواهش / خصم تو همچو لعل نگین باشد
هم خوی ناهی مثال عدوی تو / در بطن روزگار جنین باشد
از بس که شوق واغ تو دارد / یکران چرخ حمله سرین باشد
روزی که وقت رحلت مهر آید / وقتی که روز فرصت کین باشد
از شیر رزم و شیر علم گویی / بحر جواد خاک عرین باشد
روی من خم و نگاور رومی سم / جفت صهیل و یار طنین باشد
از طعن رمح سینه دوران پر سو / چون خارپشت روی زمین باشد
چون عمر خصم سر و قدان فتنه / در گوشه کمانش کمین باشد
چون چین زلف ماه وشان آشوب / در حلقه کمند مکین باشد
کافور دل ان حسام جهان و تو / کاندر سرشت حمایت دین باشد
شکل هلال دارد و از گوهر / ماند به بر و بیضه که چین باشد
ماند بنعل آتش و از هیبت است / گویی که جوی ماء معین باشد
باشد چو با کف تو قرین ابر او / برقی که با سحاب قرین باشد
وان برق چون شهاب همی سوزد / خصم ترا که دیو لعین باشد
با اینهمه ولی چه رحیم آید / گر فرد و عبره اش نه بزین باشد
داند که مرد است نه مرکب را / خرمی که با تو حمله گزین باشد
طاحونه ور رخش تو دارد گردش / بس دانه سرشتش که طحین باشد

بی خطا کشتم گر آن دشمن نباشد زانچه گسترده بسر شو شاخسارت
اختیارت داده یزدان بر جهانی از چه یارب نیست در جود و عیارت
در وزارت چیست از هر نا پسندی از چه آیا نیست از دشمن وزارت
کی فریدون فر و جم ایالت خوانم ای فریدون چاکر و جم مستشارت
خون دل میخورد و هم جوع آشکی روزگاری روزگار از انتظارت
کانچه مقصود از جهان بودی نخستی حاصل الا از وجود بختیارت
دست حکمت چرخ را مهر و گشا تا کجا گشاید پیش مهر یارت
چرخ گفت ای حکم شه پیوسته بادا خاکساران را بر آورده سعادت
روز هیجا خصم اگر ضحاک گردد در کشش آرد کمند همچو مارت
یا اگر بر ابلق گردون نشیند عاجزش سازد سمند راهوارت
یا اگر تن ز آهن و فولاد سازد هم شود صید خدنگ جان شکارت
یا بگردون چون شود چون او بود از شهاب ناوک گردون سپارت
ور شود تا گاو و ماهی رزم سازد پیکرش را ضرب گرز گاو سارت
زینهار از آنکه با بخت تو کوشد هم نفیر آید بگوش از زینهارت
همت مصرعش بهر مت گویی همچو آن رستم و اسفندیارت
هر چه کم بخشد بخشندگان کم تو فزون بخشی و دولت بر قرارت
ملک بخشا تا جدا دور بود از وصال و شعر او کرده تجارت

در شمار انوری خود کیستم همچو او در خیل باشد مستشارت
در چمن چون طایری خوش نغمه ای خوش نباشد گر چو من باشد هزارت
با ادب از شعری بجای شعری آرم هم سزا نبود که بنمایم بشارت
لیک هم شکرانه را ناچار بودم زین مدیح ای آسمان حشمت گذارت
جود و احسان عقل و دین دولت یار باد همره دایما این هر چهارت
تا نشان از انوری هست و زمانی دولت یار و بود بخشنده یارت
زانچه صحبت بگذرد شامت نکو وانچه فردا آید امروز آشکارت
دولت امسال تو از پار افزون همچنان امسال جود و فزون پارت

تا قیامت آسمان پیوسته گوید
کای به کیوان برشده ایوان بارت

خاک از بهار خلد برین باشد گیتی نگارخانهٔ چین باشد
بشکفت بس شکوفه ز هر شاخی گویی که آسمان زمین باشد
بر رست بسکه سبزه ز هر مرغی گویی نه زشت خلد برین باشد
در لعل گه نهفته شد از لاله در کوه لعل اگرچه دفین باشد
در دل شمر نرگس سمن دارد در بحر اگرچه دُر ثمین باشد
از خاک تیغ و تیر و سنان رویَد تا ما که با سپهر بکین باشد
اینک فلک ز بیم شبیخونش شب تا سحر مربع حسین باشد

خاتم تصنیف گشت تو دشمن هر حلقه با هزار کمین باشد
خاک از زمان شکم به فلک سا گرز رقه سنانش و طنین باشد
مرگ از زمان زبیر فرو ماند گرز آنکه کمانش همین باشد
در برگرفته خاک جودت را یعنی وداع یار پسین باشد
بر سر نهاده رمح عدویت را یعنی که پایه گاه تو این باشد
تا دور چرخ پست و بلند آرد تا کار دهر غث و سمین باشد
مقصود تو هم این و همان آرد محکوم تو همان و همین باشد
خصم دولتت در غم و در شادی تا خلق شادمان و حزین باشد

زانسان که گفت بوالفرج رونی
پامال خویش خواجه بکین باشد

ای غم عشقت بلای عقل خردمند خاطر آزادگان به مهر تو در بند
کین تو ام دوستی و نیش تو ام نوش خار تو ام پرنیان و زهر تو ام قند
حلقه مویت بپای صید خرد قید حقه زرینت بیال مرغ نظر بند
گرچه بلای دلی و آفت جانی دل بتو خوشنود با او جان بتو خرسند
زلف تو کشتن مثل نیافته کشاکشی تاب ده صد هزار طره و لبسند
لعل تو کشتن سمر بر شهد فروشی تلخی کام شکرلبان سمرقند
آتش عشق تو زد و تخت خراب بندی زلف تر آید ما کند بند

عشق تو و طبع دشت سیر ضحاک سینه ام از غصه بود کوه دماوند
خوش فضولش ز دون سینه نهفتم چند برزد بچهره خون کسان چند
چهره تو بغداد صورتت بخوبی چیست که بر روی من نشسته و ارند
عشق تو گفتم نهان کنم بصبوری وه که ز خاشاک سیل انشود بند
جز مژگان مده بغمزه سرت خون جهانی بچهره ریخته و خسبند
کس چو تو کشتی بخون کشته زاید شکوه جورت برم بحجر خداوند
آنکه فطرت سخن پذیرد و بنکوی وآنکه بفطرت هنر پژوه و هنرمند
آنکه بهشت نعیم خلق و به سیرت وآنکه سپهر و هم نفر و به اروند
عالمی از خلق وا او بهوش تباه کشوری از جسم و رای او بهوش
تیشه مدبر او کاوش فکرت ریشه جور از زمین ملک برکند
گرچه بپرداخت طبع او دل دریا ابر کفش از گهر دل صدف آگند
ور چه بر انداخت دست او گهر کان مهر ضمیرش بکان شعاع پراکند
زر که ز بهرش تهی سپند برآورد کشته ز جودش چنانکه آب در اسپند
بخل که دور از تو خال دیده و مردست کشته ز طبعش چنانکه آتش و اسپند
با نمش خون معن از در امساک با کرمش جود حاتم از در ترفند
داده جابر از بسکه لطفش شامل کشته ام از بسکه عدلش در بند
هیبت او گوکنار فتنه که بیخواب زاغ ابو زعفران امن که بیخند

ای بجز از وصف تو شبیه و نه همتا … وی بجز از منقبت نه مثل و نه مانند
رای تو با روزگار آمر و مامور … سده تو با سپهر دایه و فرزند
عقل ستاید ترا برای و بدانش … چرخ شناسد ترا بفر و به اورند
ذره گردون بروز قدر تو مایه … آتش سوزان خورد بشمع تو سوگند
خصم نشد چو شکر چه پایه اش افزود … چون شد او زند کی سود شد آوند
می نشود در شمار امت زردشت … عمری اگر زندخوان پیش نهد زند
جای شرر جذب آفتاب عنایت … چشمه کوثر برآورد ز دل زند
در عوض لاله رشحموم عنایت … شعله آتش زند در سینه الوند
شیخ کجتان بفعل قبله زردشت … پیکر اسفندیار ز پیکرش اسفند
رمح تو آن رامح سپهر جلادت … عقده پروین برآوردش کلوبند
ان دو زبان مرغ سربریده بدست … کابل حبش از بروم ار زد شد و خوند
دوست کند بی پیام تیر تو دشمن … فتح کند بی کشاد شست تو در بند
برخطا حکم تو بهجان بود و شش سر … گرچه تیری به تیغ بند وی از بند
هوش فلاطون دهد به مغز بخود بش … سوزی اگر انچه زان فتد بکه زند
داد گرا بر وصال زهر جدا حت … بود بسی تلخ تر ز غیش هنرمند
سوخت همه ساله الب غم و سوز … بود همه روز قید در شکنج غم و بند
دشت جدا از نوای جدا نتوانند بود … سینه پابند و وقف و دل الم بند

آمدی و کشت ای که آمدت خوش … زآمدنت این و آن غمزده و خورسند
تا که نه نادان بود بنقل چو دانا … تا که نه حنظل بود بذائقه چون قند

محفل تو پر ز ساقیان پریچهر
مجلس تو پر ز شاعران هنرمند

جشن جهان خجسته سیمای شاه باد … خورشید صبح او رخ رخشای شاه باد
سلطان ابوالشجاع بهادر که تیغ او … گوید قرم ز ذل اعدای شاه باد
هر گوهری که نامیه آورد کان طبع … شرمنده از نثار کف پای شاه باد
هر کام روزگار گران خوش گوار تر … دردی ز جام عیش مهنای شاه باد
رائی که تا بحشر جهان را بود نظام … در یک بدیهه دل دانای شاه باد
هر کام کو محال نماید امید را … موقوف نیل آن بتولای شاه باد
تا جم حدیث جام جهان بین برون نیا … دردی کشی بمحفل صهبای شاه باد
ملک آسمان وری بهشت آمیاد … پیوسته رای مملکت آرای شاه باد
تا روی بامداد نه بنده شب عدو … صبحش بجای باده رعنای شاه باد
حکمی که چرخ گردن طاعت بران نهد … توقیع آن حواله بطغرای شاه باد
فتحی که کس نیافت ز شاهان پیش بیش … صد چشن از آن همین یک ایمای شاه باد
انصاف هست ملک فریدون به تیغ … انصاف شاه مملکت آرای شاه باد
هرچه آن نشان طبع بود در عقل … هرچه آن نشان عقل بود رای شاه باد

از زر و گهر و چه ز دو ورای دست و تیغ … باد و عدو و غریق دو دریای شاه باد
هر فتح و هر مراد که از آسمان رسد … اول برین نامده جویای شاه باد
تا پای و بلغزد از تیره کون راق … خورشید از چراغ روزآرای شاه باد
نقص است چشم رخنه مژگان سپهر را … مهر و مهش بحجر آرای شاه باد
تا این لعب نه شرم جهانسوز او شود … لا فش ز باد جمله بیجای شاه باد
تا این صفت نه بنگ جهان بوی و بود … هم عزم شه بجانه زین جای شاه باد
هر یکس فتح گر بتیغ شد ملول … ممنون باز وان توانای شاه باد
هر فکر کان بعهده از نور شب است … چون روز پیش دیده بینای شاه باد
کو کشوری کش از بن دندان مطیع … تا گویم ان ثغور یغمای شاه باد
ان خرّه که گوهر شاهان ز زو بیافت … یک پرتوی ز گوهر والای شاه باد
آرد بران مثال که از آسمان قدر … هر رخ خلق به مضای شاه باد
ان دلبری که بنده خلقش عاشقش … یعنی که ملک عاشق شیدای شاه باد
ان الفتی که دهر لکد کوب قهر و سب … یعنی که چرخ سخره معنای شاه باد
در حل و عقد کار جهان تا جهان بود … تدبیر پیر و دولت برنای شاه باد
هر روز در شه جنان که بود در شبستان … امروز شه بعزت فردای شاه باد

این بکر نازپرور خلوتگه وصال
در حجله قبول پذیرای شاه باد

تا که جهانست باد شاه جوان باد … شاه جوان باد و باد شاه جهان باد
شاه جهان ابوالمظفر آنکه ز عیش … نظم زمین بوده و قرار زمان باد
از خطرش هرچه کار غیب نهان شد … در نظرش هرچه راز غیب عیان باد
انچه ز بخت جوان بخت جهان شد … وانچه بخواهد ز چرخ پیر جهان باد
حاوثه کش بوفق کام نباشد … در پس نه پرده سپهر نهان باد
خار سنانش که بست گل فتح آب … نقطه پرکار امن باد و امان باد
تیغ جهاوش که هست ماشطه ملک … غازه رخسار کون باد و مکان باد
رنگ دهد تا ادیم سپکر دشمن … گوهر تیغش همه سهیل یمان باد
نوک سنانش ز موی پیکان فو … تاب ده دلبران موی میان باد
ان دو سه نانی که هست روزی خصمش … در دهن شیر بر زبان سنان باد
وین دو سه روزی که هست عمرش … مهر فلک را مکان برج کمان باد
بحر و غا چون بحار موجه در آید … بر علم او نسیم فتح وزان باد
خصمش اگر کوه را چو کاه رباید … ان نه ز قوت که آفت یرقان باد
تا جور احمت ان ز نیر و ی اجل … گفت چنان شد که گو بیت که چنان باد
از مدد و رای پیر و بخت جوانست … قدر تابنده سپهر باد و جوان باد
انچه نهی گشته ز سخای تو بحر است … وانچه زبان خنید ز عطای تو کان باد
شیر در فش از تو گشت خانه خوید … باز دمنجوق صاحب سرطان باد

باز عدو بیت سپر از بهار برآرد | تا بصفت تیر صاحب سرطان باد
گرچه ز تیغت بهار خصم خزان شد | چهره اش از خنجر تو لاله ستان باد
ور چه ز سهم تو روز او به شب آمد | دیده اش از حسرت ستاره فشان باد
جود تو پرداخت کان ز گوهر و دانست | صدره افزون از آنچه بر دو ضمان باد
طعمه موران حنجره تو ورانیم | خصم را گویم ار چه شیر زیان باد
دانه مرغان ترکش تو فشانم | فوج عدو گویم ار ستاره نشان باد
ذره از باد حمله تو بهیجا | مایه صد برگ ریز باد خزان باد
قطره از چرخ ژاله بار تو در رزم | در صدف جسم خصم گوهر جان باد
روز وغا تا حجت کی تاج ستانست | تاج سر سروران تاج ستان باد
وان ملک الموت کارزار ستانست | چون اجلش صد هزار بیک روان باد
هندی غواص تو به لجه هیجا | جنس دمش مایه ده صد خفقان باد
ترکش آن مایه پس خصم ندارد | قسمت ده مرد و لیک تنک از آن باد
خنجر تا آن شعله هر رزم ندارد | دو سنت از بویه تند باد وزان باد
تا هنر بازوی تو چرخ شناسد | فوج عدو با هزار آب و توان باد
تا اثر حمله تو دهر بپسندد | خصم تو با صد هزار شوکت و شان باد
تیر تو آن باز چشم بسته ترکش | بی اثر بازوی تو در طیران باد
قوس تو آن چله در گوشه قربان | بی مدد شصت تو کشاده دهان باد

خصم بکین تو آتشی که فروزد | ور بود تیره روزش ار چه چنان باد
تیغ عدو نیست اگرچه جز سپه است | روز وغا هم نیازمند فسان باد
قطره از عزم تو بکام سپهر است | جرعه از دور تو بجام زمان باد
تا فلک راست از مجره کمر بند | بسته کمر بهر خدمتت میان باد
کشور انصاف از بنام تو خطبه است | توسن اقبال را بداغ تو ران باد

ماه درفشت که عاری از کلف آمد
جامه اقبال دشمنانش کتان باد

ای ز خطت مشکبوی خامه و دفتر | آهوی کلک تو داده نافه اذفر
خامه بدست تو همچو شاخه ریحان | صفحه ز سعی تو همچو مخزن گوهر
نظم سخنور عروس حجله فکرت | کلک تو مشاطه عروس سخنور
دیده معنی نخفت کی از لفظ | بسکه بر الفاظ بسته کلک تو زیور
سحر بیان تو خامه از کف مانی | بشکند و در کشد بناخن آذر
گوش چه خونها خورد ز غیرت دیده | گرچه نیارست دیدن آن خط دلبر
شاد شود از استماع وصف خطت باز | شادی طفل بدیده رخنه ز در
گرنه گهر باشد آنچه زاده ز کلکت | بهر چه خاید شود در آب چو گوهر
کلک تو شاهیست کو قلمرو خط را | کرده مسخر هم از سپاهی لشکر
خضر و سکندر شدند کلک و نباتت | خضر به مقصد رسید و ماند سکندر

طرفه گران چشمه که خورد و حساب است | غیر سکندر ز دو میان همه یکسر
از دو سه انگشت تست ورنه که دیده است | از دو سه انگشت کلک اینهمه شکر
بر ورق مه فلک ز کلک عطارد | صفحه مشق ترا نهاده برابر
بسکه نوشت و نشد چو خط بدیعت | بار فرو شست و لوح کرد مکرر
نقطه بن مقله پی تراشه کلکت | بر سر مژگان او براده نشتر
وصف نباتت بس انقدر که نگارد | شعر مرا در مدیح شیخ مظفر
شیخ عرب مهر عجم که ندارد | در عرب و در عجم نظیر و برابر
بحر خدائی که بحر پیش دل او | لاف نهد چون به پیش دریا فرغر
آنکه بنا بر بنا بزرگ و نکو نام | آنکه پدر بر پدر سپیخ و دلاور
آنکه حدیث وی از عذوبت الفاظ | نسبت یخ و اجاج داده بکوثر
نظم که جز در ثنای اوست مثنی | نثر که جز بر ثنای اوست مکرر
با تف خشمش بهشت ساحت دوزخ | با نکت عزمش کلیل کنیت صرصر
فخر کند شخص از تبار به یحیی | فضل نهد دهرش از نوال به جعفر
چرخ دگر گوهرش رفعت معلی | مهر دگر دانشش ز رای منور
جود کفش را هر آنکه جوید احصا | کو کف دریا اگر توانی بشمر
آیت نصرت نشسته بخت به تیغش | انجمیانش دهند نسبت جوهر
جام جهان بین نهاده چرخ بدستش | بحر دلش نهد همت ساغر

آمده اختر ز بس سنائی مردم | رای وی آمد ز بس سنائی اختر
ای ز همه مهتران تو مهتر کامل | وی ز همه کاملان تو کامل مهتر
نام ترا ار سفینه گر بنویسند | با صفت حلم تو نخواهد لنگر
بندی جهت بخت چاره مرون | کشته تیغ نگشت زنده به محشر
شرع کرم را رواج از کف راد است | شرع نبی را زر و ز بازوی حیدر
بحر نهد گر ز حد خویش برون پای | آخر کت بر خلاف خویش تو مشمر
آمد بهر باطه وارند و مد | مس تو همچون فهر پس تو بکر
مایه ز دست تو یافت ورنه بر همی | آب وی از بیر آن سخاوت هم
شکر که جود از کف تو دید و نیاموخت | ورنه بطوفان شدی زمانه سر آمر
صبح الاسلام آن حصار که فراست | سعی تو بر آب بهر و دین پیمبر
هست بنای بر آب لیک بگردد | همچو بنای بر آب پست و نگونسر
همچو عروسیست با جهاز و لیکن | می برد و جز بخوی خویش بشوهر
فلک فلک را مزد و بشمر دوس | زانکه همین چهره از دو سفینه بجاور
چون کره خاک بر کشد سر از آب | لیک ز خاک انجمنست فروتر
این نه سفینه است خود عصای کلیم است | زینسان بکروی بشکافت بحر اخضر
باز نیابد ز هم جو زخم حسامت | هر چه ز دریا شکافت در که معبر
چون تو نشستی در او و غرق بگردد | باک ندارد و خود ز مخاوف دیگر

آنکه دو بحر گران زیر و زبر داشت / ای تو ز دریا فزون ز طبع تو آن گهر
ای تو ز افلاک درگذشته برفعت / عذر گناه نکرده و بشنو و بگذر
خواندی و کردم خلاف و این خلافت / کس بخطر خویش را نیفکند اندر
دست تو ابر و مرا نه طاقت طوفان / طبع تو دریا و من نه مرد شناور
ابری کو چون کشد طناب بکام / سیل نوالش بجنبد کشور
بحری کو چون بخار موجه در افشد / غرقه احسان کند جهان همه یکسر
من به یاد خود از کف تو محو قم / کم نه ناگاه سیل بگذرد از سر
لیکن اگرچه جان بود ز تو کس را / کشته آن دست به که کشته خنجر
تا نشود جلوه خار را بر یاسمین / تا نرسد حمله گور را به غضنفر
چرخ بر آنجا که خلق متابع / دهر بر آنجا که خصم مسخر

نرد ارادت هر آنکه با تو نبازد
باد درین شش جهت چو مهره به ششدر

آمد و فرخنده باد رخ همچون قمر / طره او تا بدوش گیسوی او تا کمر
ساخته چوگان ز عود برده ز خورشید گوی / باغچه از مشک دام کرده شکار قمر
ابرو هلالش تیغ کشیده تا / وان دو عقیقش بگل داده زده بر شکر
غنچه شکفته ز ناز دمیده ز سرو / سرو شده در قبا نیست جلوه گر
طره مشوش شده راه زده بر خرد / غمزه کمانکش شده تیر زده بر جگر

سرو ز مه جبهه فرماه ز خط بسته پر / آمد و بنشست و داد بزم مرا زیب و فر
تا نظرش دید دل آب ندیدم بجان / تا رخش آمد بچشم هوش نماندم بسر
عشق تو بگرفتم آن خیره به بیخودی / یار تو حاضر بعشق است کمش ناحضر
رهم و آوردمش باده گلرنگ پیش / تا ز کلیم از فروغ باده مسیح از اثر
همچو رخش ز طعم غیرت آب حیات / همچو عقیقش ز رنگ حسرت لعل و گهر
در تن و انش توان در سر اندیشه هوش / رهزن کالای جهل آفت جان خرد
چون پری از شیشه اش جای نمودم بجام / تا چو شهاب افکند دیو غمش را شرر
جام می تلخ از لب شیرین بتر و / روی ترش کرد و گفت تلخ فشان اینکه
گفت تو بس جزوی چند خورد بود و بو / برتر ازین است کام کام نه پیش تر
گفتمش اندر جهان چیست به از کار آب / گفت که دوزخ شود زآب چنین شعله ور
گفتمش ای کام جان باده غم از دل برد / گفت غم دین بجوی باده دو و غم بخر
گفتمش از جهان بخرم کرد می / گفت می از جهان هم کند تنگتر
گفتمش ای دلربا می همه سود و منفعت / گفت چه سود ار کند جان گرامی ضرر
گفتمش از می خورم از دو جهان بگذرم / گفت نیاری نمود آتش دوزخ گذر
گفتمش از ترک می جان بچه خرم کنم / گفت بگو سال و ماه مدحت فخر بشر
دین مبین را نظام شرع متین را قوام / زینت علم و کلام زیور فضل و نظر
حارس شرع رسول زبده اهل اصول / در بر فضلش فضول قول کسان سر بسر

آنکه بسیط درش مرجع فضل و کمال / آنکه محیط دلش مرکز علم و هنر
پاک تر از بهر نصب از دول و ملک دین / راست تر از بهر عیان از زر و یک حجر
سکه بود عال فضل کز دل او جدل / راست رود شرع گرد او یافت پر
چرخ درش خواست کش پایه نبود بجان / مهر دلش خواست شد مایه نبود اقدر
پیکر او چو دیده و هم به محراب گفت / طاق نهم چرخ چون کشته قمر از معبر
اینک با خویش صبح دو خورشید یافت / از دل او تا بچرخ رفت دعای سحر
از همه پیغمبران هست درو خصلتی / زانکه مهین عالمیست زامت خیر البشر
نوح چو بر قوم خویش لب به دعا برگشود / او بطوفان آب خلق جهان سربسر
او ز سر شور در درون چشمه خونین گشود / خواند بر افلاک زشت زمزمه لا اله
گر خلیل خدا خانه حق شد بنا / ساخت در آنجا مقام رو بد آنجا حجر
او دل خود را نمود کعبه ز علم و هنر / قبله آفاق گشت بهر حدیث و خبر
گشت ز یعقوب گم پور گرامی نژاد / وز پس چندی رسید مالک ملک و حشر
گم شد از و پور او دیده بزدان فشاند / سلطنت فقر یافت صدره از آن خوبتر
موسی اگر شد بطور یافت انا الله ز نور / او بدل پر حضور یافت همان جلوه در
خضر ز آب حیات زنده جاوید شد / چشمه دانش است او بدل او کرده سیر
آنکه اگر دیده یافت از نظر عیسوی / آنکه چلست از نظری دیده ور
ای ز تو مجلس بزیب وی ز تو مسند بنور / ای ز تو مسجد بجاه وی ز تو منبر بفر

کلک تو آن مشبه است کابجه بنا کرد جبل / ساکنش از نگ صبر ساخته زیر و زبر
وعظ تو پیدا ساخت عالمی از خوب جهل / ورنه چه خود خوب قول کسان چون سحر
لذت ذکر تو یافت چرخ که هر شب نهد / گوش بپا بانگ خروس چشم براه سحر
تا مگرت بر فلک بیک دعای به / شب همه شب چرخ زبان زند بند در
سوی همه بحرها باز شود چون کتاب / پس که شفاعت برد از تو بران شاه بر
گویدش ای شهریار بسکه شدم خوار و زار / لیک مرا گشته یار فاضل والا گهر
خانه این رهنما او بد ستم عصا / ورنه زرشتی کجا کردمی اید گذر
بر در گاتش بگیر بر در جاتش روای / از خطر آتش برآر ور غرقابش ببر
باد همی تا شود خاره بکهسار لعل / باد همی تا شود قطره بعمان گهر

رای تو چون آفتاب زان همه دل تابناک
فیض تو همچون سحاب زان همه جا تابناک

این بخت کو که از شب تا که سحر / آن ماه در سفر شد بار آمدم ز در
از تاب مهر ماهش در حالت خسوف / وز گرد راه شامش در کسوت سحر
بخواب رحیل در آن نرگس کحیل / از شب نخفته چشم منش کرده با خبر
نی آب باده در نظر آن لعل آتشش / بر بهیاتی گر آب بر آتش شده خطر
ما نه بخت من که سعدی فرو شدم / از گرد راه نقطه عنبر نگاشته
گرد مهش زگرد عیان گشته هاله / من مضطرب که خط بر خش دمیده

نشنیده و طلب کند از من چنین خم / برخیزم و فشانمش این قدر گهر
راحی پدر بدخشی و مادرش تتقی / وز رنگ و بوی طرفه تر از دُرّ و ...
راحی که چون مناظره با روی او کند / گرد سفر شود مه پیاچی که ...
راحی که چون بجلوه شود حسن ... / خور چون مهی نماید و ان هم ...
ان مو میانی که اگر عکس زلف او / در روی فند شکستگی از وی شود بدر
نشنیدم و بسجی خبر ان سخن کنم / گوید که وقت خیست ازین قصه درگذر
برخیز و سازره کن و بر باره برنشین / کاینک خدایگان تو می آید از سفر
فخر شهان حسینعلی میرزا رسید / از آستان خسرو جمجاه دادگر
من این شنیده خیزم و بوسم ذیال او / از شوق عاشقی نه که از ذوق این خبر
شوریده وار رو برو آرم بدیره را / بی اختیار کشته و گم کرده پا و سر
او گیر دم که این چه شتابست مهلتی / کارم بزین برای تو شبرنگ راهبر
گویم که وقت میگذرد باره گو مباش / ان به که شوق باره بود بخت راهبر
گوید نه کان خدیو که بحر از کفش برنج / رنج کسی بجوید جز بحر و بر گهر
گرچه تو بحر بر دری از طبع خویشتن / خاص از برای مخزن شاهست این درر
این گوید و برین کند از خشم کلام / گر فا ورش بود قدمی پا بیا خبر
من بر شکسته بوده ام بهده ... شتاب / بر قمه بر نشانه و ... بر ...
ور شکنی چو مشرک رانم اندم / گردی بچشم نور دل و چنش بصر

گردی چو صبح ور دل او مهر تابناک / ان گرد و غیرت سحران مهر رشک خور
گرد و غبار ز گرد سلیمان روزگار / باوش مسخر آمده زان جنگ ره سپر
ملقش بجهد مهد و لکردوه آرایش / برهیاتی که از بی مهر فلک قمر
همراهش آصفی که نمانتر خاص ش / فرمان پذیرشده آفاق سر بسر
سرور کامکار که بر سروران دهر / ان سروری کند که بر اعضای سر بسر
با خیر خویش جسته و آمده به پیش / با لطف محض جسته و آمده به سر
وز جانبش صاحب دیوان که کلک او / بر دفع دیو فتنه شهابست شعله ور
ان صاحب اختیار که در نظم مملکت / هر دم هزار طرفه پدید آورد ز فکر
یکجانب ایلخان که اگر رای شه بود / هر گونه آفرینی آید ز بر ... حشر
زشسان تند تو به و ترکان شدجوی / هر دم هزار دیو و پری از روش بدر
دستان او چو شاه ز کرما شود ملول / سیمرغ از قاف کند گستریده پر
چون ترسم از کلاشر کو نیند شدیه پیش / کار آسمی به بهشت و ده هزار حور
تا چند در خیال تماشای وصال / چشمی بمال و در تماشای خود نگر
این آفتاب ملک و بکر و مدر سحر بچوم / این خسرو جوان و بدو او ندر حشر
شهزادگان و ان بر کابش که هر یکی / شاهیست با کلاه و خدیویست با کمر
سرور این و صاحب دیوان و ایلخان / منبند در تو هم تو ازیشان تحی مکر
نوبت من شکسته سراپای گشته چشم / گویی قضای رویت شه میکند نگر

مانند آفتاب که تابد زبرج نور / سالار بار من بخش کرز کار سر
نه خواب و نه خیال بوده و بحر نی / سود وست هیچ و طبیب زبان پر
بهر انتظار روز کار و مسیحای عهد / عظم رمیم اگر که احیا بیک نظر
ور چشم تو بوعده شاهست غم / املت زدوست صاحب و ...
میکرد و میزنش بسر از بهر افتخار / زان نازوران کرشمه معهود درگذر
کار تو چیست مدح و پس از مدح رشخار / بخشای دست و لی دلی از رضه میبر
نیکو مهیما مکاپاک اورا / ای صورت عدالت این شاه و دادگر
از وی مگیر سایه خود یعنی این ش / ور ما مگیر رحمت خود یعنی این پسر
آباد دار بومش و آفات دور دار / وین کشور خطیر نگهدارش از خطر
تا گرد های شاه تو چون گرد پر / ور گرد های تا تو چو تا گرده درگذر

نجبا آن گو که تاثیر دعای سحر / آمدن شاه جوان از رو بشاهنشه پیر

یعنی آنشاه ظفرمند عدو بند حسین / آید آنسان که ز معراج رسول آمده او
همره او همه تحفه عمل بوده و کتاب / همره این همه تحفه درم بادوه شعیر
حکم آن این که کند این ته خاکی ویران / امر این آن که کند کشور ویران تعمیر
آن زاصرار نکرده بریزان تعجیل / وین زابرام نکرده بره خود تقصیر

پرسش کرم شهش نصه تور ایشان / بنطر اهل طایفه خانه جمیز
ایلخان از طرفی و ز طرفی سرورش / ان یکش بخت جوان وین دگرش دولت پیر
خلق شهر از برون رفته باستقبالش / همه سرمست تماشا چه صغیر و چه کبیر
من هم از یکطرف استاده همه تن چشم / همچو حربا بتماشا که خورشید منیر
نظر افتد بمنش گریه شادی در چشم / چشمی از گریه چو رود و رخی از غم چو زریر
باز استاده ام از ضعف و زهر کس ... / همه گوینده وصالست و بهجران شده ...
دست بر تیغ فرو برده نهد بر سر من / انچه من خواسته و فته شاهم ز ضمیر
چشم بد دور چو برداردش از سر هیچم / از شهم آمده فرمانی و دروی تحریر
که به هر سال بسازند بی خرج و صبال / صد از آن زر و رخ سکندل طبع پذیر
نه بدان ب حوالت شده بی بر سر لای / نه بجبرم نه ده تو زنعش و نی بر سر جیر
شاه بنوشته که هر سال هم از وه ... / ایلخان میده و سرکار فلانی میگیر
من چو این بنگرم بوسم و بسپارم باز / که چنان شاه بزرگی و چنین لطف حقیر
نازهای حنک از من که نخواهم بستان / لطف افزون زخدا زانکه سهل است یسیر
تا بجدی که خور و شهشه سو گیند / کانچه بنوشته دو چندان دهمت در نوفیر
من ز شه کرم فرمان نهم بر سر خویش / بدعا گوئی شه دل کرده و طبع اسیر
گویم ای انجمن آرای سپهر انجم / عمر شه بهر آن خند که غفر آید بشهر
یارب از روز چه روز بیت تو زود بین / تا که روشن بکنم از خاک درش چشم ضریر

آنچه گفتم ز شهنشاه و ز شاه آید لیک
لطف سرداور بن باد و جهان دیگر

خور چون سحر برآمد زین کبود منظر … چون بر خرامد او ز ملک دارای هفت کشور
یارم ز در درآمد نازان چنانکه گوئی … بر ورد که خنده وز رخساره سوده و بر
زلفش فتاده بر روی خطش دمیده زیر لب … نسرین بنفشه در مشک گل در بنفشه عنبر
لعل لبانش کرده سرو روانش داده … خون در دل عقیق و خم بر قد صنوبر
از تاب می برآن خوی رویش چنانکه گوئی … بر جام می حبابست بر آفتاب اختر
بر میکشانش بادام گاهی شربت جام … بر چنگ آنش یاقوت که لعل و گاه شکر
نحلی نشست و پیوست هیا برش بنادم … صافی و محفل آرا غم کاه و روح پرور
چون زآب آتش تنگ سر گرم گشتا … تاکی ز خانه و کوی تا چند کاخ و منظر
از گوشه شبستان برخیز و سر برون کن … بگشا نظر که گیتی بنگر به صنع داور
خورشید گذاشت بر نقطه ربیعی … شد چرخ و خاک یکرنگ شد روز و شب برابر
برخیز و شو به بستان کز فیض ابر نیسان … از لاله باغ مینوست وز ژاله برگ گوهر
از عشق عارض گل بلبل شده غزلسنج … وز مهر قامت سرو قمری شده نواگر
از بار سرخ گل بین خم گشته پیکر شاخ … گوئی کشیده مجنون لیلی خویش دربر
گشته چکاوه مطرب گردیده سرو رقاص … آورده غنچه مینا بنموده لاله ساغر
گوئی زبان سوسن در مدح شاه باز … گر ژاله در دهانش افکنده ابر گوهر

برخیز تا خرامیم باهم بطرف بستان … دریاب قصد ایام زین عمر رفته بگذر
گفتم توئی بهارم با سرو و گل بکارم … کز باغ بی بهارست زانکه یار در بر
لیکن چو رای یارست باید بطوع رفتن … گلگشت نی که دوزخ گلزار نی که آذر
بر پای خواست آمد با من ز مهر همراه … چون زر بخاک معبر و چون گل بخار بستر
تا که گذارم افتاد بر آستان خسرو … کاو را هلال کرده چون حلقه بر در
از هر طرف کشیده دیدم بزین پیکر … اسبان باد رفتار پیلان کوه پیکر
یکسو ستاده دیدم اندر صف غلامان … رای و نیپال و فغفور خان ختن و قیصر
یکجا به چاکری دارا ستاده بر پا … یکجا به پاسبانی کسری نشسته بر در
از پرنیان دو دیبا کاخ می زینت … در لؤلؤ و زبرجد تخت شهی برنور
غلمان بصف غلامان بر سر ستاده بر پا … از عنبر و ز کف این آمد است مجمر
وان لؤلؤ عجب رس بازبر ریسمان ستاده … پایش به بند و می بست بر پای جاه دیگر
سیم قفاوش بود گوئی که بود لرزان … همچون دل فکارم در تاب زلف دلبر
بس توپ آتشین دم در پیشگاه ایوان … شد صفت ز افغان تیتن روئین اژدر
گفتم بدان بریدی کاینجا چه جشن باشد … گفتا خبر نداری نوروز و عید اکبر
چون یافتم که عیدست با عجز و لابه گفتم … کای پای تا بسر باغ رشک بهشت و کوثر
کاری مهم برآمد در پیش کشکان صحبت … گفتم ثنای خسرو شهزاده مظفر
چون این شنید فی الفور سوی تاخت … بشتافت در درون بهنا و گلک و دفتر

آنگاه تهنیت را کردم دمی تامل … این مطلعم ز خاطر سر زد چو مهر انور
عید بهار میمون با بخت و دولت او … بر شهریار اعظم فرمانروای کشور
اسکندر ملک قدر کیخسرو فلک صدر … دارا دهی چو بهمن بدر و رای مهر انور
بهرام زهره عشرت کیوان مشتری رای … مهر عطارد آیین بدر جلال جعفر
سنگش بتاج خورشید عارض بجام جمشید … عیش ز بخت پرویز طیش ملک سکندر
از کف چو پور عمران وز دم چو طفل مریم … از رخ چو سبط یعقوب وز دل چو آزر
ما را گفتش به پرتو روح روانش آرام … خلق از خوش رحمت مهر از دلش منور
رویش چو ماه زیباش آتش چو روح عکسش … شخصش بخلق بالا رایش ز مهر انور
کرده چو بر لبش جام سازد چو بر کفش تیغ … دارد چو بر سرش تاج آید چو بر دوش زر
لعلی ز من یاقوت ماهی و زان بخورشید … مهری و زر بر سر ماه خاکی بچرخ همسر
زان لعل آب احباب زین تیغ هلاک بدخواه … زان مهر رونق ملک زین خاک عیش کشور
یک نکته گدو دو بنانش ظاهر کند سه فرزند … کو چار مام خود در عقد هفت شوهر
گر چرخ و اخترانش زیر بند هم بنود … ور او نظیر هر یک روشن تر و نکوتر
قوسش بجای قوس و رمحش بجای از رمح … ترکش بجای تیر و رخشش چو چرخ دیگر
در چار طبع بنود کو خود مباش سم … ازو بدل هر جا زان طبع روح پرور
خشمش چو باد و سوزان لطفش چو آب بخشش … حلمش چو خاک ساکن لطفش چو آب کوثر
روز و غا که گوئی دشت ستیز باش … از دار و گیر گردان چون گیرودار محشر

آدم و عافیت اگر کس نشانه جوید … اندر دوم نهنگست یا پنجه غضنفر
ناوک مکان نگیرد چون تیغ هر که در دل … شمشیر جانستان و خنجر چو تکه بر سر
ابطال را تو می افکند و تیغ و خشمان … آجال را تو یابی گم کرده راه و معبر
گرز و به هر که آید شمشیر و می نماند … کین است فرق دارا یا پهلوی سکندر
تازد چو رخش خشمان چون پلنگ میدان … لرزد نهنگ عمان نالد پلنگ بربر
ترسان ز سهم رخشش آید سپهر ازرق … گریان ز بیم تیغش در آسمان دو پیکر
رو به صفت هژبران از پیش او گریزند … چون اختران سحرگاه از پیش مهر خاور
عار آیدم که گویم شیر آیش در کمند … چون کمند خسرو چرخ آورده به چنبر
ای آنکه قهر و لطفت اعدا و دوستان را … افکنده در شکر آب وز آب کرده شکر
بر کام دوستان بخت لطف تو آمده است … بر کشت دشمنان گشت قهر تو باد صرصر
اشعار من نامت آریت پایه رفعت … چون صیت عدل و دولت تا بحر و بر
با آنهمه بگفتم اندر خور تو مدحی … گر شعرم از بلند است ز شعریان فراتر
گر قابل ثنائیت هم لایق عطاست … اشعار بنده بشنو الطاف خویش بنگر
این است کاندرین ره عیبست اینکه شعرم … کو گوهرست و آنجا کمست گوهر
ورنه بخاک پایت کاشعار آبدارم … نور دولت و دیده زیب سرشت و افسر
بس کن وصال تا چند ز ناخجالت … کارت شناخت بگذار زین خویش بگذر
خورشید تا بساط … … زان باغ بر زند … ز کوهر

طبیعت که مهر حرارت بمو اعتدال آرد
گروی بساط گیتی بر گوهرت درزد

برو تمنات باد هر صبح شام چهره آن
برو نشاط باد هر روز عید اکبر

وصال او دوستان عشق جوئی بیرانه سر
ز هر چیزی که خواهی در جهان پیدا شد آن

ولی گو از تو هر دم میرود جان نقش
چو یکدم با تو بنود دلکشی دل ستان

خیالی کو بهر آن غم یکدم درد مست
بکلم کردی و هم غم عشق یاران خوش

ز سیل آرزو ما شهر بند دل چو شد ویران
کنون گنج غم عشق اندر آن ویرانه پنهان

بخبری جز طریق سالکان گرد جهان ای دل
بیادی جز حدیث عاشقان بگذر زمان

گرت سودی بود از عشق هم با عشق سودا کن
که با هر چیز جز عشق ضایع از آن خوشتر

بیا از محبت کوش تا سرمایه در بازی
دو عالم سود اگر باشد در این سودا زیان

اگر جان خواهدی ای دل وصل جانان [illegible]
وگر جانان همی خواهی بیا بسپار جان

چو جان در بند خواهش ها [illegible]
که بلبل از هر جا [illegible] در گلستان خوش

چنین گر هر چه جوئی در جهان عشق یار [illegible]
ز هر چیزی که گوئی هست [illegible] جهان

سخا سنج کرم گستر که روز بذل وقت جود
نخوانی ما دل و دستش گرد دریا و کان

ز می محض خرد [illegible] ساغر [illegible]
مدور اندر جام و باده دور آسمان آور

که میگوید که نشاند [illegible] آب آتش را
بدفع آتش غم زان می آتش نشان آور

بیا ساقی اگر خواهی از جان [illegible]
سبکروحی اگر جوئی آن رطل گران آور

مندی آتش زده [illegible] کرد [illegible]
بیاران آتش می چنگ و نی در مغان

فلک را شعبده بسیار شد ساقی بر غم او
بیا جام بر گیر [illegible] در میان آور

به بربط این جز عیسی و عیسی جنس با خود
خروش ار نیست باز زهره وی هم آسمان

چو مجنون [illegible] نشسته [illegible]
حدیث لیلی [illegible] بر زبان آور

غم آمد بحر ناپیدا کران با غوطه اندر وی
ز ساغر کشتی این بحر ناپیدا کران آور

حرامی در میان [illegible] باشد [illegible]
غم و سیب [illegible] در میان

گرانی [illegible] بخواطر [illegible]
[illegible] از اشعار من [illegible] خوان

فلک در گاه میر کشور [illegible]
[illegible] رحم [illegible] آور

بشر و فی با اخلاقی [illegible] البشر
کاین علامت [illegible] خیر

هم ز عرض موکب او [illegible]
هم ز گرد لشکر او مهر [illegible]

بر زمیان صد [illegible]
در فلکستان [illegible]

جاده [illegible] غبار موکبش
انجا [illegible] کوکب [illegible]

ای دل من پر حسرت ای لب من [illegible]
از فراق [illegible]

آن یکی [illegible] عالم [illegible]
وین یکی [illegible] پرده [illegible]

باز صدر [illegible] و کشم جدا
ای من [illegible] چاره [illegible]

زان الم جانم فکار و زین ستم جسم [illegible]
زان یار جانم [illegible] و زین [illegible]

کی امید زعمر بودم کا بیقدر مانم که باز
[illegible] اوضاع و سامان [illegible]

شکر هم الکنون که باز آمد بدین خرگاه [illegible]
طاق گردون [illegible]

آنکه از دی زین حسرت [illegible]
آنکه از بخت جوان فرمان [illegible]

آنکه دست او سئوال [illegible]
چونکه میان خروش رعد [illegible]

همش دریا نوال و مدتش گیتی [illegible]
حضرتش [illegible] مثال [illegible]

از نهیبش [illegible]
در عتابش [illegible] غزالان [illegible]

این سپهر در پای [illegible]
در محیط [illegible] باشد [illegible]

ای [illegible]
آنچه ناید عمرها زین پس قضا [illegible]

آنچه در صد سال دعوی [illegible]
وانچه در [illegible] خامه [illegible]

هست در چشم تو پیدا آنچه [illegible]
هست از خلق تو پیدا آنچه پنهان [illegible]

بسکه [illegible] خدمت بود [illegible]
نطفه در صلب پدر گردد اگر صورت [illegible]

زین چه گر بند [illegible] خلق [illegible]
چون [illegible]

زین چه کاعدای تو را [illegible]
گاو چون آمد [illegible]

[illegible]
اینها [illegible]

[illegible]
ازرا از [illegible]

همچو [illegible] غم و رنج [illegible]
گر ضمیع [illegible] احسان [illegible]

همسری میکرد گردون با تو [illegible]
پایه جاهش [illegible]

حاسدت از غم [illegible]
زان سبب پامال جور چرخ شد [illegible]

هست از حکم تو گر باشد قضا [illegible]
هست امر تو گر باشد قدر [illegible]

من که وقف [illegible]
اندرین محفل [illegible]

خواستم [illegible]
گوهری [illegible] لولوی [illegible]

این غزل [illegible]
مطربان خوانند [illegible]

ای سر [illegible]
تو [illegible]

از غم [illegible] بوستان [illegible]
زانکه لب [illegible] گل از خنده [illegible]

تر شد از شرم تو [illegible]
گر به سنبل [illegible]

زلف طرار تو [illegible]
چشم بیمار تو [illegible]

زعفران [illegible]
بر رخ من [illegible]

غم ز [illegible]
ساقیا جامی [illegible]

تا بدور [illegible]
زهره و خورشید و بهرام و زحل [illegible]

بزم [illegible]
مطرب و ساقی [illegible]

خدا را چو گذر آری ای نسیم سحر
بسوی کشور شیراز جای فضل و هنر

یکی فضا سپری چون بهشت روح‌فزا — یکی مکان نگری همچو خلد جان‌پرور
درو معانی مشحون چو در صدف لؤلؤ — ازو مکارم پیدا چو در سپهر اختر
همی چو ساحت مینوش روضه‌ایست نکو — همی ز قبه مینا‌ش پایه بس برتر
چنانکه در جهان خوشتر است در همه باب — هم آنچنان بود آبش ز خوشتر از کوثر
هزار حور امینی نهان به یک پرده — هزار غلمان پای عیان به یک منظر
نگشته مست و درو نیکوی به هر برزن — هزار قامت رعنا چو سرو در کشمر
نه ز جفای گلش عندلیب سوخته دل — نه از تطاول هر دوش مرد و خسته جگر
نه روز عاشق بگریه نه شکوه از معشوق — نه روز بیدل بگریه نه ناله از دلبر
همش ز خوبان پیدا تمام مهر و وفا — همش ز عیان ظاهر تمام فضل و هنر
ز وصل هم همه خوشدل چو عاشق و معشوق — ز روی هم همه خرم چو کودک از مادر
هر آنچه گفتم اینجا چو در شوی بینی — وگر هر آنچه نگفتم چو در شوی بنگر
یکی فراشته طارم درو نهاده کهن — که بر فراشته ایست الطارم اخضر
نشانه دهمت گر نیابی اینجا را — یکی از نشوی این نه سپهر شو برتر
دری عیش و طرب باز سالهای دراز — مباد بر رخ کس بسته هیچگاه این در
بساطی به دران سر اگر نه یکی — که زینت آمین و حیش پرانند گوهر
نخست مرتبه گردد اگش چمن بنشو — وزان سپس بدرون سیر ای شه ...
یکی امیر عیان بین نصیر ایوانش — چو ماه از فلک و آفتاب از خاور

سپهر زده

پس از دعا و ثنا گر ز حال من پرسی — که چیست حال و صالم ز ضعف و رنج
گذار در کفش این سر بمهر نامه من — که همچو طبله مشک است و بسته عنبر
زهی زمین جلالت ز آسمان برتر — که شد صیت سخای تو از همه کشور
اگر سپهر سپهر برود و محیط سخا — تو آن محیط سخایی و آن سپهر هنر
یکینه طارم نیلوفری سپهر سند و جب — بدوستی تو چون آفتاب و نیلوفر
به کعبتین سخا داد کامکاری زن — کنون که مهره دشمن فتاده در ششدر
دو چیز تو نبود خالی از دو چیز همی — کف تو از گهر و درگهت ز انبوه سر
بحر و بر سر بحر سپهر گل گسترد است — بدین امید که رای تو اش کند معبر
بنوستان نبود از ثبت عجب نبود — که غنچه سر زند از شاخسار با خنجر
دو دولت باشد عدل و سخای تو که چو طفل — جهان و خلق جهان را گرفته اند ببر
خدایگانا انشورا سخنی دانا — زهی بجود و سخا گشته در زمانه سمر
اگرچه دور شدم از بر تو معذورم — زمانه بود ستمکار و چرخ حیلت‌گر
من آن دران که همی سر نهم بخاک درت — سپهر در پی آن تا جدا شوم ز آن در
زمین اگر کله داری بدوستی بجاست — کسی برآید چون با سپهر بد اختر
بود بباغ نظر منزل رسی اما — تو چون نه منظر چون کنم بباغ نظر
کنون هم آنچه نگه داشت ناشنیده — که کوته است چو عمر عدوت عمر سفر
اگر خدا کند آیم بر تو با صد شوق — نه سر شناخته آید ز پای و نه ده ز سر

به مسند تو نشینم به مدح تو بر کف — چو آن سها که شود آفتاب راهبر
بدم تا که روان خاک گشت بر قالب — همیشه تا که عرض قائم است بر جوهر
ز آه تفته لب حاسد تو باد خشک — ز آب دیده رخ دشمن تو باد تر
بباش تابان بر صدر سروری چندان — که آفتاب برآرد همی سر از خاور

مرا چو دست کرم گستر تو پر گوهر
ز بحر طبع بمدح تو صفحه و دفتر

از آنکه گشت باغ نظر شد میسرش — هرگز نیاورد به نظر خلد و کوثرش
باغی نباشد که بود آب و هوا خوش — شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش
تا حقیقتش مقابله کردند و یافتند — دهقان به روضه جنت و رضوان برابرش
اینجا گشاده است نکو منظر و خرام — زیبا نگاه کار که آمد از آن درش
در سایه بام سدره ز اشجار گلشنش — در جلوه حرم زهره ز انهار اخضرش
آویخته بیاد قد چو خرام خوش — هر سو دلی صنوبری اندر صنوبرش
آسوده از فراق مه گلعذار خوش — چون من هزار خسته ز گلهای احمرش
فارغ شده ز حسرت جاه و نگاه حور — مسکینی از گشوده نظر سوی عبهرش
سرخوش ز جام لاله او هر که را که بنگ — از دست جور سنگدلی خورده ساغرش
خرم ز زلف سنبل بر جوی آب او — هر کس که هست سنبل زلفی میسرش
از آنچه سته از قد رعنای سرو او — آن کس که سرکشی کند از ناز دلبرش

پیوسته از اعالی مرغانش در سماع — هر بیدلی که شد هوس چنگ و مزمرش
گویان درو بر ید ز گلهای آتشین — آن بلبلی که هست مزاج سمندرش
تا نقش بند زمرد طاقی فراشته — طاق زمردین فلک پست در برش
در زیر طاق و شد امین ز جاه و ثبات — از آنکه قصد کرده سپهر ستمگرش
قصری ز قصرهای بهشت است گوییا — کرده هزار حور برون سر ز منظرش
یا آنکه نخل سینه سیناست زان قبل — نور ازل گرفته فرو پای تا سرش
نی نی نهال قامت سیمین بر من است — دلهای آتشین بهواداری اندرش
چون لعبتی است نسترن از شرم مهر رخ — پوشیده پای تا سر خود ز ابر معجرش
ور زانکه سپهر رخی از رو فتاد — هر صبح جلوه میده از طرف خاورش
پیوسته با طراوت و شاداب و خرم است — تیغ آخته بروی خزان سبز خنجرش
بروی نسیم خلق خداوند برگذشت — داد ایمنی ز آفت آبان و آذرش
در وی یکی عمارت عالیست کز علو — سقف محدب فلک آمد مقعرش
بر قصر خلد منظره طاق مقرنس — بر زلف حور غالیه خاک معنبرش
گر اطلس سپهر نبودی کبود رنگ — شاید شدی بجای یکی پرده بر درش
چرخ از برای شمسه اش آورد مهر و ماه — معمار او قبول نکرد آن محقرش
نظارگان چو صورت دیوار محو او — او را چه غم که هست جدار مصورش
سقف مقرنس وی از اشکال هندسی — قدر فلک شکسته و بازار اخترش

ور زیر آفتاب زمین است وز رفعت / گردیده آفتاب فلک سایه پرورش
ویکرز نشان نبود در جهان اگر / گردد جدا ز مهر ز طاق مدورش
نظارگان چرخ به بیرون کشیده سر / از منظر فلک بتماشای منظرش
چون گشاده گیسو ورا آن نسیم / کورا بود که از بخاک معطرش
قصری مشید است ولی شاه دین / بربسته راه خوب چه جای برادرش
گردون ده ستاره خود را که ساعتی / گردد مقیم او و بگردد مجمرش
گوید چون بخلد نشیند اهل ناز / جانشان کند تمنی غلمان و کوثرش
زاهل بهشت غربی این حجته کاخ / آید لعل ولیث بگوش مجاورش
کس جز بزیر سایه او در امان نشد / از حادثات چرخ و قرانات اخترش
آری قران و حادثه اختر و سپهر / زین رو اگر کند نبود دست آن سرش
وز دیده چرخ هم چو کشف سر ز هم اکت / سنگی از و فرو فتد و شکند سرش
ره در درونش چو بیند نعش فلک بگه / باشد ز حادثات پناه و حصن سرش
آری ز حادثات پناه است خلق را / تا جایگاه ساخته خان معظمش
خرم نهال گلشن اقبال احمد است / دولت مقام بیخ و سعادت ...
این بحر جود و کان کرم کز سخا بود / دریا وگان ... کف جود بیدریغش
این پاک گوهری که کس سنج کاینات / با گوهر بخت یکی دیده گوهرش
این آفتاب جود که از جود بیکران / چون آفتاب حله جهان شد مسخرش

این آسمان مجد که از مجد چون سپهر / خوانند عالمی همه از خویش برترش
رایش برو خلاف چه حاجت برآیدش / کلکش کند مصاف چه حاجت بلشکرش
ای جانبی آسمان جلالت که فار عجب / ز ابرام خاکبوس فلک ساحت درش
جاه تو عالمیست که کمتر جهان آن / چون چرخ سفیهاست تنان زیر چترش
قدر تو گلشنی است که تن در نمیدهد / این نه قفس به پیکر مرغی تو لاکرش
خیاط صنع چندی از این پس نطفه را / میدوخت جامه که همی بود در خورش
اکنون به اعتماد عطای تو مدتیست / تا کسوت وجود نپوشد به پیکرش
بی شبهی از زمین نخجی باور این سخن / آیینه از سیاه بدست سکندرش
دشمن صریر کلک تو تا شنیده است / در گوش صوت چنگ بود صور محشرش
هندوی چرخ اگر نشود هندوی بجان / زهر افکند سپهر به بزغاله اندرش
برجیس گر بخطبه بجز نعت آورد / چرخ افکند بزیر ز پیش پایه منبرش
بهرام اگر نه تیغ کشد بر عدوی تو / تیغ قضا دو نیم کند چون دو پیکرش
گر مهر جز به مهر تو رای دگر زند / شیر فلک سپارد در کام اژدرش
گر چنگ زهره جز که بمدحت فغان کشد / کس نشنود جز آزور بهرام مزمرش
از خامه بی تو اختر تیر فلک نشد / بنود اگر بمدح تو عنوان دفترش
باشد اگر بکام عدوی تو دور ماه / بد مستی زمانه کند خورد ساغرش
گوشم پس از نشانه عاکین عروس را / جز ز نوید می چنین نبود هیچ در خورش

همواره تا سپهر بدفع خمار صبح / سازد ز آفتاب عیان ساغر زرش
از ساغر مراد می خوشگوار کش / ایمن ز کینه فلک و کید اخترش

آنکه زیر جش آسمان باشد / آستان خدایگان باشد
میر اکرم کریم علی خان آن / کز کفش بحر در فغان باشد
حکم فرمای ملک سند که زو / شه چون عرصه جنان باشد
آن قضا چاکری که احکامش / مستر از قضا روان باشد
آن قدر قدرتی که قدرش را / پایه بر فرق فرقدان باشد
آن فلک چاکری که چاکر او / بر افلاک حکمران باشد
آن ابد مدتی که مدت او / با ابد یار و رایگان باشد
سخطش آفت روان گردد / کرمش کیمیای جان باشد
جود پیوسته با کف رادش / چون شب و روز توامان باشد
سند از وی چون مداین است و در آن / عدل نوشیروان روان باشد
ابر باشد کف سخایش اگر / ابر پیوسته در فشان باشد
چرخ باشد در سرایش اگر / چرخ گردنده جاودان باشد
آنکه در دور عدل تو از گرگ / بره ایمن تر از شبان باشد
نهی چرخ قصر جاه تو را / اولین پایه نردبان باشد

خاک سند از شرف قدمت / سرمه چشم اصفهان باشد
چیست جرم هلال تیغ کجت / نه که تیغ تو را فسان باشد
کیست باد بهار خلق خوشت / نه که خلق ترا نشان باشد
نه بلالت گر سم خنگت / سم نعلی در آسمان باشد
حسد و قول ترا معاذالله / راز گیتیش ترجمان باشد
میش کیش تو سام را چون زال / سخن از چرخ دو کمان باشد
چرخ پیر ار هزار چرخ زند / دولتت همچنان جوان باشد
ماه اگر نیست نعل شبرنگت / هم ز خرچنگ در زیان باشد
تیر اگر جز بدعوت ... پند / تیغ جوزاش جان ستان باشد
جز ببزم تو گر شود ناهید / شاخ گاوش بلای جان باشد
آفتاب ار زند ز رای تو لاف / از دم شیر در فغان باشد
گر نخواند ثنای تو برجیس / جسته چون تیر از کمان باشد
ور زحل نیست هندوی در تو / دلو او نطع هندوان باشد
خنده بر لب مباد خصم ترا / لیک رویش چو زعفران باشد
روز هیجا که تیغ آتشبار / چو دل خصم تو بجگان باشد
از تکاپوی رخش صرصر سیر / پشت گاو زمین گران باشد
گفتگوی مبارزان مصاف / همه از خنجر و سنان باشد

چون عقاب خدنگ برگیرد / سینه خصمش آشیان باشد
از سنان مبارزان جدال / آسمان در زره نهان باشد
خم چوگان کمند مرد افکن / چون سر زلف مهوشان باشد
شیون خاک الحذر گردد / ناله چرخ الامان باشد
چون کنی پای در رکاب ترا / بخت و اقبال همعنان باشد
گیری آن تیغ کج بچنگ که او / راست چون اژدری دمان باشد
تو امان ناشده گفت با تیغ / بکر خصم تو امان باشد
تا فلک هم سپاس خویش بود / تا اجل هم بعسکر جان باشد
ای فلک چاکری که مهر سپه / در رکابت فلک دوان باشد
گرچه شعرم بمدح تو گهری / که نه از جنس بحر و کان باشد
جای طعن است زانکه شعر ترا / عار از این است و ننگ از آن باشد
ناگزیر است لیک از خس و خار / گرچه صد گل به بوستان باشد
تا به هر صبح آفتاب منیر / از کنار افق عیان باشد
ساحت بارگاه تو که مدام / مطلع آفتاب جان باشد
آفتاب جمال انور تو / غیرت افزای آسمان باشد
باد حکمت روان بعالم زانک / حاکم کالبد روان باشد

خلق را آسایش و راحت مقرر کرده‌اند / زان خداوندی چنین بر خلق سرور کرده‌اند
کاروانان قضا دیدند کار صنع جهان / آنچنان دیگر نکرده و صنع دیگر کرده‌اند
هم برو والا لقب میری معین داشته‌اند / هم برو عالی گهر میری مقرر کرده‌اند
خاک را از ابر جودش به رحمت دیده‌اند / خاره را از نور رایش سنگ گوهر کرده‌اند
ز اهتمامش گر قوی کردند پس بازوی امن / از عتابش تیر پشت فتنه لاغر کرده‌اند
با تو گویم کیست آن عالی نسب سرور فلان / آنکه از خلقش جهانی را معطر کرده‌اند
آنکه از دست و دل دریا کش گوهر بار او / بحر را مستغنی و کان را توانگر کرده‌اند
ولوالجی میکند گاهی زحل بر درگهش / کار را آسان بر آن پیر معمر کرده‌اند
مشتری تا گوهری جوید چو او در طالع حوت / همچو او لیکن درین ماشا و در کرده‌اند
تا که خواند خطبه دولت بنام نامیش / جایگاه او برین فیروزه منبر کرده‌اند
ترک عقرب را بدفع دشمنان دولتش / همچو ترکان ازکیان با تیغ و خنجر کرده‌اند
آفتاب آنکه سکبابیش گرد جهان / شیر گردون را ز چنگش مسخر کرده‌اند
زهره را در محفل او تا کند خنیاگری / رام چون رامشگران با چنگ و مزمر کرده‌اند
تا دبیرش را رساند خامه‌ای با کاغذی / تیر مستوفیش را شاکر دو دفتر کرده‌اند
تا مگر هم جام بزمش باشد و هم تیغ رزم / ماه را گاهی تهی و گاه فربه کرده‌اند
ساز ملک و رونق دولت و بخت از روی حق / وانچه را از دیگران منی گذر کرده‌اند
حاسدش را گو که چند از کعکوی بیهده / دولت آن باشد که از اول مقرر کرده‌اند

ساقیان بزم هوش او بدور اولین / خمسان عقل را در یکدو ساغر کرده‌اند
پایگاه جاه او را تا توان بر پشت او / چرخ را از زور قوی پشت و توانگر کرده‌اند
هیچ در یک صریر خامه او تعبیه است / هر سخن کز صوت اول صور محشر کرده‌اند
زان دو سر شد گرچه بر رویش ز بن مصطفی / کلک او را نایب شمشیر حیدر کرده‌اند
ای سرافرازی که بهر نسبت تو عمری / هشت آبا و چار امها دیگر کرده‌اند
هم ز جودت کوه را با کاه یکسان داشته‌اند / هم ز بذلت لعل را با سنگ همسر کرده‌اند
با فضای درگهت کی رشک رضوان برده‌اند / با صریر خامه‌ات کی ساز لشکر کرده‌اند
حلم سنگین سنگ و عزم سهمان آهنگ تست / آنکه نامش کوه قاف و باد صرصر کرده‌اند
تا به اکنون ملک را در آرزوی دولتت / هر دمش از دیگری نیرنگ دیگر کرده‌اند
ای بسا طفلی که او را آرزوی سلطنت / از دو گرنی اسب و از خرجهره افسر کرده‌اند
معنی لفظ و دوات و خامه و دست ترا / چشمه‌سار ظلمت و خضر و سکندر کرده‌اند
ماهی بیدست و پا را اهتمام حفظ تو / بر فراز تا به هم طبع سمندر کرده‌اند
بهر کشف راز گردون بر فلکشان ای تو / روشنان اجرام خود را زان منور
از آرزوی مجلس عالیت سکان سپهر / زاختران بر اطباق چرخ اخضر کرده‌اند
بهر طی عرصه جاه تو از بهر ماه نو / نعلها از پای این نیلی تکاور کرده‌اند
ای بسا در خیر و از آتش که افسرده بیابی / خامه و دستت که دفع فتنه و شر
باد و با تا روح را سابق براند زمانه کبیر / باد و با تا اعراض را قایم بجوهر کرده‌اند

شخص تو چون روح دایم ملک را اندر بدن / زانکه بر عدلت قیام ملک و کشور کرده‌اند

شاه وزیری ای که در موکب شاه سپهر / تا به فلک زحلش او گرد سپاه مهر
تاب خم کمند او گردون چرخ میکشد / گرد سم سمند او بر رخ ماه مهر
هم بقضا ز خصرش حکم مطاع میرود / هم فلک از زمینش طرف کلاه مهر
از تو کنون ز خرمی قهقهه میرسد بچرخ / از غم شه به اصفهان بر فلک آه مهر
گشت اسعد زمان از غم فرقت ملک / حالی ساز عیش ده شاه زراه مهر
جشن دو عید ساز کن زانکه بکام ما و تو / شاه رسید و عید نیز از پی شاه مهر
ای در بارگاه شه کعبه توی از این سبب / بسکه ز خسروان بتو نقش جباه مهر
کعبه نه چرخ جاری مهر تو خسرو جهان / وز پی صدق دعویم شاه گواه مهر

فیض اله شه جهان آنکه ز روی رای او / تاب ز مهر میرود نور جباه مهر

گردون ز رخ چو زلف حلیبار برفکند / بر چهر خویش چادر ترسا برافکند
باد سحر که نایب انفاس عیسوی است / بر سطح خاک رسم مسیحا برافکند
گردون بحقه جبه خورشید برکشد / وین خلعه مرصع و سیارها برافکند
از ملک خود چو مهر چشش را برون کند / گردون بساط عیش مینا برافکند
طرحی که برفکند وی از گنجهای زر / از یک شبکه سیم زر اندر برافکند

در بزم خویش ساغر زرین در آورد — در جام خویش لاله حمرا برافکند
یا ناکه چرخ جوهری پاک دلش است — ور دُر بهای گوهر تجار برافکند
یا آنکه شب رویست که آتش شمع دید — از بیم جان گریزد و کالا برافکند
یا پیچ یوسف است و زلیخای روزگار — گنجینه‌های خویش بیکبار افکند
یا هر گوشمال ملامت کنان خویش — برقع ز چهر یار زبعد برافکند
نی نی که از برای نثار ره عنبر — گنجور چرخ لولو لالا برافکند
افسر ور سپهر سریری که گاه گز — در گوش نظم عقد ثریا برافکند

گیتی چو چتر خود ز سوید برافکند
برخاره فرش سندس و خارا فکند

خاک آن بساط باده بدان خشک ... — تر دامنی نگر که چه رسوا برافکند
مینا بدست غنچه رنگین فرو نهد — صهبا بجام لاله حمرا برافکند
سرو آنچنان بجلوه در آمد که چون خیال — آتش بزر سنگ و در دل خورا برافکند
رخسار خویش برفروزد گل آنچنان — کاتش بجان بلبل شیدا برافکند
هر لحظه بر فزاید بر رونق زمین — تا بر سپهر طرح معلا برافکند
آن از ضمیر فکر بشکند رکند پدید — این از نهاد مخزن لولو لا برافکند
هر ساده با امید برهیاست نوا — بر دوش سرو حله خضرا برافکند
هم جاوشی بسوسن گویا عطا کند — هم شحکی به نرگس بینا برافکند

گاهی ز سبزه تیغ به مریخ برکشد — گاهی ز غنچه نشتر بجوزا برافکند
حاصل که سنگ گیرد بر چرخ آنچنانک — خود را بپای صاحب والا برافکند
بحر سخا و کان کرم پشت دین عزیز — کر گوش جود در فلک آوا برافکند

ترسم که رسم ملت ترسا برافکند
یارم برخ چو زلف چلیپا برافکند

چون برکشد نقاب برخ در بسجود خویش — هر جا بتی است برهمن آسا برافکند
شهانه من که برفکند چون ز رخ نقاب — در خیل عاشقان همه غوغا برافکند
در هر دلی که عشق وی آنجا فکند رخت — بیچاره عقل رخت به صحرا برافکند
من چون بترک صبر بگویم که عشق او — مینا و صبر رخ بیکبار برافکند
عقلی که گفت دل بدو گیسوی او دهد — گویا شنا که دست بیمار برافکند
چشمش بیک نگاه دو صد خون کند همی — وای ار بغمزه رسم مواطا برافکند
نشگفت چون بجلوه در آید ز خرمی — جان نقد خویش بر تماشا برافکند
باید بسر ز موج سرشکم ز بیم آن — کاین سیل بیکرانه اش از جا برافکند
کاش از معین ملک دین ملک نظیر — آموزد و گذار بدریا برافکند
آن سروری که جوهر برنده تیغ او — شاخ صنوبر ز بیخ هیولا برافکند
آن داوری که خواهد اگر چرخ در کوی آن — او را نظر بسایه والا برافکند
باید هزار سال ببالا فشانده شود — وانگاه بنگر دیده ببالا برافکند

گر نام آفتاب عطاش رسد بکوه — پیرایه قبول بخارا برافکند
ور بر جمال شاهد فکرش نظر کند — وامق ز دل تمنی عذرا برافکند
دست جواد دست سخائی که گر از او — پنهاد از سر سیه ز خارا برافکند
مشکل که امهات دگر بار دو شوند — گر یک نگاه خشم به آبا برافکند
ای کاستان جاه تو از غایت علو — سایه بر اوج چرخ معلی برافکند
آن پاک گوهری تو که ذات شرف تو — نقش دو شی بجوهر اولی برافکند
صوت صریر کلک تو در بزمگاه چرخ — از چنگ چنگ زهره زهرا برافکند
خود چو شاهدان بدر آید بدلبری — چندانکه آذرا بتقاضا برافکند
ایت اگر مدد نخند آفتاب را — بر روز کسوت شب یلدا برافکند
تو کلک خود به کف چو بری نور شود — در کف عصای خویش چو موسی برافکند
ای سروری که طنطنه فضل و دانشت — در طاس چرخ ولوله آوا برافکند
نشگفت اگر بمدح تو غواص فکرتم — از بحر طبع گوهر رخشا برافکند
آری گهر فروش چو بیند گهر شناس — جای گهر ز چرخ ثریا برافکند
فکرم چنین اساس بکر و در رکن — رضیان اساس فکرت دانا برافکند
شاید اگر که شاعر شعر آن چو شود — از شرم من سفینه بدریا برافکند
خوانی بچرخ کهنه گر این تازه شعر را — زاوراق خود ز شرم دو شعرا برافکند
حق داند و تو نیز که گر خواهشش بخلد — رضوان ز شوق پاره حورا برافکند

این به که در دعای تو کوشم پس از ثنا — خوش آنکه این طریقه غرا برافکند
همواره تا سفینه فلک رخت خویش را — گه بر سماک و گه بر بانا برافکند

بر درگه تو اکلیل چون طره برنهند
بر حضرت تو جبهه جو عوا برافکند

چه شد که پی برگ آبروی چمن تباد — که از خسرو گل بسر بر شاخ فتاد
چه شد که نسیم روح بخش باد ربیع — بجلوه آمد گلبن برقص شد شمشاد
چه شد که تازه نهالان بوستان چو نشد — شدند جمله ز رنج و غم خزان آزاد
چراست لاله قدح نوش چمانیت — چراست سبزه قبا پوش بگجابیت باد
ز طبع ما سطه گشت و ناوشد شاد — ز زلف سنبل و جعد سمن گره که گشاد
چمن چو قبه مینا و عرصه مینوست — همان نه موسم اردی بهشت و خرداد
خزان که دیده که جنت بهار مکر — گذار فخر جهان اندرین دیار افتاد
کجا شد آن همه ز نیاشی خزان انجمن — مگر بشرم شد از خواجه کریم نهاد
بلی ز فیض قدوم امین دولت بود — که برد فصل خزان حسرت بهار از یاد
از این خزان عجبی نی که در سرود غزل — به طبع بلبل شیدا شود طبیعت شاد
از این خزان عجبی نبود از عندلیب — چو عندلیب فرح بخش گردد از فریاد
از این خزان عجبی نیست کاعتدال هوا — هزار گل بشکفاند در کوره حداد
همین نه فارس که آن نونهال باغ کرم — بهر کجا که رسید از خزان بهاری زاد

همین نه فارس که آن گلبن یاخ آمد   به هر دیار که بگذشت گرم نمو باد
همین نه فارس که آن ماه آسمان جلال   به هر دیار که شد داد و سکینه می داد
سزد که بهر نثار قدوم مسعودش   کنایه مطلعی از طبع خود کنم انشاد

زهی وجود تو سرحلقهٔ ایجاد
ز امتزاج عناصر تو مقصد و مراد

بجوی امان کوی تو بهر یا من   ز گفتگوی زبان مدح تو بسی اوراد
سخاوت تو پنهان چو آتش اندر سنگ   کرم ز بخشش تو پیدا چو جوهر از فولاد
هنر چو جسم و تو آن جسم را بجای روان   کرم چو چشم و تو آن چشم را بجای سواد
بباغ جود ز دست تو شد رواج بنا   بنای عدل ز بخشش تو شد قوی بنیاد
سپهر حسرت قدرت خورد به وار تیغ   محیط غیرت بخشش برد ز طبع جواد
مهابت تو و دشمن چنانکه شعله و خس   سیاست تو و عدل آنچنانکه صرصر و عاد
نبات کلک تو آن طوطی شکربار است   که نفس ناطقه بخشد ز خاصیت جماد
زمین حفظ تو دور سپهر را چه محل   که هرچه کون پذیرد بدل کند بفساد
ترا که مهره بخت عدو به ششدر ماند   به بند ششش گو از فلک بدر کشاد
شمار رتبه حشمت فزاید ار گردد   سبی ناشطه به سر پاسی و اماد
هر آنکه منت به اجرای حکم تو باشد   زبان بریده چو کلک سیاه رو چو مداد
ز بسکه سعی به تکمیل ناقصان داری   بعید نیست که بینش دهی به بد صاد

ز شاه عضو در تو مقام بهره و حکمت   در آن مقام که باشد نظام ملک مراد
ز بهره و تربیت طفل چون تو منظور   چه التفات پدر چه پسر ز استاد
خدایگانا همی ز ناقصان شنید   بهرزه شان جدل از قدر رکناباد
برای خود سخنی هر کسی همی گوید   نه از ظرافت انصاف بل ز روی عناد
یکی بعشوه که هیچ زباده شیراز   یکی بخنده که از میوه صفاهان یاد
چه گفته اند که صفاهان جایگاه ایمن   چه گوید آنکه به شیراز چشم بد مرساد
ولیک غافل از این کادمی بود مقصود   مقام او چه صفاهان چه بلخ چه بغداد
چو نیست سرو قد آنجا چه بهره از کشمیر   چو نیست نوش لب آنجا چه حاصل از نوشاد
بلی اگر ز تو نازش کنند نازیباست   چنانچه ز حور بهشت و باغ ارم شاد
ولیکن آن سرو ذهم که بر تو جور رسید   به هر کجا نگری هم یکی قرار نهاد
توان نه که بود با چنین محامد ذات   یکی ز خشم تو غمگین یکی ز مهر تو شاد
چو دل به مهر گرائی چه دوست چه دشمن   چو کف بجود گشائی چه بنده و چه آزاد
چه اصفهان و چه شیراز اینچنین آرام   که من برانم و جز این مرا عقیده مباد
که شهر گر همه خلد است تا که باغ ارم   چو مرد نیست در و هم خراب به که آباد
مرا چه بد ز صفاهان چه بهتر از شیراز   که گویم این خوش و آن ناخوش است شهر مراد
ز نکته غیب رسیدم بجلوه گاه شهود   ز بعد سعدی در سال پانصد و هشتاد
بزاد حامله طبع من هزاران بکر   که هر یکی ز برایم هزار محنت زاد

بخاک مقدم یاران اگر سپند شدم   ازان گذشته که هیچم یکی ز هزاران داد
هزار شکر هم اکنون که بعد چندین سال   رواج یافت ز لطف تو این متاع کساد
سخن و نگارش مدح تو زین پس شد و ز   و آنچه گفتم و گویم خدام تو به دهاد
همیشه تا نبود نقطه قابل قسمت   مدام تا نبود جسم خالی از ابعاد

چو نقطه جسم عدوی تو ولیک چنانک
که از وجودش از ذهن هم نشانه مباد

گستم در ملک نظم و کشور دانش سرم   شهریار شهرم و کشور خدای کشورم
اختر آمد نظم و من هستم برج اختر آسمان   گوهر آمد شعر و من خورشید گوهر پرورم
گر سخن باشد صدف من بعد از لؤلؤام   گر هنر باشد فلک من انفلکها محورم
از معانی روح بخشم و ز معارف جان فزا   راستی هم آب خضر و هم زلال کوثرم
هیچ آبا گو نباشد من ز هیچ آبا خویش   چار مادر را تولید شد ز خیر شوهرم
گرچه گل با خار و گوهر با خزف اکنون بهم است   گوهری گیتی فروزم گلبنی بار آورم
هم نه اندر پرورش مرهون دهقان گلشنم   هم نه اندر تربیت ممنون اختر گوهرم
منیتم چون مشتری و تیر لیکن از شرف   هر دو شان زهر ماهی کلک و دفترم
صفحه از من غیرت دشت ختن گردد زانکه   من ز مشکین کلک خویش آهوی تاتار افکنم
مشتری دانه که جای بهای شعر تر   نفرتست از من بود ور نه نقش او دی خرم
دشمنانم از عداوت دوستانم از ولا   در شکر چون آتشم و در آب همچون شکرم

چون دم ها و بهارم جانفزای دوستان   لیک کام و کینه اعدای دغا اخگرم
موسیم کلکم عصا و از ید و بیضا سخن   نی بسان سامری زان بود کاوم دم
عیسی گردون نشینم نیستم عیسی ولی   لیک از آنی زرین سایه مهر خاورم
حاسدی از تقلید گر انکار شعر من کند   منت ایزد را که تحقیق شد در علوم
دشمن جاهلی ز چشم انکار شعر من است   زین چه کاندر سرخ معنی آفتاب انورم
منتهای منت ایزد راست بر من آنکه داد   رای دانش پرور و طبع ملاحت گسترم
کس بدین دانش نیاید تحفه بر من کرامت   خاصه چون مدحت نگار داور دانشورم

این فلک قدری که آمد حشمت او دار تم   چیست اندر کردن آمد بیش چرخ چنبرم
ای بگردون در شدم در مجلس او دو شبان   ما مگر بر هر یکی شرح جلالش بشمرم
هر یکی کردی به دیگر شفقت وی احتجاج   هر یکی گفتی به دیگر خدمتش او در خورم
گفت کیوان سالها باشد که من از جان و دل   آستان جاه او را پاسبانی بر درم
مشتری گفتا نکوتر خطبه بر نام او   گرچه عمری شد که بر این حضرت پذیرم
گفت بهرام و دم شام ای بسا دو از کین   بهر اعدایش بکف زهر آب داده خنجرم
مهر گفتا مهر او را داده ام در سینه جا   زان سبب عمریست تا سیاه کار سرورم
زهره گفتا من که گشتم گوهر شاه چرخ   روزگاری شد که اندر بزم او خنیاگرم
تیر گفتا بر خلاف او رقم ننموده ام   گر ندیدی باورت نامه کیف دفترم

گفت مه که جام زرش هستم و که تیغ رزم | خلق بشنیدم که گاهی فربه و گه لاغرم
گفتم ای کار روشن چنبران گرچه هر یک از شما | پایتان بالاست لیک از همگی من برترم
جمله گفتندم که شغل جود و از خضر بگو | گفتم اندر حضرتش مدحتگری دلشودم
در بران کشور ای عرب فخر عجم | همچو حسان یا چون انوری یا سنجرم
یافتندم چون نظامی و همین دلشوری | خواستند اندر مدیحش گفته جان پرورم
از برای رامش این انجمن در مدح او | مطلعی سر زد در خاطر همچو مهر از خاورم
گر تو تا بخت کزین مدحت سرای آیدم | بی نیاز از افسر خاقان و مهر قیصرم
ای بسا دل کارزوی این کند کاو همچو من | گو بدانم فخر بس کز بندگان اینددرم
زانچه از نعمت نصیب مدیح او که شب | وای من گر چرخ آید در مقام کیفرم
کامگارانش بکایت باشدم از لطف تو | خواستم یادا حضورت شمه شرح آوردم
حیف دیدم از خلل بشکوه مدح آرم کلام | گفتم این بهتر که اکنون زین حکایت بگذرم
این سخن با ورکه بندم جز مدیح تو کمر | گر ز تیغ کین شود همچون دو پیکر پیکرم
تا جهان باشد تو مستظهر به الطاف خدای | اینچنان گر بخشش عام تو من مستظهرم

در بسیط حاجت این و روز این اندیشه‌ها
نوای من این دشت بی‌پایاب چون بسپرم

چون سحر که از دل شب آفتاب آید پدید | شاهدی گویی به کف جام شراب آید پدید
آسمان کاندر فلق خورشید پوشیده بود | از شفق دیگر به دست او خضاب آید پدید

پیکر پرویز بر تخت شهی شد جلوه‌گر | روی جان‌افروز شیرین بی‌حجاب آید پدید
دیو از انگشت شد انگشتری جم برون | عرش بلقیس از سبا با صد شتاب آید پدید
تیغ رستم از نیام اندر برون آتش‌فشان | رخنه اندر کشور افراسیاب آید پدید
یوسف صدیق کز بند اخوان شد جدا | ره‌سپر بر سروری مالک رقاب آید پدید
از معنبر نسبه کافور خالص شد برون | از شبه گون حقه یاقوت ناب آید پدید
بیضهٔ طاووسی از زیر غرابی شد عیان | گوهر افشان شمعی از نیلی قباب آید پدید
یا که شب بودی چو دودی بس سیه چون آتشی | زان فروزان آتشی با التهاب آید پدید
یا سکندر رخش بیرون تاخت از ظلمات غم | چشمهٔ حیوان ز ظلمت بی‌حجاب آید پدید
یا تو گفتی جیش فرعونی شد اندر نیل غرق | بی زبانی پیکر موسی ز آب آید پدید
یا که گرد راه پسچون جرم ما از زیر پر | فر دوران سرور والاتبار آید پدید
آن سرافرازی که با دست و دلش ابر محیط | آن یکی چون دود و آن یک چون سراب آید پدید
آفتاب از نور رایش چون سحاب آمد عیان | آسمان در بحر جاهش چون حباب آید پدید
طایر اندیشه در پیمودن جاهش چشم | چون بطاق چرخ بال افشان ذباب آید پدید
از دمش هر خسته جان از نو شد از رو دیده | از کفش هر بینوایی زان نصاب آید پدید
ای بدست در فشانت هیچ سحاب قطره بار | بی غلط گفتم چو دستت کی سحاب آید پدید
ابر غیر از قطره آبی نبارد گاه جود | زابر دست تو همه در خوشاب آید پدید
آز از مفتاح جودت هر طرف گردی سوال | از کف راد تو در گوشش جواب آید پدید

صدر تو چون آسمان جا زد اندر علو | شخص تو بر صدر تو چون آفتاب آید پدید
نسبتش خود داده با رای تو گویی کز فلق | صبحگاهان مهر با صد اضطراب آید پدید
ملک جود و کشور دانش مسلم مر تراست | وین ز خلق نیک و کردار صواب آید پدید
علم و ثروت را چو شعری و چو پروین جا دادم | ای بسا شرمم که زین اسباب آید پدید
زانکه ماه از شرم آن یک بوده در هم در کنار | وآفتاب از رشک این با سوز و تاب آید پدید
از دل شب تا برآید مهر خاور همچنانک | بیضهٔ طاووسی از زیر غراب آید پدید

باد از کلک و کتابت انتظام عالمی
کانتظام عالم از کلک و کتاب آید پدید

زهی وجود تو سرخیل دودمان کرم | دل تو بحر سخا و کف تو کان کرم
محیط جود و سخی جوی گر خود دست | چو از سحاب چمن تازه گشت جان کرم
دو خاندان تو تازه چو از رسول قریش | کدام سلسلهٔ مجد و خاندان کرم
کرم به عهد سخای تو سربلندی یافت | وگرنه نیک کهن بود داستان کرم
کراست هم حسب و هم نسب چنانکه تراست | ز خاندان رسول و ز دودمان کرم
سحاب جود تو هر دم که قطره بار شود | هزار گونه گل آرد ز بوستان کرم
ز در که تو روان سوی شهر بند شتابست | مدام قافلهٔ جود و کاروان کرم
به بوستان عطا چون همای همت تو | برون نیامده مرغی ز آشیان کرم
نشان ز در که تو گر نیافته برگرد | نیافتی هنر اندر جهان نشان کرم

کسیش سیر نیابد مگر به خوان سخات | به هر کجا که شود میهمان کرم
ز شوق آنکه به عهد تو سر فراز آمد | چه سر که با فلک رفت از زبان کرم
کجا برآمدی از عهدهٔ منتی از | نمیشدی کف جودت اگر ضمان کرم
اگرچه هست جهانی به راحت از کرمت | هنوز غمین کرم داری ای جهان کرم
کسی به معنی لفظ کرم نبردی پی | نبودی ار کف جود تو ترجمان کرم
به روزگاری از این پیش بر فلک میشد | ز قحط جود سحاب بر فلک فغان کرم
از آن زمان که زدست تو یافت بازاری | هزار گونه متاع است در دکان کرم
شنوده گشته کرم در همه جهان گویا | به عهد جود تو کردند امتحان کرم
بزرگوارا ای کز سحاب همت تست | مدام خرم و شاداب بوستان کرم
بر آستان تو از مدح تحفه آوردم | که غیر مدح نزیبد بر آستان کرم
ز شعر بود غرض مدحت تو ام ورنه | نبود گوش امیدم به داستان کرم
بر تو عرض هنر کرده‌ام که تا دانی | چو من گلی هم روید ز گلستان کرم
نه در عراق و خراسان همی سخندانست | بغار علم چو منی هست مدح خوان کرم
غرض همین صله بود ز شعر ورنه بود | تحمه شعر نبی ریزه خوار خوان کرم
مدیح را به سزا از مدح باید خواند | وگرنه باش فلان کوی و فلان کرم
همیشه تا نبود انتقام همسر عفو | مدام تا نبود بخل همعنان کرم
به دشمنان سخطت باد آشنا با خود | به دوستان دو کفت باد توأمان کرم

ای در حرکت فزون ز انجم
بر چرخ ز پویات تقدم

بادت ز شتاب در حکایت خاک از درنگت در تظلم
ارکان تو سخت تر ز آهن اندام تو نرم تر ز قاقم
در رقص بی سماع و بی چنگ در شوری بی شراب و بی خم
سمی که شم تو نعل خود را افکنده درین بلند طارم
پیش نظرت که با جستن شد جوی مجره جوی گندم
چوگان آسا سمت زمین را افکنده چو گوی در تلاطم
رفته نه ز لاغری ز چستی از سم خیاط چون بریشم
نعلی نه فتاده از تو آنجا کاندر چه اشهب خرد سم
همواره بت سنگ در سنگ آن عرصه که گم شود تو هم
پر بخ رکاب در تکاپوی با قید لجام در تبسم
زان باد گره زده ز افسون الکت بر بسته عقده دم
افشانده غبار بر رخ ماه ز افشاندن موی کاکل و دم
همواره ز چابکت بوده با باد خطاب لا تتم قم
در زیر حکم خدیو گیتی بر هر چه بود تو را تقدم
عیبی بر فته ز دست گردون حسرت خور طبع دست قلزم

نام سخطش محیط بشنید بر خود و به تخته تیمم
خواندم انعام اعادیش را از چرخ آمد خطاب بل هم
ای ذات تو همچو عقل اول وی رای تو همچو صبح دوم
فارغ به زمانه شخص جودت از ننگ تضرع و تبرم
بر عقل تو را بود تفضل بر چرخ تو را رسد تحکم
بر می ندهد نهال خصمت گل می ندهد ز شاخ هیزم
از وی همه حقد و کینه خیزد این است طریق زشت مردم
کس خورد شکر ز کام افعی یا برد عسل ز نیش کژدم
داوندش اکرامان نکردو رنجش ضایع سعایتش گم
کاین چرخ چو گوسفند قصاب هر دو روش بصد تنعم
تا هست مدور چرخ اعظم بر جمله جهان ترا تعظم

تا هست نشان ز عیش و شادی
در بزم تو نغمه و ترنم

ای فلک مسکت بحری بیکران آورده‌ام گرد دل در دستش بهای بحر و کان آورده‌ام
گوهری آورده‌ام رخشان که از درویش بحر را در لرزه کان را در فغان آورده‌ام
با بزرگان دیده را نجم گشته‌ام در بحر و تا دری یکتا بر چشم رمغان آورده‌ام
صد بهار آورده‌ام و ندر پی هر یک خزان در جهان اکنون بهاری بی خزان آورده‌ام

علیم گر چشمه خورشید میگویم سخن ذره ذره مرکز بار کاه جم نشان آورده‌ام
بلبلی هستم ز باغ خلد بیرون آمده نو گلی همراه از آن گلستان آورده‌ام
یا که رضوانم ز باغ خلد می‌آیم همی نونهالی همره از باغ جنان آورده‌ام
یا که غواصم و از بحر عمان میرسم گوهری خوش در خور تاج کیان آورده‌ام
یا مگر گوئی سحابم کز محیط آیم همی مژده رحمت برای تشنگان آورده‌ام
یا که می‌آیم ز جنت آمده وز آن آستان از برای دوستان تعویذ جان آورده‌ام
گفتمش ای چرخ تا چه آخر این تشبیه چند یا که گوئی فلان زار فلان آورده‌ام
این که این بیکران بحرست یا رب کیست همی بیکسی افغان که بحری بیکران آورده‌ام
وان چه گوهر کز تفاخر گوئی از بحر وجود گوهری خوش در خور تاج شهان آورده‌ام
وان بهار بی خزان چه بود که گوئی هر زمان خوش بهاری بی خزان اندر جهان آورده‌ام
چرخ گفتا اکنون که پرسیدی منایم بر تو فاش کان چه و دست و چه گوهر در چه کان
صف صف نثار آباد و صد اعزاز او از زمین بوس امیر جم نشان آورده‌ام
هر که می‌بینی کنج بیرون آرد از زیر زمین من یکی گنج از فراز آسمان آورده‌ام
گفتمش ای چرخ آن مخدوم و ممدوح معینت اینک از بهر نثارش نقد جان آورده‌ام
این همان کان زر افشانست کز انعام او گنجهای شایگان خوش رایگان آورده‌ام
این همان بحر فلک هیبت که زموج سخاش آن دو هر لحظه صد گنج روان آورده‌ام
این همان مهر جوانبخت کاندر عهد او صد عروس بکر از طبع جوان آورده‌ام

این همان ماه فلک کاهست گر بهر نثار هر چه گردون راست از بحر و کان آورده‌ام
این همان مهر فلک قدرت پس بناش هر چه در دریاست گوهر و بنان آورده‌ام
این همان دریای گوهر است کز خرمن او در جهان طوفان ز چشم سیل ران آورده‌ام
گفت چرخ این طرفه مخدوم و ممدوح تو بود گشم آری مدحش اینک در بیان آورده‌ام
گفت تا مت گفتمش محنت کش دوران چرا کز صریر کلک از آن کن فکان آورده‌ام
من فرید عرصه نظم که دامن بست مدحتی کاندر خور صدر جهان آورده‌ام
همسری با خاقانی و با انوری دعوی مرا نی ز نخوت مدح و نی از امتحان آورده‌ام
تازه طرحی در سخن افکنده گر شعر بر است خاک از غیرت بچشم باستان آورده‌ام
لیک با این مایه نظم و شعر چون مدح و ثنا کافرم گر هیچ سودی جز زیان آورده‌ام
تا مساعد طالعی دارم که دریای محیط از عطش کف چون محیط اندر دهان آورده‌ام
میبرم صد منت از دونان و سلطعان بجان تا که جوع الکلب را بجای نان آورده‌ام
با چنین حالت نیم شرمنده لیک از چرخ رنگه جای زرد رخی چون زعفران
چرخ گفتا حق به دست تست گویم با تو باش راستی خوبی منت اینها بجان آورده‌ام
هم بشیمانم کنون از کرده‌های خویش حاجتی هست برسم امتحان آورده‌ام
صد رواک وصول شما بر او شده هر چه دعوی که از دریا و کان آورده‌ام
گوهری خواهم کنون از بحر طبعت قائم لطف و مهر صدر را زین پس ضمان
زودمش از کفهای خویش این بهار غزل گوهری رخشان که از طبع روان

بکه سبا دهد مغان بجان آورده ام
خلقی از ناله خود در فغان آورده ام

برق کو تا سوزد از محنتم فارغ کند — مشت خاشاکی که بهر آشیان آورده ام
تا که آوردم قدم عنقای او در من حشم — از کنار چشمه سر در ران آورده ام
کس بیاره کاش در کوی تو لالی وفا — کاندرین سودا من بیدل زیان آورده ام

این زمان بخشی که از طبع روان رم وصال
هست فیضی کز در پیر مغان آورده ام

زخسته است بمرهم رسیده برلال — چو اشتیاق جهانی بنجه خامه وصال
سپهر قدر امیری که با سیاست او — ستاره کام شمار و زمانه نیک مجال
وفاق دوست بجان شد و صحیفه او بیاض — نفاق دوست بدل زهر و نفع او وبال
ببذل دلبر آز و بجود خصم نیاز — ببزم دشمن مال و برزم دشمن مال
نشاط او نه غیراست و عشق او بکرم — نگاه او به نیاز است و گوش او به سؤال
چه کوه در بر عزمش چه کاه در ره باد — چه مال در کف رادش چه آب در غربال
همی بنالد کوه از عطای او به گهر — همی بلرزد بحر از سخای او به لال
حدیث رادی طبعش حدیث آب و گهر — مثال گیتی و جودش مثال مرد و عیال
کرم بدست کرم گسترش گرفته رواج — هنر به طبع هنر پرورش فزوده جمال
هیچ روی در و حرص و آزمیت جز این — که سیر می نشود هیچ طبع از نوال

گهی ببنگ جهان بنگرد که او گیرد — کسی ز خاک جهان بگذرد که او زنال
ازین سپس نتوان خواند معطش که رسا — یکی عطاش همه خلق را ز ذل سؤال
بدین وفقه شناسی و نکته دانی هست — که فرق می نکند از درشیم تا به سفال
بغیره که خداوند کلک و شمشیر است — بنیک سپهر عطارد که دیده است و هلال
کمینه حمله او کار کرد باد کند — به لشکری که بود فوجشان فزون ز رمال
اگر بحر در اکسیر جود او برسد — بشیره در هم کرده به پشت ماهی وال
زهی بزرگ امیری که با حمایت تو — همه بشیر ز آسیب زند سرو بی غزال
تویی که سطوت از مار در کشد مهره — تویی که هیبت از شیر بگسلد چنگال
نه مهر را برای تو تاب بگذرد — نه کوه را بر سنگ تو وزن یک مثقال
خرد ز آب شناسد همی برای و هنر — فلک ز آب ستاند همی بجاه و جلال
زکوه ار ونداز حجیف و حسام ترا — همی کنند فسان و همی زنند صقال
زوا نیش بدمد تیغ جای سبزه ز تر — ز چشمه اش بر جهد خون بجای آب زلال
هر آن زمین که از آن چوب نیزه تو رسد — گیاه آن همه از ضعف بود قتال
خیال تیغ تو زد در دل حسود آتش — چنانکه آتش سوزنده در نی زگال
سلیح خصم مکن تو زیرو تو دانی هست — بر عقاب که هم بر عقاب کشته وبال
ز چشم و نای تیره خون کم کند که از هیبت — چو شاخهای بقم گشته اش اکحل و قیفال
بزرگوارا با اهل فارس این کردی — که با حمیت مردان کنند زن بعیال

به مهر و مه که هوا آنچو کانون گشت — بسوخت نقش پرنده را همی پر و بال
گشاده خاک ز بهر سود بسی ز خمه گور — چو اژدهای دژ آهنگ آدمی اغتال
به طبل خوار زمین برگشاده شد ره بی — بکه تاز اجل بر فراخ گشت مجال
بگذر خود شده عاشق بکار خود معشوق — ز آن بجز و نیاز و زان بهیج و دلال
همی ز خویش نه تشویش باب بر فرزند — همی ز خویش نه پروای مام بر اطفال
ز بیم جان همه از شهر برده رخت برون — چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال
پناه و مامن خلقی شده نهیب اجل — هزبر را بن دندان و پلنگ را چنگال
تو از بلای چنین هیچ بر شاهد روی — به بندگان خدا بار در چنین احوال
درون شهر چه رندان و رهزنان بودند — همه ز بس که بلی خصم جان و قتال
خدای داند و خلقی که گر نبود سپی تو — نبود هیچکس ایمن ز ناکس و رذال
ملی دلیری با شده بهیش هم نا ورد — بروز منع و ستادن لعرصه گاه جدال
ولی دلیر ز دستان که پیش خصم نهان — بود فرو خته روی و سند فرخنده بال
ز آن چو یاری خلق خدای در نظر است — خدای نیز ترا یاور است در همه حال
بزرگوار نیکو نه شعر گستر دو داست — تو نیز دانی طبع کسی بدین منوال
همت تو بدو نان کمی نبرده نیاز — تو نیز آگهی از بی نیاز طبع وصال
ولی به هیچ تو ممدوح تا گوارم رتبت — که شرح حال دهم از تغیر احوال
بدحت تو همه قافیت بیاوردم — چرا نیکه مبنیت مراد آرست یعنی شال

همه تا که سپهر است باعث شب و روز — همیشه تا شب و روز است مایه مه و سال
همی رود شب و روزت بعشرت ساقی — همی بود مه و سالت بدولت و اقبال

بسیار بجز بحر ببرد رخدای عزیز
میاش پیش بجز پیش برد نعال

سر دمن کشته چو بال از غمت ای تازه نهال — گرچه بدر تو جلال آمده و سرو نهال
خوش بدین بود مگاهی بخیالم که کار — اینک از ضعف چنانی که بنیابی بخیال
لاغری وصف میان بود حرفتنه به تن — در همی در خور مو بود چرا رفت بحال
باغی و باغ گهی سبز بود گاه خزان — ماهی و ماه گهی بدر بود گاه هلال
بو که آرزو منت باز بجای گلبرگ — هر سحر منتظرم در گذر باد شمال
زار و رنجوری چونانکه فسون خوانده پری — زرد و لرزان نی چونانکه خزان خورد و نهال
بند بر ساعد سیمین چه زنی از یاره — قید بر ساق بلورین چه نهی از خلخال
چشم زخم دی ره یافت مگر در وی جنت — مگر از چهر تو دور است سپند از خال
گر تو مجوری هر چه زینک غم تو — همه از مردمک ما بگشاید قیفال
روی گلبرگ مثال تو چنانست که گر — ز عفران گونی آمیخته با آب زلال
زلف از آنیند بر بند بتاب و بشکن — خصم را باد مگر هست به ویچ و دلال
ما که سوزیم پس از هجر تو زین پیش مسوز — ما که نالیم پس از درد تو زین پیش منال
از غم و اندوه جان برخی روی تو کنیم — تو چه حاجت که نهی بر خود مرکل حلال

خوابگه ان باغ شود خرم ازین گل آرا رخ بخاک قدم شاه فلک جاه بمال
سنجر پادشهان کهف امم تاج ملوک کافریدش ایزد یکتاش یکیتا ز جمال
گوهر افسر شاهانست به بگزیده گهر حاصل خلقت انسانست به بستوده خصال
مبتدا دانش کی معتبر است گیتی مبتدا آدم کی معتبر است صلصال
گیتی از تربیت عدلش فردوس عمل خاره با تربیت رایش خورشید مثال
امر او رفت بچین آمد نامش فغفور حکم او رفت بهند آمد نامش جیپال
تاخت زی شیر سپهر آرد بسر علمش زلت چون شیری کو تاختن آرد بشکال
یک نگاه وی و صد سال ز خورشید اثر یک قبول وی و یکمه ز گردون اقبال
گردد مه بار شود ابر کفش بر دریا بر نخیزد دگر از بحر بجز ماهی وال
بازن باره و از وصف حسامش گوهر بچه از بیم سپند از دو با پیکر آل
آن کند باد سنانش به دل دشمن ملک که ز تاثیر کند آتش سوزان بسفال
وای بر حال بداندیش و سیه روئی او اگر از خصم کند نفرت پنهان که ز نال
نام جوید که در افکند به و خصم زبون روشنی جست به آتش چو در افکند زگال
پیش دیده ز نکو جو دل سپیداش آنچه در خواب ندیدی ازین پیش آمال
ای جهان پادشهی بر همگان باز رهی ای کی گنج از تو شرف جسته و ملک از تو کمال
چرخ انجم بعبث دور نشان می‌گفته دیده آن دست گهر بخش تر از دو نوال
رزوهی بسکه بسیال به عجب باشد اگر رزوهی جای بهر نخ ز تو نماید سوال

باز از تیر تو باشد مگر اندر شهپر شیر از تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
کان به پیسیدی بجند کش نکپرد و دم وین بخشمی نزند کش نه بدرد و حال
چاره حمله تو خصم ز پیشی بکند راه سیلاب ز کثرت نتوان بست ببال
فوج تو بر سپه خصم تو غالب نشدی گر عدوی تو هم از نام تو بگرفتی فال
اندران دم که برانگیزد گردون گرد نعل اسبان فلک پویه رسیدن بجلال
تیر ار خنده مریخ و به زور کمان طبل از نعره بنالید برو زور دوال
از سنانی که سوی چشمه سیران دوا تا به مقصد بکند بصری بتر نصال
دیو خوبان پری شکل تو ندان بیرو بر پری تا بشی گیرند همی پیروبال
هفت جوشن بترآرد فلک روئین تن تا که ایمن بود از طعن سنان ابطال
جای کی زابلی را همه مردان نبرد کمر بزده او نیال و برافراخته یال
علم از جلوه نیارامد و مرواز ناورده توسن از پویه نیاساید و خاک از زلزال
شده آید ز سر نیزه دلیران ز فلک راه از روح کشاینده و طریق آجال
بشکنند آنچه نشد خسته ببرّان اگرز بسپرند آنچه نشد سوده بستوران بجدال
چون برانگیزی آن خنگ خنک تو تن چون بلرزانی آن خطی رمح قتال
هم عنان تو نیابند بجز جیش صبا هم نبرد تو نجویند بجز رستم زال
از هراس تو بجنبند نهنگان ز نجوم از نهیب تو در اهند پلنگان ز جبال
طرفه بحریست پر از لولو این طرفه که چون موج زن گردد یاقوت دهد جای لال

لعل گون شوشه الماس که در پنجه تو کهلالیست به سبب اشرف انجم هلال
جز که در تارک ابطال شکر پنهه نیام جز که از ترک دلیران شده در غرقه صقال
آن کنی شاها با تیغ چنین روز جنان کاسیای فلکی در خون کرده همه سال
کارها کرده ای شاه که اندیشه کلک وحشت آرد چو ازو باز نگارد احوال
خاصه در قلعه بغداد که بی تدبیرت اندر و راه نجستی اجل خصم اغفال
قلعه بستدی ای شاه که بکر فرقان تا کنون هیچ شهی زنگه نشستی بخیال
بر زدی بر تن شها صف لشکر زدم همچو شیری که برد حمله بگله غزال
بسکه شد سلم نژاد از تو در روم تباه کین ایرج همه طبل سراید طبال
کی بود پادشها کین سیاوخش بخز مطربان تو نوازند بغیر از نی قال
زانچه کردی تو شها صد یک از بس رزم صد یک از قلعه بغداد فزاهت ز نهال
شاهزاده کی افتاد و لی از شاهان صد یکی خاصه مداح بود خاصه مثال
تار باد دست و اندیشه زنجه جاه تا فزونست بسر چنبر زر زر دبه زنبال
همه لشکر شکر ای شاه و همه قلعه کشای همه دشمن شکن ای شاه و همه خصم
ساز کار تو به هر حال سپهر باساز کارساز تو به هر کار خدای متعال

چون ز زمین بر فلک سید سر ظل
گشت شهای فرودین [illegible] ایل

روبفزونی نهاد دولت جیپال سر بنکونی نهاد رایت بر قل

چرخ تو گوئی مشعبدیست که هردم طرفه کند نقشها و سازد زایل
من متعجب ز نقشهای بدیعش در سر و ندان همی بسوده انامل
زنگی گوئی بروم تاختن آورد بت تا سیران سپکران بسلاسل
بست همه طفل نوز سپکر در مهد چرخ که از آفتاب بودی حامل
تیره و غرابیست گوئی که بیکبار حوصله خود زبچگان حواصل
یا که تتاریست و بهر مشک فروشی برگان برشود ز اعطار قوافل
یا شب عروسیست و مهرمان بو خوشش انزره چو محفل سپهر بد منازل
یا به شبه گون ورق زنقره مخلول بسته بسی نقشها مصور کامل
کرده یکی شیخ کمان چو آتش بیاو بسته یکی سنیزه زن چو ارزن دل
زاد خدیوی ز بهر گدا اشیه و بهیم نعز و شاقی بهر فکنده حمایل
یکسو کادی سرو کشیده و فربه یکسو شیری دهان گشاده و دو نال
جزه عقابی دو بال در بجوا بهر طرفه عروسی دو پای در سلاسل
چان باری نداده کوشش ز اقی چست سمندی نه بسته ریش کاهل
تاجی هر گز ندیده تارک شاهی ساخته گوئی برای خسرو عادل
کاسی هرگز نگشته پر زگدائی داشته گوئی همیشه بر در مدخل
بر و اگنده دران و بخشش صالح گرد می آمیخته نیش و بمشش قاتل
طرفه زنی چنگ زن چو لولی شنگول غمزه چشمش فریب جادوی بابل

هند و پیری در و مهندس و جادو
ترک جوانی در و مبارز و باسل

بچاروش دلی دبیر و خردمند
یکسو و انشوری هنر در و فاضل

فضل و هنر است زان دو مرتبه بر
است چنان کین دو را ر

این برسوم هنر گزیده دوانا
این تفنون سخن ستوده و کامل

انکه زاخلاق اوصنوف مکارم
وانکه بدرگاه او رجوع افاضل

انکه مهین چرخ در ستانه جاهش
جسته چو تیر جا بگوشه حاصل

اوست سخن را اگر کسی بده کافی
اوست هنر را اگر کسی بذکاجل

کاوش فکرت کجا و کنه کمالش
کس ز محیط ارشناز هست بساحل

مدحت او را کی است عاقل و دانا
راه فلک را کیست راکب و راحل

نور خور از نور رای او بود آری
آینه در روبه آفتاب مقابل

بدر تمامی که خور و پیش ضمیرش
اینک بکداز دش همی مرض سل

کوه چو در پهلوی بر ابر اسکش
سکین پهلو نکاهش بزلازل

رتبت جاهش نگاه کن که ز صد رش
رفعت کیوان فرود شد بمراحل

پایه فهمش قیاس کن که به مهدش
حکمت یونان نسرود با نک جلاجل

ای زهر انچه ز خوشی بد انش خود
وی زهر انچه از جهان به نیکی مایل

آخر تحصیل فاضلان مدقق
فضل ترا فضلی از علوم او ایل

مهر که لرزان دمید و زرد فروشد
پیش ضمیر تو داشت دعوی باطل

بر نشد و دور آفتاب که داینست
رتبت کلک ترا ز قرب انامل

این که محقق بود که چرخ برار خاک
وین که مسلم بود که نور به از ظل

زانست که چرخ از تو برده بر این
زانست که مهر از تو جسته دلایل

هر که زهر جنس فضل برورت ارد
برده بکرمان و هند زیره و فلفل

خاصه من و ابجنس هیچ که بادی
شرم کند عاقل ارستود عاقل

گرچه به پیش تو روشن است که بر من
آسان باشد هر انچه بر همه مشکل

لیک بمدح تو تا رسید بپایان
گرچه خود این بحر را پدید نه ساحل

هر نفسی با هزار عجز و تضرع
کعبه شتر علی رب و سهل

تا نبود نغمه از عقاب چو طوطی
تا نبود صید از تذرو چو طغرل

روز تو فیروز باد و عیش تو خرم
عمر تو جاوید باد و بخت تو مقبل

این غزل از من بوقت عیش سرایند
بر در تو مطربان به لحن عنادل

شد چو شدیم از رخ نگار تو تبدیل
کام تو از ما و کام ما ز تو حاصل

صبر دلی باید ش رکوه اغد مش
وه که شد این کار قسمت من بیدل

عشق شنیده که کارها کند آسان
دیدم و کاری نبد چو عشق تو مشکل

سحت برشته ایم طره بر افشان
صعب پریشان دلیم بر ده و فرو حل

عشق تو اندر سر و خیال تو در چشم
باده چه حاجت بجام و شمع به محفل

ای بت موزون نازنین قد و قامت
وی مه مطبوع طره شکل و شمایل

هر دو بلای من است وصل و فراقت
چون مرا جان نماند و با تو مرا دل

شمع فروزند در روی دوست بسیند
وان نبود اندر میان ما و تو حایل

از تو نبد ز روصال روی جدایی
گر بزندش تیغ تیز مفاصل

زهی بربسته رخت از بند از ول
بیکره رشته پیوند مکمل

خلاف آمیز چندین وعده اچند
به شهد اندر نهند زهر هلاهل

من از اول بیک بیاد ت کرفتم
بیا دوزه چه گیری ساکت بردل

چه روزی بود شوم ان روز کامد
فراقت بر هزاران مرگ حاصل

وداع از بوسهای زهر گین ریخت
همی در کام جانم زهر قاتل

چو افغان عزا داران بکردون
زهر سو بر شد آوای جلاجل

چو بار عشق بر جان من مست
شتربانان بر اشتر بربست محمل

جگویم زان بریده پی که با دا
بر هن تیغ بر اتش مفاصل

برون هیچو کوهش باد گوهان
بجوز دون هیچو کاهش باد کاهل

چو فکر فیلسوف از فرا سخ
چو عمر روزگار او رامنازل

گلوی شیفتگان کام از دور
سرش میزبان تاب با سل

خنک در زیر پای او ریاحین
سنان در پیش چشم او سنابل

بباد هر جهوش پشت ضامن
خجر هر تحیش نای کاهل

چه نافرخ رخی در خیم خوبی
دلیل کاروان غول قواحل

که از گیتی چو رسم شرع مروی
رسوم شارع او باد زایل

به تعطیل سفر پیوسته با وا
زچشم عاشقانش ابر هاطل

زبانش کاتش بیرد ی چو کهی
الا یا حکمی حمینه فرو هل

توان نشنیده کرم از جای جستی
چو اندر تابه تابنده چیل

من اندر ستان که برسر دارم اکنون
ترا همنوده در گردن حمایل

ترا اکر همه در لاغری تن خویش
چو خشاکش نکیسری در حبایل

فراقت با کمان چون کوه اتش
در آمد در میان هر دو حایل

بی اطفاء ان آتش که بنشست
فشاندم بسکه باران های وابل

فغان ناکرده و چون جان شد از تن
فغان کافغان ندارد هیچ حاصل

که ای بیرحم سنگین دل مسافر
مکن دل از و یار و یار مکس

مکن تعجیل چندین در جدایی
که گردون اندرین کوشد بعاجل

تو خوش مشن که دوران است مکار
تو فارغ باش کاخر هست عاقل

تو نشسته ی و جستی در عماری
چو آهنگ عقابی بر جواصل

من انجا پشت بر دیوار ماندہ
بر نکی زرد هیچون کاه در گل

دل اندر آتش حرمان کدازان
گران پا کاژنم از حسرت امل

چه فرسنگها که پیمودم پیاده / که از کعب را نبود اندوه راحل
به آخر تن به هجران داده گفتم / که اللهم یسر لی و سهل
چه دریاهای ژرف از دیده راندم / که در ره بود تا آن دریای هایل
یکی بحر فلک مانا که در وهم / نه پایانش پدید آید نه ساحل
به پنهان خنده اش بر فکر دانا / برزفی طعنه اش بر رای عاقل
یکی دیوانه را ماند که دارد / کف اندر لنج و پای اندر سلاسل
تو گویی عبره چشم منستی / که بر اندیشه سازد عبره مشکل
دعای مستجاب ای بس که بر تو / همی کردم سلامت از توکل
کنون من ز آتش هجران که دارم / تو ایمن در حریم صدر کامل
خداوند کرم دستور اعظم / عدوی گنج و گنجور فضایل
مطاع خلق چند و لعل گو را / مطیعند از اعالی و ز اسافل
وزیر قدردان گر شاعر است / ورش با عی پر احسان عنادل
نیفزاید بر دیوان فضلش / بدیوان هر چه بفزاید افاضل
چو مینی یا ولش مهر است معظم / چو سنجی با کفش بحر است مدخل
کلامی کش نه در مدحت بریان / مبارزی گونه زنی کهنه است باطل
فرو شد گلرخت او را لمتابع / بلی باشد متاع سخن را ظل
ز عدل و ستم بر کس رفته است / بجز بر نام نوشیروان عادل

کجا ابر و کجا دست جوادش / ز غاشیه فرهادان تا تعادل
گرش منصب وگر عذرش شاغر / ورش مخزن شد و شهرش ز سایل
فری مداحش آن کآیینه طبع / چهار ده هشت باد و حیش مقابل
همه اقطاع معنی راست مالک / همه انواع دانش راست شامل
سخن را انقدر بفزود پایه / که سحبانان از و گشتند باقل
هنر را آنچنان بر کرد رتبت / که یکتا شد استادان اماثل
سخن گویند کاول آید از عرش / وزان پس بر زبان و کلک قایل
براق کلکش آن معراج داوش / که در و سیر و شناسد منازل
ازو شویند دانایان دفاتر / وزو سوزند استادان رسایل
الا یا نیر ای آنکه رایت / براه مهر بفروزد مشاعل
زهی دو شرکان حجله طبع / که بر من نامزد کردی دو سبل
مشعشا که بسل بر و از اشنا / حلیل نوجوان بر داز حلایل
بروالحق چو بر خواندم چنانش / که بسم الله بر خوانی به بسمل
مرا کایشان برادرزاده کابش / همی شد آیت تحریم نازل
بر تو باد و کان خود نشاندم / که باشند ایمن از حساد عاذل
پرستارند برجوار از او ان / که زاد از فکرت دستور فاضل
ولیکن آمد برایشان جای بگسست / که ویران گشته این بوم از زلازل

زبس کز بومهن این بوم لرزید / گسست او را ز یکدیگر مفاصل
ز شهای زمین چین و بخاری / عفن چون بوی سحر از چاه بابل
رسوم این دیار از بس تزلزل / چنان شد محو چون رسم فضایل
یکی یا پی درو ویران و آباد / یکی پستی درو عالی و سافل
کنون آرامگاه جغد گشته / دیاری کز غنا دل بد محافل
بزیر گل همه خورشید رویان / که شوالحف مهراندودن از گل
من و در دست دست خوردسالان / دریغ آن خوردی و عهد اوایل
چو بر مردان کامل کار بگذشت / چه باشد طاقت طفلان جاهل
بشب از بیم ظلمت عاشق نور / بروز از تاب گرما طالب ظل
که پرواز دو بال کس تو خود گوی / در ایشان ز سحری صعب هایل
بگر عذرای طبعم را به صد عذر / بمانی عقد بر قبله قابل
چو خواندی دو بر پسش زو عذار جوی / که شعر آشفته بود و طبع کاهل
اگرچه منت قابل حجله اش را / از آن مشاطه خواهد گشت قابل
معاود آمد عقد گر هیولش / هم از جودش بر انگیزی و سایل
همان کز جود او در خلوت کردم / بشعری عزت اعشی و دعبل
از او گیری العطیه ابرام و الحاح / کنت از دیار باد و بخت مقبل
همی تا منعم است آنگاه شاعر / همی تا قابلست آنگاه فاعل

مبادا از صحبت تو نومید مشتاق / مبادا از حضرتش محروم سایل
بدیوان تو شعر از اختران پیش / همه در مدح آن ممدوح مفضل

ای سریر گاه تو از قضا از جهان / وی صلای جود تو صور دوم در گوش جان
سرور دوران پناه ملک و ملت فخر دین / ای ز جودت بحر اندر ناله کان اندر فغان
سرور و صاحب توی امروز و همچون تو / سرور گردون سریر آصف والا مکان
آصف ملک سلیمان دور و والامقام / آصف جم احتشام دو دور گیتی نشان
حاتمی و جعفری هنگام بذل گاه جود / حاتم کسری بنا و جعفر حیدر نشان
ریزد و باشد بروز بزم دست جود تو / آنچه ریزد در دریا آنچه باشد لعل کان
شوید و گیرد بوقت خشم شوخ تو / آنچه شوید دست از دل آنچه گیرد دل ز جان
آرد و برد او بوقت هم خشم خشم / آنچه آرد شرمساری آنچه برد او زبان
آید و بوسد بروز بار درگاه تو / آنکه آید آسمان و آنچه بوسد آستان
هر چه دریا راست لولو از کی لطف تو / هر چه معدن راست گوهر از می جود تو کان
عدل تو اندر زمان وجود تو اندر زمین / ذات تو اندر جهات و شخص تو اندر جهان
هست چون در نافه مشک و هست چون در مشک بو / هست چون در مغز هوش و هست چون در تن روان
مهر با رایت سها و چرخ با قدرت زمین / بحر با طبعت سراب و ابر با جودت دخان

هم شد دیم مف از عدل تو انصاف تو — شیر با آهو امین و صعوه از شاهین امان
ان بجوید جز که اندر سایهٔ این انجوید — این بگیر و جز که اندر محلبان اینان
یافت جان و دل کجا لطف و مهرت انچه یافت — طبع از باد بهار و باغ از باد خزان
مست عنبر از نصف کلک تیغ و طبع و رای تو — ای ز کلک و تیغ و طبع و رای تو گیتی جوان
انچه ناید در خیال و انچه ناید در ضمیر — انچه ناید در قیاس و انچه ناید در گمان
آستان و بارگاه و صدر دیوان تو هست — انچه جست ای سرور و ان امیر کامران
هم امل در وی پناه و هم خرد در وی مقر — هم کرم در وی مقام و هم هنر در وی مکان
کلک تو باشد چو مار و این شگفتی کش — گرزه ماری کو همی شکر فشاند در زمان
انچه او ندی که گشت از عدل و انصاف تو گشت — ساحت اول زمین از فشه آخر زمان
نسبتی داریم با هم ورنه هم چون جست شد — جود تو مدحت خرد و من شده مشتاق جوان
تیغ تو چون کلک مشکین من آمد گهر — طبع من چون دست دارش تو شد گوهرفشان
گر به ساحل آیم از بحر ثنا معذور دار — هم چنان بود اندرین دریا نیابد گر کران
هیچ دیدستی که پیماید عمان با شنا — یا شنیدستی که برگردون شود از نردبان
ذات تو هم بر علو ذات تو باشد دلیل — قدر تو بر رفعت قدر تو باشد هم نشان
کی توان پیراسته برد اندو تیش از هیچ — وه چه خوش گفت ابیوردی ز ملک سروران
حشمت جمشید و انکه رحمت مشاطه — مرکب جمشید و انکه حاجت بر سروان
هم سر عجزم به پیش انداختن باید گرچه هست — کهنه گم چون فرقدین و شعر همچون شعریان

در دعا گویم که باشند از دعا پیش نشان — ورنه مدحی انجنس دولت و صدر کی جهان
تا که از هفت اختر خارج نباشد مشتری — تا که از آسمان بیرون نباشد کهکشان
از زبر کی قدر تو باد و برون از شش جهت — در بلندی جاه تو باد افزون از آسمان

جاه تو پیوسته باد از سریر سروری
سر زند چندانکه مهر خاوری از خاوران

کدامست آن آفتاب درخشان — که گه گه بود در پس ابر پنهان
یکی طفل و سالی دو باید شمارش — ز شیر و به مردان شیر دلیران
بطفلی ندانم چه باشد کمانش — که زاید همی زو گریزد شتابان
به صحرا تمرد چو بلقیس اما — نه شایسته بارگاه سلیمان
چو مهری بود در پس ابر مخفی — چو بکری بود در پس پرده پنهان
به آلوده دامان نی آن بکر مشهور — ندیده است کس بکر آلوده دامان
نه روح است و چون روح شد ناشکیبا — گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان
چو در پیکر مرغ ره جست گردد — خروشان و گریان چو ابر بهاران
چو در شخص انسان در آید مسیحا — لبان گلش خرم و شاد و خندان
شب قدر باشد همانا ز خوبی — که باشد شبی در مه روزه پنهان
در آید نجم با فلاطون صفت شد — وجودش همه روح و جسمش همه جان
نه تریاق و تریاق سان تلخ طعمش — ولی زهر غم را چو تریاق درمان

چو او انجمن ساز گردد به محفل — چو او محفل افروز گردد در ایوان
بجام آید و جام در دست خسرو — چو دریا به کشتی چو کشتی به عمان
امیر فلک بارگاه آنکه باشد — همش چاکر انجمش باد و دربان
خداوند گیتی ستان آنکه دارد — به او نازگیتی به او فخر کیهان
چه اختر نگینه چه دستش بحر — چه گردون بگردش چه رخشش بجولان
چه بخشش به میدان چه جمشید بر دل — چه رویش در ایوان چه خورشید رخشان
چه میغش به هیجا چه آتش به بیشه — چه گوشش در آوا چه تندر در افغان
چه دستش به بخشش چه باد خزانی — چه شستش به ناوک چه ابر بهاران
چه احکام او چه حکم شهنشه — چه فرمان شاه و چه فرمان یزدان
ایا تاجداری که باشد ز رفعت — حضیض در تو برتر از اوج کیوان
کس از بحر و کان خواند دست تو باشد — هم آن قول باطل هم آن کهنه بهتان
که دست تو لولو فشانده بدریا — که طبع تو گوهر پراکنده در کان
توان گفت چرخ از روی رفعت — توان گفت مهر از رای رخشان
ولی این ز رای تو دارد استعاره — ولی آن ز قدر تو فرا شد نشان
توان خواندنت کان بهنگام بخشش — توان خواندنت بحر وقت احسان
ولی آن ز جود تو بر کرده مخزن — ولی این ز لطف تو آگنده دامان
خدیوا جهانا سرورا هیچ دانی — چو من بنده تا ورافند بدوران

کند چون نگارم همی شعر و نکش — کشد چون سرایم همی نظم تابان
بر انگشت من تیر را فی بناخن — بر آهنگ من زهره را خون شریان
همه هیچ دارم نه مدح تو بر لب — همه هیچ دارم نه مهر تو بر جان
مدیح تو بر لب وفای تو در دل — ندیم خان و مان و ندیم وضع و سامان
چه فرمانی ای ظل حق تا شبابم — چو شکر همه سبد و چو لولو نعمان
فلک تا نورد قضا تا کدارد — یکی را تو وصل و یکی را ز هجران
ولی تو ز وصل جانان براحت — عدوی تو از هجر ولبر گداز آن

همی باد یاور بر الطاف داور
همی باد ناصر بر حفظ سبحان

عید فروردین مبارک باد بر فخر جهان — سرور دوران وکیل الدوله ان ... سان
خان والاجاه گردون کاه کیوان بارگاه — میر فرخ فال نیکو حال گردون آستان
آن فلک جا کز امیری گر غبار همش — کرده نیلی حلقه اندر پیکر خویش آسمان
ببه جوان جه ببر از فیض همایون میمنش — هرکه با دولت برآمد بخت جوان
نشوی تا نشوی از نحس او از عقل و فضل — نگری تا نگری بر ذات او بر عقل و جان
ناوری تا ناوری رو بر درش رو ... — نگذری تا نگذری بیهده گویی از دهان
نکی تا نکشی از سر هوایش سر بخاک — نغنوی تا نغنوی بر آستانش در امان
مهرش ار داری ندانی تا نداری کین خصم — لطفش ار یابی نیابی تا نیابی خانمان

خصمش ار کردی نکردی تا نکردی خصم خویش — کینش ار آری نیاری تا نیاری تن زیان
جاهش ار بینی نه بینی تا نه بینی بر سپهر — رفعتش ار پرسی نه پرسی تا نپرسی از جهان
تا نجوئی عزت او عزتی در خود مجو — تا نخواهی راحت او راحتی بر خود مدان
ای تو یا بر نور رایت خور نکردی اعتماد — نور خویش از مهر بر مه می ندادی ارمغان
چرخ از امن ملکش همه شب بر کمر — گر نکشتی بر سحر بر در گشت و باد خوان
کرده بر ره سر خدمت شاه اعتبار — چرخ بر از کهکشان بسته بر خدمت میان
می برآوردی دمار از روزگارش همچو دود — گر نه بر خوان سخایت آن بودی میهمان
دایه عدلت ز بهر آسیب طفل ملک را — پرورد همواره اندر بستر امن و امان
تیغ آتشبار تو همچون سحاب قطره بار — هم بسوزاند ز باغ ملک و هم رویاند آن
آنچه سوزاند خس آشوب از آن خرم چمن — آنچه رویاند نهال عدل از آن خوش گلستان
شاه آبادان دلیری کو بم آن تر بتیغ — از نیامش هیچ بیرون نیاری جان دوان
گر برای دفع فتنه آن برون آری ز تیغ — لطف بد تیز تو کی از فتنه بگذارد نشان
رخش کلک از عرصه مدحش برون آری ولی — چند از این در پی سهی ناید کران
پس من از تهنیت عید است از چون تو نبی — گرچه لایق نیست زین شان در کش زبان
در و عالمگشایی هست در شأن بلند — چون ثنائی نیست درخور زو دعاگویم بدان
باد تا همواره بندد کلک نقاش بهار — نقش سرو اندر چمن تصویر گل در بوستان
دشمنانت سرو آسا پای در گل همچو — دوستانت خنده بر لب همچو گل اندر دهان

حاسدت بر دار و چشم یار و دولت پایدار — باده‌ات در جام و بخت رام و عیش جاودان

این عرصه بهشت است یا صحن کوی جانان
یا خاک صفاهان است طوبی لک صفاهان

با ساحت تو وسعت نه سپهر تنگ — با عرصهٔ تو حضرت هشت خلد بستان
هم خاک تو دلفروز مانند آتش طور — هم باد تو روح‌بخش مانند آب حیوان
همچون خیال جانان خاک تو مهبط غم — همچون هوای فردوس باد تو پرور جان
دلی که از چه خوانند در چشم قطبیان پل — از رشک زنده رود خون بود روان
بغداد را که خوانند خیر البلاد اعظم — از رشک تو زمین جلوه است عکس بحر عمان
تا صبح تو که باشد از صبح وصل خوشتر — کو شام کس پسندد بد تر ز شام هجران
تعریف چار باغت چون هشت خلد بشنید — چون هفت چرخ گردد بر گرد خاک گردان
هر یک عمارت است در خرمی دو چندی — دلکش چو کاخ مانی خوش چون سپهر نعمان
می جنبد افسرده چون جسم سرد آبی — یا رب مباد آسیبی تو به پیر جان
گویی ورق صاحب اندر تو کار گرشد — خوش باش کاندر آن سرفراز دوران
تو کشور چهارم بل چارمین سپهری — بودی ولیک بخندی آفتاب جهان
خورشید تو به شیراز چندی شود تحول — می آید و به شعف نورش بخلق تابان
گردون تراجد اگر دزان آفتاب عزت — خرم نشین و فارغ بنشکر یکسران
کام در عید اضحی است او را از آن گردد — با بخت آن خاصش آید بهر قربان

خان سپهر رتبت شه امین دولت — کشور ز نور راحت گیتی ز نو بسامان
کشور ز نور رایش چون کوکبی است روشن — گیتی ز ابر دستش چون گلشنی است خندان
حاجی حسین خان آن کز نور روی او است — هر محفلت روشن هر گلشنت آسان
انکه بساط بزمش خوشتر ز باغ جنت — انکه حضیض جاهش برتر ز اوج کیوان
انکه کف عطایش بخشیده گاه بخشش — پرورده آنچه زابر اندوخت آنچه از کان
نی نی که آن ز جودش اگنده است کیسه — نی نی که این ز بذلش پر کرده است دامان
از کف جود او و دست و تیغ خشم او هم — دیده که گلش از ابر و دیده که مه ز کیهان
گر زافتاب رایش مه کسب نور کردی — کی یافتی به هر ماه بعد از کمال نقصان
ور فیض ابر جودش گرمیدی شکفته — کی رنج دی کشیدی بعد از بهار بستان
تا بر خورد بجودش کو جعفر خلیفه — تا بنگرد برایش کو آصف سلیمان
ای سروری که زیبد کاید بخاک کویت — مه زین کبود گنبد خور زین بلند ایوان
دوران مطیع آن کت سر بر نهد بطاعت — گردون عدوی آن کت گردن کشد ز فرمان
طاق سپهر اگرچه سقف است سخت محکم — در پیش قصر جاهت کاخی است سست بنیان
تو را از ازل بقا را با دولت تو سوگند — شد تا ابد قضا را با مدت تو پیمان
شوان به پیش رایت روز لاف هم دو دانش — آری به پیش خورشید لاف فروغ نتوان
کی کس حیات جوید در آب چشمه حیوان — کی کس خواص اشیا داند چنانکه لقمان
دو آفتاب باید بر دفع ظلم ظلمت — رای تو از عراق و جرم خور از خراسان

کلکت تو لوح اعدا ز اعی سیاه بشغا — لیکن ز سیاهی آن دولت سپید دندان
ای آفتاب همت وی آسمان رفعت — نی نی که آن حاجب نی نی که غیب دربان
گر اندرین قصیده حشوی وزایدی رفت — بر من مگیر کاز آن هم بربسته نیستان
معذور دار زیرا گر رنج راه و سفر — بودم ولی پراکنده با خاطری پریشان
در گلشن صفاهان مرغان نغمه سنجند — چون طوطیان سخنگو چون بلبلان غزلخوان
شاید که نکته سنجان زعیب دیده پوشند — آری خطا و سهو است خاص از برای انسان
مه سوی خانه خویش یعنی ببرج سرطان

اقلیم چارمین از گوا ولیتن سپهر است
باشی تو ماه انور سلطان صفاهان

زان پس ای صبا به عرضه این بیان کن — بوسه زنش به مسند وین نکته‌ها بیان کن
ور شد ای شه جهان جانب ری خرام کن — بار دگر بر جهان بازری مقام کن
تخت جم و کلاه کی هست طراز جهان ستان — طعنه زان بماه و زان تخیه بر بکام کن
پایه آن به رسان گوشه این بچرخ سا — این از ماه کن لقب و آن ز چرخ نام کن
باک و در بد سر بلند آمده اند چطور — که به فر کت نامه و کلاه بخشن سلام کن
قسمت دوست ز آن هم بهره خصم ز آن تیغ — آن یکی آتشین ملا آتشی آب فام کن
خصم که سرکشی کند خویش بخود جان — وز پی انتقام آن خوب بخود حرام کن
و هر بود و غنیم تو گر همه ساز کیفرش — چرخ بود و عدوی تو گر همه انتقام کن

تا ز عدو نشان بود پای نزاکت کش — تا که ز خصم اثر بود تیغ نه در نیام کن
خسرو راستین توی کسری کار آیین تویی — شب به نشاط کن سحر صبح به عید شام کن
پای به بحث کی نوش جام عیش می — تکیه به جای جم زده راح طرب به جام کن

ای خلف طرازی خزینه یزدان
گوهر بحر دل اختر فلک جان

ساکن و سیادی و جموش و حکو — رغبت معانی و مساطه رجان
بحری در گوهر و گهر به سفینه — گوهر اگرچه بحر باشد پنهان
آب حیاتی به تیره کی متواری — لعل نگاری نهفته در خط ریحان
آمده اول ز عرش و باز بدینجا — بر شده هم بار برای طبع سخندان
باعث آزوی ملول زاده — مایه خشنودی رسول زحسان
تا به آتش رزی به طبع هنرمند — طبع هنرمند هم برآتش دهقان
از تو فاتر ز پر جواهر رکن — ورق تو صحایف پر ز ظرایف الوان
منزل تو مبیت و هشت بر صفت ماه — لیک بهار رود و رو مسیر تو پایان
بیکر تو لفظ شد روان تو معنی — ظاهر تو تیر و باطن تو درخشان
داده کلکی و بی بلبون چو شکر — زاده طبعی و فی بیا طبع چو حیوان
نام تو از حرف خرابش یافته ترکیب — طایر عرشی نه مرغ خانه و جبان
طرفه که هم شرع زنو تمام به ذرف — ایمت شرف زبی سکوه و درشمان

پای بگردون نهاده ز رفعت سر — تا ز تو همت نهاد خصم به قران
تا ز بنا این سرکشی و کبر فروهل — پایه خود فرق کن ز پایه فرقان
گشته چو عباسیان شعار تو تیره — لیک و ز ان تیرگی چو چشمه حیوان

همچو سپهر از تو شد صحیفه پر اختر
نام شه اندر میان چو مهر درخشان

کیست چو من فتنه دو نرگس فتان — خاطرش آشفته دو زلف پریشان
تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری — زلف و خطش غیرت بنفشه و ریحان
لب نه که جامیست پر ز باده کوثر — رخ نه که باغیست پر ز لاله نعمان
با مه او مهر خال چهره گردون — با گل او خور خار و دیده رضوان
زلفش از زنجار ساحته حبت — لعلش در مصر جای داده بدخشان
ساحته زلفش صلیب یافته کوسی — عیسی دو دو بهفته در لب خندان
دیو صفت سوی لعل او که شهنگت — جسته همانا نشان مهر سلیمان
عشقش موسی دل فتنش دریا — یادش یوسف دل فتنش زندان
موسی بحرش که دیده کور آتش — یوسف سختش که دیده حفره نیران
ساعد سیمین و چهای نگارین — ماهی اندر دمانش بساحیه مرجان
وان خط سبزش بگرد لعل روان بخش — خضری اندر کنار چشمه حیوان
سوزنم از هجر و حرف وصلش بر لب — آری هر تب گرفته گوید هزیان

در دل پر حسرتم خیال رخ او — همچو پری کو به شیشه در شد پنهان
چونکه پری در من است عذر من این — گر گشتم ز اندیشه چون پری زده حیران
دل بخم زلف و لسانش خم تار و است — کشته معلق در او چاه زنخدان
ساحری آموخت غمزه او عجب نیست — زانکه تو صفش چو زهر گشت غزلخوان
سحرش گرو و بدل به معجزه و حی — کار و شعر مدیح داور دوران
مهدی دجال سوز شاه عدو بند — داور نور الکشای خسرو ایران
داور گیتی پناه شاه — مهبط آیات فتح و سایه یزدان
شاهی کز همت جود و سده درش — مایه نعمان رسید و پایه نعمان
شیر شکاری که با حمایت قهرش — شیر علم بر زند به شیر نیستان
راوی صورت کف و تیغش معنی — مروی دعوی دل و تیغش برهان
نامه منجوق او فروغ فلک شد — هر مهه ماه ز غمش که جست چوکیهان
حلی حکش ز سهر حضرت فاتحه — حلی ز محش بچشم دولت مژکان
گردون بچابکی به پشت مدرد — نافه اشهب آن جلادک پران
کانچه تو خواهیش کهکشان کج حمله — آمده تیغ تیرش بکوشه خفتان
با سپهر و بدانچه با نکرانی سناش — خصم و بند ملک و دولت این دیدن
حوصله دشمن ز نور یا بس است — کر کهران و روش باشد سکان
بخت عدوش خیال خام که بند است — خرم ملک ز نغو و باقه نشان

تحت تو زی فطیر او بند است — ملک شه زمهیر مایه طوفان
یافت بس اندر زمانه شه بدانه — در وی نگرفت چون ز نوح به کنعان
حمله ساخت تیغ و خنجر شد — هر گرگ نا دیده کمین حج موان
کاین همه در سینه عدو ست چو کینه — وانچه در مغز و تشمانت طغیان
صن جیش بر دوش تیغش دشمن — غافل کالماس شه بکیر دو سوهان
گویی بادو مسیح کف شاه است — اینک زمحش چو جان نور شده سحان
موسی فکنده چوب ثعبان کرد — شاه چو بگرفت چوب کرد و ثعبان
لعل کمیتش چه آب دارد یارب — کش همه اقبال و دولت آمد خلعان
تیغ بر دوش چه خوان کشیده است اما — کش همه تاب و نصرت آمد مهمان
رخش منی کاهوبه زمینش — گویی گویی فتاده در خم چوکان
هست سوارش به روز رزمی و حسی — خفته که در جوب بسپرد همه کیهان
گویی چون بنگری جهان و دو ماه نیغ — دیوی در قالب پری شد پنهان
دیو بر او شهاب سیر که باشد — حمله اش با خصم چون شهاب به شیطان
راه شناسی که کافراز هند شش زین — هیچ نبوده مگر بجیاده و ایمان
علم سهی کر برد نگر و در بحث — کوه حری اگر کشد بنا شد کسلان
تیغش مینی هلال چرخ ظفر را — باج فرا زند فلم ز خاقان
روز و شبش نیست جز بحضرت نه — سال و مهش نیست جز بدولت نمان

بگذرد تیر در پست از سر و بنا   ز فیضان چابک که او خاره و سندان
ضامن غوغای رستخیز نکرد بود   کاین همه آشوب ساخت صف در میدان
گوش کسی خود ز باستان نشنیده است   چون هنر او کارزار خراسان
تا کنون گوش چرخ پر طنین است   بسکه ز افغان بچرخ بر شده افغان
کوه نشابور ساخت دشت مغان را   از سر روسی تهی جلال سرافشان
دور نباشد که هیچ مدد نکرده   چون بشود دور از کف شه دوران
ای ملکی کز ملوک یاد ندارد   کس چو تو شاهی جهانگشای و سپهبان
رخش تو صحرا و کوه چند بهم سنگ   تیغ تو خارا و خاره برده همسان
جاه تو بر مه نهاده پایهٔ اورنگ   قدر تو بر چرخ سوده گوشهٔ دامان
جز تو بزرگی به هر که باشد تهمت   غیر تو شاهی به هر که باشد بهتان
هر چه بطو ماده هر کام و مراد است   نامهٔ بخت از تو نوشته بعنوان
مادهٔ فضل و حکمت چو کشیدند   نغمه به نعمان رسید و لقمه بلقمان
گوهر تیغ تحت هیئت که تیره است   در پس از سینه عدوی تو شد کان
آنچه همی باشد از عطای تو کمل است   وانچه معطل بود ز جود تو میزان
روزی کز شب سبق برد در سیاهی   از غم رشک بار و پویه بجولان
جوشن کردن چنانچه کوره تابش   جوش سواران چنانچه دجله بطغیان
مینی کلبه ره کارنامه خرم   پای بارنجه بار نامه دستان

چرخ گشاده ز بیم شه و پیلک   رانده برو جویبار چشمهٔ شریان
پیکر گردان خدنگ خورده و جوشن   چون بره باد شاخهای مغیلان
بر خسک از بیم جان بهر سپیار را   راه بود بهر آنکه بر گل و ریحان
دمدمه کاو دم بچرخ بر آید   شیر فلک رم کند ز دمدمه آن
تا بجهت ابطال را همی بنهد تاج   ناوک آجال را همی بکشد خون
ترک فلک جوشن از سپهر بپوشد   چون نگرد در کف تو تیغ عریان
گرد چه باشد که پیش تیغ گریزت   کوه بلرزد همی ز سستی بنیان
مرد چه باشد که پیش شیر تیغت   سنگ بترسد همی ز نرمی چهسان
لرزه و هی خیزران و فرق بدانی   کان صف شیر است تا که روبه حیران
مکینه برصف زنی و باک نداری   کین بنه و پاپشت تا که بشکلان
شاورنی ای رحمت خدای و آدم   عدل کن ای لطف کردگار و نشان
تا به بهشت است با طراوت جنت   تا به غدیر است با مساحت عمان
دامن خرگه به بیرباری خورشید   پایهٔ ایوان بنه بطارم کیوان
باج ز قیصر ستان و تاج ز فغفور   جزیه ز چیپال گیر و عشر ز خاقان

درگه تو بر رسید کان پی چیز
حضرت تو بر ز شاعران سخندان

رنجی مسافر خاک از دیار روح امین   خور روی چرخ برآ و ز تبت زمین

همت به سپهر سفر سپهر داده مهر   کلیچهٔ مه و خورشید و خوشهٔ پروین
سپاه و کار بهمراه خویش آورده   ز لوح آنچه در او دیده نکتهای متین
بخاکیان بره آورد سپهر وردی   لطیفهای شگرف آز دیار علیین
هم از تو صفحهٔ مه حسان صحیفهٔ عمان   هم از تو خامهٔ نی مصر و مه عرصهٔ چین
که که رضوان بروت بخلد و بر نوبت   طرازی از خط غلمان لب و رخ حور العین
قبول من چه کنی و آفرین کس که تراست   قبول ایزدی و آفرین کروبین
صفای خاطر بخشی چو روز کار وصال   که از صفا تو وصال آمدی بدین تمکین
محیط فضل هنر پروری که بحر نهاد   هم از نتایج طبعش ذخیره در ثمین
ترنجی که کند نوک خامه اش باشد   کمین متحه دور زمانه فیروزه دن
جواهری که فشاند ز بحر طبع کند   بگوش دلبران ز نو عروس طبع در آن
ضمیر او ز طرب چون شنید آغاز   ز طبع زهره نشاط آورد بچرخ برین
ز عین مدحش ریز زمین بیاساید   روان سنجر و روح طغان و جان تگین
زهی بقوت طبعت سخن بحد کمال   چو بیدقی که فرازی ز نو شود فرزین
سخن شد از تو بگردون که هم ز توش انجبت   ز اوج گردون آورده ای بروی زمین
ز هر خشم آری و هم باز بر بچرخ شود   که بهر حی هوا او ماند و اندهش و گزین
سخن ز دور طبع تو بگرد و بگذر ماند   که بود اگرچه سبک روح مدبران کابین
بزرگوار اشعری برم و رستادی   همه بلند به معنی همه به لفظ متین

در و مشاهده شد حسرتی که طبع تو است   ز قصد در ثمن در بهای در ثمین
ز آنکه مایه بود بحر طبع گوهر زای   چرا ز دست تهی بود باید غمگین
ز بعد مدح و ثنا و دعا اگر دهد رای   بود چو زر نشان رخساره زر چون نسرین
تو پیش رند بحیم صلت فرستادی   جواهری که سلیمان ندیدش به نگین
مرا همین ز صلت ملکه بود تسبیحی   که گر سخن بسزای سخن سرای چنین
صلت نداده کسی جز تو شهریار بهیچ   زهی حدیث تو انده و فرای جان غمین

همیشه تا که سنین از شهور افزون است
شهور عمر تو افزون بود همی ز سنین

دریغ از آن رحمت فزای این سایه یزدان   یکی بر افروخته شد یکی افروخته ایوان
یکی دولت شاه ابل یکی دولت ده بابل   یکی بارگاه جم یکی با عدل نوشروان
یکی در بر و گرد و تخت و پهلو داده بر تخت   یکی مدام و بدیده تخت و ایوان برده زی کیوان
بجای رنج بی پایان یکی در خلد پاینده   بسوی خلد پاینده یکی با رنج بی پایان
یکی جلوه گه از گل جنت ز جمعیت گیتی   یکی رهنمای از زن کرده بهر ز مش کیهان
یکی رخشنده مهری مغرب خود جسته از جهت   یکی تابنده ماهی مطلع خود کرده از ایوان
یکی در بهشت جنت حورانش در پی خدمت   یکی در هشت کشور خسروانش در ره فرمان
همان تسخیر منور احتشام برده از نقوی   هم این تا شد علت را گذرها بسته بر شیطان
از آن زادی جو اکسیر است کش خواهد با جام   ازین گیتی چو سیمرغ است کش بسته بر دستان

منوچهری بدان لشکرکش از موصل به قسطنطین / سیاوخشی شد این ایوانش از شوشتر به ترکستان
مرا از چرخ مینو روی که مدبر ز قفس تحت / مرا این مهر سیاید که شد بر پوش زبان
زبانش ان مه بدیده بکانون شعلهٔ آتش / زنیم ان مه بدید از طوفان و جلهٔ طغیان
لب ان بوده آب خضر از آن که هار جان / کف این کشته دست موسی از این شیر پیچان
بپای رخش ان یک دشت بادپیما بدی همسر / زنیش رمح این یک خاره با خاره بود همسان
زجا سند چو شمع ان سر جای همش / رود شمن برش رود رمح این تیری و دندان
بیار از طبع ان بوی بر برده دست بر دوده / مه از سیمای آتشی بخوردی صد مه تابان
چهار از حسرت ان تیر چون حسرت طفلی / هنر از منت این گشت را چون منت باران
زگیتی تا به سیماب از کفان پی نیاز از زر / مدوران تا صدف از جود این مستغنی از باران
هنر راه وزان حبت وراه کعبه محروم / امل شکر کف این کف و شکر و جلهٔ عطشان
چو شمع خیزران پیکر لکن کمر بی از تب / چو مرغ آهنین منقار ساز دانشان ارجان
روه مدح تا زیبی مساح ور هش پیکر بردم / برهنه هندی غوطمس و عوش میش ز زیر جان
نکان چون قطره زابری و ابر از آتشش قطره / سنان چون جابکر الماری بار آتش دندان
همی کرده چو نور عقل جا در مغز تاج / همی جسته چو سوز عشق جا در سینه پیکان
رخش اندر سواران چون ملک و قلعه چو دیوی / بدرع اندر دلیران چون نهنگ و موجه عمان
قمر را گرد میدان از کلاف بر صفحهٔ عارض / فلک را خون گردان از شفق بر گوشه دامان
زخون سدر تیغ شاه اجل بر خواسته تحقیق / رکاس قیاس بشنه افتاده فنا کسلان

هم از زره خسته کوس هر سو صد هزاران / هم از خنجر به هر جا صد که شهلان
از آن اهوال رستم از فلک بر خود بدی لرزان / وزین هیبت شاه و سایر افلاک جهان … دستان
هنوز از زرد قد زمین ان یک گرگسان تیر / ملام از شعله شمشیر این یک سرکشان آن
هم این بر نیزه ذات ان بر دوی جو شعله در … / هم این بردرع بو نشان بر درخون لاله ارجان
برایج از مع این یک حسب بر نظر ان کر / برایج از رمح این یک … بر شیر … ان
الا ای از سیامک شاه ز هوشنگ … / الی ای از سیاوش شاه از کیخسرو … دوران
تو نبی بعد از رشاقت بو کل خندان در گلشن / تو نبی بعد از شکوه مینو نور سراستان
گرانمایه پدر … ان و جهانگیری فلک همت / به تسخیر فلک کرزش همت اندر کیوان
ترا باید جهانگیری نباید بود بت … / ترا شاید جهانداری شاید بود …
پدر گر شاه بود و شد مسوّر شوکت و حکمی / تیا شاهنشه اینک بر وی …
تو از در رتبت و در بت و مظهر داد / تو در پرورش … ساله …
ز خنجر جوان دیر … بود … / ز یزدان برکه … بسیار شد …

تو اندر مسند شاهی نشین با کوس و با عشرت / وی اندر روضهٔ مینو بود با حوری و غلمان

چو شاه شرق ز خسته این بلند ایوان / گهر … شد این … شاه دروان
فرو و آب شدن زورق گسسته طناب / ور زو بر آب … حباب کشته عنان
اگر بحجه خور شکسته شوده بود نهفت / که دست شکست و ماهی فرو گرفت جهان

چو بیک ور دیگر ستم وران سیاهی / ز ریزه ریزه آن حقه شکسته نشان
مرا ز روی نظر با خرد سوالی رفت / در آن زمان این رو فراشته ایوان
هر آنچه گفتمی از آسمان بدی بحث / هر آنچه گفتمی از فکرش بدی برهان
بحث جستم از اول نخست این عالم / که از قدیم گهش مینمودم از حدثان
جواب گفت که من تا شنیدم و دیدم / ندیدم و نشنیدمش اول و پایان
تو نیز هر چه به گیتی نباشش سر و بن / حدیث ابجد و حرف قدیم مخوان
جواب گفتم کاثار او نه پاینده است / تو نیز حال موبّد هم از رشید ان
گر بدلیلی که بگو کین قیاس معصی است / که بار زوال بود با گوهر یزدان
بخمس که دلیلست بر حدوث حدیث / بران حدیث دلیلست آیت قرآن
که آفرید جهان را از آن سپس که بود / به قدرت خویش آفرید کار جهان
بگرد گوهری آنکه ز جنبش بکه جهت / زمین ساکن از و گرد و آسمان روان
بگفته تو نکردم ز گفت ایزد / به از کلام پیمبر که نیست جز خذلان
بطیره گفت که اخر به این خرد و رسول / شناختستان جز با توان من نتوان
تو نافی من و انگاه مثبت ایزد / تو خصم حاجب و انگاه طالب سلطان
خدا شناسی همین اگر میسر بود / بدی بحکم خرد نیست و نحو و کیسان
ز غیبی اکنه به مغز اندرین اندیشه حرد / معاف بود به هر حال ز ایزدی فرمان
تو شرع را دگر و عقل را دگر دانی / از آن بخویش نگنجی مشکل این ره آسان

کسی بگو که هم عقل و شرع ور و راست / ز عزم به نیروی بازش خویش ایران
دگر ندانی اینک منت نمایم راه / بکوش و خود … آستان خواجه ایشان
امین شرع و خداوند عقل حاج حسن / که عقل و شرع از او راست گر چه هر دو ان
سر قواعد اصل اصول و رکن فروع / که محکم است ازوی و وی این سه را ارکان
امام ملت و قطب هدی و حبهٔ صدور / قوام دین و دول شرع و بازوی ایمان
گشاده بابش گر باب علم شد مسدود / ستاده شخصش گر شخص فضل شد پنهان
فروغ رایش مهر است فارغ از تغییر / کمال ذاتش ماهیست ایمن از نقصان
گر از جنابش جویی رفیع تر ز سپهر / ور از جلالش پرسی وسیع تر ز جهان
ضمیر او نه بتعلیم کاشف تحقیق / وجود او نه بتکلیف تابع امکان
غنیمت از فضلا فضل او بر و دشمن / نقیض از علما علم او برد تاوان
از او شکیب نه دین را چو شخص از بصر / ازو گزیر نه جان را چو جسم را از روان
اگر ز رشته کلکش ملک چین افتد / هزار صومعه بر دارد از نگارستان
ز جلوه نقش حدیثش جنان به پرده کفر / که غمزه ایست کافر زند ره ایمان
هم آنجا که وسوس گمان کند یقین / ضمیر شرک ز رایش یقین کند گمان
همه حمایت دین کرده اند و نقوش / علی به تیغ بیان کرد و او به تیغ زبان
همیشه بود عیان راست تر ز ظن و گمان / ز اجتهادش ظن … است رهبر عیان
از اعتصابش هر جا که ماه … نیست / ز بیم سبقت بیماره گشته … یمان

نهی ز فر تو دین همچو آفتاب ثبات
نه کآفتاب ز دین تو بر فلک تابان

بحر تو گرچه خرد راستی برد همت
بحر تو گرچه فلک برتری برد بهتان

بروس و زنگ شود عقل تو بخند دلیل
بچوب و سنگ بود نطق تو بفهم ضمان

ز طبع زادی و هرگز بطبع خوبی
چو یوسفی که ز کنعان بدید کنعان

مگر که کلک تو آبان و گهر چون دجله است
که آن چو راست شود این شنید از طغیان

اگرچه هرچه ز نعمان برند باز نجات
چو دانش از دل تو در تحیر د نعمان

دهد فروغ بر وعظت از دل بگرد
بدان مثال که شعری بتابد از سرطان

چو شهد شیرین وعظ تو و چو روح سبک
اگرچه حق بجهان تلخ بوده است و گران

صواب رای تو را هر که او کند تقلید
برتبه هست چو تقلیدش اجتهاد کسان

سها اگرچه ز خود روشن است کی تابد
بسان ماه که شد ز آفتاب نورستان

همه ز دوزخ برستند دوزخ از تو چرا
که نور مومن ببرد دور جنت زبان

ز دوده که سر کلک تو بر افشاند
بسا که دوده عصیان زدود ایمح جان

سپهر قدرا دانی که در ولایت پارس
ز اضطراب زمین و انقلاب زمان

کسی هنر نبود حجت با دو صد کوشش
کسی سخن شنو الحق بابرار زبان

چه شعر با فم گر شاعری بر تبه بیت
شعر کار هجی و شعر با طعنه

مرا همیشه زبان بوده زین کیاد ضایع
گهر فروش کسی دیده کاو در دخیران

می بود گهر کمتر از خزف باشد
کس از ستاره فروشت که ماه شد تابان

کسیکه خون خورد و شعر تازه پرورد
ز شعر طالب نام است یا که طامع نان

سخن ز نام چه رانم که ننگ از این بهتر
حدیث نان چه گویم که مرگ خوشتر از آن

مرا کزین دو برون چگونه گویم شعر
چو گوی نیست در این عرصه چون نهم چوگان

مگر که شوق مدیح تو ام کشد به سخن
که هست مدح تو ام نام نیک جاویدان

همیشه تا که نه هر سنگ میشود گوهر
همیشه تا که نه هر خاک میدمد ریحان

سریر علم ز فر تو باد بارونق
سرای فضل ز سعی تو باد آبادان

ای درت بارنامه افلاک
ذره ی افلاک سایه پرور خاک

بکرم نشره و به مردی فرد
هنر کامل و بگوهر پاک

دانش و ذات تو چو آب و گهر
کرم و طبع تو چو سرخی و لاک

بحل را دیده از تو آب اندر
جود را همچو دار تو آشناک

خاک راهت بدیده اجرام
طوق جاهت بگردن افلاک

از سها قدر تست تا به سهیل
از سمک جود تست تا سماک

هم وفاق تو عمر بی پایان
هم خلاف تو زهر بی تریاک

ور کند بخشش تو قطره ابر
بر کند همت تو دامن خاک

نعمت است باید و حیات
سخلت راست و ستیاریاک

عار رای تو نسبت اجرام
ننگ جود تو بخشش املاک

بنود با فراخ دستی تو
تنگ چشمی بدیده ادراک

نسزد با دو دم فشانی تو
وصف حاتم جز از در امساک

چرخ از زور گشت پرویزن
که گشادی تو ناوک شباک

ذات پاک تو آن نهال اصیل
هست ممنون وصل کس بتاک

عقل از آن پادشاه ملک تن است
که ز همت بسر نهاده بساک

مکرمت راست طبع تو مایه
روشنی را خور و طرب را تاک

همتت مسته ساخت از همه
شیر از گور و شعله از خاشاک

بند بخل و سخای تو هیهات
چین کبر و جبین تو حاشاک

تو جهان را بی و بدن را جان
تو فلک رائی و بصر را کاک

همتت از سپهر ممتاز است
چون محیط از نشط و سیمین از کاک

ور اثر هیچ اختران برتست
زن بحل است ناگزیر از کاک

گر نه تحت جلال تو بودی
خیمه آسمان بدی کاواک

صیدی از کامه و مراد نشد
که نه بخت تو بست بر فتراک

حور را سهر مه شد بهانه که خواست
گیسوی خود و فرستدت فتراک

اسپهد مایه هست دریا را
ابر بی بهره بر دولت ماناک

رخی تو چو شود کینه فزود
ز حد شد در مزاج افعی خاک

لیک چون آتش درون خیال
سوخت ناپاک خود آخر پاک

خوی فشان گرده گاه جبر بچرخ
جبهه رایت از سهیل و سماک

باز آورده از معانی لوح
از معانی نجاک از افلاک

برسد تا بطعم بخشد افیون
هود تا چو بوی عود از راک

از حسین جهان تا اثر تو
زود چون نشسته حکاک

دل اعادت قبله گاه مغان
تن ضمانت میزبان مغاک

اگر مرا گله از جور یار باستی
تو جود او گله ام بیشمار باستی

ورین بغم هجر یار گشت دریغ
که عهد یار من برقرار باستی

بود مدام در اشک در کنار چرا
نگانه گوهر من در کنار باستی

بترک چاره درد غمش کنم گرچه
علاج غم می خوشگوار باستی

اجل بخون من آلوده کرده تیغ دریغ
که آن دو دست بلورین نگار باستی

فغان که مهر تو ناپایدار بود و به من
جفای گردون ناپایدار باستی

من از تو دور و تو از سیم و از ماری آه
که عهد با من استوار باستی

ز جور چرخ کند زاری ای دریغ دلم
که از جفای تو بیرحم زار باستی

بدانکه شکوه توان برد از غمت که مرا
بدست دامن فخر کبار باستی

سپهر عاشر و صبح تخت و عقل دوم
که با سخاش موالید چار باستی

سپهر مرتبه جان جهان و فخر زمن
که بحر و کانش ور نهار باستی

سحاب فیضی کز بحر جود او چو صدف / سحاب را گهر اندر کنار باستی
تهی ز دُر نشدی هر صباح مخزن چرخ / اگر نه خاک درش را نثار باستی
بعمر خود نرسیدی ز شاخهای درخت / اگر ز باد وی او را شمار باستی
مدیح چو عهد من و یار من اگر نه فی / میان عهد من و روزگار باستی
بحر جاه وی ار دور شدی سفینهٔ چرخ / ز بیم غرقه شدن بر کنار باستی
جهان گرفتی طوفان دین گهرباری / اگر سحاب کفش قطره بار باستی
گر از حضیض درش اوج آسمان بودی / مگر کزین فلکش افتخار باستی
ور از غبار رهش حرز کیمیا کشتی / مگر کزین سببش اعتبار باستی
رهی رفیع جنابی که از علو مقام / سپهر جاه ترا حق گذار باستی
حصار گردون بودی کمینه برج اگر / سواد جاه تو نیلی حصار باستی
نبوده خبر که ز فر ذی عطا دادن / اگر سخای ترا اسطار باستی
مجره بر سر بحر سپهر پل نشدی / بروز رای ترا گر گذار باستی
اگر نه پایه جاه تو و اتشی ز ثبت / کجا سپهر برین پایدار باستی
ز مهر بیخ تحرک مدور مرکز خاک / گر آفتاب فلک را قرار باستی
برای تربیت این جهان کون و فساد / همش ضمیر منیر تو یار باستی
سپهر سند و جاه تو حشمت کفش جرد / کجا بدی که بدین راهوار باستی
کف سخای تو بر خاک آستان ترا بحث / مگر نه لعل و گهر آبدار باستی

ز شوق سکه شاه است ورنه سیم را / بعهد جود تو زر را قرار باستی
ز نام شاه عزیز است سیم ور نه زر / بدین سخا که تو بخشی هر دو خوار باستی
خدایگانا دور از حضور خدمت تو / مرا که از همه کارش بکار باستی
ولی سراسر غم دیده ام لبالب خون / چو من کسی که بدین حال زار باستی
بخاک پای تو یعنی بسر حشو که / بلند مرتبه ... باستی
ناوک مژه جان شکار کس بود / کمان ز طاق دو ابروی یار باستی
نخل مهر که در بوستان نیکویی / فسرده بیکروی برگ و بار باستی
نبات توبه هجران که هر چه یافتی از آن / تمام خالص و کامل عیار باستی
ز بیم جرعه شراب وصال کش ذوق / بروزگار ای رنج خمار باستی
ز آتشی که فلک در دل من افکنده است / گر او بخرمن آن پاک شرار باستی
ز رستگاری صدق و نجوش نهادی چو / گر آن دو نامی و زین دیار باستی
که گرچه دورم از خدمت مدیح ترا / گر او صحیفه گردون نگار باستی
همی نگارم و خوانم به هر صباح و مسا / جز این و گرچه چینی نگار باستی
از این قصیده جهانگرد می پر از گوهر / اگر نه حسن سخن اختصار باستی
همیشه تا شود بخشش وور گردون را / که این بدان پیچ و این قرار باستی
ز حضرت تو مدار آفتاب دولت را / که آفتاب سپهرش مدار باستی
چنان بزی که ز عهد تو فرمان او / زمان صحف گردون وفا باستی

الا ای همیشه گزین نشان زن لسان حجتی
خبر از نجم برسی نشان از پی نشان جوئی

یکی دریاست جا حل من و تو غرقه دروی / نشان ساحل از غرقه چسان گیری چه جسائی
هزاران ساله ره از سوی عقبی تا در ایجا / گزین نی بی هزاران ساله ره در یک نشان جوئی
گلی زین گلستان بی‌زن مبرا از بهار دی / تو زین گلستان چو بلبل که در خزان جوئی
ست نفس و هوا شکن خلیل ملک وحدت شو / چرا چون تیره کانش هر نفس از رو شبان جوئی
ببین خویش مبین و انداز خویش همیش / نظر کیمیا بر خود چو که آمنی همان جوئی
تو نزد دیگر از تسارد وان چه مبر سی / میان کاروانی و ره از گم کسان جوئی
نه نزد یکی ز درویشی و نه دوری ز سلطانی / چو در تو ور رود و هست انچه از جوئی همان جوئی
لباس درویش کش باشی چو خواهی بر در سلطان / لباس سلطان که چون جوشن آن شبان جوئی
جهانگیر آصف ملک سلیمان گر نجی / ز دیوار آز اسم اعظم مهرش امان جوئی
فلک درگاه قطب الدوران گز غایت رفعت / چو جوئی آستانش را ورای آسمان جوئی

فلک قدرا کمینت بخت و دولت زیر ران داری
حسام آبدار و خامهٔ گوهر فشان داری

هم از تیغ نجم روی ظفر از غازه بخشائی / هم از مسکین قلم راز قضا از جهان داری
هم از روی محبت دوش عرش زرین اوای / هم از ارزان نشان ملک عجم ز ایمان داری
هم از بخشش بهای صد مدیح از تک نظم بخشی / هم از دانش چو صد نقش انگشتان داری

ز حرف سلطنت رازی که گویی با قلم گویی / ز راز مملکت حرفی که داری با گمان داری
همه هیچ آنچه از رای رزای دو دانش ور حجت / نه آخر چون منی را بر در خود مدح خوان داری
هم از انکار نظم بگر با در عقد خود می / هم از اشعار نغز من فخر بر باستان داری
چرا باید چنین دری مرا رفاه سرگردان / مگر نه دست گیر فاقه را جو وی ضمان داری
اگرچه گوهر سعیت است این گنجینه سخن / بجا ماند همین نامی که در بند استان داری
هم از مدحت دعای خیر به تا که چو من / ز بهر سو صد هزاران مدح خوان اندر بند جهان داری

ز سحه بر بهاری بوی گلبرگ تری
باغ را گوهر نشان کرده چمن را عنبری

این چو خون ونده عاشق در ایام فراق / این چو مسکین طرهٔ دلبر بوقت دلبری
از طراوت صحن بستان و صفا آب نهر / این همی دعوی رضوانی کند وین کوثری
خاک گلشن بین که از نیلوفر و سوسن شده / از صفا و آب رشک گنبد نیلوفری
باغ کونی شوخ حبشیا نرگس اکرد / چتر نسرین عروسان چمن را معجری
باغ پنداری یکی زرجست بر اختر همی / گونه گونه گل در او هر یک نموده اختری
لاله پنداری یکی درجست پر گوهر همی / قطره قطره ژاله اندر وی نموده گوهری
باغ بزم عیش سلطان نیارست و کنند / بزم او را غنچه مینا شقایق ساغری
ای برود تا ز کف نه هی هنگامی حسین / جامی از شبنم در سوسنی و خوف داوری
همچو سرو آزاد باش چون شقایق جام گیر / نی چو مینا دل پر از خون تیغ زنی سم در دری

لاله رنگین که جام باده مگذار از دست
در کفش چرخ با دو چنبری مست چون چنبری

نرگس مسکین که دایم سرگران است از شراب
نیم وحشی وهم فرو نشسته مستی کرشمه‌گری

یاسمی وحشی جهان سرخوش که گویی کرده‌اند
بچه همچون من به لطف آفتاب سروری

انکه بهر شاه و مه بوده عمری میکنند
هفت اختر شوهری با چار عنصر داوری

انکه گرایش بگردون بر شود روزی شوند
ماهش از زحل خواهد و عرش اجابت مشتری

انکه گر بر چرخ کیوان بنگری از ایوان او
انچنان ماند که از کیوان زمین را بنگری

انکه چرخ شعله از دامان بکشی بر کمر
گرنه دست جود او کردی ز لطفش یاوری

انکه روی مه بگردیدی بدو قیسان کلف
گرنه با خورشید رای او نمودی همسری

انکه اندر کشف راز و بهر بارای ویست
جام جمشیدی چه و آیینه اسکندری

سلّمی گردی ببام قصر جاهش شش شود
از نخستین پایه بر افلاک جوید برتری

فتنه از بیمش نباشد ور بود انهم بود
منزوی در گوشه چشم بتان از لاغری

انکه اوندی که از بهر نظام ملک و دین
دیگری را ایک کردم امتحان تو دیگری

جا بجا ستان بحر و فلک کان مددی کنند
بر زبانش تا چه جایی چرخ اعظم لشکری

یا خطیب خطه جاه تو مشتری کند
گر همی خواهد سپهر او را نماید منبری

در بساط محفل قدر تو باد انی بود
زهره گر خواهد همی شب در جنابش کهتری

گرنه در رومت حکایت سر کنم معذور دار
گر میان بر داشت مدحت ره گنه کار آیدی

وحش اینه کلک تو آن طوطی پال و پر
کو کند پرواز سال و مه بی پال و پری

سیه‌چه که بوستان مملکت را خرمی
میکند که آسمان معدلت را محوری

کاش جم بودی و دیدی تا چگونه کلک تو
عالمی زیر نگین آورده بی انگشتری

کامکاران پیشتر زین نیز قومی بوده‌اند
مدح ایشان ثناگویی و مدحت گستری

هیچ خواندستی بعض از رود و فرشیبانیان
بر در محمود حال فرخی و عنصری

وان معزی و وب و انوری کاندر جهان
مدح ایشان ماند و بس ازو سنگار هجری

آخر ایشان نیز چون با بوده‌اند از آب و گل
باانکه ار بوده‌اند نوع ملک یاوری

هر چه جز شعر بی‌باقت از صفات کمال
چون از ایشان شاعری شد ختم چون شعر جری

تف بر این تقلید کاری که بهر ازان معجزه
باز در گیتی همان کوساله است و سامری

راست گویم شعر ازین با شاعران صایع شده
ورنه کاری نیک بودستی به گیتی شاعری

چون تو دانی شعر با شاعر ز شاعر بازدان
گوهر آری از خزف هم بازدانند گوهری

گر ملال آورده‌ام از طول سخن معذور دار
بس ملال آورده بر من جور چرخ چنبری

باد تا با روی گل و گیسوی سنبل در چمن
همچو روی و موی جانان نیست اندر دلبری

روز طلعت چو سنبل روی احباب چو گل
از چه رو از تیره رویی از چه از رنگ اخگری

هر صباح از صدر تو شخص تو پیدا همچنان
گر خراسان سر برآرد آفتاب خاوری

هستی و مدم بخواب خوش که با من یار بود
می اندر دست و گل در جیب و دو لب آرایستی

بقامت مرحبا گفتی بگر سرو روانستی
بعارض حبذا گفتی بگر باغ بهارستی

دو در سفته گوهر تابانش در درج عقیقستی
دو دسته نو گل خندانش در مشک تتارستی

همش گاه تکلم گوهر اندر لب نهانستی
همش گاه تبسم لولو از لعل آشکارستی

نشسته اندر برم در کنارش شیشه صهبا
تو گفتی آفتاب و ماه‌ام در کنارستی

شده سرمست و لب بگشاد با من گفت ای یارم
چه گفت ای گفت ای گر عمر بی اختیارستی

شراب و عشق با هم سازگار است ای خدا یارم
که تو با باده و چون باده عشقم سازگارستی

نه عاشق گر بری مست از می ارچه باتو
گر بری از می و هم در رو عشق استوارستی

چه گفتم گفتم ای ماهی که سرو جویبارستی
چه گفتم گفتم ای سروی که ماه گلعذارستی

اگرچه در مزاج هر شی می سازگار آید
وگرچه در مذاق هر کسی خوش خوشگوارستی

ولی هر گز تو هم با او نمی گلگون نمیکردی
چو من کر مست و ح صاحب والا تبارستی

سخاکاری که از آزجود و خورشید شد از شاتن
که گویی عاشق از یک نازش در کنارستی

مرا عمر است جان و در چار بند تن و چارستی
غلط گفتم که صد بند است کاش این چارستی

ز باغ لامکان مرغیست در دام تن و گل
چه بودی بخت بودی یار و زین بند آزادستی

چه کارم با چنین گلشن که صد گلگون از وی
مرا آن بوستان منظور و آن گلشن بکارستی

اگر صد سال دیگرمش در اینجا که اندر آیم
همان اندر سرم سودای آن یار و دیارستی

هم از آن همه شادان خرم شوق در جیب
مرا در سینه غم در دیده خون در پای خارستی

نه امید وفا در دامش افتادم عذابم
که بر جور و جفا گردون گرد افرازندستی

هم اکنون شکر کاس مردم فریب کور باطن
اگرچه ما جواهر دست هم با پایدارستی

چه میکردم درین ملک خاک نفرسای تن
اگر نه گوهر ورزند کی بی اعتبارستی

دمی بگریدی بر آشنایان وطن آوری
اگر نه جان محنت دیده‌ام زین جا بجا رستی

همم بایست اینجا خدمت مخدوم خود داری
وگرنه چون منی را با چنین جایی چکارستی

جهان اهل هنر چشم قدر اندر دو کارستی
که دانش پایه قدرت و دانش نیک خوارستی

بسوا فسرده کور خشک سالی مزرع دانش
اگر این مدرسه را جهان گردون امانستی

چو گوهر همی شد در بر هر کس عزیز آمد
دریغا گوهر حکمت دانش که خوارستی

اگرنه شرم از بر جود کان خویشتن دارد
چرا خود روز و شب کاهی نهان که آشکارستی

خوشم زین چرخ بداری چو از سید انسی دارم
که روزی عاقبت گلزار دانش را بهارستی

نخواهم انجمن افسرده و در بندان غم بودن
خریدار هنر چون صاحب کیوان وقارستی

فلک قدری که تا مه شد شبیه نعل جنگ او
عروس چرخ را از بهر زینت گوشوارستی

سخاکاری که تا شد کاتب دیوان جود او
چو زلف دلبران کلک عطارد بیقرارستی

قضا حکمی که تا امید فلک از حساب او
بسان رشته عمر عدو بگسسته تارستی

قدر قدری که تا شد بندازای زرین او
بسر چرخ آهوی فلک دایم سوارستی

ظفرمندی که بس ابر جز بخت برخصمش
ز خون نعش چو روی لاله برون گلعذارستی

خداوندی که تا برچیس نقشش بر زر آن آورد
بروز و شب برین نقش پایه منبر استوارستی

حبا بلندی که کیوان های بر درگهت دارد
ادا زدری که بر درگاه بارش بوده آستی

نشان عزم او باشد فلک اگر شتابستی
کوه حلم او باشد زمین اگر قرارستی

نخواهد یافت هرگز ره بدرگاه رفیع او
خود جه بر سبک و ملق گردون شواستی

کمیت فکر عاجز شد وصال از ریح ورگش
دعا خوان زانکه حسن هر سخن الحقتاستی

همیشه در بر سپهر خرد ما از زره داشی
مدار چرخ گردون باعث لیل و نهارستی

قطعه	امید و بدرگاه خداوند جهان دارم جنان کز جود او خلق جهان امیدوارستی	[illegible]

کار ما را ای صبا با تو که بیک بر روی
بادیت از نو و جانب اصفهان روی

گوییش از زبان رهی کی شد حاجگاه
وقت تو خوش که باد من بر تو فکند پرتوی

رسیدت از سوی ما چشم حقارت اگر کنی
زانکه بحکم پادشاه شده کهنه تو نوی

ما که و درگاه ما تا تو بما کنی نظر
ناز تو بر فلک سپه زانکه بطلا خسروی

باری اگر سلام ما بر تو رسد جواب ده
گرچه کلام هیچکس از سر نازش نشنوی

رسم و طریق بندگی هیچ کن وقت
گوش که تا بحکم شاه از سر صدق بگروی

من ز رنج باده بیشتر از تو واهم
تا ن کنی که خدمتش بازنهی و نشنوی

کین نه شی بود که او از تو دلش جو بود
بگذرد از جنابت ار به سپهر بر شوی

و المنة لله که وعده بی سبب همگان تا جور
پایه بحکستان به بازوی بخشان قوی

خسرو ما بود شهی کانکه بدید گویدش
ز نور بسند همی ز تیغ تاج خسروی

بپیش هر که برم شکوه از پریشانی کند حمایت زلفت زهی مسلمانی

که گفت او دل و جان از فراق صبر آرد
من از فراق تو جان میدهم به آسانی

چنین که خاتم لعلت جهان مسخر کرد
ز آنرسد که کنی دعوی سلیمانی

ز فعل نرگس مستت کمیت نازو نی
ز وصف چشم تو نوشت کمیت جولانی

بهشت خاک تو را مهر و بعالیکی
بهار خط تو را مجمره و ریحانی

هوای بزم تو را اعتدال فردوسی
گدای کوی ترا اعتبار سلطانی

بخون کشیده لبان بی ترس روی
بجان خریده سودای بی پشیمانی

بروز می نماید بلال و طرفه که تافت
هلال ابروت از آفتاب پیشانی

بهر که عارض تو گوی آفتاب کرد
که مارهای سیاهش کنند چوگانی

تو آفتاب زمینی ماه خاک ولی
نه ماه بخشی و آفتاب کنعانی

که آفتاب سپهر از تو گشت رخشنده
که ماه و چرخ ز روی تو گشت نورانی

بغیر سلطنت ان منتسب به طراری
بغیر ترکستان شهر بغیاتی

که دیده چشمی و خلقی بدین سیه روزی
که دیده زلفی و جمعی بدین پریشانی

از آن دو مار که داری بدوش چون ضحاک
همی بخلق جهان روز و شب کنی دیلمی

رسیده آنکه خطت بهر دادخواهی خلق
بر آورد چو فریدون درفش کاوانی

تو نیز رفته اندر پناه بخت جهان
مگر که مصلحت ملک خویش میدانی

رسیده آنکه خطت بهر دادخواهی خلق
بر آورد چو فریدون درفش کاوانی

تو نیز رفته اندر پناه بخت جهان
مگر که مصلحت وقت خویش میدانی

درست باشد از آنکه باکفایت او
بهیج مملکتی ره نیافت ویرانی

گزیده صاحب دیوان که بهر نظم جهان
بدیو فتنه نگیرد مهر او سلیمانی

جهان مجد و شرف آسمان عز و جلال
که در جهان شرف زنده شد جهانبانی

از و نیافت شاید خصایل ملکی
وز او کمال پذیرد صفات انسانی

ز آسایش کیوان رهین بواپسی
بباغ خلقش رضوان بکار دهقانی

عطاش کرده چو زر برگهای مهر مهی
سخاش کرده گهر قطرهای نیسانی

شمرده طمعش متلف نگاه زرپاشی
نهاده از پس سرف بوقت مهمانی

سرش به اختر سپهر فلک کند فلکی
ولش بگوهر راز قضا کند کانی

دلش دهد بد گو سپهر فیروزی
کفش کند بحف ابر گوهر افشانی

بتاج قلمش رایت رنا تاری
لطایف سخنش را بر او عمانی

ز فیض بنشتا و با چنین حذاقت رای
سزد که بهر طبری ابنند یونانی

زمین مدحت او با چنین محامد ذات
سزد که بهشت و شود نام من بحسانی

زهی زرتبه بجایی نهاده پایه قدر
که گفته و بهم غلط من بهتر زبانی

شنیده گویی آهن دلی خصم ترا
که باد بند و بر آب نقش شو مانی

چو شمان ورین دیدان حکایت باد
کنون بخصم تو تنگی کنند وسندانی

کجا ضمیر تو و تاب آفتاب کجا
که در مکارم و احسان هزار چندانی

بسا که در جگر سنگ کرده خون چو انار
که تا ز تیغش کشد لعل رمانی

چو آفتاب میسرت به یکنظر تابد
کند ز فیض تو هر کشوری بدخشانی

تبارک الله از آن نقشبند سر قضا
که وجه راشد عمار ز ابنشانی

بفعل درنگش چون سنگ بکری کوه
عطاردی بود اندر لباس کیوانی

کلید قفل ظفر نام تیغش از آن رو
که باب فتح گشاید گرش بجنبانی

شهاب شیطان سوزش همی گویم از آن
که سوخت در سر دشمن خیال شیطانی

بچکد و قطره که آب سیه فرو بارد
هزار آتش لا کرده منشانی

یک پیام که از بنگ سوی زردم آرزو
هزار قلعه دشمن گرفته بستانی

اگر بعهد فریدون و کیقباد بدی
چنین که دفع عدو میکند به آسانی

بسیج کردی آن حیلهای گشودی
بیادگاری آن حملهای دستانی

بزرگوارا در کاشن مدایح تو
نکرد بلبل طبعم من ز نوا خوانی

هم از فسردگی طبع و خستگی دل است
ز کاهلی منشم با که از تن آسانی

بدین کساد متاع گرانبهای سخن
که هیچ می نماید کسش به ارزانی

چگونه باز کشایم سر متاع سخن
چگونه طوطی طبعم کند خوش الحانی

بانجدایی که در درج قالب نهان
یکی شکرف گهر همچو روح انسانی

بقا علی که در افعال بود شن آلت
به اولی که در او هم نبودش ثانی

ابوالمعانی که در اثبات ذات بیچونش
کنند خلق جهان ذره ذره برهانی

بدان حکیم که از عقل با همه دستی
نیافت بهره بجز عاجزی و حیرانی

بدان بدیع نگار نگارخانهٔ حس
کزو بعجز خود اقرار میکند مانی

به آنکه در صدف گوش در هوش نهاد
گزیده گوهر انسان به پرتو افشانی

بجاوری که شد از باد بی نیازی او
زمین چو کشتی لنگر گسسته طوفانی

به آنکه بر سر کشتی نشد لاله ز آتش
به آنکه داد بچوبی خواص ثعبانی

به آنکه شد ز ابادش لولو شهوار
در آمد از درون صدف قطرهای نیسانی

که شوق مدح تو نظم دو باره گویا کرد
وگرنه نیک خمش بودی از سخن رانی

نسیم لطف تو بر باغ طبع من چو وزید
بهار نطق شکفت از خمول آبانی

همیشه تا که سپه فرزند را آرزوی نسب
بود پدر فلکی مادر اخشیجانی

سمین خلف ثمر اختر رو جویی
مهین سلاله شد طبعت از آن سپانی

اگرچه کس بجهان جاودان نخواهد ماند
ز نام نیک تو در دهر جاودانانی

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهایی
مغنی انجمن بود از چه افکار سودایی

نبات خاطرم همچون نبات النعش گشته
به هر ساعت به هر جانبی چو شاید پریشانی

گهی بودم تشمان از چه از ایام مادر بی
گهی بودم پریشان از چه از وسواس دنیایی

شبغم جاده کار از خاره سودم سراغ آن ناخن
ز سیر دهر بو قلمون و از چرخ مینایی

زمانی بحر با پیمانه پیمودم هوا پالی
شمردی که خرد از خاطرم کین بیک ... آسایی

گهی آب میکشم که تا یابد راه پی
به کشف سر لسانی و فتح باب سمانی

طلبا یعرا الخلت داعی بنبت لیالای
هاوی که جنون را دیده ام کین گل مینایی

بوهم اندر خیالی خواندی کار از آن تیری
گهی بر خاک میخواندم که لااشک بابه تینایی

چو کیرانم دگر ره دیده چون خیابه شبی
کواکب را ز حیرت بیتی تهمت بیدارانی

وز آنروهم کوته بین چو کشیم رشته فکرت
چو سوفسطایی از شبه انسی و باده تهمانی

هم و تاب شد زین پیچ و جان مهتاب شد دیم
که از هر نمین دیروان بجودرشی و رعنایی

در آمد نا گهان خضر همایون مقدم از در
نیامد در کفم سر رشته بیرون آسانی

برخساری چو مهر بهر درد محفل افروزی
که مرکب لنگ بود در ره مخوف و من بهمانی

بلعل روح بخش اندر ربایی خاطر عکس
چو عور حیوانی از بدیه خلعت سانی

نهانی رحمت در کامم از آن آبی که در کام
لبانی چو ماه و چاره در محفل آرایی

وز آن پس گشت کی در آن هستی طفیل تو
بموی شبرگون ظلمت ردای جان بنوایی

تویی کامد طراز نکهت تشریف کرمنایی
نهانی رحمت در ظلمات و کردش روح بخشایی

تولی عصای قاف قرب داری بسته از نیش
بدین سان زندگی در دخمه این مرکان مالی

بدین زندیان خیش که با آزادگان پی
چو طفلان در گل لای طبیعت چند آلایی

بعرش کم ای اصل هدی وی نه در حکمت
غراب آسا چه خو کرده ای دین مهر ویرانی

از این جسمانیان بگذر که با روحانیان یابی
که از آینه هستی به صحبت زنگ بردایی

یکی عمری اسیر چار میخ اخشیجانم
اسیر چار میخ اخشیجان چه فرمایی

تحمت آن تحمه تا قاف رسد بر ستم آن مفخی
که در بحر بدو ترک از نوبت حق آن امروز آن نی

بجسم کانکه زاری ز جایی دیده بر بسته
بجاو کی از کرده گر چه در او دیده یکسانی

نگشا بر گرین مهری که رهدان ما شد در دهر
کجا این سهکین رو هوش با بر بالای یاری

بجسم او دامان دیده ام مینا و دوش دل
خزان زین خضر دو شد کا شد خدمت افزایی

گشت این جهان دو از نو آید ان دره
بدریای منابذت ره این غولان صحرایی

چه کیری فایده این قوم طبعا از کج بینی
چه خوانی سالی این صاحب فعل از خود رانی

بدین سرو آن چه خسبی که سوز هوش تسابانی
بدین ما آنچه بگرایی که جان جز بس بگرایی

هوس طمان همت کرده در لبس حج
مکس گیران ز خلعت بسته بر خود نام حلوایی

کلاب حیفه جوی و بسته نسبتشان گرد
کلاغ مرده خور و بوده دعوی شان عنقایی

همه طاوس پیکر پایی ایشان نقش سلطان خو
چو مار اندر درون سینه‌ها یای خور و زیبایی

ببد ز طره شان مینی تغیر اندوم طرازی
نه در سجاده شان یابی بجز زنار ترسایی

شرار طبل سبز شان بجوشد با ملک طبایی
فزانند جام و جهد شان بکامت زهر رسوایی

زمین بوسید مش کی چون فلک دید چهرا
چه باشد کم چو خضر جاده تحقیق بنمایی

چو طرزم و دید حیران گفت بسم بنه مینای
شدم سجاده با نی سدم بی پا و بی جایی

بیابانی به تجسس آید کم چرا خضر بجو دو آن
بغیر خضر طی آن نشد ممکن به تنهایی

نور و دید کار او نی گشن و سیر هر یک انداز دو
مقلد جوی در سالنا و انجم تنهایی

مراکشت این بیابان نیست و ستان او
که با صد جهد کامی طی کنند آن بر حمایی

ره و بیگر سپردیم از نحیف زرف بر صیدره
در و قومی سبکپی برق و ش در ره پیمایی

تبل غول قومی با همه مکر و دغل رنایی
بدم دیو جمعی با همه آب و توانایی

نگشا عالم وهم و خیالست این که تا رشش
برون نشهاده کامی در جستی وکو بیابانی

که دشتم پس بر بالای که این بدچرخ پهنایی
صد فنای گمنشین را لم رستی بلا با نی

ز بس پیناوری چرخش یابی و بدز عوا
ز بس پنهانی وهمش گمان بر دو منبدایی

دهان در روی نهنگی الشن کاندر عجب زهم
از آن آتش که در آتش چه سان باشد شکیبایی

عجبتر آنکه گر بگشادی کام از نو مید
فرو بردی چو لقمه لقمه دریا و دریایی

نگشا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق
مگر گر مرد راهی تا بد خجالت نه پروایی

که ایشان میکارند بر یک او نشسته را
یکی در صاف لآلی یکی در دو در تو بالا نی

از اینجا پیشتر کمتر بود سیر طلبکاران
که بر بالای هر کس نا بدین خلعت زیبایی

ز آدم تا ملک اجناس را هست تا یکی را
که هر یک را مقامی هست در پستی و بالایی

مشو قانع اگر خواهی که راه بند کی تو پی
بر آ برتر اگر خواهی جسم جاودان یابی

هزاران ساله ره زین پیشتر دی به پیمودم
که هر کامیش عمر خضر بایستی که پیمایی

که تا پیش آدم شهری که بگرانید سکانش
نبادی زان ما یخا نوشی زکونایی

شدم در محفلی خلوتش در زبان در یا
شدم در مجلسی غلمانش در بیم و دستانی

بهاری یا عزائید بر داز نکهت نفر شی
بهشتی خلد را چسند از نکهت مولایی

گردی اندرو میخواره و پیری اندرو ساقی / ولی ساغری گردی و چشم پر صهبائی
همش سر مستی مستان ز دنیا و آخرت باقی / همش کیفیت صهبای ربانی از می باقی
همی ساقیش را چشم مستانه جلوه خورشیدی / همی مستانش را بر چهر ساقی دیده حیرانی
چو صهبا از سر مینای جانان گشته عالمگیر / غرض صهبا از دل سیمای ساقی گشته نمایانی
نه اندر سینه سوزی و حسرتهای امروزی / نه اندر خاطری باری و کلفتهای فردائی
نه از اندیشه در دل که نشنیده نبوده / نه این را شاهدی غایب که نگردنده پیدائی
چو سینا هر یکی را سینه با نور یزدانی / چو موسی هر یکی را خاطری با وصف سینائی
خضر را گفتم این میخانه کیست که اندر وی / کنه جان موسی پیکر در حیی سینه سینائی
بگفتا این مهبط فیض خدا خلوتگه احمد / امیر یثربی سلطان یکی شاه بطحائی
زمینی سا که خاکش را چو احمد ذروه کوشش / نباشد زهد رهبانی نیابد ترس ترسائی
بگفتم من آئی بر او احمد شمر گردی / دل از توحید آرائی درون از شرک پیرائی
بگفتم انقدر دانم که نفس واحد بدیشان / ولی توضیح را خواهم بیان نغز معنائی
بگفتا انقدر گویم که خورشید حقیقت را / مگر دیدی کار خفاشان ظلمانی کی آید
ز روی لطف هر آئی کند بر خلقیان جلوه / ولی این اختصار از آن بانها دید بینائی
ز راه جذب جنسیت و شناسند از انسان / کند بر شکل خویش از کیشی و نغزی و زیبائی
تجلیش سپهر بند زند بکوشش آتی جو / بجو و بشناید نگاهش به بینائی و شنوائی
بیابد واسطه جاوید و لطف انگه دو گردد / که از وصف ترکیبی است این نعت یکتائی

چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد / که این اسما نباشد جز شئونات مسمائی
کنون در قبهٔ یزدان نه بینی جز ابوالقاسم / بشرط آنکه هم بر ذات بخشد این شناسائی
جهان از نیر لامع خدا را مظهر جامع / که مانندش نهان تا کنون آغاز پیدائی
سپهر عالم معنی که زانی اوست خورشیدی / که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی
بلند ایوان قدر او بود زان پایه گردون پی / که گردونش میان کهکشان بندد بجوزائی
بساط افرای خلق او بود از رتبه فردوسی / که فردوسش چمن آرستان ساید بمولائی
اگر دیو آتشی گرد از سجود آدم خاکی / بآب چشم خواهد عذر از آن بادپیمائی
گر از باد مخالف بحر نوح انگیخت طوفانی / فرو آید بحر جودش جای طوفان بر کهربائی
اگر او در پس ابولی رسد از حب خلقش / بگردن طوق آهن گردنش گیسوی حورائی
ور آتش بر خلیل الله گل شد با لطف او / نماند آتش جهل گلستان گلهای دانائی
چو بی بند کی بلخ جهانی گشت سر پیشش / اگر یوسف جفای بند کی بر دز بی پیشانی
کلیم از سینه سینا تجلی دید گرو / کند از عکس نور روی او هر سینه سینائی
اگر داوود را آهن بدستان اندر چو موم آمد / از او چون موم شد آهن صفت دلهای خارائی
بیادی نشمر و ملکی که بد و دست سلیمانش / که ما و قیس شمار دوست گیرد و زر و دنیائی
و اندر یا که او ماهیست گر یونس گنجد / نماهی نیست همچو ماهی از آتش سقائی
هزاران مرده دل سر بر کشند از دم عیسی / بر ایشان گر دمد از لعل خود باد مسیحائی
هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد / ز چنگ لی مع الله نوای یا حمیرائی

اگر بر قرن برق یمانی در سیاه گردد / بکام او دهش چون سیر سیری است و زیبائی
اگر چه شیخ ذوالنون در جهاد نفس مصری / سروش ار بی فشان او بجوش شیخ صنعائی
بجای چل چله گر یکنظر بردی از او هر گز / چنان بگر انستی بر بگر صنعان صبغائی
غنم را خطا سیبان شما کرد از غنیم این / فلک بر بر داشش از بگر همبوده بگرائی
از آن قدرش پسند آمد که در خورد جلال او / جهان را با همه وسعت نبود مکان گنجائی
عروس هر کو آوین بکن کمن میسان او هست / که ذیل عصمت آلاید بهبتان زلیخائی
وصال این نظم کاب زندگانی گرده ام / رضاف چشمه خضر است فی الآئی خود لائی
جو روح تنها اگر بر مرده ریزی جان بخشم / عجب نبود که من فی بودم و روح القدس یانی
الا تا خاکی دون پایه از آن دست که شود / که آلاید بدامان خدائی گرد همتائی
وجودش که ظلمات طبیعت است خورشیدی / فروزان باد از اوج رتبت چون مهر جوزائی

حسودش را چه گویم کز حسد شد خوار جانی دود
ز دل سنگی فشانت گرده از لعلی بخارائی

نفس آمد زوی جنت اعلا کند همی / گوئی بساط شاه تمنا کند همی
شاهی که مهر با چهره ذاتش چو دیده / ای بس که مهر با دل اجرا کند همی
شاهی که تا کی ز کمر بندگانش یافت / گردون چه فخرها که زجوزا کند همی
دارای عهد قطلی شاه کاسمان / گردش بعهد او به مدارا کند همی
قهرش ز عفو زاده و خشمش ز احتمال / زان گاه خشم و حشمت مدارا کند همی

یک حکم او نفاذ نیابد بدر کشش / گر نه قضا هر از تقاضا کند همی
یکسا مرا و نظام بگیرد بحضرتش / گر نه قدر ز عجب تولا کند همی
از ضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه / بارش بنوک تیر ثریا کند همی
نجارا که چشمه بدرازد و سکلف میست / تیغش بگر که چشمه بخارا کند همی
دریا کر و بر آید بری بعهد نیست / وسعتش ببین که ابری دریا کند همی
خورشید از ارتفاع نماید کم از سها / گر آسمان بدید که شه جا کند همی
بوئی ز خلق او بجنان بر گذشت و گشت / ز آنسان که بهر دلیش تمنا کند همی
عکسی ز رای او بجهد و تافت زان سبب / اسرار کائنات هویدا کند همی
هر کام و هر مراد که گیتی نهفته داشت / در عهد شاه یکسره پیدا کند همی
شکفت کودکی که گر آید ز ما دری / گر شوق مدح شاهش گویا کند همی
جانداد و ملکت از هلاک عدوی ملک / تیرش کشنده است که احیا کند همی
دین را ز خون دشمن دین لعل جامه داد / تیغش برهنه است که اکسا کند همی
از تیغ شاه خصم مریخ شکوه برد / کین کج نها دمین که چه بابا کند همی
کفا گر این جلادت او بن ذات و صولت / انصاف شاه با تو مدارا کند همی
روزی که روز کسوت شبگون بر کشد / چرخ از غبار گونه چو غبرا کند همی
خصم در دیده زهره و تیغ کشنده زهر / دشت و غابه لعل و به مینا کند همی
از جا بجی ضرب سنان حاکم اجل / طعن کسل روان به مقاجا کند همی

غواص بحر رزم ز اوج کشتگان — پیوسته غوص لؤلؤ لالا کند همی
زان شنبلید زار که رخسار دشمن است — تیغش عصا و لاله حمرا کند همی
یکدشت مرد و برد ان یا سیل هر آنچه کرد — خسرو و رزم با تن تنها کند همی
انصاف میدهم که نه این مدح خسرو است — کمتر غلامی از ملک اینها کند همی
روز بدن سیاه بیرزوی عقل نیست — زان کارها که خسرو دانا کند همی
احسان او ز ملک مظالم همی برد — و انصاف او بخلق مواسا کند همی
حاجت به تیغ نیست که خصم آشتی کند — دشمن بلطف بر خود شیدا کند همی
ایران زمین که هر بد و روز پیش ظالمی — خون از سر و شاه که یغما کند همی
بومی جهان خراب که جز بوم کس نیافت — جایی که کامیاب و روا جا کند همی
چون آن شاه گشت و خود آن آن بهشت — خلدش کنون هوای تماشا کند همی
با دولتی قدیم که روم و فرنگ را — اکنون قیاس خوب و بالا کند همی
خواهنده عمارت نعمان کند کنون — خرسنده امارت دارا کند همی
بازرگان به پادشاهان باستان — سودی آتشی نیست که سودا کند همی
آنکس که تن بخرقه نهفتی زمسکنت — حالا آمدش که جامه زدیبا کند همی
آنکس که سر بخاره نهادی ز مفلسی — ننگ آیدش که تکیه بخارا کند همی
از آنکه طعمه هیچ جا نبود از استخوان — طوطی صفت و نان شکر خا کند همی
شاها منم که کلک مدیح تو در کفم — از موج رای شه ید و بیضا کند همی

رنج

این شعر نیست دعوت نوح است و معجز است — گر قاف تا بقاف فرش املا کند همی
این شعر نیست عزم شست و سر رحم — بر صرصر و مساحت دنیا کند همی
با این همه مقام سکشی و چشم — تا چون کدزنه بر دره دا اکند همی
دیدم که پیش قدر ملک شعر نارساست — چون شعری از باوج فلک جا کند همی
گفتم مگر که سر کشد از اوج خود برون — تا اول نثار پیش این دریکتا کند همی
تا شه به اصفهان شد و گفتم بپارس — آهنگ رای مملکت آرا کند همی
غافل که مرغ سدره و کش آشیان خلد — زین لانه غراب چه پروا کند همی
کی زین خراب بوم که بوستان و ابلک — چرخ این کند که منزل عنقا کند همی
هم بار نگهی توان بود تا امید — چرخست و بس نکهی از اینها کند همی
گر اصفهان جنانست شه آخرهم اد مست — با کند می بهشتی سودا کند همی
علم بنظر گفت مگر تجربت دهر — بکار پیش مردم دانا کند همی
از پای بوس شه خرم کرد تا — اکنون دعای شاه هم القا کند همی
از باد و خاک و آتش و آبست تا اثر — و آمیزش چهار تقاضا کند همی

گیتی عجم را نچه نه بر مطلب شماست — هم بوم آزد انجم تمنا کند همی

بخ ملک ای بخت جوان خوش فرخ در پاسی — روشن چو صبح و تروان صبح او چه بلو خواسی
با مهر چون آذر کده چون مردم سانعوده — بنهاده از شرعه بدیی جبلت وسعو عاسی

دلشاد و دلگشا و رحیمی چو سکوی سپهر کی — تغری سکری فرحی ساده‌ای چو زیبا بستی
برخاستن ز رزم خوبی ز رایا تاسم چو بی را — شاه عجم گویی ترا بر دارکی زی راستی
ای فارس شاه تخت تو بر چرخ اعلا جستن — چرخست با تخت تو گر مهر و ماه آراستی
این ماه و آن مهر آمده از فر او بر آمده — این یک منوچهر آمده وان دیگری داراستی
روشن شده ملک کز تیغ و تیری از روم — چون بر دو شار است جاده و بر جا جستی
نی نی خطا کم خطا مهر از کجا ماه از کجا — احول یکی چند دو تا لیکن تمان یکتاستی
روزن ده و بر تو یکی در پا آتن گرم زرکی — گر هوش بودی باذکی شه رکه نه ایشان خواستی
ای ملک پشت شد قوی از بروی خسروی — چون روضه مینو شوی گر چه جنان ساستی
گردون فغان از دور آخر بیاز از روز را — دوران ساز ز دور گرچه بسا تا نهاستی
زین آفتاب خسروان یا دو نه اگر دی چو کان — گرچه ز ابر و سنان دریای گوهر زاستی
از فر شاه از مردم گر چون کعبه یا گر و فر — لیکن ز نسیم آن و گر از بلبسان فرداستی
با چرخ نبودت هم سر از آفتاب سروری — اوز ز مه بند برتری ایماه و کش میخواستی
مو می از آن نیاف فرخسته از علی چه خطر — دعوی شد یا زحل بو جهل جفت کاستی
کو شاد باش ای پادشا بر دی عالم از تو سپهر — گر گفته خورشید و مه میزان عدل اراستی
شاهی که خصم از بیم وی کشور کشد تسلیم وی — نفرود و بیا قلیم وی چرخ اوچه نهاستی
کو شهریار فارس آن کس دولت آمد همنا — شد ارث کیتم انچه با کاهیشا ملک افزاستی
اینک ز فرهنگ و فرت گردون مرید کبرت — گردون چه جنگ ... شاه و ملک سماستی

رنج

شاهی که با تدبیر او حاجت بانسر او — گیتی ز رحل بیراه و چون بخت او برناستی
ان کر بهشتم خوی او خلد است گویی کوی او — خورشید پیش روی او چون پیش خور حرباستی
با نیزه مردافکنش نوشید چرخ از جوشنش — در عکس تیغ روشنش خشنده مه رخشاستی
در بحر اگر ز اندهمی زخشش فرو ماند همی — گر تیغ او دندی همی کوه خاره با خاراستی
آن رستم رویین تن آن کز بیش آید همچو آن — گویی که پیش همچو آن با ساغر و صهباستی
رویین تن و در کمترش چرخ از شود از ... — گر بتر ز تیغ او برش در شهپر عنقاستی
فرق بلند آن پسا و آز عطا ... — در عشق ابر و دست او با وجله استسقاستی
کار آگه کار آگهان فرمانده فرماندهان — شاهنشه شاهنشهان والی این داراستی
چرخ است در جاه حمی و ... جاش همی — بوده است با نامش عمی کر دو نیا با اسماستی
با افسر لهراسبی با خنجر گشتاسبی — باد فرجاماسبی با گوهر کسراستی
ای نورسیده شاه نو و بر کهن را ماه نو — خوش بخیه زن بر کاه نو کاندر خورد زیباستی
ای پادشاه راستین ای بحرت ماند استین — عمر ستا ال میخواستی این انشکه دل میخواستی
ای سرور سالار من بشنو تو این گفتار من — از ادوی اشعار من کین بر سه بهتاستی
تا خاک را باشد سکون تا باد را باشد رکون — این همه زنگار گون تا سقف برپاستی

از این دو شاه چرن ان کی شان این کی ... — خالی مباد تخت و زین تا تخت و زین برجاستی

بخواب دوش چنان دیدمی که در بانی — زمانه طول و خرد عمق و دهم پهنانی

همی نمود سپهر حباب شکل بر او | بدین صفت که حبابی بروی دریایی
جهان جهان گهر از روی عجز هر یک از آن | چو آفتاب حباب آب عالم آرایی
همی فشاند گهر با بمن که پرتو شان | نماند فرق میان نهان و پیدایی
جواهری که بحضرت ادا شدی ز نثور | چنان بجلوه ره دل زدی که حورایی
شدی گر از گهرش توتیای چشم ضریر | عجب دیده نکندی به بینایی
از آن گذشته دگر دیده‌ام که فردوسی | نشاط پرور غم کاه و شادی افزایی
نه همچو گلشن او دسته بسته رضوانی | نه چون صنوبر او سایه داده طوبایی
رفیق او شده هر طایرش داوودی | رسیل ساخته هر نفخه اش مسیحایی
ز شور و لاله و ما نیدی و رخاره گل | نسیمی او بگذشتی از او به صحرایی
دمیده سرخ گل او شاخسار خرم او | چو یام گلرخی اندر ضمیر دانایی
همی نمود گل افشان بدین صفت که گرا | ز سر گذشت گل و لاله سنبل بالایی
مراد از آن همه گل جیب و دامن من تو | چو غازیی به دخشان فکنده یغمایی
من ابسته چو زهره یار سوی ساقی | ز غلغل قلقل و ر هوایی سودایی
ز خواب جستم و زین هر دو صبح شکن | چنان شدم که سر اسیمه و شیدایی
همه خیال من این کز که جوشش تعبیر | که نایدان ز سر آشفته و خود رایی
که تا کیان من آمد ز درگه ملک کهن | خجسته فال بریدی فرستنده سیمایی
بنام یوسفی اما نشانه جبریلی | بپیشه هدهدی اما بر حسد عنقایی

پیام او همه این کان بهشت خلق وفا | عطیه ایست فرستاده روح بخشایی
نوید او همه این کز محیط جود و سخا | ترا شگفته آمد عطایه و دریایی
ستاره رای مهاراج راجه چند و لعل | که چشم چرخ ندیده است همچو نورایی
تحفه و فر شعار خود فرستادت | نه دفتری که سپهری نه شعر شعرایی
بحث و بر و بحر اندرون چو تو کی است | برون کشیده همره دست بیضایی
منش گرفتم و بوسیده و برنهادم سر | که بد ز طرفه خدیوی شگرف تمغایی
چو حرز روح امین بیتمش ببازوی جوین | که بود فرخ هر آسیبی و محابایی
بمدح راجه بشکرانه مطلعی گفتم | برنگ مطلع خورشید عالم آرایی
زهی ندیده سپهرت به بهر همتایی | بجلوه زیر سپهری برتبه بالایی
چو پایه قدم گلرخ لامکان سیری | بگوشه کله قدر آسمان سایی
بر آنکه دهر بحکم تو کرد دارایی | بر آنچه عقل میسر نداشت
ز صیت خلق سپهر کمال و دو آرای | ز علم چرخ جهان جلال و برجایی
بهشت خلد مکارم بهار جاه حشمت | بهفت عضو فضایل روان گویایی
سر مخالف و پای موافق تو بود | سری که از سر قش غیرتست بر پایی
بمال و منصب اگر زد کسی ز شخص تو لاف | چنان بود که ز فرو گشند ز عنایی
بشاعران کرم دیگر است آنکه لطف | ز اوج جود مرا لی دهی فرخنده
و گرنه با همه رفعت که شخص قدر تراست | کجا بلاشه فکرت رسد سخن لایی

بجای کسب زر از کسب حال گر زندی | ستا بجان تو از حضرت چنین زایی
بپایه هر یکشان بود پیر بسطامی | برتبه هر یکشان بود شیخ صنعانی
چه جای صنعت اغراق در محامدتست | که کس ز اسفتو انجا نمی شایی
محامد تو و اندیشه بلاغت من | بلاغ دست خوش کوه کمیت برپایی
لعاب خود به عبث عنکبوت در باد | اگر بلعب شود در شکار عنقایی
کلام من چو مسیح است و از محامد تست | مرا کمینه خویش اعتقاد ترسایی
ولیک تو بنام از اعتقاد خود با | بدین سبب که تو اندر کلام در نایی
فری سفینه شعرت که گشته روی | هزار خضر و کلیم اندرو بهر جایی
ازین گشاده بر آن باب علم لاریبی | وز آن فتاده بر آن عکس دست بیضایی
هزار دره و مصراع دره هر یک از آن | نخانه است چو فردوس شادی افزایی
چو فکر راجه مرا و اهندسی استاد | چو کلک تیری او ز اسکرف بنایی
هزار راجه ز او ان در و که هر یک از آن | چو مهر و ماه پرستنده و مولایی
ز طبع راجه نبشتان رسد بروح الله | که هر یکی بجان پروری مسیحایی
سپهر قدرا ز مهر این سفینه سپهر | بر آن سبب که بهر سه بم بسوایی
بجمله قطع بر اختر گشوده میخواهم | که گوهری بر از او دگی بحر یایی
همی چگونه گوید راز او لیسیر | که در خزانه پر مهری چو شیدایی
گر انسگفت در آنگاه و بو حسن و پاس | نماند ور ی ونه معتمدی نه کرایی

بحر و خانه از بهر کود کانت بساز | بمعلمی منشین چون بگنج دارایی
منش چگونه گویم کان محیط سخا | که این سفینه فرستد بچتر و پایی
تواند اندرم از زر گزو سازم | نه بهر خویش که بر خلق پارسی مادایی
سپهر گوید بجای پاد و بارست این | برسم راست نبود گر دل آسایی
ترا شناسد همه حال است لیک از حضرت | اگر عطا همه سال است نیست پروایی
تو غایب و دگران حاضرند و رعایت | چو حاضران نرسد رایتی و اجرایی
حواله بر کرم تست قطع این دعوی | من آنچه باید گفتم تو می چه فرمایی
بدیشت کرمی لطف تو بود ورنه کسی | بجا می نبرد این جنس تقاضایی
همیشه تا نبود صعوه چو شاهینی | همیشه تا نبود فر غری چو دریایی

بفر پای تو برد سروری مرشا
که کار دستی بر می نهاد از پایی

نگران سلطان نفرق اندرش تاج | پای او در قید و در او زنگ و زر در او خرامی
با دلی روشن سکندر او و بر کف نیزه | یگانه بارگیان پیوسته در کارد
لشکر خود را گشا انکه کرد و تیغ زن | پیکر خود را برد و قمی که کرد و نیرد
که ز روم آمد و دار و میان رومی سلب | که ز چین آمد و در اسپنبان چینی
هیبت پرویز و چو تابد مهر ماه مهر و تیغ | هیبت خاشش و چو خورشید کاروی
سوز و این طرفه کش از آتش آرایی زنی | بر خرد شه زاد و از نیکرش جان گیر فراز

ز انکه بنیش حصاری و چو بذروی بخت — کر برو مار و عدوی خار و ماند پایدار
کر سلیمان نیست در صرح ممرد جه روا است — در سلیمانست چون ماوش نباشد سازکار
کلشنی بخار و هر یک کل در و بشکفته خوش — کر کمیش آهنک چیدن نایی از وی بیش خار
تا سحر کریان و سوزان در قیام او بهیج — سرش بر بندنیست هر دو شاه و شب زنده دار
زوده زنبور ماری در درون در دو معتم — پس عجب نبود که دارد خصلت زنبور و مار
همچو زری خوش عیارست و جو بیکو بنکری — که بسان تاج باشد که بشکل کوشوار
پیکری و بکر دیده‌اش چون کذارد بنکری — زین شاخ هست از عهد فریدون یادکار
دوزخی مانند بد لیکن جلوه در آتشش — سوختکان بس بهشت آبیست لعبت روزکار
کوهی ابراهیم را ماند که با آتش خوش است — وین عجب کو دشمن هر دو و سوزد در شرار
چون عصای موسوی باشد که کردد اژدها — لیک این طرفه ست کو زنیل شوند کذار
طرفه نقاشی بکلکش دود و در صفحه قیر — نقشهای طرفه رنکا رنک سازد آشکار
کاه چنان ماهیش کر بر تنش بادی وزد — کاهش ایمن چنین ز ابر بر سرش رانی دو ار
نایب سلطان جادم چرخ تا بر زین نشین — زان سبب اقلیم دار و جاکر وحده سکندر
با همه غیرت ستاده تا سحر هر شب بپا — چون بر ستادن بزم خسرو جم افتدار
آفتاب ملک و قطب مملکت شاه جهان — شمع جمع و ملجا آمال و ظل کردکار
سام صمصام و فریدون کر و جمشید علم — زال بکوبال و سکندر عزم و کسری اشتهار
انکه یک جنش زسوزان و زجودش یک جلیل — وانکه یک دشنه ز دلیران و ز حسامش یک شرار

رمه

انکه بر کردن عدوی شرع از مرکب چنان — وانکه بر ساعد عروس ملک را عدلش سوار
ای ز ذاتت پرتوی بر اختری کامد بشهر — وی ز جودت دامنی پر کوهری کامد بکار
ای که شد بر بند کان احسان خواهت بیدریغ — وی که شد بر جاکران انعام عامت بیشمار
خلق خلق و روح بخش مرده و باد مسیح — ملک و دست درفشان کلشن و ابر بهار
پرورش خالیا جمعی ز ارباب غرض — از هر آن کرده کینهای نهانی آشکار
ای شده زان مدبر هیشه آدین بود عجب — عکس خود آیینه بیند در شکل و نور سار
دیده طبع شاه را مایل جو با دین روزکار — دشمن دین خوانده مردی که دین کرده شعار
بر خلاف طبع اهل طبع کهش کار نیست — وین نمی کویم که دانند پادشاه دین شعار
حق بهوا بکوی از چون بر خلاف طبع کهش — کفته حاسد کین زاهل بدعت و جهر کار
انکه معبوش هوای نفس باشد لاجرم — حق پژوهان را بتهمت رد و هرزه کوی و دو خوار
موجب انکار هر پیغمبری انیست و بس — کو بر ذانی کفت بکرای هر منی وا کند
شرع را دارند تا رانند کام نفس خویش — دوستان کرده بزو با اهل دولت سازکار
کرچه باشد مصلحت دانند من آکیم — کرد کار آکاه‌تر زین از وحل کردکار
شاه داند کر کدامین باده شان مستی بود — من نکویم مست ما لیند نامستان یار
باز جون دانسته طبع شاه کیتی را عیوز — تحفه بر شاهی طبع دارد صفری جانی نار
می نمانند اینکه ان کز دولت انعامش او — دولت شه را جوارایی شه ایانست جو دار
انکه باشد در غزای نفس کار همتش — از پی قطع امل تاب سنان دوالفقار

انکه شاهین دعا را از لبش پرواز بچرخ — سکه در لحظه عصفور اجابت را شکار
انکه او را در نظر کر صد هزاران جنت است — پیش آن منظور کو را در نظر هستی است خار
انکه سید در نام ملک کیتی را سرور — حق به اسحاق در دست خدیو جم وقار
انکه ذوق فقر را دانسته و هم ذوق قرب — کرچه در فخر جهان میکرد از فقر افتخار
کی نظر بر دولت دنیای فانی افکند — زانکه جز وجه اللهش باقی همه هیچست و عار
غیر شه کو بنظر مور است بر اصناف دواب — سبت عادت انکه روی آرد بملک سنکسار
ور شباهی نبخشش بدهند هم زین دوام — کانچه شه را هست از بهر خدا ست کار و بار
لشکر شه در غزای دشمنان دین همه — لشکر او در جدل با نفس شوم نابکار
جیش شه خونخواره ست و جیش او خونخوار — از عدو آنان بر آرند و ز خویش اینان دمار
شاه و دشمن مال باشد دشمن خویش اکرم — او عدوی مال را مالست و دارد بهر دو خوار
کوهر کان شه کند در دامن سایل زجود — کوهر جان او کند بر مقدم جانان نثار
پادشاها بشنو از من شنو انجه داد رسانید — زانکه کشور را نیابان و شاه کشور را عار
هر که از شاهان پناهان اختیار خویش داد — رو دهر برون رفت و ز سعی نیابان اختیار
انکه خود را در شمار نعریت خواهان بیند — در شمار شمر خواهی و بدنش زود شمار
اب در چشمش نباشد تا ببارد بر حسین — قاطع باغ نبی دانش بداش آبیار
بکرمان اسوده مکذرد همیر را بجلد — سکه میخواند بپای منبرش چون اشکار
چشم تا بر هم نهند بیند همیر را بخواب — هم به بیداریش بیند ساعتی [illegible] بار

زمین

۲ اندرین کشور و کر زنی نیست در فن نعی — جمله را از راه برد این با شرف نابکار
مرد و رفتار زنان جمله در فرمان ات — هست از فرمانبری نامی برای شهریار
پایه مسجد یا بسا ز اینهه بار بر بام و کوی — نیست با زنجیر اندر خانه یک زن اقرار
ظروف تر کازدرانه هر دو یار افکنده است — کر زنا کاران پسر است هر شب دو هزار
این زناکاران کیاستند اجرای شیار تب — پیش ازین چیستند اهل شهر خود را خوار و زار
تا نکی لعن از کسی کو از نبید غیر رحم — چند بر منبر کسی کو را نشاید غیر دار
اهل حق کی باعث محو و باور ابرام است — با چکونه مشرکت انکه بر خلقت خوار
ور بر جمال هر کو خوار شد کر فاسق است — هر نبی و هر ولی بوده خار هر دو یار
تا بجدی کاجنا بر و ظن بد بخویش — بسکه بر خواری فزوده این کرده کین شعار
فسق نبود کر کسی بر خلق باشد مهربان — عیب نبود کر کسی را خصم باشد بردبار
قول پیغمبر شنیدستی تو اندر حق جانش — کای خدا هر کون بلائی بر ایشان برکمار
کشت سختی یا رسول الله این خصمی رحمت است — کشت پیغمبر بلا خوردند اهل ان دیار
بسکه از خود فانی و باقی بذات مطلقند — هر بلا کاید بر ایشان راضی شوند و پایدار
کشوری داری شها کش در جهان مانند نیست — اهل ان کشور مقامی است کوئی دار است کار
بهتر از این نبوده بر خوبی ایشان دلیل — کانچنین شاهی بر ایشان داد لطف کردکار
پادشاهی چون تو در انصاف و در عدل بی نظیر — همچو سرداری حیطم ملک هست استوار
انکه کرد آزرده بد دست همت ز دنیای ژرف — انکه روز آورد ز ری روشن از شبهای تار ۲

[illegible]

مينای ديار ری قالب بی روان شده
عاشق اگر كنار وی يار نيا گمان شده

اينكه ديت زخرمی غيرت صد بهار بود
از چه فسرده چمن چون چمن خزان شده
خاك تو بود و آب تو چشمه فزا و عمر را
رفته چرا صفای آن بهر چه آب آن شده
كرد غمت بريخ مباد از حركات آسمان
ای تو زبارگاه شه حامل آسمان شده
گوئی دوری ملك كرده از چنين ورم
آری اگر چنين بود جسم جدا ز جان شده
گر خبر آمدت كه شه رفته بملك صفهان
تا نخی گمان كه شه از تو دلش گران شده
شه صيد جو آمد سمند و بلخت گو
جسته زمين صيد او و زپی او روان شده
ور شده ميل شه بان خيت شه كه صفهان
بود نشيمن شهان رشك ده جهان شده
ست بسی گزيده پوران شه بيهال
هر يكی از جلال و شان طعنه زن كيان شده
دل بجمال هر يكی خوش كن و شادمان بيش
ماه ز آب و بسی مهرت اگر نهان شده

جان بهوای شاه ده تا كه غمت بسر شود
ديده براه شاه نه تا كه شبت سحر شود

گويم وری كند فغان گاه ز غصه چون كنم
حسرت شاه از جهان از دل خود برون كنم
آتش فرقت شهم سوخته كاخ و خرگهم
خاك ز غم دهم بباد آب ز غصه چون كنم
مسكن شاه بوده ام منزل ماه بوده ام
از غم شاه چون زنم بر رخ ماه چون كنم
تاب جدائی شهم نيست بهيچ روی ره
كاخ و سرای خويش را يكسره واژگون كنم

چرخ زمين بر شك بود از برم افتاب تو
كم زديم اگر نه من چاره چرخ دون كنم
گرنه زدی جفا شدی شاه زری كجا شدی
زانچه نموده آسمان كينه ازان فزون كنم
من ز فلك نگيرم بود همشه بيم
هرچه چو خويش را چنين در برا زبون كنم
انقدرم ز لطف شه هست چه سود نكه
كاورمش بزير مهر كش فيركون كنم
چرخ ز عجز نا كشش بسكه فتاده كار ما
زانچه نكرده پيش از من رخ و كون كنم
زين سپس از ظلم كس داد بحشر داوره
بسكه بباد قهر زنم تا كشش زود بروكم

شاه باصفهان رود فيت بهای بندگی
شاد ز اصفهان شود فيت سزای بندگی

كار فتاده ای صبا با تو كه بيك رهبری
گوئيش از زبان ری كی شده جايگاه كی
بايدت از ره وفا جانب اصفهان روی
وقت تو خوش كه با من بر تو فكنده پرتوی
زينهت از ستوی با چشم حقارت انگكی
زانكه بچشم پادشاه ماشده كهنه بوده ئی
ما كه ز دودگاه ما تا تو كنی نباطنه
تا ز تو برفلك رسد زانكه بساط خسروی
باری اگر سلام ما بر تو رسد جواب ده
گرچه كلام هيچكس از سر ناز نشنوی
رسم و طريق بندگی پيشه كن و خلاف نه
گوش كه تا بحكم شاه از سر صدق گروی
من ز مزاج پادشه بيشتر از تو واقفم
آن نكنی كه حد تش با زنی و بعيوی
كيش بشی بوده كه او ز تو دلش جو بد شود
بكذر از خيانت كرده سپهر بر شوی
و انگه چنانكه ديده و بس ملكان تا جور
بايد پيشان بنه بندی تحيشان بخوی

خسرو ما بود شهی كانكه بديد گوئيش
زيور مسند جمی زينت تاج خسروی

زان سپس ای صبا بشه عرضه ابل ری رسان
بوسه زنش به پيشگه وين سخنان بوی رسان

ور شده ای شه جهان جانب ری فرام كن
باره عزم بر جهان بازبری مقام كن
تخت جم و كلاه كی فيت طراز چون شان
طعنه از ان مباه زن بخيه برين بكام كن
پايه ان مه رسان گوشه اين بچرخ سا
اين مه ما كن لقب واز جرخ نام كن
يك ورد هر بعد آمده اند منظر
كه بفرنگ نامه ده كاه بچين پيام كن
عشرت دوستان زمی بهره خصم از تيغ
ای اتشين نما آتش آب فام كن
خصم كه سركشی كند خونش بجو چلال آن
وز پی اتشام ان خوب بجود حرام كن
و بر بود غنيمی تو كر چه سازكيفر ش
چرخ بود عدو تو كر همه شام كن
تا ز عدو نشان بود پای بنه زاركاه گين
تا كه زخصم اثر بود پای بنه در نيام كن
خسروا است بين تو ای كسری از آيين توئی
شب به نشاط كن سحر صبح بعدل شام كن
بای بنه بجب كی نوش زجام عدل می
تكيه نما بجای جم راح طرب بجام كن

خاصه كنون كه در چمن نكهت بهار ميرسد
بازبه سوی در چمن خلعت يار ميرسد

گشت بهار و شد خزان گل بچمن در آمده
جام گرفته ارغوان مرغ نواگر آمده
كرده صبا نشاطی پرده كيان باغ را
جعد بنفشه دمن با معطر آمده

غاليه سای شد هوا بار بظرف بوستان
دايك نكهت عبير از گل و عبهر آمده
ابر بهار چون كه شد ساقی بزم بوستان
قطره ز لاله اندرو باده بساغر آمده
بلبل و سار در فغان همچو مغان خوشخوان
آتش زند و ه بستان لاله احمر آمده
چون صد نيت ياسمن تن شده سر بسر دمن
قطره ز لاله اندرو وانه گوهر آمده
پيكر شاخ كشته خم زچه ز بار شرح گل
راست چنانچه عاشقی بارش در بر آمده
خيمه زنان رون يكی طاق ز فيروزين شده
پيكر سنبرين يكی چرخ ز اخضر آمده
گل بسر شاخ بر چتر سحاب بر سرش
همچو بحت خسروی شاه مظفر آمده

مصطفی شه جهان ملك خدای را امين
عقده گشای راستان قلعه گشای دين

شاد زی ای دياری بوكب شاه ميرسد
با فلك خيش اوكر سپاه ميرسد
تاب جم كمند او كرد چنين سرچ تيكشيد
كرد و سم سمند او بر رخ ماه ميرسد
هم بقصار خبرش حكم مطاع ميرود
هم بفلك ز منتش طرف كلاه ميرسد
از تو كنون ز خرمی قصه بمه رسد بچرخ
از غم شه ز صفهان برفلك آه ميرسد
كشت اينقدر مثال از غم وقت بلكه
حالی ساز عشق ده شاه ز راه ميرسد
جشن دو عيد ساز كن زانكه بكام ما و تو
شاه رسيد و عيد نيز از پی شاه ميرسد
ای در بارگاه شه كعبه توئی ازين سپس
بسكه ز خسروان بتو نفش جباه ميرسد
كعبه بر چرخ چار می مهر تو خسرو جهان
وز پی صدق وعوم شاه گواه ميرسد

مشتری شه جهان الغ زر دی ورای آن | تا به زمهر میرود نور بماه میرسد

پادشهی که جای کی خاک در سرای اش
هست جمی که رای وی جام جهان نمای اش

آنکه سجود درگهش پشت سپهر خم کند | چرخ ز فرق صدمه اش تا بچه علم کند
صدمه زند چو گرز او گاو زمین فغان کند | نعره کشد چو کوس او شیر سپهر رم کند
آنچه دهد به سنگ مهر او بیکی نظر دهد | آنچه کند بخاک ابر او بیکی کرم کند
صرفه برد به پیش تیغ او چرخ [illegible] | جلوه به پیش رای او مهر سپیده دم کند
مدحش نور دل دهد نامش حرز جان بود | خصمش خصم تن شود مهرش دفع غم کند
لطفش با جهان دهد آنچه بجسم جان دهد | جودش با امل کند آنچه بکشت نم کند
گر نه کف کریم او خصم درم بود چرا | آنچه کند با عدو او چه با درم کند
غیرت رای روشنش نور ز روی مه برد | حسرت امن درگهش خون دل حرم کند
گرچه بنو آنچه او درحق ملک دون بکرد | ایک عدل و پاس او آنچه بکرد و جم کند
پهلوی ملک [illegible] شهر عدل [illegible] | [illegible] که عدل او به عرب و عجم

شاهی که آسمان از غیرت آسمان بود
طبع گهرفشان او مایه بحر و کان بود

ای که زمانه تاکنون بوده در انتظار تو | داده سخای و عدل او وعده روزگار تو
شهره شهر گشت آن [illegible] حرص تو | رنج نه زسروران که او هست [illegible] تو

داده قضا بدست تو کشور اختیار را | چیست که نیست مخلص جود به اختیار تو
کیست که [illegible] آتش کینه ای بهم | آب برآتشش زند خنجر آبدار تو
هر کجا که [illegible] چرخ برود در کمت | شاه ولی مگر که هم صبح کند نثار تو
آن چه که نیست جز بلا در همه ملک [illegible] | وان چه که نیست جز ستم در همه روزگار تو
هر شه [illegible] | اسب همان نکرده زین [illegible] کارزار تو
از چه طلوع میکند هر سحر آفتاب [illegible] | گرنه چو آسمان بود [illegible] فلک مدار تو
کیست وصال [illegible] | به که دعا کند مگر کاید ازین بکار تو
هر دو دم دولت روی [illegible] | گرچه خود ایزدی بود دولت پایدار تو

تا جز او جهان باد بنای دولت
تا بقضای آسمان باد بقای دولت

دوش چو گشت جهان از سیه رنگ سیاه | از در من بت زنگی بدر آمد ناگاه
باری غیرت مه لیک بهنگام خرام | خنده بر لب چو [illegible] که جهد زیر سیاه
[illegible] چون الف تا بسر [illegible] | ابرویش [illegible]
هیچ نرگس که به نیمی بشکفد در دل شب | چشم [illegible] شرم [illegible]
[illegible] آب خضر کرده نهان در ظلمات | [illegible] سوخته [illegible]
لب چو انگشت ولی [illegible] | [illegible]
مژه [illegible] | سینه زنگ تو [illegible]

[illegible]

این غلام [illegible] | گاه جرم چه [illegible] مراد [illegible]
[illegible] | آه [illegible]
خانه [illegible] | [illegible]
مطبخ [illegible] | [illegible] اطفال [illegible]
گفت بگفت [illegible] که دیدی [illegible] | این بلا تا به من آمد بجزای چه گناه
جامه [illegible] | کس مباد او چو من خسته درین حال تباه
گرد باید چو سگان پاس [illegible] طعام | بر و باید چو خران بار [illegible] و گیاه
[illegible] | که بدین [illegible] آدم [illegible]
[illegible] | [illegible]
باخداوند چه [illegible] | گفت چنین هدیه فرستاده مکافات گناه
هیچ در خانه [illegible] | هیچ در سفره [illegible]
[illegible] | [illegible]
این یکی گفت [illegible] | وان یکی گفت [illegible]
[illegible] | وین یکی گفت [illegible] کلاه
خواست [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | گو چه آورده از خانه [illegible]
[illegible] | من مسکین [illegible] زشرم نگاه

[illegible]

آنکه زان سیل که از ابر نوالش خیزد | نکند [illegible] چرخ [illegible]
آنکه وصف دل او شد به ضیا نور قلوب | آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه
فلکش بنده کی جاه کند بارغبت | خسروش [illegible] کند بی اکراه
خنده بر باغ بهشتش [illegible] از نکهت خلق | طعنه بر اوج سپهرش رسد از رفعت جاه
بوی از خلق وی افزود جنان را رتبت | [illegible] از جاه وی اندوخت فلک [illegible]
ای که [illegible] دعوی بر جود تو سحاب | [illegible]
اندران بزم که قدر تو بود صدر نشین | [illegible] جای نشستن [illegible]
انوری دید بخواب [illegible] | [illegible]
خواب تا دیده و [illegible] لطف تو [illegible] | این کنیزی که [illegible]
[illegible] زبان رفت در آغاز سخن | بر زبان این سخنان [illegible]
بامن از چرخ [illegible] | کم مباد از سر من لطف تو و سایه شاه
سرو را حاسدم از رشک [illegible] | [illegible]
شعر [illegible] | این چه [illegible]
این نه جاه [illegible] | کس چنین [illegible]
شفقت شاه [illegible] | حاسدم [illegible]
هر اثبات خداوند [illegible] | لا اله است [illegible] الا الله
دست بر جاه [illegible] | [illegible]

فطامم زانکه تا الملحی عیش و سینه زوری — مبادا و کشت کآمد به صبر وده و پستانش
همیدون چون پدر یافت دوشیخ دوره نامه — مرا در تربیت خو با زکرد از آب و از نانش
بحث این می بیاکو بهره زیاد صدق خطه — یکی در تعلیمست این باید تاج سلطانش
خرداس بس بکاشت گفت این ادب فرما — مرا کشا مکش سر چون قلم از خط فرمانش
خرد کاف کفایت یافت بهر چون ازو پرم — مرا چو دال جا فرمود در صدر دبستانش
شکسته درنهانم زنج کرد و بست بر گلکم — به آیینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش
همه اسرار حیات گشت با احکام واوداش — هم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش
همه زبوستان جان من شگفت آن گلها — که تحکم افشاند چندی چش از ین در کف یونانش
شدم چون جنگ مستی وش از پیمانه اش اما — چنو دش در سبو آبی که جانم بود عطشانش
ازیرا کاو لم هر از نظره زد بر جگر تیری — که از تدبیری عسل مرهم ساخت شوانش
فسردم کم خرد نشاند آتش با همه سردی — که در توق اوج مذهب سود سیطری زمستانش
چو سر دم هر طرف دانست آن گه بشد کارم — که فشاند سر از سیل باد و ابر نیسانش
بتکمیل شریعت انجم و همه دست کرد اما — چو شرع آمیخت با وسوسی جمله نقصانش
چو آب از چشم آتش زهر مرگ است جان را — اگر چه خواسته است از بر حیات جان حیوانش
سخن گرچه زلطافت مجاز القمه حکمت — چو از سیلای تب کو بد نکویی هر که بر پایش
سر و شم گشت شیئی و در میان این عزه ختم ولن — که مرغ سدره بود لانه بر شاخ مغیلانش
شریعت زنده عشق است وزو او بود کوثر — سیا منبر زمنبری باشد تا منبر سلطانش

بر [illegible] عشق او دعا فرش
[illegible] چون عشق [illegible] نیش
[illegible] عشقی گرد هر کس [illegible]
[illegible] عشق [illegible] نیش
[illegible] عشق [illegible] چون [illegible]
[illegible] عشق [illegible] نیش
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] نیش

یکی وزدست طوفان که چون موج او بر آباش — چو در با نوح در تب از فراز سو عین طوفانش
نکرده ورم با کس با نکرده نام چون نیکش — نسازد وصل با کس تا نسازد کفر ایمانش
هران وقتی که سازم سازم چو روش ال برزن — کند بر طاق نسیان جنت با جمله حورانش
کالی زانکه از تمیز اشکالش لام اندوم — کند از سرکشی بر سر چو چندین تن نقصانش
کسی زو که کند محسوس نه معیت تقویمش — بلی از کو کند مجروح جا بازی دل در مانش
به سخری کو مکان گیرد کند باشور مجنونش — به مصری کو وطن سازد کند با قحط کنعانش
اسیرش دیده چشمی که خوانی زلف طرارش — نگارش خسته تیری که گویی چشم فتانش
سر موی نه و موی نیرزد تاج جمشیدش — کف خاکی نه و بادی بود ملک سلیمانش
جهانی از تیغ افتد به بدنامی و قلاشی — خلاف شرع و احکامش نقیض عقل و برهانش
حریف لاابالی می پذیرد یار بی پروا — ز کفر کافرش ننگست و اسلام مسلمانش
بنقصان زکالی کش بود کس را بنالاید — نه شیطان از نگارش نه آدم از پشیمانش
گروهی پیروش آرزو دشمن که هر یکشان — بسر خمی کشته هیچ باشد رای سامانش
مرا فکر هزاران ساله زین پس زیجه میدارد — و رنیسان هر گرانبهای نیابی فکر یک آنش
بحد نیز خواند نه علم فن ز دوزی — هر انچه از وی شود ممنوع بود مش احسانش
چو شوقم شد گریبان گیر با درد ه بنهادم — که باهم اهل ذوقی و زنم دستی بدامانش
بجوشش ذره ذره بود این تخته از آذره وجی — که معنی دانه و جز عشق صورت نیست باز انش
نخته تخته صورت نیاید مرهم معنی — چو یوسف سلطنت خواهد بیابد بیچ زندانش

[illegible] دل [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
[illegible] بهای [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسا رنجا که از جان برده هم نخست پوشش | بسا جو [illegible] دیدم [illegible]
به آخر هم بحکم سرنوشت از وی جدا ماندم | که صورت گرچه [illegible] پایانش
چو از صورت شدم لابد ره مقصودی پیما | بیابانی [illegible] مغیلان [illegible]
بود از رنج تن یاری موافق [illegible] | [illegible]
به هر سو [illegible] گزیده [illegible] | [illegible]
همه بر صورت یاران ولی بر سیرت ایشان | [illegible]
بصورت هر یکی رهبر بمعنی رهزنی [illegible] | [illegible]
شده هر یک [illegible] | [illegible]
فسون هر یکی [illegible] | [illegible]
یکی در کشف اسرار و همان اسرار [illegible] | یکی در شرح توحید و همان [illegible]
یکی محو [illegible] | [illegible]
قرینم گر نبودی لطف حق و همت مردان | [illegible]
که دین و کفر [illegible] | [illegible]
شنیدم هر یکی و عاشق شدم [illegible] | شنیدم [illegible]
چو دیدم [illegible] | چو خوردم آب [illegible]
نه [illegible] | به هر [illegible]
یکی روشن روان [illegible] | یکی [illegible]

[illegible]

بیابان‌ها [illegible] | [illegible]
[illegible] | هم اندر [illegible]
[illegible] | بلند [illegible]
[illegible] | چنان [illegible]
[illegible] | دریغ آن باغ [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سه سال [illegible] | [illegible]
چو جان [illegible] | [illegible]
بکام [illegible] | بجانم [illegible]
[illegible] | مگر صبح قیامت [illegible]
[illegible] | [illegible]
همان عنوان [illegible] | [illegible]
خداوند [illegible] | [illegible]
یکی [illegible] | حقایق [illegible]
دریغ اکنون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای جمالت آفتاب خسروی | وی جهان کهنه از عدلت نوی
ای ز بابت هشته اهلو ضعیف | وی ز عونت این ز بازو قوی
در سخاوری ببنان حاتمی | در سخن‌وری ببیان عیسوی
پهلوی وانکس که پهلو با تو زد | پهلویش بشکست زور پهلوی
آسمان با چنین رفعت کند | نقش‌بند بارگاهت را نوی
هر کسی بر راه خلقی میرود | عادل راه تست وان راه سوی
ساحت گلزار ملکت چو است | در معاداه کند خضیت خوی
هم بر آن هندی هلال و اس فضل | چون خوار گلزار ملکش هندوی
اعتبار تیغ از بازوی تست | گر خراسانی بود یا هندوی
کلک مانی را اگر گیرد بدست | ابلهی کی نقش بندد مانوی
خون بجوی گرد گرد آهو بناف | تا بزون آورد مشک جوی
در شمیمی بشنود از خلق تو | مشک آس اندر ناف کرده منزوی
آفتاب ولیس رخسار تست | [illegible] تا بد آفتاب تا نوی
اختران و آسمان بد کار | تا بر اند این جمال خسروی
زن سپس بیهوده بر شبه تو | که خدای شکسته و با نوی
خسروا بشنده [illegible] | بر طریق شرع احمد میروی
ای همین تا عمر باشد که تو | چون روی شرع احمد چون روی

[illegible]

حکمی زرسم تقول زاید ش | گرچه بروی انقدرها گروی
بارهی چندی سپاه را وشها | تا رهی از گیرودار مولوی
ور به رزونه بدارم اعتبار | ضامنی دارم گزو امین شوی
افتخار ملکت و سردار سپاه | شهر و گیتی براوی و کوی
اصف ملک و پناه مملکت | آنکه پشت ملک تست از وی قوی
تا بود شهنامه خوش در پنجاه | مثنوی تا در حدی [illegible] وهوی

ور دو گیتی باد در آغوش تو
شاهد دینی عروس دنیوی

تمت

بسم الله الرحمن الرحيم

وصف تو جز این نیافت عارف دانا | گر همه وصفی [illegible]
مدح تو گویند اگر ز غایت بینش | مدحت خورشید گفته‌اند بعمیا
از تو که نائی نه در بیان و نه در وهم | حاصل خاموشی و حیرت گویا
حکم تو راست سرکشی بچه قدرت | کار چو با تست دم زدن بچه یارا
دلبری از چشم و زلف و خال نباشد | دل تو ز ناصبری خانه روی دلارا
شیخ تو دادی بترک غمزه که از خلق | خانه بتاراج برد و رخت بیغما
جلوه تو کردی ز روی خوب که آری | دل شده آشفته و خرد شده شیدا
از تو نشان می‌زند رقیب که دوری | ور تو بیان می‌ز فکر تست که سودا
خود خبر بی‌نشان چه دور و چه نزدیک | با صفت لامکان چه پست و چه بالا
ذات تو از مدحت خرد چه ماند | مرسله‌ها ز حرف نکردن حورا
از تو چه یابیم با که جز تو چه بینیم | ای تو نهایت نهان ز دیده و پیدا
یک وجود نا بار سد بحقیقت | ده نه تو لا تر اجیت الکه تیرا
هم ز تو آید که ذات خویش ستایی | ور نه وصال و زبان مدح تو حاشا

ورعه

زاهد ز دور خویش مگردان پیاله را
دریاب مزد طاعت پنجاه ساله را

بگذر ز جام باده درین موسم بهار | بگذر نه ز خاک چمن جام لاله را
آخر چو ملک هر دو جهان یافت فروخت | باری بنام دختر رز کن قباله را
ای آنکه منع ما ز خرابات میکنی | گر میتوان ز خلق بگردان حواله را
من دور چرخ ز بر صد بروم الحکم | چندان اثر نبود که دور پیاله را
وعظ من از زهر محبت شوم چو موش | شوان در آب شست هزاران رساله را

با ناله وصال اثری هست لیک حیف
آن قدر نی که برکشد از سینه ناله را

گاه وحی عشق اندر شود در گوش طالب | کانجا نماند جبرئیل از دو زمین بالها
فیض قبولت کی بود شایسته همچون منی | کس کی برد زین شاخ بر الا بلند قامتها
از کعبه باشد و قفا تا کوی تای زیبا | الحال او واجب شده طوف حرم سالها
از هر شاخ جنبشوم گر آسمان اندرد | تا چون رهیم زان بر دن صد همه ده سالها

جادو ز دول وصال این چنین ل چون شود
کرمشی شهرا فکنده وستار بر قولها

ای دل خلقی بروی خوب تو شیدا | آنکه دلها شدی ز روی دلارا
جور تو مطبوع و انعام تو دلکش | خشم تو جان پرور و عتاب تو زیبا

در لب جان پرورت عبارت شیرین / هست چو صهبا بجام و باده صهبا
عشق تو و جان من چو آتش و خاشاک / لعل تو و چشم من چو ساغر و مینا
هرچ نیاید برون ز عهده کامم / وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا
عشق تو بیرون ز حد طاقت من بود / تخته فلک شدم ز بازوی توانا
دل که ز من بود خصم جان من آمد / وین نه همین اوفتاد بر من تنها
زاده خسرو شکافت سینه خسرو / محرم دارا درید پهلوی دارا
ما نه عجب از تو کام ملول شود دل / از رخ چون روز و از زلف شب آسا
عیب تو ناصح کند بتلخ کلامی / وین بد اقم جهان خوش است که حلوا
من شنیدم ولی که با همه تلخی / با تو ملول است با که میتو شکیبا
از دل و دیوانه وصال چه خواهی / کان سر زلفت رهزن دل دانا

بیدل و دین را چه جای خط و صحبت
خانه بتاراج رفت و رخت بیغما

عمر بمحبت گذشت فکر سر انجام را / خیز و بعشرت گذار باقی ایام را
جور تو بر ما خوش است زانکه بکام رقیب / چاشنی شکر است تلخی دشنام را
هرکه سمر شد بحسن شیفته چند و زشت / خاصه رخ خبا شیفتن عام را
در بر عاشق نکوی چه سخن وصل دوست / خوش خو فجر سر بی زند می آشام را
سینه ما چاک به در حرم کوی دوست / بخیه نشاید بخود جامه احرام را

زاهد اگر شد حرام دیده بدیدار خوب / بهر چه آراسته روی دلارام را
هرکه بروی تو دید سیغتش لازم است / مستی ما در پذیر باده آن جام را

سوخته

سوخته‌اند و وصال حالت و شوق
به که بحال کنم سوزش عام را

صبح است ساقی زنده کن ایمر کاخ خوابرا / وقت صبوحی فوت شد ده شراب ناب را
گرچه شکر خواب صبوح از بهر ساغر بس بود / جام صبوحی خوشتر است آزرده اصحاب را
هرچند در دور جهان نایاب باشد همدمی / خوبم از دریای جام گوهر نایاب را
در بحر غم افتاده ام کشتی میباید شکن / ورنه خلاصی مشکل است آشوب این غرقاب را
با دم خوب آلوده تو بحر غم طوفان ای من / این هر دو شبها برده اند از چشم مردم خواب را
چون مطرب آید در سماع از گوش برکش مهر را / چون از خطا آید ز نیقی آماده شو سیماب را
خو کرده با راحت کجا داند سوز عاشقی / از خار این وادی مپرس آسوده در سنجاب را

میرد از آب آتش همی وین بس عجب بود و حباب
از سوز دل من چشم کاتش برآید آب را

جلوه زنان اگر دهی قامت سرو ناز را / هرکه بناز کرده خو غنچه کند نیاز را
سوختن است و ساختن شیوه عاشقی ولی / عشق تو میبرد ز هم نظم لشه سوز و ساز را
هرکه شنید قصه سوز دلم ز تاب شد / با که دگر بیان کنم این غم جانگداز را
در بر عشق سلطنت خوست که جلوه کند / غیرت عشق جلوه گر گرد رخ ایاز را

عشق دگر بار آن مرشد بسوی تو رهنمون / ره بحقیقی بود دوستی مجاز را
شوق دیار سلیم جانب نجد میکشد / دل بکجا کن که میکشم ساز ره حجاز را
پرده راز عاشقان بهر چه بر میکشند / غیرت اینکه از لب غیر کشیده راز را
مایه خجلتم شود نامه طاعت ای صنم / گر نه ز طاق ابرویت قبله کنم نماز را
تخت نیاز میرود زاهد بشهر اگر کن / پرده زرخ که سوز شد خرمن کبر و ناز را
از نگه نیاز پس دل بچه حیله وا رهد / کبک ضعیف چون کند چاره شهباز را

در سر کوی او که کس راه نجسته جز هوس
بار جهان بود وصال این دل پاکباز را

نجاک اگر بهاری بجست آب زندگانی را / فشان بر خاکیان ساقی شراب ارغوانی را
به پیری گر بر بندی کار ما شاد است از امید / مکن بیهم تلافی میکنم زهد جوانی را
ز خضرم بود این امید ساقی کامیابم گرد / مرا بین گر کجا جستم آب زندگانی را
هنوزم سود خود منظور بود در جاه افشانها / که با تیغ تو میدیدم حیات جاودانی را
ز دستن امینم در رخنه درج قفس افتد / که ذوق دام برد از خاطر من پرفشانی را
بیاور جام و عشرت کن چه حیث شیون و گو / که دور جام جستن به که دور آسمانی را
وصال از عشقبازان گر کام خویش کشتی / که با معشوق آموزد رسم مهربانی را

منع فغان شوان این دل سودایی را / کاشانی تو شد عشق و شکیبایی را
از چه چون گل زغم جامه چاک کرده است / فرق در باغ تو گلچین و تماشایی را

سلمی بعشرت همه در حسرت شعشعه ام / همه جا نیست کنون و حشی صحرایی

دیده بینور شد از اشک شب و روز که / هستی از آب بود مردم دریایی را
عشق می ای برد از دل بهوش خویش وصال / ورنه از سر خنده این مایه رسوایی را

بعهد و پیمان دل نه دهد جایی را / که فرق می نهند از سهی گدایی را
سلوک وادی جو نجو از عشق نجات نیست / چه راه گم شده را چه رهنمایی را
نصیب ما ز تو ناکامیست ورنه نکو / که کام دل شوند از وی پارسی گدایی را
دعا کند که بگانه آشنا سازم / بر آنچه شد که مهر بی آشنایی را
بدوستی که اگر از چشم دوستی بیند / شرف بر آب حیات است خاک پایی را
وفا بجنس تو کرد جرم نیست رحمی کن / وگرنه کذار دوستان خطایی را
مرا که عاشق و مستم چه جای پرهیز است / ز جلوه تو که نگذاشت پارسایی را

وصال یاغم هجرش صبور باش که نیست
بغیر صبر دوا درد بیدوایی را

نسبت بعارضت شوانده ماه را / بسیار فرقها بود از گل گیاه را
پس تو نام جوشش این جرم دیگر است / ولیکن انکه عذر نخواهم گناه را
هم زوال حسنت انشا ملک حسن / زان گوشش باز می نخی دادخواه را
خط عارضت گرفت که دشمن قوی شود / در کشوری که معدلتی حشمت شاه را
هم جمال تست که آینه دل است / ورنه من از کجا و کجا حفظ آه را

آتشم کو تا بسوزد دل بی چه سود	در شرع عشق کس نپذیرد گناه را
با من مگو گر آتش عشقش چنین بسوخت	این خود مگو که بسوزد و گیاه را
خوبان مجال کو که ببوسم جمال او	کان شوخ نگاه کنان بشمارد نگاه را

کمی وصال شیخ غمی بیش یار کن
کو جرائی که بوسه زنم خاک راه را

در خرابات خفته مست و خراب	بهتر از صحبت منبر و محراب
صدره از قول شیخ و زاهد به	گوش دادن به بانگ چنگ و رباب
کین همه الفت است با یاران	وان همه حیلت است با اصحاب
از نسیم گل و ترشح ابر	بلبلان مست و گلستان سیراب
چند خسپی چو نرگس مخمور	چشم بگشای و وقت را دریاب
پس کجائی و زان سپس که روی	خواب بودی و بود خواهی خواب
هرچه داری بده پیاله بگیر	کاسه معمور ساز و کیسه خراب
دل برافروز از آتش ساغر	دیده روشن کن از رخ احباب
دلبری گیر خرم و دلکش	همچو عهد گل و زمان شباب
در عقیقش لب شکربارش	گاه میخواه نقل و گاه شراب
در فروزان رخ عرقناکش	گاه گل بیستان و گاه گلاب
خواهی از عیش بی می و شاهد	کامهای وصال خوان ز کتاب

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب
شاهدا خواهی جمال آفتاب

از شب یار و دست رویت با فروغ	یا مگر افتاده عکس گل در آب
قطره بر نسرین و شبنم بر چمن	یا خوی بر چهره یار بر گل گلاب
بر خرابی چون بنای عالم است	دهقان خرم که گشت از می خراب
می بده و رو آور گزین کرده جام	زود می بینم چو نقاش از نجواب
با جوانی خوش نشین بر آنه سر	وصل جو با شاهد عهد شباب
حرف تلخی زان لب شیرین بگو	تا دهی هم نقل مستان هم شراب
پنجه از خون دلم عناب رنگ	کرده ترکی لشکری با صد عتاب
شاهد آری چون که باشد لشکری	پنجه از خون بایدش کردن خضاب

زین چه باک از تلخی خون وصال
بس خطا کز دوستان باشد صواب

قد تو نخلست و ری سرو بلند است	روی تو آفتاب پرده فکنده است
تا تو جدا از چمن آمدی از ناز	یار بپرسند کین متاع تو چند است
حیرت روی آفتاب فکندی	آینه از دست آفتاب فکنده است
چشم بروی تو خیره که کردند دم	در همه عمرش دگر که گوش پسندست
آتش عشق تو آب عقل ببرده است	مهر و صبر شوق تو پیچ صبر بخنده است

طره مشکین ان چو شکار من آید	صید بیابان عشق سر بکمند است
بر سر دار است سربلندی عاشق	من که بخاری خوشم سپای سمند است
گوهر دست همت ما به قربان	میوه مقصود چون بشاخ بلند است
زلف تو زنجیر و دل ز عشق تو مجنون	پند از آن نشنود که عاشق بند است
عقل خردمند گرچه می نه پسندد	عم من و دیوانگی که عشق پسند است

از لب لعل تو با وصال سخن گفت
طوطی کلکش خمیرمایه قند است

یار من پرده دار و پرده درست	آه من شعله بار و بی اثر است
کار و بار زمانه سنجیدم	هرچه جز عاشقیست درد سر است
زر زر آورد و داستکاری عشق	هر تجارت بمایه دگر است
بهتر از هر هنر نماید عشق	دست چون پای خصم بر هنر است
نیکه عشق بر نتابد عقل	کار دو به خیمه شیر نر است
هرکرا دیده بر جمالی نیست	دیده دارد و لیک بی بصر است
دل که بی عشق زندگی دارد	جان ندارد اگرچه جانور است
عشق جا در درون جان دارد	پند فرزانگان برون در است
و شمعی آتش است آب آنها	نخله عشقی که در گهر است
فصل برخاسته است عاشق را	کاتب را شاهد است معتبر است

قصه عاشقی دراز خوش است	گرچه خیر الکلام مختصر است
خلق گوید وصال ناله زجیست	بخت چون رام و یار در نظر است

چون گل از چهره پرده باز گرفت
ناله فرمای بلبل سحر است

جمعیتی از دست پریشانی ما داشت	وان نیز سر زلف تو ارزانی ما داشت
میخواست بدل کنج خیال تو گذارد	زانروی غمت سعی بویرانی ما داشت
عشاق تراهم منکر دوزخ	زاهد خبر از آتش پنهانی ما داشت
در هجر فرو دیم و بوصل تو رسیدم	گر فایده داشت گرانجانی ما داشت
غم دشمن جمعیت ما بود ولی شکر	گر زلف تو اسباب پریشانی ما داشت
میخواست که شایسته سودای تو گردم	گر بخت سر بی سر و سامانی ما داشت
معلوم نشد کش دهنی هست ز تنگی	این بود که سرمایه حیرانی ما داشت
تکفیرش از آن بود که ملتبس فرو شد	شیخ از چه بروای مسلمانی ما داشت

چون مرغ که از نغمه خویش است گرفتار
غم بود وصال آنچه سخندانی ما داشت

جان قیمت بوسی شد و کم بود بضاعت	زان کرده دل از دست بیک بوسه قناعت
عفو تو تقاضای گنه داشت دریغا	زان عمر که بیهوده شد از ذره طاعت
جور تو بسی خوشترم از یاری اغیار	اولیت عقوبت ز تو کز غیر شفاعت

خاک در میخانه خود اکسیر مرادست
این خاک بدست آر که این هست صناعت
با پیش غمت گردن تسلیم نهادیم
با خصم قوی چاره کدامست اطاعت
بر نقش ظفر خواهی از روی بگردان
کمن است گریزی که بود عین شجاعت

ما هست وصالست و تمنای تو بگذار
با دوست نصیحت کند و خصم شناعت

کار عاشقی ای دل طمع مدار سلامت
که درد همدم عشق است و عشق یار ملامت
بیاد عارض او فارغم ز جلوه حورا
ز شوق قامت او ایمنم ز هول قیامت
بعاشقان مکوا روز و نرخ و بهشت که اینها
خیال روز فراغت و دور کار سلامت
عجب که چشم تو تنها بریخت خون جهانی
عجبتر اینکه بچشم خوش تو داد غرامت
همین بصومعه و دیر فرق بس که بجامی
زدوده پیر مغان از دلم خیال کرامت
بکوی دوست که از حادثات بود پناهم
رسیده کار بجائی که نیست جای اقامت

وصال بی می و معشوق آزمودم و دیدم
که هست حاصل عمر کسی بغیر ندامت

هر که کند ترک دوستی به ملامت
عاشق خویش است و دوستدار سلامت
گر همه خلقم کنند ز عشق ملامت
با تو ملامت همی که عین سلامت
شادی روز و شب من از رخ و گیسو
وقف تو جان و دل من افتد و قامت
آتش یکشهر در من است و نسوزم
عشق زنیا فزون بود بکرامت

از ستم خصم و عشق دوست درکو
پای رحیلم نمانده و جای اقامت
تا بتو یارم و آشنا بغم تو
یار بلایم و آشنا به ملامت
نرگس مست تو ریخت خون جهانی
از چه بچشم خوشش فتاد غرامت

گر ندهد جان وصال در شب هجران
روی تو بیند به بامداد قیامت

ز بیم خمارم تمنای می نیست
خوش آن می که رنج خمارش ز پی نیست
فتاده ندارد به بتخانه یا
که این تاج جمشید و دیهیم کی نیست
نشاطی که دیدی کنون عیب باطل
خبر ده به مجنون که لیلی بحی نیست
ز دستی که ساغر زدی با حریفان
دل نیست گر غم چو مینای می نیست
چه پرسی ز بیهوده کارم خبر ده
که آرام کی بوده ماند و کی نیست

وصال از دل مرو جای دیگر
که این ملک ویران کم از ده و دی نیست

وصف او جز براز نتوان گفت
وه که این راز باز نتوان گفت
وصل کوتاه و درد دل چندان
که بعمر دراز نتوان گفت
پیش روی تو خامشی اولیست
سخن از نیاز نتوان گفت
پیش محمود اگرچه پادشه است
جز حدیث ایاز نتوان گفت
آنزمان بت که آن چگل است
از بتان طراز نتوان گفت

عارض آفتاب نتوان گفت
قامتش سرو ناز نتوان گفت

کو نمانده فراق وصال
کین غم جانگداز نتوان گفت

ما می کشیم و چشم تو مست این چه حالتست
این خود بر آن شاه و تو با ما دلالتست
زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست
شرعی که ره بدوست ندارد ضلالتست
جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام
وان تحفه نیز مایه چندین خجالتست
در کوی دوست خاک نشینی نه حد ماست
کین منصب جلیست که بس با جلالتست
از شیخ شهر تخته رندی طلب مکن
کاین مسئلت بغمزه ساقی حوالتست
رنجید رسول و نامه ز شاهان محتشم
ما را بپای خویش بجانان رسالتست
یاران شنیده ام که ز نازش ملول
زانرا که صبر نیست چه جای ملالتست
جانان مقالتش همه خوشتر ز نوش
مینی وصال که چه شیرین مقالتست

خواندم حدیث وامق و حال کوهکن
فضلی چنین نداشت که در این رسالتست

ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست
ز عشاق ای نگار تنها عجب نیست
وصال و بدست قسمت الله
مکوش ای دل که در وی طلب نیست
فلک نامهربان و دلبر جفاکیش
ربا این آه و افغان بی سبب نیست
خریدار بیار است ار چه نازش
فغان در عاشقی ظراد ادب نیست

بدوش عشق بار غم گران نیست
بپای شوق رنج ره تعب نیست
سیه روزی شعار عاشقانست
وگرنه در جهان بیروز شب نیست

وصال از وصل و هجران هر دو نالد
تو کار عشق کاری بوالعجب نیست

ای باده خوش شد لب بجامت
یاد آر زیار تلخکامت
در ساغر تست باده حسن
خوبان همه جرعه نوش جامت
هم جان تو مست و هم دل
جا در دل و جان و هم کدامست
نه مرحمتی ز التفاتی
بی دانه فتاده ام بدامت
صید حرمم خطاب کردی
تا کشتن من شود حرامت
ابرو بنما و تیغ برکش
کامم بده و برآر کامت
خوش آنکه ز شوق جان فشانم
در سایه سرو خوشخرامت
دانی که چه میکند خمارم
گر سنگ قضا خورد بجامت

نام تو برد وصال اما
روزی که بدهر نیست نامت

دل خلقی ز غم این دل دیوانه بسوخت
از پی آتش یک خانه دو صد خانه بسوخت
دل که در بوته هجران تو رفت و بگداخت
آشنائی تو با مردم بیگانه بسوخت
نقد هست که عشاق بسنگ تو صلیم
ور نه آتش شمع است که پروانه بسوخت

سرخوش از نشاط مستان تو ما هم که [illegible] … آتشی در دل افتاد که میخانه بسوخت

شد ز دل وسوسه زهد و خیال [illegible] … آتش عشق تو خشک و تر بیگانه بسوخت

گو خم باده که ما آتش ما [illegible] … که ز سوز دل ما ساغر و پیمانه بسوخت

غم ز دل [illegible] افسانه و هر جا که وصال … گر و شرح غم خود خلق ز افسانه بسوخت

رفتی و در رفتن تو جان رفت … جان در پی عمر جاودان رفت

تا جا ز من و جفای اغیار … کز این سر کو نمی‌توان رفت

خوش کوی مغان که هر که آنجا … غمناک رسید و شادمان رفت

هم بر سر دلنوازی آی … وقتی که دل من از میان رفت

جانم و اگر وصال غم نیست … مرغی ز قفس به آشیان رفت

ای که دامان تو از دامن گل پاکتر است … دلم از عشق تو از دامن گل چاکتر است

گفتم از دست غمت جان برم از جا [illegible] … شده‌ام که از آن عشق تو چالاکتر است

تو که حیف آیدت از پای که بر خاک نهی … کی نهی بر سر عاشق که از آن خاکتر است

دل غمناک شنیدم که ز می جا بکشند … دل ما زان نکند شاد که غمناکتر است

عشوه بنهادن و امر پاکش بخوری … که از آن دامن آلوده ما پاکتر است

گفتم از عشق تو امن شوم از شیخ اجل … باز چون می‌نگرم عشق تو بی‌باکتر است

مطرب

مطرب از آن که می ناب بیار و به طرب … از وصالش غزلی خوان که طربناکتر است

بیا تو هر چه پسندی روا است فرمانت … که ما بجز نپسندیم نقش پیمانت

بدست رنده دست بخت ایم کو … که بعد مرگ رسد دست من به دامانت

گمان مکن که میدان اگر شد چون گوی … رود ز سر هوس لطف همچو چوگانت

کسی که خاطر مجموع ور دوش داد … نگر ندیده خم طره پریشانت

نه تاب آن که سپارم چو دیدارت … نه [illegible] آن که [illegible] خلاف [illegible]

چو جان خویشتنت خواهم ز جور [illegible] … خلاف اهل هوس بلکه خوشتر از جانت

هزار مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت … که هست هیچ وصالی هزار دستانت

اگر صبر از فراق هست در بیت … مرا جز عشق تو کاری دگر نیست

بسر چون عشق رخسار تو دارم … فسانم کز [illegible] محشر نیست

دوری صبر باید مصلحت را … دریغا کز تو ما را این قدر نیست

بباغ عشق هست از هر نهالی … ولی جز نخل حرمان بار ور نیست

خبر زین چه مهر سی ز عشقش … که من با عشق از خویشم خبر نیست

دل سنگین او بر جم ز گشت … مگو با ناله زارم اثر نیست

خلل در عشق عشاق است ورنه … ز مه رویان یکی بیدادگر نیست

وصال از جان و دین و دل گذشته است
ولیکن از نوائش رای گذر نیست

بجز ماهی نه پندارم که از این مهر است — با چنین صورت که از آمیزش آب و گل است
با چنین شمشاد قامت هر قبای چهره — با چنین محراب ابرو هر نمازی باطل است
هر شکل که جوانان پارسایی بشکند — دوستان یار در جوانی پارسایی مشکل است
از جفا آن خسروی کش سلطنت افزوده عشق — وز ستم آن کشوری کآباد میگردد دولت
راه پر آهی دلیل کاروان کمک یکی — دور تر هر جا ز منزل عاشقان از مهر است
عاقلی گر طعنه زد دیوانه از زنجیر باک نیست — گر ز عقلش کاملست آن اینچنین کاملست
شربت وصلش کسی نوشد که از جام غمش — شهد میخواهی بخواه آمیز که زهر قاتلست

بر گرفتاری ما گر فارغی چنند و وصال
شاید از معنی در دلش که از ما غافلست

ز لعل او نخواهم شکوه که بی او مست — ولی آب حیاتم نصیب تشنه لبی است
خرابیکه دوره ام از خلوتهای ساقی باز — وگر چه حاصلم از مستی و فزون طلبی است
سزد به جان مه کنعان شود غلام ترا — که با حلاوت مصری ملاحت عربی است
نکو نباشد خوش ... آن اثر نبود — که روز ما سیه از نالهای نیم شبی است
کسی که درد من از دوای درد من است — دوای کس شده درد کس از چه بوالعجبی است

وصال اگر چه ادب نیست وصف لعلش گری — که خامشی گشت از کلام بی ادبی است

[illegible]

یکنفس بیهوش بودن آنکه از معذور نیست — گر بجوید عیان ملامت میکند معذور نیست
یکزمان بیدوست نشستن مرا مقدور نیست — دوست گر گوید مرا است از دل او دور نیست
تا خود نگه نشسته بگذر بجوی بیخودان — زانکه اندر بزم مستان جای هر مستور نیست
یار بی عذرا در آید در میان جای یک — عاشق از جان بر نخیزد بر و معذور نیست
آنچه کردی رنجه بر بالین بیخودان قدم — اینکه آمد دولت و در ... بکر ... نیست
بسکه سنگ فتنه بارد منجنیق آسمان — در جهان جایی بجز دیر مغان معمور نیست
جان پر از حرف و زبان از جرأت ابهام — دل پر از فغان و لب از ناله و سور نیست

من وصال آن صبر کی دارم گر ز دل رکنم
دوست گر گوید مرا است از دل او دور نیست

چو هشیاری بغیر از درد سر نیست — خوشا مستی که از خویشش خبر نیست
بیا ساقی که در ظلمات اندوه — بغیر از ساغر می راهبر نیست
غمت با دل کنم پیوند و دانم — گزین پیوند امید ثمر نیست
نیارد بر زبانم بخت دردون — دعائی را که دانم بی اثر نیست
نیم فارغ دمی از آه و افغان — فغان کاندر دل او کارگر نیست
از آن ساغر که غیر از باده سرست — نصیب ما بجز خون جگر نیست
حدیث ما دراز و وصل کوتاه — بیا ساقی که فرصت بیشتر نیست
همین بس که محروم است از فیض — کسی کو تیر غفلت را سپر نیست

شنیدن محل نیست ور نه بگوشم   بجز بانگ درائی پای اثر نیست
جهانی دگر در گرف عشق است   همان گنجایشش این مختصر نیست
وگر سروی نباشد چون تو در دست   بدین خوبی و رعنائی دگر نیست
ز وصل خوبرویان کامگار است   وصالی آنکس که از اهل نظر نیست

پر افشانی به مرغان چمن خوش
که ما را قوت اندر بال و پر نیست

چنین نه دورم از آن انجمن داشت   بلا تا داشت عشق از بهر من داشت
اگر روی سخن امشب به من داشت   که هرجا بود تلخی در سخن داشت
خبر از عیسی ندارد لعل نوشش   که شهد دور تیغ از کام من داشت
عجب گر تلخ باشد کام آنکس   که بر لب نام آن شیرین دهن داشت

به هر دل درد عشقت کار کرده است   رنگار عالمش بیزار کرده است
پر آشوب است عالم تا که آیا   رخ خوب این فتنه را بیدار کرده است
مرا سوزی و دشمن را گدازی   نگه یاری بیار این کار کرده است
بجز لعل تو درمان از که جویم   که چشمانت مرا بیمار کرده است
من و مستی که تا گردون   جفا با مردم هشیار کرده است

گلی‌ها می‌نگر دیده است چشم   که دامان مرا گلزار کرده است
ز دوری بس رسوایم غم نیست   که عشق این کارها بسیار کرده است

وصالی از غرت اغیار مخروش
محبت عاشقان خوار کرده است

هست این یا پری یا نقش چین است   ویا خورشید رخشان بر زمین است
بر آن صورت هزاران آفرین باد   بر آن صانع که صورت آفرین است
برویش طره پرتاب گوئی   که سنبل برکنار یاسمن است
مخوان زاهد به فردوس برینم   که کوی میکشان خلد برین است
برای او خواهم جان شیرین   اگر تلخی هجران این چنین است
گمان کردم که خواهم شد فراموش   ندانستم که ماهی چه قرین است
بگو مطرب که دوران بر سر است   بده ساقی که گردون در کمین است

صبا از زلف دلبندش گوئی   که دشت پارس چون صحرای چین است
وصالی ار بیدلی از او نشین   که گر دل برد در تاراج دین است

نه هر کرا نظری هست آشنائی نیست   منت نه منم و هیچ ... هست
بس آدمی که نظرها ...   که از کمند غمت خلق را رهائی نیست
به محفلی که تو ئی شمع ...   که ماه و جو تو حاجت بروشنائی نیست
جفا کشیم و دل از مهر یار برگیریم   بشرع عشق گناهی چو بی‌وفائی نیست

چنین که رهزن اسلام غمزه تو شده است   شکست نیست که دارد بپارسائی دست
نه در خور کرمست ده نه مستی و وفا است   اگر گدای تو عارش زپادشاهی هست
طبیب خاطر خود خلق آید به کمند   وگرنه زلف تو محتاج دلربائی هست

وصالی از جفا گردون اندیشی
قرار هست و قرارش با جدائی هست

ز شاخ گل به فغان بلبل خوش آهنگست   بیا که عیش فرحست وقت گل تنگست
قدم ز خانه برون نه که باد گلبیز است   بساط زهد فرو چین که باده گلرنگست
ز آن بدن که ز زندی به شیشه می سنگست   هزار شیشه ناموس و ننگ بر سنگست
بجای گردش تسبیح گردش جام است   بجای نعره واعظ ترانه چنگست
بجز سحاب نزهد کنون که گریانست   بغیر غنچه نباید کنون که دل تنگست
ستاره و بر سر مهر ... صلح   دریغ کان مه بی‌مهر بر سر جنگست

بدین ترانه جان پرور بدیع وصال
به گلشنی که تو ئی جای بلبلان تنگست

کسی که از باده لعل تو شد مست   نه غنچه‌ش وگر هشیار تا هست
سیه شد زلفی و جمعی پریشان   بیامد فتنه خلقی رفتار و دست
نیاید چون قدت سروی به بستان   چنین زیبا خرامان نیست ور هست
بسی افشاندم آب از چشم چشم   دریغا کاتش دل باز ننشست

بجام هر دو یک باده است زاهد   ترا مخمور میسازد مرا مست
دل دوستی جمعیت ور سودای وصلت   توان از خود بریدن با تو پیوست

وصالی از وصل رفت از هجر خوش باش
که هم دارد طلب این راه و هم پست

مرا مجوی جز آنجا که یار زیبا هست   که آزموده‌ام آن گوشه بهترین جا هست
نه هر سری ز تو اندیشه و سودا هست   ندیده‌ام یکی از این میانه پروا هست
به شوق روی تو در هر سری تقاضائی   به بوی وصل تو در هر دلی تمنا هست
اگر به قد تو لاف برابری زد سرو   قبول او مکن که بلند بالا هست
مسک و عود و گل و شمع مجلس آرا نیست   برای من نه در آنجا که مجلس آرا هست
امید یاری و دلداری من از ترکی است   که هر دمش سر قتلی و فکر غوغا هست
به عهد حسن تو فارغ ز نصح احبابم   که نصح شیوه آسوده دلان هست
من ضعیف کجا تاب عاشقی ز کجا   علی الخصوص که سرپنجه توانا هست
حدیث صبر به عاشق مگو دگر گو نی   به من مگوی که این قصه ناشکیبا هست

حدیث فضل و هنر در بر وصالی مخوان
که آزموده‌اش آشفته و خود را نیست

به هر کسی شو اگر ز جان فدا باید دوست   ولی چنین که تو دل میبری کجا باید دوست
برای خاطر دشمن ز ما بریدی مهر   طریق دوستی این است مرحبا باید دوست

بهای خون من ار بوسه کرد خواهی زر و — که دوستان نپذیرند خونبها از دوست
گر از جفای تو جان میرود بیا و وفا — دریغ نیست اگر میکنی وفا از دوست
بیا به هرچه تو خواهی ز دوستی و خلاف — که نیست از قبل ما بجز رضا از دوست
تو از جفا و ستم بر من آنچه میخواهی — بکن که من نکنم ظلم و ملامت از دوست
نکشت هیچ کسی را بدرد کس ز سبب — فکنده دل بکف شهر در قضا از دوست
چو آخرش فلک از دشمنی جدا بکند — بپای دوست فشانیم جان بپا از دوست

وصال از آنکه برآیش ز آستان برو
بهر دری شو مگسل آشنا از دوست

ای آب خضر زنده دلان خاک پای تست — در سینه آتش تو و در دل هوای تست
دوزخ کنایتیست که از خشم و قهر تست — جنت حکایتیست ز لطف و رضای تست
احرام طوف شعلگان بهر کوی تست — آشوب جان خسته دلان از برای تست
آزاده کی کجاست وز آن سر که عشق تست — آسوده کی کجاست وز آن دل کجای تست
سرمنزل وجود و سراپرده عدم — دیوان سرای قدرت و خلوتسرای تست
گر ذره است عاشق خورشید روی تست — ور آفتاب ذره صفت در هوای تست
گر زند باده نوشش و گر زهر بد نوش — بیگانه خوشم از آنکه دلش آشنای تست
قومی نظر بوعده فردای فردا — امروزشان بنقد نظر بر لقای تست
از بیم دوزخ و از امید خلد — ما را درین میانه نظر بر رضای تست

گر طاعت آوریم و عزلت بریم ما — تقصیر ما ز رحمت بی منتهای تست
ما را نمیرسد غم تو وز تو و خویش — هم بنده بنده و تو همه رای رای تست
شرمنده کی ز طاعتم افزون ز سرکشی — آنجا که عذرخواه گناهان عطای تست
هر لحظه خواهم این دل پرخون شکسته تر — ما در دل شکسته شنیدم که جای تست
در شان کبریای تو وصفی که میرود — کبر و ریای ماست نه از کبریای تست
شعر وصال و زمزمه روح پرورش — حد ثناست لیک نه حد ثنای تست

عار آیدش ز افسر شاهی زبنده کیست
کین سیر چشم اگرچه گدا شد گدای تست

اگرچه بنده عیشم و این بشرع خطاست — ز اینکه جرم و خطا بنده را و شرع کجاست
دلم چو شیر مست از نشاط میرقصد — بریز با غمت گرچه فوق طاقت ماست
اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم — بدین خوشم که دل من رضا بحکم قضاست
نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد — چرا که عشق و سلامت بهم نیاید راست
همین قبول تو خواهم که شرط بندگیست — دگر هر آنچه کنی اختیار بنده تراست
زمام خویش هر آنکس نهاد در کف عشق — محقق است که دیگر مراد خویش نخواست

جهانیان همه سودای سود میکنند
وصال را همه سود اینکه با تواش سوداست

من ندارم صبر اگر دارد کسی در عشق دوست — الفت عشق و صبوری صحبت سنگ و سبوست

در دل و فهم نباشد ورنه ما از سینه چاک / اشک را قدری نباشد ورنه ما را خود چه دست
طبع را حکمی نه بر یاری که ما را در نظر / بخت را دستی نه بر چیزی که ما را آرزوست
پس چو در زلف رفته دکام تو کام ما طلب / پس ز پای افتاده و وصلت بپای جستجوست
زینکه چون هم او جان ور عشق او نبود سخن / ور ندرین کالای زیبای بر سر بس گفتگوست
یا از او باشد تن ما یا دل و زان ما است / زانکه در او دل ز پولادست و ما را زان اوست

این حکایت گر غمش را دل برکنم بنود ز من
وین سخن گر من وصال آخر شود محروم از دست

دل مرا چه ملامت که روی زیبا خواست / تو این گناه بر آن نه که روی خوب آراست
مرا چه جرم که هوشم برفت بر سر عشق / بد آن بگوی که در زلف و خال هوش رباست
چه جای سرزنش من که سرو بالایی / بلای عقل خرد گشته و خاطر داناست
مرا گناه چه باشد که چشم جادویی / تغیر عقل فریب و بعشوه هوش رباست
اگرچه عشق خطا بود و من بر آن رفتم / بر آن که صورت خوب آفرید بحث خطاست
اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم / بدین خوشم که دل من رضا بحکم قضاست
دگر ملامت و لذا دکان نخواهم کرد / که با خیم دل و دیدم چه فتنها برخاست
زبان طعن ز من درکش ای ملامتگوی / که هر که دل بغم عشق داد بی پرواست

وصال دوست من جز هوای دوست نماند
چه جای پند ملامت کنان هرزه دراست

یاری که شنید و سوی یاف دروست / کامی که از لبش نتوان یافت حاصلست
گر چشم زخم دهر نباشد زبی مرا / آسان شده است آنچه بعشاق مشکلست
مستم از دو کشند ور نه پسند دو شان / جندی که بود دل من و جایی که در گلست
ای آنکه گوییم ز غم دوست صبر کن / از من بدار دوست که این کار با دلست

وی اگر چاره وام بسفر دیدی از غمش / فکری دگر که پای دلم در سلاسلست
گفتی از و ببر که شود برق خرمنست / این کی شود و گر شود این چین حاصلست

گر من ز آتش عشق زر نالم رواست / آنکه ملامت کنی غش و صبوری گراست
بار غم عشق از کوه به بسیار خواست / قوت ما آنچه طاقت ما تا کجاست
با همه بیکاری دل بتو باز آشناست / بسته زنجیر عشق حاصل باز جاست
با چو تو روز آوری جهد کسی بیت راست / گر دل از آتش کند عشق تو این رواست
سوختن و ساختن غایت تدبیر ماست / گر تو جدائی محال ور تو نگاه خطاست
ما همه جویای او همه مشتاق ماست / این همه حرمان ز چیست وین همه آواره خراست
این چه رخ نازنین وین چه قد دلرباست / شورش رندان ببین چه دل پارساست
سرزنش آن مکن کش هوس کیمیاست / نه به تمنای مهر نه به امید وفاست
گر بتندی عشم ور نه پذیری رواست / مدعی است آنکه را عشق بشرع دگر است

مهر گلزار بر دلم خوشی است	خرم آن کش به دوست دسترسی است
عاشقی چیست ترک کام و مراد	وانکه زاهد خواست بوالهوسی است
کرده هم جان بجای جان تو باد	چون من از تیغ عشق کشته بسی است
سیم و زر چیست جان و دل سهل است	هر که از دوست در دلش هوسی است
سید هم گرچه عمر جاوید است	در بهای وصال گر نفسی است
ناگزیر است یار را عشاق	هر کجا اینچنین بود کسی است

توبه کردی ز کار عشق و وصال
الحق این کار کار چون تو کسی است

رخت از در تو بستم چون بود ای دوست	گر از دلم رانی بهلست ز آستانت
ای آب زندگانی لیکن کام اغیار	مشکل که باز جویم سرچشمهٔ نباتت
چون بار می دوانی دشمن رود بتو چوری	کامید ما نمانده است الا به التفاتت
از دل چه عشق داند گر جور یار ماند	گر خصم تیغ راند خواهیم همچنانت
مشتاق در کمندت باید هزار جانش	گر تحفه بجوید از بهر یا بیابانت
ای جان بهای وصلت تا از چه رنگ و از	باشد که بهر یا بم از وصل التفاتت
چون در دلم تو باشی از مردم چه باک است	گر جان رود زبان هست ذکر جمالت
تن از کی بود وصلت ای یار دوست بیشین	گر نیم دشمنان هست بر روی دوستانت
هیهات تا سیات لا عز تست یا مویی	این موی را زماکن یک لحظه تا میانت

عجب

عیار صبا مژده بیاری که میرسانند	بوی تو بر مشام خاکم بر آستانت

گفتی وصال عشقم هر لحظه چه ورزی
خواهم که دوست دارند هم مرده هم حیاتت

دیگر این ترک پریچهره ندانم ز کیست	کاز وی شهر پر آشوب و جهان پر غوغاست
رو به هر سو که کند خلق گرفتارهم است	جا به هر شهر که کند رخت بتاراج خطاست
از کجی خواسته این مایه بلای دل	کین همه ناله و فریاد ز دلها برخاست
فتنه برخاست به هر شهر و دیاری که رسید	باز پرسید که این فتنه و یارش کجاست
جان بغارت برد این شوخ مگر از حکمت است	دل بیمار ز دین ترک مگر از یغماست
خون دلها بود این یا نمکش نمک حیاست	دام جانها بود این یا خم زلف دوتاست
آتش افروخته در شهر که این رخسار است	غلط کرده گرفتار بلا کین بالاست
ای جانها غمش ایزد عمر از آن مو	مانده چندین جانی که غمش عقده گشاست
عقل هم واله روشن همین دیده و کس	جان هم شیفته زلفش نه همین دل تنهاست
دل اگر شد ز پیش هوش ز سر رفته چیست	دیده گر مانده در و عقل فرو مانده چراست
گل اگر دوست مرا علت که از آن پیداست	سرو اگر دوست مرا جنت که از آن بالاست
او اگر شمع بود سینه من بهر چه سوخت	او اگر ماه بود پیکر من بهر چه کاست
او چو تیرست و من از غمش همچو کمان	زان چو پیوسته زمانی بکنارم بر خاست
او به این گردن و چشم از چه آهو ماند	نیستش هر که به آهوی ختن کرد خطاست

جای دارد که چنین بیدل و دین گشته وصال
کان سر زلف سیاه دل و دین دامانست

شادم که خوار سپاه عشق ز اعتبارم کنند — بر سم جهان خوارم کند گر چشم زارم کنند
ایمن نبودم روز وصل از محنت هجران خویش — سنگین دلی عاقبت در انتظارم کنند
شادم که پایان بود بحری که در سر دارم — کاشانه خوبی نشستم کاندر کنارم کنند
هر دم ز عشق پرده در کارم برسوائی کشند — امید وصلت پرده ها بر روی کارم کنند
برگ سکش زین چمن نبود نصیب غنچه ام — زان می ورزد بر چمن سا کز شاخسارم کنند
یا وزد یار عاشقی کاینجا همین غم بود و بس — نجم اگر یاری کند و ان ورم کنند

پروانه را مام وصال از عشق این شمع چگل
کاهش وصلش چو تخم بر جان شرارم کنند

برخلاف عاشقان شادم ز بخت — زانکه از پندم قوی تر گشت بند
فخر من و عاشقی از گلشن است — شمع از گردن زدن شد سربلند
عشق یار از هر غمم آزاد ساخت — این عجب دیدی ز مانی از کمند
چونکه هر چیزی بروی او بست باز — چون بر آتش من نسوزم چون سپند
از تو من وقت ترحم بر جود طبیب — مشتغب جز وردم دوائی سودمند
جلوه خوش از سر و از قد یار — خنده از گل یا ز لعلش نوشخند
شاید از معه دور دور شد درست — زانکه بید روی سال ماند دو می بند

نوش باشد من باشد سازگار — وصل باشد هجر باشد دلپسند
چیست حال صبر پیش زور عشق — چون ضعیفی با حریفی زورمند

بوالهوس هر سو نظر بازد وصال
عشق خواهی باش یکجا پای بند

چه کم ز دور خوبی آنکه روی چون قمر دارد — چنین کز با نظر کرف و با هر کس نظر دارد
شراب و مطرب و ساقی و شاهد شهر تقویست آنها — کسی کو دل بخوبان داد از این حالت خبر دارد
بیم ز اهل صوفی اینقدر دانم که از جنت — بری شاهد و ساقی که شش اینقدر دارد
ثبات زهد و تقوی زاهدان را هم نگویم — که دل از هر غمزه خوبان سپر دارد
با امید صبوری هر که راه عشق گیرد — بگو تا زاهد راهی پیش از این با خویش بر دارد
خلاف زاهدان کردم مدام عشق دادم — خلاف اهل تقوی کردن آری این اثر دارد
بحمدالله مرا با زلف گوش ای دل مستان — تو ساقی اهلکو گوش عنا چنین بر دارد
مرا از پند تو غلطا اینقدر معلوم گشت — که کس تا کشته چون من یادش پاس نظر دارد

وصال از گفته زاهد مبا و از عشق برگردی
که خود فرمود اول عشق راهی پر خطر دارد

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید — هر چند دل ما را کاری ز تو نگشاید
از دوست وفا جستم چندانکه شدم نومید — زین پس من و نومیدی تا باز چه پیش آید
گر دوست نبخشاید بر آه دل مجروح — چندان کشم آه از دل تا خصم ببخشاید

محکوم دلی باید تا توبه پذیرد کس — دل چون نه بفرمانت کو شیخ نظر باشد
کو بزم نیاراید از شمع و شراب و گل — زانکه میسر نیست گر دوست بیار آید
خونی که همی دارم از دیده فرو بارم — تا چون نکنی جهد آن قصه نیارایم
چون دور بکام تست گر زهر دهی چه بود — چون حکم بدست تست گر تیغ زنی باشد
گر چشم تو خونخوار است جانها همه تسلیم — ور زلف تو طرار است دلها همه در بند

پای بند عشق مشکل با ملامت کی سازد — کین زند دامن آتش دل در آتش میکند زد
آنکه گفتی بخت اگر سازد تو بسازد با تو — یار چون با من نسازد بخت چون با من بسازد
در عنای نفس ار غالب شود گردی گرد — در قمار عشق بردن تا بود کو جان بباز
چون تو منظور منی جا و دل بر خود نیارم — انچنین معشوق هر کس را بود بر خود بنازد
از بتان گردن فرازی نیست اندر عهد حسنت — در بود از حسرت تیغ تو گردن میفرازد
از وجود من اثر بگذاشت اندوه خیالت — هم در انجیت آری هر کجا سلطان بتازد

گر غمی مینی وصال از دوست نومیدی مباد
گر غمت گرتش خم ساز تو چنگت بی نوازد

زر بر او کرد طلبکار زروی مهر و مهند — نکن ملامت این کمرهان که اهل بهشت
سپی اسیر خرامان دو سنبل سیهند — دلی کسی به سینه رو زخم نشان مدهند

حریم یار که عشق تو العجب جایی است — که جای بی سر و پایان بی سروان هستند
ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان — که محرمان تو در آرزوی یک نگهند
نشاه و رونه و عزت نشست عزم دهم — نیاز خویش به آنان که محرمان شهند
نه ناله و جهانرا کنند زیر و زبر — شهان ملک محبت مبین که بی سپهند
کسی بجرم وفا و شفاعتی است مرا — مکش به اهل هوس تیغ زانکه بی گنهند
دو مار تیره کشد مهر و ماه من دیدم — دو مار تیره که آیین روی مهر و مهند

هر گریه که از جگر نباشد — در عشق تو معتبر نباشد
با روی چنین قمر نباشد — با حسن چنین بشر نباشد
از دیده عاشقان مدانش — ان سیل که تا کمر نباشد
از سینه بیدلان مخوانش — هر ناله که بی اثر نباشد
بختم سوی دام رهنمون شد — این کار ز بال و پر نباشد
گر دل خواهی تو دل مبادا — در سر طلبی تو سر نباشد
داد دل خویش میتوان خواست — گر داد ز دادگر نباشد
شرح غم خویش میتوان گفت — گر وصل بیک نظر نباشد
گویند که در بهشت حور است — گر هست چو این پسر نباشد

این است که بیوفاست ورنه / یاری به از این دگر نباشد
شب از سحری خوش است لیکن / گر با سحر شبی به سر نباشد
اما شب وصل عاشقان را / آن به که ز پی سحر نباشد
این میکشدم که میکشد هجر / ما را و تو را خبر نباشد

بیچاره وصال کش به سینه
یک ناله کارگر نباشد

از زلف و خال و خط که بر آن روی دلکشند / اهل بهشت لیک مقیمان آتشند
روی تو ورد دل خط و زلفت به پیچ و تاب / همسایگان ورد خود آری مشوشند
گویند از آن که نظر باز دوزخی است / من نیز متفق که ز عشق اندر آتشند
وای که ز صحبت که کدورت برد ز دل / دردی کشان که همچو می صاف بیغشند
چیزان کنند جلوه که شیدا شود کسی / ای دل مخور فریب که خوبان بر تو سرکشند
عیب است پیش طایفه کار عاشقی / دانان که عاشقند بدین [illegible]

خواهی وصال وصل بتان با حجاب
ساغر کشان بزم محبت بلاکشند

تو را تا چون خودی هیچ بدست آینه ناید / ولی چون خویشتن هیچی ببینی تیره آید
تو ای واعظ نصیحت را به هشیاران مجلس گو / گران چشمی که من دیدم بگوشم پند نامد
چنان مسکین که هم اول بخفتد بر رگ حشمت / که آخر با هزار افسون دلت از دست برباید

بتا گویی امشب از در این خانه بگذشت / که شب بگذشت و از این صبح پیدا گشت
بوعظ چهره بنما گرچه جانی در وجود / هم آخر این از بخشد که دیگر وعظ ننماید
میندانم چه سنگست این که در پیچ دل آید / که سنگ از بنگرد سوزد دلم بر من ببخشاید
عجب داری ز من گر بخود دستی برآیم / تو که ساغر نجاک افشان بنگر چون همی آید
زمانی با همه صنعت که من خود اینجا دانم / که آن کار است اوس دگر ز فیشان نیاید
مرا باری نشد ممکن که برگیرم دل از مهرت / کس از او دوولی از سنگ خارا سخت تر باید
گلی رنگین بدست آورده ای چند لب اما / دریغ آن پیکر زیبا که او چندان نمی پاید

وصال از خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی
که تا با خویشتن دل بسته کارت بگشاید

لب را غنچه کمتر بسته بود / شکر محتاج شکر خنده بود
به سنبل نسبت زلف تو کردم / به پیشش سر به پیش افکنده بود
خریدارش به جان گشتم و شادم / که وصلت گوهر ارزنده بود
کجا همچون شهید تیغ عشق است / که خضر از آب حیوان زنده بود
علاج طلکاهسهای عشاق / ز لعل نوشخندت خنده بود
مرا ما صبح میداد از رخت پند / گر او را دیده بیننده بود

وصال اکنون من و یاد وصالش
که یکم ساعت فرخنده بود

دوشم که دست در خم زلف نگار بود / هر آرزو که داشت دلم در کنار بود
چشمی که تا بروز ز شب به بزم ما / در خواب بود چشم بد روزگار بود
میخور که بر فسانه واعظ مده گوش / انرا که چشم بر کرم کردگار بود
ز انجام عشق بیم دهندم که دور نیست / من دیده‌ام این معامله آغاز کار بود
گفتم بپای عقل برم جان ز دست عشق / چون دیده‌ام این پیاده مرد سوار بود
جز دست کشتم که بدادی بدعی / بس دستها که دادی و ناپایدار بود

دانی وصال از چه سیه کرد نامه را
شرم آمدش که عقد وی امیدوار بود

گردون ز دگر از عشق جنبش میکند / دل بجان میرسد و کار زبون میکند
دست بر هم که اگر دوست کشاید ز میان / کار از ناله و فریاد و افغان میکند
من ز تقوی سپری کرده‌ام از شاد و ولی / با چه نام کو که از جوشن دین میکند
عجب از خلق زمینم که به این آسایند / با چنین فتنه که بر روی زمین میکند
گر تو در صومعه ما کوی جستی گذری / افت آنست که بر گوشه نشین میکند
با تو ما را نفس از باغ جنان می‌آید / ور تو ما را سخن از خلد برین میکند
من همان روز که آمد بر ما یار عزیز / گفتم این عمر گرامی حق میکند
با تو گویند که این دوست ولی گفت ادب / اثر نشئی که زلف تو چنین میکند
یار اگر این دو فاش اگر این است وصال / هر دم از عشق بما صبر از این میکند

آمد بروز گر ز دل به شمار رسید / با کشته از من دو ستم بیشمار رسید
وصل شاخی است که تا سر نهند زیر قدم / عاشق روی تو دوست بدینجا رسید
عضو عضوم همه از شوق بخندند هم / زخم پیکان تو بر سینه بهار رسید
هر مرض چاره و هر درد دوایی دارد / درد عشق است که هر گز بدادار رسید

وعده وصل چند از بهر دگر وصال
هم آنست که از هجر به فریاد رسید

گرچه بتان مهوشند و مهر لقایند / با تو همان به که خویشتن ننمایند
گر تو شنم نوبتی بجام بر آیند / مهر و مه از آسمان بزیر در آیند
زاهد هر در شدم ز خواری عشقت / آه بگویید کرم در که بگشایند
رسم غریبی است در دیار نکویان / جور نمایند و دوستی بفزایند
نقش کهن از توان زدود و سودای / نقش محبت ز لوح دل بزدایند
پاس دل و دین بسی بمودم و عاقل / کافرش از من بغمزه بربایند

وصف لبت گر وصال گوید از نیسان
بس شکر از کلک او که خلق بخایند

ای دل از سنگ سیه لعل بدخشان نشود / گنجی لازم خورشید درخشان نشود
ابر اگر همه جا قطره فشاند چه کنی / زین که گلخن چمن و شوره گلستان نشود
همچو خضر ار نخوری آب حیات اسکندر / موجب منقصت چشمه حیوان نشود

وصل یار ار نشود نیز نصیب تو مرنج / خوش آن مه یابد و به نقصان نشود

پیرم و از سر من عشق جوانان نرود / هرچه در طبع بشر جا کند آسان نرود
همه گویند که پیری ز غمش دل برگیر / عشق از نیست که با عمر به پایان نرود
ای اجل رنجه مشو قتل من از تیغ تو نیست / تا که جانانه نیاید به سرم جان نرود
یاد یوسف ز غم مرهمم فارغ ساخت / کور گر قافله از مصر به کنعان نرود
ای پدر از همه شرمنده ام از خویش مکن / سر شوریده دگر در پی سامان نرود
این من و راه صلاح از من آید کاری / ورنه دل تجربه کردیم به فرمان نرود
آنکه گهی نظر از روی نکو باید بست / گر به چشم نظر آن سرو خرامان نرود
آنچنان روی که از چاک گریبان بیند / دست مسکین چه کند گر به گریبان نرود
این نه عشق است که در دل رود و بیم آید / شوق حاجی ز سر از خوف مغیلان نرود
هرکه مجنون تو شد قدر نباشد هوش / گر در خیمهٔ لیلی به بیابان نرود

با تو آن عهد که بسته است وصال از سر مهر / اندر آتش رود و از سر پیمان نرود

خوشم که اهل هوس از غمت کناره کنند / چو در غم تو به این حالتم نظاره کنند
کسان که نسبت روی تو کنند با خورشید / چگونه نسبت خورشید با ستاره کنند

ز عشق رشته پیوند بگسلم هرگز / گرم به تیغ ملامت هزار پاره کنند
بسی شنیده‌ام و دیده‌ام بتان سنگین را / دل چو نشنیده‌ام از سنگ خاره کنند
هزار منفعت از باده مشاهده دیدم / کمینه اینکه ز من زاهدان کناره کنند
چه حاصل است مدام لباس تقوی را / اگر نه در غم مه پیکرش پاره کنند

وصال چاره آنان نخست باید کرد / که بر مریض غم عشق فکر چاره کنند

دل دیوانه چنین دشمن تدبیر بود / گرش از سلسلهٔ زلف تو زنجیر بود
سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت / ورنه از ناوک دلدوز تو تقصیر بود
بایدم ساخت به هجران چو ندیدم صلت / چه توان کرد که کوشیدم و تقدیر بود
من که صد جان بهای نگهی میدادم / از پی کشتن من حاجت شمشیر بود
گو نیا میکشدم از پی دلجوی عزیز / ورنه افغان مرا اینهمه تاثیر بود
چاره‌ها کردم و زلف تو نیفتاد به چنگ / رشتهٔ کار جهان در کف تقدیر بود

شکر کآمد ز شکن زلف وی افتاد وصال / که علاج دل دیوانه به زنجیر نبود

بوی زلف تو در دست نسیم سحر افتاد / دل در پی او رفت و چنین دربدر افتاد
کار دل غمگین به دعای سحر افتاد / وهمی که دعاهای سحر بی‌اثر افتاد
دانی که بود با خبر از لذت گیتی / رندی که به میخانه ز خود بیخبر افتاد

ور از همه خلق جهان پرده برانگند
از خارخار رخ زیبای تو تا پرده برافتاد

تیرش به رقیب آمد و شد جان من آماج
زو بود و کری زخم و به من کار کرافتاد

شد رهبر ما پیر خرابات اگر ستیم
گر مرحله عشق بسی با خطر افتاد

دل بسی مشعله از عشق برافروخته بود
تا رسیدم بره عشق همه سوخته بود

همه را دیده و شب هجر بدامانم ریخت
آن گهر ها که دل از وصل تو اندوخته بود

دل چو شد بسته زلف تو زمن یاد نکرد
غالبا رسم وفا از تو آموخته بود

سوخت رشکم که شد و برق کدامین خرمن
کآتشش روی خود از باده برافروخته بود

یا نبود است بحسن تو کسی در همه خلق
یا ز روی دگران دیده ما دوخته بود

نام بی باو سهری برد که جان خواهد باخت
سوخت شوقم که مگر با من دلسوخته بود

مه همین چابکی و خوب طرحی دارد
همسر و من شیوه و خوبی به تمامی دارد

گرچه از بهر فریب دگرانست خوشم
بدو روزی که مرا یار گرامی دارد

ما ز غم سوختگان زاغ غمی از دوزخ نیست
زاهد اندیشه کند گر همه خامی دارد

بعد ازین هیچکس از عشق ملامت نبرد
با چنین درد که ز عارف و عامی دارد

چون بود ذوق محبت نبود چندانی
یار شیرین لب اگر تلخ کلامی دارد

نچشد چاشنی عشق که ترسد ز جفا
برو سود که بروی چه رامی دارد

گوشه در دلم از خیل غمش خالی نیست
ضبط این کشور ویران بتمامی دارد

همه را حسرت شاهی و عجب بین که صبا
ما ترا دیده و تمنای غلامی دارد

نخواهم اینکه مرا یار در خیال آرد
خیال همچو منی در نظرش ملال آرد

تو شاه عرصه حسنی ستم مکن که بسند
مباد سلطنت روی در زوال آرد

بر آفتاب منه ماست زابروان دو هلال
گر آفتاب همه ماه یکهلال آرد

بجز خرام ز سرو تو شیوها دیدم
هنوز تا چه ثمر تا که این نهال آرد

نشان عاشق روی تو آتشین خوست
از آنکه روی تو پیوسته در خیال آرد

چه جای شکر چینی که نقشبند قضا
نه ممکن است که نقشی بدین جمال آرد

بغیر نی شکر از بهر نی شکر بخورند
گرازنی قلم آرد شکر وصال آرد

آن نه رویست که دیده توان بر گیرند
وان نه قامت که گذارند و صنوبر گیرند

آن نه یار است که با او هوس حور کنند
وان نه لعلیست که با دو می احمر گیرند

حاصلی نیست که با کوی تو رضوان طلبند
حرفی نیست که با لعل تو کوثر گیرند

چو رخ و زلف تو مانی ز رخ و زلف بتان
عود بشکسته بر پیش تو به مجمر گیرند

من ز محرومی خود شادم و بیمهری تو ... تا که بوالهوسان از تو طمع برگیرند
عجب از غیرت عشاق اگر دامن دوست ... بگذارند و به کف دامن دیگر گیرند
کشته تیغ بتان از تو بلاکش مشمر ... هر که در عشق رود زندگی از سر گیرند
باده بر روی دلارام شمارند حرام ... پیش من لیک چو بر روی تو ساغر گیرند
دیده بستم ز نظر چون نبود وصل مدام ... چون گلو تر نشود به که لبی تر گیرند

چون میسر نشود وصل دلارام وصال
به که هر کام که جویند میسر گیرند

آنانکه با خیال تو روزی بسر کنند ... نبود عجب که در دل آتش گذر کنند
کی با چنین جمال نظر بر قمر کنند ... یا با چنین مقال خیال شکر کنند
تا کوی تست بهر چه جای دگر شوند ... تا عشق تست بهر چه کار دگر کنند
ور دار تو میدهی ز چه نذر ده جان خود ... تیغ از تو می‌بری ز چه پروای سر کنند
آید چو قصه غم عشق تو در میان ... آن به که قصهای دگر مختصر کنند
ناچار ما و زخم خدنگ غمت چو هست ... صبری که پیش تیر جفایت سپر کنند
بیرون سپاه جور تست از جهان گذشت ... الا نه کآرزوی تو از دل بدر کنند
فرخنده روزگار کسانی که با رخت ... روزی بشب برند و شبی را سحر کنند
نه ماه دیده‌اند و نه رخسار چون مهت ... آنانکه وصف روی ترا با قمر کنند
شنیده‌ام که قصه‌ی مستی آورد ... از وصف لعل او ز خودم بیخبر کنند
اکنون که سوختم چه نداز خامشی چه سود ... باید هم از نخست ز آتش حذر کنند
پیش من آن سفر که شمارند چون سفر ... آن است گر ز دیار نکویان سفر کنند
بر قول آنکه عشق گناه است اهل عشق ... گر سر نهند کی سر از این جرم برکنند

حیف است بنگرند بعیب کسان وصال
تا میتوان بعارض خوبان نظر کنند

دامان مرا دیده پر از در ثمین کرد ... با هر که وفا کرد دل از عشق چنین کرد
بر من که ز عشق تو شد این هر دو در دم ... هر کار کسی کرد پی دنیی و دین کرد
کامی بسلامت نبود در ره عشقش ... یا غمزه کمانکش شد یا طره کمین کرد
من روی ندیدم که لطافت به از این داشت ... یا لب نشنیدم که عبارت به از این کرد
در کاخ چو شد کاخ چو بتخانه چین ساخت ... در باغ چو شد باغ چو فردوس برین کرد
خونی که لبت کرد ز غیرت بدل لعل ... زلف همه را در جگر نافه چین کرد
هر خانه برانداز که آشوب جهان بود ... بیاد سر زلف تو اش خانه نشین کرد
من نیز ز چه بر تابم از آن مه که قمر نیز ... از بهر تماشا ز فلک رو بزمین کرد

چون صبح شب تیره ما ساخت منور
گویی که ز خاک در شه زیب جبین کرد

خنک پدر که چنین نازنین پسر دارد ... که خوی چون ملک و روی چون قمر دارد
کدام شاخ بدینگونه میوه آرد بار ... کدام باغ چنین سرو سیمبر دارد

نخوانده‌ام که کسی پیش از آن سخن گوید / ندیده‌ام که کسی بی میان کمر دارد

پری که از نظر آدمی به پرده در است / مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد

کسی که لاف ورع میزند بری چو حسن / مسلّم است اگر آب یکنظر دارد

عبث درین سر کو با جفای خصم نساخت / دلم که پیش تو آرام خود خبر دارد

کسی که کشته ره عشق بس خطرناکست / محقق است که جان پیش او خطر دارد

هر آنکه در ره معشوق زر فشاند و سیم / نه عاشق است که نظاره هم سر دارد

وصال از پی کلک تو بس عجب دارم
که او بجو صله عالمی شکر دارد

مشکل که چو اهل وفا رندی کنند / ور زندگی کنند شرمندگی کنند

گر پرتوی ز عارض تابان برافکنی / کی وصف مهر و ماه بتابندگی کنند

در سر فرو به سلطنت آری بدین جمال / شاهان به پیش آرزوی بندگی کنند

هر جا سخن ز طره آشفته میرود / تعریف حال ما به پراکندگی کنند

عشقی که شد نهفته ز او کار عالمی / با عشق تنش نهفته و ماندگی کنند

تا پای میرود من در راه طلب که دوست / چو گردن مراد بجوینده کی کنند

جان در تکاپوی وصل تو داده وصال / گر همت بتاع بیارزندگی کنند

از صبوری هر که از عشق نخواهد شد / نیست عاشق در بود اندر هلاک خود بکوشد

ما صحابه‌ای که یادش در ضمیر من نماند / در نه دل بیرون و بیرون ساعت صبحی نبود

شمع من از ناله یا سوز درون ناشود منقدات / آتشم هنبان اگر خواهی که دیگ من بجوشد

دل ز جان برکنده‌ام وز تیر بود کو جانان / در چو شد دیده وز آن شهر که از دلبر بپوشد

برکجا اندازم آن چشمی که از دوست بپوشم / ما چه زان بهتر خرد کس که یوسف میفروشد

کیمیا گر راهی آید دلم در راه وصلت / هر چه کمتر یافت مسکین در طلب افزون بکوشد

هر که او بر درد و دوری چاره میجوید بداده / باده در سر پیمانه یا که سید دست خونابه نوشد

کشتم این زوال عشق در هنگام پیری / برف چون بر کوه افتد چشمها دیگر بجوشد

چون وصال از یاد دست کشتار خو با درد دل کن
چاک ملول سینه بجز اشد وز آن پس نخروشد

گر بدین حسن و لطافت دگری خواهد بود / نیست انسان ملکی یا پسری خواهد بود

کرم از دوری چنین کرده و نظر باز گرفت / تا کی طاقت صاحبنظر ان خواهد بود

کس ندانم که ترا دیده و کر بار نخواست / در نبود به نخجیر من دگری خواهد بود

من سترز عشق نه چو همه حال که است / در سری سیر زده و مختصری خواهد بود

حاجت آنست که از دست غمت جان ببرم / میوه بر سود که با شد ثمری خواهد بود

ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند / ماه و سیخانه که انجا خبری خواهد بود

ابر رحمت اگر اینست که من می بینم / کشت ما نیز در این چشم تری خواهد بود

هنر آنست که ما لاف محبت بزنیم / کانچه در پای تو ریزیم سری خواهد بود

گر وصال از تو کشد بار جفائی سهلست
عاقبت نخل وفا را ثمری خواهد بود

چو سودا با حبیب افتد گرانمایه جان باشد / مرا سوداست باری مدعی را گر زیان باشد
مرا بنگر که با این نیم جان وصل تو می‌خواهم / که گر جان جهان خواهد ببوسی رایگان باشد
بدین طاقت نبود از عقل با عشقش درافکندن / که پیکان آهنین کرده است و جوشن پرنیان باشد
مده با غمزهٔ بیباک حکم قتل مشتاقان / که ظالم خون خلقی ریزد ار حکمش روان باشد
خیال تست در دلها که کس با کس نپردازد / بلا باشد که رهزن در میان کاروان باشد
عجب گر آب ساقی آتش عشق تو بنشاند / که در جانش نبود آبی که آتش را زبان باشد
چنان میرم که روزی سوزم از آهی جهانی را / توان با درد چندان ساخت کس را گر توان باشد
ستم باشد به جنبل بست مشتاق رویت را / که از سودای گل غوغای بلبل تا خزان باشد
کمان ابرو چنین کز تیر باران میکند خویش / کسی از پیشش بگریزد ور در بستان باشد
کسی کش چون تو یاری شد ز بدنامی نپرهیزد / ترا باید کنار از پرهیز و الحق جای آن باشد

ای سر زلف تو شبم در بیقراری میرود / روزگارم در پریشان روزگاری میرود
خوانده‌ای در محفل و بستی زبان شکوه‌ام / گر حدیثی هست در پی اعتذاری میرود
وه که در این کو دل از پی التفاتی سوی تو / با خجلت آمد و با شرمساری میرود
خضر بعضی عمر باقی ز آب حیوان خورده است / عیش من عمریست کو در دوستداری میرود
سیل اشک از کوی او چشم نرانم در ساخت / هرچه بر من میرود زین اشک جاری میرود
زیر بار عشق او سجده شده است آنگاه / زیر این بارش کمان بردباری میرود

یار بد خو غیر محرم راهبر بخت وصال
دل در این کو با کام امیدواری میرود

من نگویم یار کس نزدیک بهتر که دور / ذوق هجران هم خوش است اما ولی خواهد صبور
همدمی با بیگشایم خوش است از زجر آن / زانکه از عصیان مذمت خیر در طاعت غرور
می که بود از لب ساقی نمی بخشد نشاط / نی که بود از دل عاشق نمی آرد سرور
هر کرا چشم ولیش مجروح تیر غمزه است / گوییا شیرین لبی در شهر باز افکند شور

باد بهاری وزید گشت هوا مشکبار / ساقی مهوش بجو باده بخش بیار
مرغ شب آهنگ شد مطرب بزم چمن / مطرب مستان کجاست کو بغنی شور آر
در دهن غنچه بین قطرهٔ باران چنان / کز لب خندان پدید گوهر دندان یار
شاخ گل آتشی ساقی محفل فروز / ساغر او پر شراب باده و چه خمار
فصل گل آمد بیا رمی که در گر مشکل است / ما و تو باشیم و گل بر دو طرف از شاخسار
جز لب ساقی که یافت شهد چنین با نمک / جز می صافی که دید تلخ چنین خوشگوار

نیست بغیر از بلاک چاره و بیچاره ام — دل چو نباشد صبور غم چو ندارد شمار
چند کنی زاهدا منع من از عشق دوست — صحبت پنهان نیست با صنمی آشکار
پند خوش است از بود گوش نصیحت نیوش — لیک چو من آشفته شد دل و دین جسیار
یار چو همره شد کار چو از دست رفت — یاری یاران چه سود یاوری روزگار
بر سر آتش اگر نیست قرار سپند — چون دل سوزان من چه بود قرار
کشتی اگر جان دهی وصل ندارم دریغ — لیک دریغ از تو و همه تو ناپایدار

با همه دانش وصال کی رهی از دم نفس
تا نکنی اعتماد بر کرم کردگار

دوست ز تیغم رود دست بنالد نیاز — یا غمش از دل نشد یا غمش جان سپار
گر بروی از عتاب یا که بپایی بخشم — از تو نگردد ملول خاطر امیدوار
دلشده را که بپای ره شده بجای سرو — ای که نه شفقت کنی دست ز شفقت مدار
یاد به نزدیک و دل سوخته از دوری بس — دوست به پهلو و ما جان بلب از انتظار
خاطر آزادگان جانب بستان کشد — دلشده عشق در سر کوی نگار
طالب راحت خوش است هر نفسی باکی — وانکه پی یار شد رنج برد از بهار

باد چنین مشکبوی باده چنین خوشگوار
بس که بخواهد درید پرده پرهیزکار

خورشید ندارد این همه نور — ای خوب رخ از تو چشم بد دور

که نظر حرام باشد — الا بجمال چون تو منظور
باور نکنم که کرد جنگ — چون کوی تو دارد حور
است کان دهان شیرین — بیچاره برآرد از جهان شور
بازآی ز رشته جانم از تن — کافسانه است آنچه هست مقدور
باری سخنی که از کلامت — خرم کنم این روان رنجور
گر وقفه ای که از خجالت — روشن کنم این شبان دیجور
دل شاد و غمزدات که باشد — این خانه ز تربت ز معمور
ای یار نکند تو عالمی مست — رحم آر بعاشقان مخمور
باشد سر دلبریش یا رب — جز بر دل ما صبا و منصور
چون رام نشد ز ناله و آه — کی کار کشاید از زر و زور
کو زاهد خشک مغز دم سرد — کش چاره کنیم ز آب انگور

دل داد وصال در غم عشق
تا جان ندهد مباد معذور

دلم ز دست ز نادیدن یار — ندارم چاره جز نالیدن زار
بری دارم از آن ساعت که بگذشت — ز چشم آن پری پیکر پری وار
اگر خورشید در پرده خواهی — ز روی خود نمایی پرده بردار
بگیر اگر رخ او ناگزیر — بیاید بر رخ یارش بجا

نماند چند در ستان نگیرد / بپذیر این نصیحتگوی هشیار
یکی امشب را که یار اندر کنار است / غنیمت دان و فرصت را نگهدار
منال ای دل چو دلدار است در بر / مخسب ای دیده چون بخت بیدار
فلک پیوسته چشم آن ندارد / که یاری را تواند دید با یار
وصال دوست را خواهی که دو دست / بباید ساخت ناچارت به اغیار

بهل تا دوست خون من بریزد
که نتوان پیش دشمن شد بزنهار

ای همه خوبان کمندت اسیر / عشق تو دام ره برنا و پیر
عشق تو جانبخش و غمت جانفزا / لعل تو دلکش سخنت دلپذیر
تیر ترا سخت کمانان شکار / زلف ترا سلسله مویان اسیر
آن چه کمند است که در حلقه‌اش / یاد زنان الحذر و سکیر
غیرت رخسار تو خورشید راست / حسرت منعم که خورد جز فقیر
من نتوانم ز تو دل برگرفت / گر بتوانی تو دل از من بگیر
آینه الکیفیس از کف منه / تا همه دانسته نداری نظیر
جان من از بهر نثار تو بود / وان نفشاندیم به پای بشیر
مژده وصل تو مگر جان دهم / تا نفشانیم به پای بشیر
بی بصر است آنکه نه مفتون تست / واله صبرش است نباشد بصیر

خاک

خالی ز اغیار مرا خلوتی / با تو نهفته دگر و رضمیر
ساقی ما ریخت چو می در قدح / کاسه به پای سبو و دار و گیر
مطرب ما خسته و ما در سماع / چنگ برآسوده و ما در نفیر

آنچه فراق تو کند با وصال
آتش سوزان نکند با عبیر

خونریزی سپهر ببین از ده ستیز / ساقی تو نیز خون رز اندر پیاله ریز
با دشمنان محبت و با دوستان ستم / سهل است اگر تو دوست ز دشمن ندهی تمیز
زادیم چه سود که مهر تو در دل است / بندم گشوده و ندارم ره گریز
باور مکن که با همه خواری عشق تو / بیرون کنم ز دل که چو جان دارمش عزیز
بیچاره واعظ از شب هجر است بیخبر / بیهوده میکند سخن از روز رستخیز
شد محو خواهش گل و سنبل ز خاطرم / زان لعل روح‌پرور و گیسوی مشکبیز

گر دیگرت وصال میسر شود وصال
منشین در آتش و در باد بر مخیز

گر باده چنین با طرب و فرح انگیز / ندادیم و سجاده و تقوی بهم نیز
هرگز بد و عالم ندهیم یکدمه صحبت / چیزی که ندارم نفروشم بهم چیز
بس جهد نمودیم و میسر نشد آخر / دلها ز کرم حسن ز سر زلف دلاویز
ناکامی خود کام چو شد اهل نظر را / فرهاد ز شیرین نبرد بهره ز پرویز

حسن تو زبان هند را بهر بد است / امید که در دو سر تا صبح ببرد تیز

زان بازوی سیمین و سر انگشت نگارین / سر پنجه تقوی شکن و بازوی پرهیز

هر چند که در ملک شه از فتنه نشان نیست / بر چیده به هر گوشه دو صد فتنه برانگیز

ای کرچه ملال آرد می کرچه ملامت / مطرب بنواز و ساقی بقدح ریز

می نوش و همدم مست زیبا سرشت باش / هم در جهان نقد ز اهل بهشت باش

از آدمیت هواست ز مردم کناره کن / فارغ ز قید صحبت هر خوب و زشت باش

ای دل ز عیب خویش مبر دار با کسی / کس بد سرشت نیست تو نیکو سرشت باش

می باش و شاد و خرم می باش باده بخش / ورنه مدام بر سر خم همچو خشت باش

از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست / گر رو بکعبه نیست مقیم کنشت باش

رندی بسر نوشت حوالت مکن وصال / رو باده نوش گو کرمش سرنوشت باش

ولا وصیت چو قسمت شد ز شیخ هجر دوم در کش / چو مخمور شبانگاهی ز مطرب صبحدم در کش

نهادم سر بفرمان عشق آخر سر طاعت / چنین بد سرنوشتم ای پدر بر من قلم در کش

نه آن ست این پری کز دیده مردم نهان باشد / ولا چون جان به بر تن اهدمش می بین و دم در کش

گرت رست چند دورت مخمور بگذارد / مرا و ساقی از خواهی زبان از بیش و کم در کش

را کشم وصال از باده سیمی جام زد / شراب چکارت باید از جام جم در کش

عجب که شرم برون آرد اگر بپاش
سری که گوی نگردد به پیش چوگانش

بسا که شکوه و شکرم ز زور بازوی اوست / که ز خدنگم و در دل نماند پیکانش

بدامنش بچه دل دست میتوانم زد / که دست خار نخواهم گرفته دامانش

وفا بدو جان کرده ز صنم حکیم / جفا نکش من که گشت پشیمانش

سری بود که شد در سر وفای کسی / بدعوی من آن سر که نیست سامانش

خوشم بجور رقیبش که دل بخار نهد / کسی که بوی گلی میبرد به بستانش

چنین که میکند از بر جمیع است دریغ / که کام تر نکند تشنه زنبار انش

خلاف شرط وفا هر چه دوست فرماید / خلاف خویش کنم بخلاف فرمانش

بزلف و طره او هر دلی که گرد آمد / شکست یافت جمعیت پریشانش

وصال از شب هجر و تاب گیسویت
حکایتیست که نبود ز طول پایانش

بیا و ز لعل ساقی باده کن نوش / که این میکند غم ز دل موش

مرا از صبح غم او کرده خاموش / تو پنداری نصیحت میکنم گوش

اگر با هم ندیدی روز و شب را / ببین از زلف مشکین بر بناگوش

خدا را روز خلقی تیره مپسند / مپوش از زلف مشکین بر بناگوش

نصیحت می پذیریم ای ناصح اما
در آن ساعت که باشیم مست و مدهوش

چه افسون کرد لعل پر فریبت
که ما را از حکایت ساخت خاموش

اگر از خامی زاهد نباشد
چرا از آتش ما میزند جوش

وصال خسته را گر بردی از یاد
نخواهد کردت هرگز فراموش

از لعل تو عالمی قدح نوش
ما باده نخورده مست و مدهوش

یارب تو چه فتنه که در شهر
هر سو ز تو چند لعبت در جوش

در تابم از آن دو زلف پر تاب
خاموشم از آن دو لعل خاموش

خون دو جهان بگردن خویش
افکنده و آن دو زلف بر دوش

شرمنده ناصحم چه سازم
دل حرف کسی نمیکند گوش

هر چند مرا ببردی از یاد
یاد تو نمیشود فراموش

گفتی ز چه تیره گشته روزت
زان زلف سیاه بر بناگوش

از رهزن دل ز من چه پرسی
کاو دل ز کفم ببرد و هم هوش

افسانه زهد بس دراز است
می نوش کن و فسانه منیوش

زاهد تو هم از حریف ما ئی
رو دین بفروش و زر [illegible]

گر جان برود وصال در عشق
نومید مباش و در وفا کوش

بقول زاهد خودبین حق پرست مباش
ز ساغری که در او باده نیست مست مباش

به هر چه هست رضا شو ز دوست در همه حال
رضا به خویش ولیکن به هر چه هست مباش

ز منزل جاوید بدنیا باشد
در این مقام هوس در پی نشست مباش

بعهد حسن تو گو سرو و گل بباغ مروی
بدور چشم تو گو جام می بدست مباش

به هر نفس بت ما جلوه دگر دارد
تو پای بست بدین جلوه الست مباش

بیا و با دل ما بیش از این بجور مکوش
شکسته را دگر اندر پی شکست مباش

وصال جلوه او چون ز هر مکان آرد
بکار ایکه دل از ناوک که خست مباش

گرچه پستان کش دل از باده و چمن خورده نیش
لرزد دلم ولی چرا از دل پستان کیش

گفتم که یار کس مشو میخواست خونم ریختش
برگردنش به خون من تا دست کس برگردنش

دیدن بخورشید و روان از دیده آب این طره من
خورشید من آب آورد از دیده یاد آوردنش

همی صدف چون قطره پرورده گوهر میشود
از دوست گر آید غمی باید بجان پروردنش

بار است بر نفس وصال اکنون ز بیقدری دلم
خوش آن کمند گیسوان در راه دل گستردنش

خواهم بکام دل شبی تنهای آن شمع [illegible]
این هم غمی باشد ولی زین گفتها آزردنش

شرمی بکرد از آنچه کرد از بی وفایی با دلم
با این همه شرم آیدم از گفته یاد آوردنش

از قول زاهد توبه کن تا کی بهت [illegible]
کین می که ما مستیم از آن ای توبه [illegible]

دون فراق دشوار شد با حسرت دیدار تو — ورنه هر انگور او شد ناچار باید مردنش

مستی بود عذر وصال امشب که انجا سر کند
ترسم که این عذری شود زنبر برون بردنش

چیست نقد روان و مقدارش — که فشانم بپای دلدارش
تلخ گفتار چون بود شیرین — پس حلاوت بود به گفتارش
آخر ای دل نگفتمت که بگوش — تا نیفتی بچنگ تیمارش
چون فتادی و نیست چاره کنون — برو ناچار باید آزارش
گوهر افشانده و زر نثار او رو — هر که او بود میل دیدارش
وانچه مقدور ماست هست سری — که بپیش تو نیست مقدارش
ناله آهسته میکنم که مباد — کند از خواب ناز بیدارش
می ندانم کدام شیرین تر — زان دهان خنده یا که گفتارش
خدمتی غیر رفتن ازین کوی — می ندانم نبود سزاوارش
هر دم افزود عاشقش که کشت — جور خواهد شکست بازارش

سیر چمن خوش است و تماشای باغ و راغ — از مرگ اگر امان بود و از اجل فراغ
کر باغ فروخته چون گل چمن — در باد رفته همچو شده باغ

روزی بباد بر دهد دست چرخ زر قب — وقتی بخاک در کندت آسمان زلاغ
روشن بود چراغ حیات از نفس ولی — هیهات این نفس که فرو میرد این چراغ
بر عمر اعتماد نشاید که عنقریب — از ما طلب کنند و نیابند ما سراغ
گل در دو روز رخت به بندد ازین چمن — بلبل چمن نشیند و نوبت دهد بزاغ
بی هش مست نوش جهان سوی لاله بین — بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
مینا نهاده اند بر غنچه را ولی — ان وصفش نه ما که ازو تر کنند دماغ

با شادی و نشاط جهان درد و غم وصال
چون خار با گل و چو خمارست با ایاغ

برانکه توبه میکنم ز باده گلرنگ — مرا حضور دو شاهد بس است ساقی و چنگ
بغیر باده نجستم کسی بصاف دلی — چه شد که میتم از اهل دانش و فرهنگ
دریغ عشق که فرزانه میکند و ضعفش — کنون که دور فتادیم از و بیهده و ننگ
غمش که در همه عالم نگنجد از تنگی — بحیرتم که چه سان جای کرده در دل تنگ
تفاوتی که میان من است و شیخ این است — که ننگ من همه نام است و نام او همه ننگ
مرا دلی نه و چشمی نه کز تو بر گیرم — تو خواه بر سر صلح آی و خواه بر سر جنگ
بسینه عشق تو جا دادم ارچه میدانم — که خانه در ره سیل است و شیشه در ره سنگ
من از طلب نکشم پای خویش گرچه بود — طمع به پنجه شیر از دو کام نهنگ
وصال دلبرت آخر کسی رسید بدان — هوای وصل پریچهرگان فلک فرهنگ

هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آن منزل | که لیلی را درو ماوا و سلمی را درو منزل
همه خارش گل و سنگش همه خاک و عنبر | بپای عاشق صادق بچشم رهرو کامل
به هر جا محملی در جوش و ماهی پریشان مو | ز هر جا ناقه در پای و جمعی پریشان دل
شتر در وجد از آهنگ حدی ساربان چون | ز شوق منزل و من از خیال دوست لایعقل
خوشا آن وقت آن وادی که خواهم باز آزادی | تو گفتی عشرت و شادی بسر شد زآب و گل
کنون از فرقت یاران من و اندوه پایان | کنون از حسرت منزل من و هر سو یکی حایل
نخورده نیش زنبوران ندیدم کس عسل نوشد | ز پنداری که می رشته یاری از و بگسل
مرا محروم اگر می‌کنی در ره باشد مراد من | نه پنداری که از آن در مراد کس نشد حاصل
تو چهره و فلک دشمن رقیبت محرم او من | خیال وصل می بندم زهی اندیشه باطل
همیشه عقل باشد بنده فرمان جنون اما | بسا عاقل که شد مجنون و مجنونی نشد عاقل

ای ز جمالت نوشته حسن رسایل | بر در حسن تو مهر و ماه دو سایل
سرو نشستی بباغ و شمع در ایوان | آه که هستی به ناز استغنا متمایل
خلق گریزند از بلا و من اینک | در تو گریزان به صد هزار وسایل
با دل من آن نکرده غنج و دلالت | کز تو کسی باز داردم بدلایل
تا بتو مایل شدم ز خویش بریدم | بی من مشتاق هر که گشت بتو مایل

عمر بسر رفت و روزگار شد آخر | عشق بدانسان که روزگار اوایل
دور که جمال فلک شد و شمع به قلم | دست در آغوش او نگشته حمایل
دل ز تو نگرفتم ز حسن و فا نیست | چو نشوند بدیدم کسی بحسن شمایل
شمع فروزنده روی دوست به سینه | وان بود اندر میان ما و تو حایل
نقش بدل بست تا خیال جمالت | نقش فضایل ز سینه‌ام شده زایل

شعر وصال از تو خوانی از لب شیرین
بوسه الحق خوشتر است بر لب قایل

ای ز جمال تو	خورشید منفعل	وی ز خرام تو	شمشاد پا بگل
جاودزدار بود	عارض پری	اغاز موج گل	از صورت چگل
زین قطره قطره‌ها گنگ	باناخدا بنای	طوفان نوح گشت	هر قطره منفصل
ظلمت حجاب	خوبی و سرکشی	با سرکشی جبه	یا دلبری بهل
نخوردگار من	از قطره‌های چشم	کاری که گند	هم لطفهای دل
کشی چگونه	از عشق پیچ	انگور آتشی	افتاده مشتعل
مهر و وفا طلب	از مانه ارم	جان من این کلت	کم دل تو دهد

شاهان خسرو است | این شعر بر تو مایل
این سر کشائی‌ست | این راز دان دل

در بزم تو کس نیافت سوزم | پنهان چون چراغ روزم

عمریست که رخی از نگارم
از یاد نرفته هست سوزم

جان تو که چشم اگر زجانست
بر دوزم واز تو بر ندوزم

پروانه من و تو شمع خوبی
بگذار که پرخت بسوزم

این نیم شبی که با تو باشم
عارست ز ملک نیمروزم

نالند ز ناله شبانم
این بیچارگان ز سوز روزم

با هجر تو ابر در بهارم
با وصل تو باغ در تموزم

شمعی که وصال جان برافشان
تا پیش تو چهره برفروزم

پروانه بشمع جان فشاند
آموخته عشق این رموزم

از سر کوی تو پاکشیده‌ام و دلم
گر تو صبوری پاسخ ره وشانم

از تو بپای حد کان نه بود صبوری
راستی از غمش خویشتن بکامم

خواهمش از سادگی بگویمش تو آمده
ناله که از دل میرسد بزبانم

گفت نه با من آنچنان که ز پیمان
دعویم گرنه آنچه گفت چنانم

بر سر جور تو ام اگر برود سر
از تو شکایت نمیبرد و زبانم

عاقبتم چون نهال عمر برافشد
به که ورخمی بدوستی نشانم

چند کرانم به هر دلی و عجب نیست
من بدل خویش نیز چند گرانم

عشق تو گفتم نهان کنم ز رقیبان
ناله خبر میدهد چه در نهانم

نیست وصالی که خوبی از تو علاجی
شیخ بگفت و زنگ خود برهانم

چند ز تو گنج دل خویش شکیبا کردم
تا تو وفاداری اغیار تماشا کردم

ناامیدان توچنانم که بدین جنابی
صبر بکنم به تجربه تو تمنا کردم

می‌نخواهم که کند چاره ز رنجوری عشق
خویش را بر غم عشق تو توانا کردم

خنده می‌آیدم از آنکه کیا خواست شکیب
خود وفا از دل سخت تو تمنا کردم

هر که او سوخته آتش و کرش پروا نیست
جز من سوخته کز خوی تو پروا کردم

سوی هر چاره شدم لذت درد تو نخواست
هم ز درد تو بدرد تو مداوا کردم

خرده‌ای از سوختنش ترک ادب بود وصال
بدو جانش بدر میکده سودا کردم

شبی که پیش همی شمع بر فروزم
که شمع خویش بنور با ستاره دوزم

اگر تو شب گذاشت و روز حساب
چو با تو ام شب قدر است و روز نوروزم

اگر تو چاره کارم نکنی و گر بکنی
خوشم که ره بتو داده است بخت فیروزم

باتفاق چو جان گوهری نباشد و من
تهی کنم دل از و تا غم تو آموزم

بیا که جز بدل سخت و دست رحسین
همه رسوم محبت ترا بیاموزم

وصال در غم او عمر در هیچ مانم
که خلق خویش کنم و خویشتن همی سوزم

مرو چو مردم بیگانه کاشنای توایم / مگیر سایه که چون سایه در قفای توایم

ز آفتاب رخت مهر و مه گداخته مهر / چنین برای که هستی که ما برای توایم

بسرو قامتی که داری مکن سرت گردم / که پایمال جهان در سر وفای توایم

بجای دل جگر خوریم و خورسندیم / که نامراد و پریشان بجفای توایم

بخاک پای تو به در چه سر بباد رود / که پادشاه جهانیم تا گدای توایم

سری که در قدمی شد به سلطنت نرود / علی الخصوص سر ما که خاک پای توایم

بعهد مردم بیگانه با وصال بساز
چه شد که مهر تو داریم و آشنای توایم

زین پس بجای خرقه نگاری بسر کشیم / بر جای طیلسان قدح می بسر کشیم

چندین سبو و زرق و ریا بر جبین دل / از خط ساغرش خط بطلان بسر کشیم

گاهی بسوی مسجد و گاهی بمیکده / رختی بیاد روی تو بر خشک و تر کشیم

مستی کنیم و عاشقی این زرق و شیوه چند / چون میکشیم زحمت کار دگر کشیم

پیر مغان به تربیت ما کفایت است / گردن ز قول ناصح و پند پدر کشیم

عمر ابد ز خضر تمنا نمیکنیم / گر میکشیم منت ساقی دگر کشیم

جانیم کی ز گلشن وصلش گلی وصال
گر خار در ره طلب از پای در کشیم

نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم / با دولت وصلت ز کف این هر دو بهشتیم

ما آینه

ما آینه روی تو و عکس تو در ما / زشت است که بر خود بپسندیم که زشتیم

خشت سر خم بر فکن و باده ده امروز / فرداست که ما جمله درین خمکده خشتیم

با اهل وفا غیر وفا نیست سزاوار / با دیده ندوزیم بهیچی که بکشتیم

گر زانکه بکشتیم بعشق تو سپردیم / با ما نتوان گفت چرا عیش نکشتیم

ما جرمی و معشوق نبستیم بکس دل / الحق که چه صافی گهر و پاک سرشتیم

با او نرسیدیم و خودین عیب نباشد / به زین هنری چیست که از خود بگذشتیم

نه مطرب و نه شاهد و نه ساقی و نه جام / ای شیخ مگر ما چو تو ز اهل بهشتیم

مقصود وصال رخ آن قبله جانانست
کز کعبه ز ما دور بود ما به کنشتیم

رخ تو در نظر و قصه از بهشت کنم / جمال خوب گذارم خیال زشت کنم

چو جان وهم بسر خم که خشت قالب جوش / اگر توان بسر خم بجای خشت کنم

سرشت آدمیم هست چون برور وصال / بدوست قصه اغیار بد سرشت کنم

بجرم عشق تو گر خود بدوزخم ببرند / ز وصف روی تواش غیرت بهشت کنم

چو عشق روی تو شد سرنوشت من بخرابات / اگر سلوک نه بر حکم سرنوشت کنم

تو آتش رخ و می آتش نهاده در بر من / عجب نباشد اگر قبله از کنشت کنم

چو کشت طاعت چل ساله عشق باد آورد
وصال اگر همه در راه سیل کشت کنم

تربیت ما ز خاک نشینان این دریم
باشد که بگذری و بروی تو بنگریم

سهل است ساختن بملامت برای دوست
از خویش بگذریم و ز عشق تو نگذریم

صد جوی خون روان شود از چشم اشکبار
هر ساغری که چو به صد خون دل خوریم

گر خاک ره شویم و بما خلق بگذرند
حاشا که ذره ز هوای تو بگذریم

عشاق از آتش دوزخ کنند بیم
ما خود کنون ز عشق در آن آتش اندریم

ما از زوال مهر مترسان براه دوست
گر عشق او بدولت باقی توانگریم

خورشید ذره پرورد و ما ز مهر دوست
گویی وصال ذره خورشید پروریم

که در آمده است ازین در که تو آمدی بناگهان
وگر آرزو نشستی بدل امیدواران

همه کام ما تو بودی که بناگهان رسیدی
چه مراد بیش یاران به از اجتماع یاران

ز من این خیال بستم نه سپهر ناموافق
که نه جا که هان در آیم بشمار کامکاران

که شنیده شوربختی که زند بگنج قارون
که بگنجد این تمنا چه درون بختیاران

ز سپاه دامن آید که دود بعد رقابت
نه چنانکه دست یازد به عنان شهسواران

تو مثال آفتابی که فرو شود به مغرب
پس از انتظار ناگه بدر آید از کهساران

چه شبان که همچو زلفت به سپیده دم رساندم
که سپیده دم نماید ز شب تیره روزگاران

چه قدر بسینه دزدد نفس از فراق بلبل
که بشاخسار نالد نفسی به نوبهاران

نه وصال یا تو کشتم چو گریه‌ات نحکم
که برد به دیدن بتی ز شهر سنگ بیچاران

خیز و آب میکشان آتش ما فرو نشان
کاش همگسان کرم کند به میکشان

هذا محبت اروی می معاشران خود
از همه بیشتر مرا و ز همه بیشتر چنان

بیدل و جان اگر کسی زنده شد زندگی منم
دل بگشد و دلبران جان بجمال مهوشان

الحمد بچاره منی من تو بر سمومن
یا دل من بجای نه یار بر دلبرم نشان

من بدرون نشسته و بسته در سرای
کیست که میبرد مرا از پی دوست موکشان

گر همه دشمنی کنی به که بری ز خاطرم
من به جذاب خوشترم تا نشوم از او نشان

راهروان عشق را چاره بلا گشت و بس
وادی عشق بیکران منزل دوست بی‌نشان

سامان چه طلب میکنی ار گمشده‌ای مانان
ما را غم سر نیست که باشد غم سامان

از دامن آلوده مکن علم و غافل
زین چاک گریبان که رسیده است بدامان

غافل نشوم از تو ز غلمان بهشتی
عاقل نظر از شه نگارد به غلامان

خاکستر ما تو بباد آتش عشقت
با اینهمه دوری نرسید دست بجانان

از که فلک رام و دلارام بکام است
هرگز نبرد لذت ناکامی کامان

زان گلشن خرم که ز و ما نشاطیم
بوئی نرسیده است به آگنده مشامان

بگذار وصال این شکرین گفته که صحبت
طوطی سخن در بر طاوس خرامان

یک نفس ام ساقی آب رز بساغر کن / کام تشنه کامیرا از پیاله تر کن
گر به مجمر افروزی آتش و عبیر مست / زان شراب عنبر بوی جرعه مجمر کن
با نوا و شادیم لیک مطربا برخوان / وصف لعل چون قندش قصه مکرر کن
ور کر روی جانان کن جان ما منور ساز / وصف زلف دلبر کوی ما معطر کن
چراغ بزم ما روشن از خیال تست / یاورت زمانه یک شبی میاسر کن
زلف اینقدر مگذار کز رخت برآید / ای بهار روحانی روز و شب برابر کن
ما که همچو و سیتم وعظ بر نمی تابیم / واعظا این نصیحت را هم بروی منبر کن
بیدلی بلاجوست عاشقی نانکاری / گر تو عافیت جوئی فکر کار دیگر کن

با وصال اگر گوئی وعظ و معرفت کم گو
با سماع مستان آ یا حدیث دلبر کن

گر دوست تیغ میزند از سر او نشنوم / مردانه گر نه جان بفدا میکنم زنم
هر چند شعلها بدلم بر فروخته / و هدی برون نمیرود از اوروزنم
با ما امید ما ز تو هنوز امید هاست / گر ابر کشته ام نشدی برق خرمنم
نشناسی از مرا حلقی چون به پیش تو / بیرون ز نشترم بدر آید و کهن منم
در شرع عشق خاطر آلوده ناروا است / بر من گناه چیست که آلوده دامنم
عشق آتشی بود که بسوزد هر آدمی / عیبی که چون بجامه نپرداخته ام
تن در دهی بصحبت همچون منی تو نیز / گر بهر کشی ز شر نهند این بخت توسنم

سرنیع

گوید دیده دو وصل از خویش شکلت / آسان نرست ما که دل از روست کنم

تا ممکن است مطرب و معشوق و می وصال
نا ممکن است نیز که من توبه بشکنم

با تو گر دوزخ است در را هم / بر نگردم که هست تو کرا هم
هر کسی چیزی از خدا خواهد / من از او صحبت تو میخواهم
تو بجود یاد ما منکر دی / لیک یاد اجزای بد خواهم
سر زلفی دراز داری لیک / دستگاه بدست کوتاهم
دیده بر هم نمی نهم شب و روز / گر شبیخون عشقت آگاهم
تو ز نشترم و من ز حجاب خموش / که فلک ز آتش نفس در دلخواهم
همچو چون عمر میکذارم حیات / حاصل از تیغ یار نیز چاهم
گر برانی مطیع فرمانم / ور بخوانی مقیم درگاهم

بخت بد مانع است ورنه وصال
یار بی ما نه خوش بود ما هم

تو گر ستیزه کنی ور کشی بخنجر تیزم / گریزی از تو ندارم که از تو در تو گریزم
کسان ز دوست تهی بار میکنند و شکایت / مرا نمیرسد ای دوست چون تو همه چیزم
شنیده ام که فشانند سر بمقدم خوبان / منش ز خویش بدانم که در قدم تو بریزم
فتاده کیست به جلال سربلندی عاشق / چو خاک راه تو گشتم بچشم خلق عزیزم

امید دوست چو باشد ز جور خصم چه باک
که گلشن است مغیلان ز اشتیاق حریم

خیال روی تو آزاد کردم از همه عالم
بدان رسیده که فارغ کند ز روی تو میرم

بزور بازوی تقوی وصال صرفه نباشد
که من بساعد سیمین شاهدان بستیزم

ز دوستی تو از جور خصم باز نگردم
وگر ز شرط بگردم بدوستی که نه مردم

اگرچه آهن تفتیده ام بکوره عشقت
نگردم از تو بهر سرزنش که آهن سردم

گرم ز مهر بگردند دوستان و رفیقان
مرا بدوست ز مهری که هست باز نگردم

عتاب چیست که گر طی کنی بساط وجودم
بساط عشق ترا هیچگونه در ننوردم

بخواهم اینکه پس از مرگ خاک کوی تو باشم
اگر نه باد برد ناگهان ز کوی تو گردم

بدست و تیغ تو یا رب زبان مباد وگرنه
مرا زبان نرسد گر سری بپای تو گردم

بود علامت مجروح تیغ غمزه چه حاجت
مرا که خسته عشقم گواه گونه زردم

وصال یابد بصحت فرود آتش سودا
زنم ز ناصح اگر شکوه در طریق نبردم

دلم بردی و میخواهم بیابت جان ارزانم
خلاف آنکه میخواهد دل از دست تو بستانم

نه گر وصل تو ممکن هست من شایسته آنم
نه گر صبر از تو ممکن هست من این کار بتوانم

بدوری گر تو آزارم گرفتم اندیشه درمان
وگر آن خود ز لعل تست باید کرد درمانم

نکردم دل خواهد شدن زنجیر گیسوئی
کی باز اندر سر افتاده است سودای پریشانم

تو در دل من ز حسرت پنهان نام زلیخا
که شوق وصل یوسف دارم و تو نیز هم

اگر وصلم نشد روزی بهجر دوست خرسندم
وگر محروم از طوف حرم خوش با مغیلانم

برآنم تا بدامان صبوری پا کشم چندی
بشرط آنکه بگذارد غمش دست از گریبانم

ضحکوی یا من عجب گر اتفاق افتد
گر از روئی که منعم میکند بخوبش حیرانم

اگر جانان نبخشاید کی دل مهر بگشاید
وگر جان   شاید که بر این حرف بپیمانم

چرا در پیش چشم خود نیارم یاد آن قامت
از این بهتر کجا سروی که در پیش قد بنشانم

درست است اینکه یاران رنگ هم گیرند از یاری
تو خود اشکی مرا مانی و من موی ترا مانم

بدل از هم آشوب هجران ناله بنهفتم
ندانستم که خواهد گشت این آشوب پنهانم

وصال از وصل و هجرانش ندارم غیر از این سودی
که جانی بخشد از وصل و بستاند ز هجرانم

من نه آنم که ز مهر تو بدو سوزم
ور نه بر بند رقیبان تو بند از بندم

دیده بر چهره زیبا فکندن اولی است
چاره صبر است نباچار کنون چه کنم

من نگویم که تو نیز از پی خود می‌بینی
گوئی از حسن و لطافت نبود مانندم

گو تو خورسند ز آزردن من باش که من
همین قدر که در یاد تو یم خرسندم

دل اندرز نپذیرم شده در بند اسیر
تو خود ای ناصح فرزانه چگوئی پندم

من همان روز که عاشق شدم افکندم گوش
تا پریشان نکند گفته دانشمندم

از تو رخ باز نتابم که توئی غمخوارم
ور ز تو دل باز نگیرم که توئی دلبندم

بدو لعلت که قدح همین دلداده منوش | بدو چشمت که فراموش مکن سوگندم

بد اغیار مگویم برو لذت وصال
نه پسندم به کسی آنچه بخود نپسندم

نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان | از رنج من افسوس و زبیداد تو افغان
تا با تو شدم دوست شدم دشمن آرام | تا با تو شدم یار شدم خصم گریبان
بر جان من است آنچه بر رخسار تو پیدا | در جرم من است آنچه بیاقوت تو پنهان
از روی تو چون روی تو هستیم و از آتش | وز موی تو چون موی تو گشتیم پریشان
یاد تو درآمد بدل غمزده لیکن | افسوس ازین خانه که بشکست به جهان
عشق تو ام اندر دل و آنکه دل اسباب | شور تو ام اندر سر و آنکه سر سامان
خوشتر بودم زخم که بر زخم تو مرهم | بهتر بودم درد که بر درد تو درمان
یک سلسله در طره طرار تو در بند | یک طایفه از نرگس فتان تو حیران
من با همه آشفته آن طره طرار | من با همه دلداده آن نرگس فتان

خوش آنکه رقیبان تو با هم بنشینند
کین خون وصال است بران گوشه دامان

بر سر جان تا تو ز دوری شوم | کانچه کنی دوری تو بر سر و جانم
وصل جوانان آرزوست به پیری | گرچه ملامت کنند پیر و جوانم
از تو جدائی جدائی تن و جانست | با تو نمانم چگونه بی تو بمانم

خلقی چشمت گذار و من ز دو ابرو | عالمی از تیر خسته من ز نگاهم
آه دل من بجان من شرر افکند | آه که هم خود به تیر خویش نشانم
اینقدر ای کاش آتشین نفسانی | تا چو مگس جان به شکرت نفشانم
بود یقین الم که آفت جانی | وینکه بجرم کشی بنود نگاهم
آتشی اندر دل من است که چون شمع | گر کنم اظهار او رهد بزبانم
سیل سرشکم نشست این تن خاکی | تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم

هر چه کنی با وصال روی نشاید
شمع بران بر سر و ز پیش مرانم

نه محرم بهره نه جور رقیبان | مباد کس چو من از بی نصیبان
مران از در که خود عاشقان را | ز نهد باغ گل بی عندلیبان
لب خاموش او را گفتگوهاست | که از آن نشنود گوش لبیبان
کجا نالم ز درد تو پیش اغیار | که گر میرم بگویم با طبیبان
نیم بیگانه چندان تا نخوانم | حدیث آشنایان بر غریبان
گرفتم پای دامان در کشیدم | غمت نگذارد این دست از گریبان
خطاب یار شیرین است ذوقی | که دل بربود از قول خطیبان
رموز عاشقی از نیچوانی پرس | بیا بشنو ازین درس از ادیبان
وصال از عافیت خواهی بپرهیز | ز لعل پرفریب دلفریبان

بسر آید شب تارم چو تو باشی قمر من
بگشاید دل زارم چو تو آیی به بر من

نماید مه عیدم چو نمایی خم ابرو — بنشیند شرر دل چو نشینی بر من
بهرآید غم فردوسم چو بغیری نگرانم — نخورم غم جو رمانی به تو افتد نظر من
برآید چو بفرقم ز تو جام لطف و چشم — ز تو خواری شرف من ز تو تلخی شکر من
نه خوش آید به دل من مدل دو کرم را — اگر او را نه خوش آید چه ضرر من
نزاید غمی از دل نه سما غم [illegible] — اگر امید رعنایت نه در آید ز در من

نگراید به وصال از دل سنگین چه گشایش
نه غم من بدل او هوس او نه سر من

نگفتی تا مستوای یار یاران — که با یاران بود خوش روزگاران
تو گر غم فارغ و زاندوه آزاد — کجا داری غم اندوه خواران
کمند چنبر زلفت جهان جست — که چند از آن شب زنده داران
ز نیب چشم جادویت زمان است — که پهنای [illegible] پرهیزکاران
خرابان شو که جانت برفشانم — نه تنها من که همچون من هزاران
ندارم بخت آن جو کام بخشی — که باشم در شمار کامگاران
نصیب نکته یابان لطف وصلت — کیم من خاک پای نکته یاران
به ناحق خون مردم ریخت ضحاک — ولی چندان نکرد و [illegible] تو ماران

من انیدم بخودم ای ناصح ز عشق — نصیحت زانکه با هوشیاران
نخواهم مرد خدمت اینقدر کن — که باشی در شمار حق گذاران
برهنه پای راه در افتاد [illegible] — که با کس نشنود گوش سواران

زهی گل پیش تو چون بلبل خروشان — خریدار لبت شکرفروشان
سر زلف تو دام گوشه گیران — لب لعل تو جام باده نوشان
جمالت آفت جانهای غمناک — خیالت آتش جانهای جوشان
ز افسون لب خاموش کردی — سخن سنجان عالم را خموشان
کشید از خانقاهم در خرابات — زهی تاثیر درد خرقه پوشان

وصال از آن شکرلب مانده مهجور
که هر بندش بود چون نی خروشان

چشمه خضر جان نیست که اصل لب تو — وآب کوثر نه بدین گونه که در غبغب تو
قالب خویش گل کوزه گران میخواهم — بو که پیوسته شود لب من بر لب تو
باده بید دست حرام آمد و این مذهب من — خون عشاق حلال آمد و این مذهب تو
مینوا کاش خبر داشتی از کیش من — آنکه با عیش و طرب میگذرد هر شب تو
کام من وصل تو و مطلب تو خون جست — کام من چیست خود آنجا که بود مطلب تو

اگه بر مرکب نازی و چنین میگذری — اینقدر باش که تو بینم بهم مرکب تو

ناله زار تو آفاق گرفتست وصال
یا ربان باد که یارت شنود یارب تو

عشق نگار افکن است با همه نخچیر او — طره پر پیچ و تاب حلقه زنجیر او
آنچه بظلمات جست خضر بصد خون دل — هست عشاق کشا روز هم شیر او
آنکه نکرد از وفا حاجت دل از روا — وه که بگوشش رسید ناله شبگیر او
جمله بغایت رسید لیک نشد جایگیر — در دل او مهر من در دل من تیر او
در برم آن محبوب دوش هلال ابروئی — هست نخجر کاستن حاصل تقصیر او
بود بتدبیر من ناصح و میدیدیش — با همه فرزانگی نخجره تقدیر او
باز رسیدش بگوش یا نه درودیش بگور — ناله ز افغان کنم یا که نماشیر او

کار وصال از غمش هم ز مسیحا گذشت
این عجب و همه مان دری بدیر او

زیر پرده چون مه در سحابی — سخن لب پرده گویم آفتابی
جهانی در کجا شد از تو تابت — بگو یاری چه دیشب را جوابی
ز چشمم از خاک تست شد به — نه دستت ز خون من خضابی
به مشتاقان رویت پرده بگشای — گزین خوشتر نمی بینم ثوابی
نو جز عشق اگر یارش برد دوش — چه فرق است آدمی را باد و آبی

بیب

سرای میفروشان باد معمور — که هست آنجا پناه هر خرابی
هم چندان نرسد ماه و خورشید — که بر گیرد ز روی نقابی
قرچندان بخشد روشنائی — که از دست تی جام شرابی
کتابی پر شد از وصاف حسنت — همان نوشته حرفی از کتابی
بدل هر کس نوید وصل او داد — فریب تشنه داد از سرابی
خیانت عهد یاران شد فراموش — که پنداری خیالی بود و خوابی
وصال او ولی تا کشم که باشد — محبت محتشی الفت عذابی

کنون امیت سر اگر دیده و دل
کمی در آتشی کاسی در آبی

بنگنجش خوانم و یک اختری — کش بود از آب حیوان ساغری
شاهدی شیرین زبانی مهوشی — لعبتی خاطر فریبی دلبری
حورزادی محفل ازوی چون بهشت — خاصه چون باشد بدستش کوثری
هر که بیند دولت هیر باشدش — پنج نوبت کو بزن پی لشکری
مانده بند و در بر وی دوستان — کش برخ بگشاده از رحمت دری
یک در ظلمات غم سرگشته ام — ساقیا زان آب حیوان ساغری
ماهرو یا میتوام آرام جست — هیچ تا هند با تو نی خاطری
جو تو نبود دیگری در شهر جست — از تو الفت جون تو نی با دیگری

آمدی و ز من اثر باقی نماند
صرصری بگذشت بر خاکستری

گر وصال از غم نسوزد چون قصب
زین چه نقصان باشدش مه پیکری

خفته بر بالین راحت را چه غم
از غمش باید به بالین کر سری

ای چشمهٔ آب زندگانی
سرمایهٔ عمر جاودانی

ای زهر بکام تو شکرخندان
با لعل تو از شکر فشانی

آنگه ز فسون دلبر بیا
الا ز طریق مهربانی

تا چند کنیم خون به ساغر
نی با تو شراب ارغوانی

باری شکری به مصر بفرست
ای تنگ شکر به ارمغانی

وز دل ما زغمزه بستان
مینی که چه مشکند بنانی

از عشق سخن نمیتوان گفت
الا بزبان بی زبانی

وز یار نشان نمیتوان داد
الا به نشان بی نشانی

از عشق ملامتم کند خلق
کس را به قضا چه حکمرانی

هر چند نمیتوان به تدبیر
گویند بکن که میتوانی

گردیم بسی و در نگردید
با حکم قضای آسمانی

پیری گذران وصال در عشق
کاین است دوباره زندگانی

بر گیر تمتع از جوانان
چون نیست تمتع از جوانی

مستیم

مستیم که کس نبوی مهرم ما نه
تا با شوم ز آشنایان غمش بیگانه

گر نخوری از محبت دم زند مسکر مباش
زنده و ورد شده که گنجیست در ویرانه

هر که تدبیری نماید تا زبندی وا رهد
عاقل است ما رندیم عاشق و دیوانه

اختیارات بجست ما از در خویشم مران
سرو را باید تذروی شمع را پروانه

خال دلکش دیدم و غافل ز زلف دلبرم
ای دریغ از دام چشمم بست حرص دانه

اولین تاراج کردن برد عشقش عقل و هوش
آخر زمان تدبیر کارم میکند فرزانه

شد وصال آنکس که براز خلق کرده گوشه گیر
هر کسی جای کن در گوشه میخانه

ندارم چه توان طاقت که بنشینم به تنهایی
روم از خویش چون رفتی و بازآیم چو باز آیی

بوصل از چه جودی و در فراق از شکیبایی
به هر حال آخر از غفلت کشد کارم برسوائی

نیاری نیست در شبهای مهجوری شکیبایم
از آن صبحم چو بکشاید که از خود برده یکتایی

دمی از که چون من دامن وصلت بدست آمد
محال است اینکه دست آرد بدامان شکیبایی

من از دل گر توش گیرم بگو تا بر که بردارم
تو از رخ گر نقش پوشی بگو تا با که بنمایی

و از آنم به امانت دگر با من نیامیزی
نخواهم جان سپردن و دگر بر من نبخشایی

بت مه روی بشنیدم که اندر پرده تا آرد
بعهد ما به هم آمیخت مستوری و هرجایی

از آن آمد وصال افزون بیاری از وفاداری
که بر یاری فزاید آنچه برنیدا و از فرایی

ای که بر رخ نوبهار گلشن جانی | آفت جان منی و جان جهانی
مهر وفا پروری و گلبن بهار | ماه زبان آوری و سرو روانی
زانچه بباید ز نیکویی به تصور | هرچه تصور کنم نکوتر از آنی
پرتو جولانت بجان و دل شد خواهان | گرچه تو بدخو بلای پیر و جوانی
یاد تو در سینه و در سینه بر و پی | روی تو در دیده و در دیده نهانی
وصل بها جست ز جان و دل اما | تنگ چو می‌بکرم تو در دل و جانی

هرچه بباید ز حسن و جمال و صف تو بنود
هم تو بگو تا نکوست که چنانی

مهر دل باز با که افکندی | که دل زار یار مهربان کندی
ای که وصلت بکام اغیار است | وه که گر با تو بودمی چندی
با که گویم که تلخ کام ساخت | شوخ شیرین لبی شکرخندی
گو سرم با فدای پای تو باش | چون تو از ما بهیچ خرسندی
لطف و خشم آنچه میکنی زیباست | یار زیبا رخی و دلبندی
گر زنی تیغ دم نشاید زد | ما همه بنده و تو خداوندی
وین عجب بین که از شکرخنده | زخم ما را نمک پراکندی
چند ازین عشق خود چه فرمایی | گر ز چشم گوهرم افکندی
ای پدر غیر ترک عشق بجوی | چاره دیگر بفکر فرزندی

با بتان هر که بست پیمانی | با وفا هر که داشت پیوندی
زیست غمناک ناشکیبایی | مرد ناکام آرزومندی

بر وصال ای زمان دلت سوزد
که چو عودش در آتش افکندی

تو ای ساقی چه جلوه است اینکه امشب دیدمی | که دود از عاشقان برخاست از این آتش که بر کردی
از آن چشم و رخ و گیسو گلستانیست رخسارت | بر آتش دل عشاق که در طره آوردی
بخدمت گر بهشت چند حور برخیزد که بنشینی | بیا خط گر بیاید سرو بنشیند که برخیزی
کسی پرهیز از آتش که از آتش زبان سوزد | تو خوی آتشین داری از آن ما چه پرهیزی
تو سلطان ما گدا ظلم است اگر با ما در آویزی | تو آتش ما شکر عیش است اگر با ما در آمیزی
دلا ماند و چشم هر کنج گر فهمد که خونباران | تو بدخو در دو مرجانش زهر کامم فرو ریزی

وصال آهن دلی باید غم این سست عهدان را
ترا ای بیشان بهتر که با فولاد نستیزی

اگرت عنایتی منت بما کم از عتابی | که تیر از آرزوی و نشانه زان تهابی
تو چو آتش خلیلی که بدوستان بهشتی | چه عجب که شد خرابی که بد شمالی طبی
چه سر نگه که باید نفشاند چون سحابم | نه امید انکه ماهی بدر آید از سحابی
نه بجا و چند سنبت شب تیره از لعابش | که خیال روی جانان بود شب چو آفتابی
به من آتشی فتاده است که خوشتر از بادم | تو نه دوستی عدوی که بر و فشانی آبی

بفراق دیده گویم که چه میکشد فراقم | تو چه دیده‌ای چه دانی که ز وصل کامیابی
غم درد دیده‌ای چه به شدت خوابم | که شبی نبرده خوابش غم چشم نیم‌خوابی
به شراب عذب نوشم که بیاد غم تو باشم | مگرم ز لعل نوشین بنوازی از خطابی
هنر شما محبت شرف آدمی را | تو اسیر دیو شهوت نه آدمی و والی
تو بنه کش قانع به مسلم است عشقت | که نه شد لست کابش حباب از سرابی

عجب از وصال داری که ز هجر چون شکیبد
چو شکیب صعوه با سرپنجه عقابی

من کیستم ز عشق نومید از وصالی | قانع را آرزوی خورسند از خیالی
دل را امید لطفت چون کشته اسیری | جان را نوید وصلت چون تشنه را زلالی
خلقی ز زلف و خالت سودا نموده بارا | هر موی تست زلفی هر عضو تست خالی
گفتم بسی و گفتا با دل که در گفتگو | پیوند سالخوردی با طفل خرد سالی
گفتی کمال ایشان عشق است و نبود آن عشق | برپای آنکه هیچم نقص است یا کمالی
سالی گذشت و روزی یادم نکرده باشی | عقلم رسید و باری یادم نشد عزالی

خلقی وصال جویند با صد نیازمندی
غیر از تو گر نکویی مستغنی از وصالی

دگر از چه می‌کشیدی که چو چشم خود خرابی | بکدام طره و هندی که چو زلف خود شتابی
همه عجب و ناز بودی و غرور و کبر و نخوت | که تمام عجز و زاری و نیاز و اضطرابی

تو که خواب چشم خلقی ببربوده‌ای شبها | چه خیال پیش آمد که ز آرزوی خوابی
نه توان ستیزه جویی که جواب کس نگویی | چه نشسته‌ای نگویی به مثل جوابی
اگر آنچه میکشد کس همه پیش آید از پس | غم حسرت تو دارم که نکرده‌ای ثوابی
نه تو ماه‌پاره‌ای و ما همه شب در انتظارت | همه شب چراغ نفتی امید آفتابی
نه تویی که آب لطفی ز روی باز آتش کس | مدت چه آتش است این که نمیرود به آبی
تو درست این که شاید به کمند خویش بستی | که به پا فتاده بود است سر زلف هم به تابی

اگرت نیازی افتد به سر زده عاشقانه
به وصال کن اشارت که بخواندت کتابی

و خطای تو هم از دل ز در طره او بندی | بر حالت ما گریی بر جلیت خود خندی
شادم که منت گزیدم بر دست تو دارم دست | دانم که نمی‌پایی این عهد که می‌بندی
نه هجر و صبوری را با هم سر پیوندست | نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی
آه و که کنون عقلم خواهد بدری کردن | با آنکه به جهدم خواند عشق تو به فرزندی
جز روی تو تسبیحی نیست شبهای جدایی را | مشکل شود این شب روز گر پرده برافکندی
آزادی و خورسندی الابد و حسرت هست | تو میدهی آزادی مسکینی و خرسندی
بر جمله دهی فرمان و ز جمله ستانی دل | نه شیوه دلداری نه رسم خداوندی
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت | تا کسلی از یاران با یار نه پیوندی
شعر از سر وصال آرد چون حجر طال آرد | با اینهمه خرسند و الا که تو بپسندی

مپوش ای بت حوروش این جمال بهشتی
ببین که حور بهشتی مثل زنند بزشتی

چو با توام نکنم آرزوی روضهٔ رضوان
که در کنار گرفتم شفقه حور بهشتی

مرا که قبله ز روی نگار و جام می آمد
عجب که خلق بخوانندم از مغان کنشتی

گرم نخست رقیبش اگر ز مست زنو کشت
چو باید است رخ زیبا مکن تحمل زشتی

بر بد نبخشد و باندک لطافتی به نکویان
بت چرا نپرستم بدین بدیع سرشتی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد
ز من که غرقه بجرم بپرس قیمت کشتی

کنون سنری تو کرد در استظار وهی جان
وصال دامن وصلش چو از دست بهشتی

بدین صفت که توئی با جمال و خلق نکوئی
بهشت نقد تو و هر کرا تو در بر او ئی

من انچنان که تو خار از سوی بدیده نشانم
تو انچنان که من از گل شوم کشیده نبوئی

تو ای ز رنج گریزان و سر ببالش راحت
صلاح حال تو آن به که حرف عشق نگوئی

ببرده بار ملامت بکوی عشق چه گوئی
نخورده زخم مغیلان براه کعبه چه پوئی

من اختیار بلا میکنم بعشق سپردم
تو چشم بسته ز چوگان فتاده در پی گوئی

چه نقش عشق بدنیا حکیم با همه فکرت
مگر به آب خرابات لوح سینه بشوئی

وصال شرط طلب آن بود که در ره مقصود
دمی ز پا ننشینی و گر چه هیچ نجوئی

مم

کسی را که همگنان پیش ...

بنیشش پیمبری برتر
... که ... ربا سر و راست
جهان آفرین را ... پیر او درست
... امید ای ... ب
سرچه جلال آفتاب ...

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان آفرین را سزد آفرین — که گسترد و افراشت چرخ و زمین
همه آفرینش بفرمان اوست — فروزان خرد گوهر کان اوست
جهان را گهی می کند که بهار — که از شاخ برگ آورد گاه بار
چه از مرغ و ماهی چه از دام و دد — هم او آفریند هم او پرورد
خرد گوی گنج هنر شد کلید — نخستین ز فرمان او شد پدید
صدف را ز نیسان کند بارور — کند قطره را در شاهوار
فلک را ز اختر کند همچو باغ — چمن را ز گلبن کند پر چراغ
شکسته کند کس نیارد ش بست — درستی که کند کس نیارد شکست
ز هر جا نور برگزید آدمی — شرف دادش از مردی و مردمی
ز مردم گروهی برآورد پیش — که تا دیگران را بخواند بخویش

بعش

ستیش جهان پیرو از مرد و زن — جز او کیست پیغمبر تیغ زن
دو دریاست دست و دلش در جود — یکی بحر دانش یکی بحر جود
جهان تا جهان رسم و آیین اوست — زمین و زمان پر ز دین اوست
هزاران درود از خداوند داد — بر او باد و اصحاب و پیوند او
بویژه علی شیر پروردگار — همین پیشوا صاحب ذوالفقار
در آن بحر دانش در بحر جود — همین گوهرش آمد از بحر جود
سهی کو چو تیغ دو پیکر گرفت — سر از عنتر و در ز خیبر گرفت
اگر باغ دین سبز گشت از نبی است — ولی تازه از آب تیغ علی است
یکی حکم آور یکی حکمران — وزین دو برانداخته کار جهان
خداجوی و حق گوی و یزدان شناس — ز بنیادش دین شده در سپاس
برو بر شمارش ز ما یاد باد — ز ما خواه او جان ما شاد باد

من این نغز گفتار و دلکش بیان — که آوردم از هر کران در میان
از آن چون دلی دیده و ورد اشتم — دو چیز گران در نظر داشتم
نخست آنکه ماند ز من یادگار — سخنهای سنجیده در روزگار
ز اندرز و یزدان پژوهی و پند — که خلق خدا زو شود سودمند
ز آیین شاهان و رسم ردان — طریق بزرگان و رهبخردان

بزم سخن گفتن باستان
بزم کهن بود گفتن داستان
کز آن رسم ماند از جهان یادگار
همه گران کوه ... باد
دگر نیک و بد ... روزگار
کی ... بود ...
که بوده از آن ... روان درود
بر آیین آزادگان بود
که ما ... آزادگان
بباشد ... کان ... آزادگان

[illegible]

که آزاده گر سنگ بر سر زند / به از شعله کز بر سر افسر زند
چو من گر بزرگان صفا دیده‌ام / همه مردمی و وفا دیده‌ام
تمنای ایشان همی خواستم / بزرگانه بزمی بیاراستم
نه بدگو درو نی سخن چین درو / نه راه دغا کار و خودبین درو
گروهی درو جمله مهر و وفا / همه پاکی و سادگی و صفا
ز کس تا نپرسی نه پاسخ دهد / چو پاسخ دهد رای فرخ نهد
چو بزم وصال است بازه ملال / ازان کردمش نام بزم وصال
درین بزم دلکش چو خرم چمن / ز روحانیان است سی انجمن
همیشه از چشم بد دور باد / ز چشم بداندیش مستور باد

یکی یار آزادگان داشتم / که مهرش بدل همچو جان داشتم
مرا چهره در روز نوروز بود / سپهر روشن در روز فیروز بود
به بزم و به رزم و به مهر یکیک / خداوند دست و دل و هوش و هنگ
کرده جهان از رخش فال خویش / دل خسته از دستش آمال خویش
ز کوهی گران پیش در سنگ بود / تو گفتی کماهی ز فرهنگ بود
درخشنده مهری سپهرش جلال / بلند آسمانی و مهرش جمال
به بالای سرو بن بدجوان / بقهر بزرگان و زور گوان

تو گویی از و تازه دور جهان / همه رسم و آیین نوشیروان
رعیت از و خانه آراسته / بصد آرزو ش از خدا خواسته
فلک بر رکابش جنیبت کش است / زمانه از و با نوایی خوش است
گرش طعنه گویی که بر بخشش است / خورد زخم و چون کوه زر بخشدت
بخاصان یزدان همه خوی داشت / از آن رو که جانی خداجوی داشت
به مهر اندرش جان من بد گرو / که رائی کهن داشت با بخت نو
شب و روز در بزم او جای من / دو بالا از و بوده آلای من
بر او هم همی مجلس آراستی / همه آرزوی مرا خواستی
من از جان شده بر درش میهمان / چو بلبل به بشکوفه گلستان
بباغش گرو خلد بد دام خواه / مرا بیشتر بودی آرامگاه
بهاران که گل سر کشید از درخت / چو بلبل کشیدم بدان باغ رخت
چنان تابشد ماه از وی بهشت / ز گل گشت آن باغ رشک بهشت
گهی سبزه و فرشم شدی در چمن / گهم خیمه بر سبزه زدی یارون
تو گفتی بن همت ایلخان / زمین گرده اطلس هوا پرنیان
جنگی چو رو کرد عیش فراخ / ز افشانی زر دستش آموخت شاخ
بدو گفتم ای آسمانت زمین / فلک شو و بر آسمانت جبین
نه مینی کرن بوستان خرمی / چو غم بداندیش شد در کمی

[illegible]

همه مرغزار و همه چشمه سار
بدل روح بخش و بتن سازگار
بصحرا کنون گشت باید یله
بگشت چراگاه اسب و گله
هم از کوه و هامون ز بالا و زیر
گهی کبک و تیهو گهی غرم و شیر
گرازان گذر کن گهی بر رمه
که داغ تو دارند بر تن همه
چنین تا فروزنده روزگار
رود ور ترازو چو روز عیار
همه کام بر گیر و بردار بهر
وز آن پس عنان باز گردان بشهر
بخوشنودی من بپذرفت زود
که خشنود باد از سپهر کبود
بفرمود تا بندگان تاختند
بسیج سفر را همه ساختند
سپه چند از آزادگان چون سزید
همراهی خویشتن برگزید
که اول درین هست آگه طریق
چنین گفت آن بر خلایق شفیق
یکی نامور بود دانا و راد
که آرامش دل بد از یاد او
جوانی خردمند و فرخ سرشت
یکی سرو بن بد ز باغ بهشت
پسی بر گذشته سپهرش بسر
بدان سال اندک فراوان هنر
دبیری دگر نغز و ارزنده داشت
که جان را بهمپای او زنده داشت
نکوخوی و بینادل و رای زن
جوانمرد و دانا و شیرین سخن
مرا سالها بود تا یار بود
بمن مهربان بود و غمخوار بود
سه دیگر یکی بذله گوی ظریف
بخرد و محبت نبودش حریف

یکی بذله گوی و دانش پژوهی
دلارام جان و دلارام روی
چو سعد است کار ...
بدیدو ... روشن درون
چو بیران جوان ... کار دیدگان
گواه درون ... ... و چو
چو ... اکنون ...
... من آرزو ...
بدوران ... ساقی ...
گرامی دو ... ... فزا

سپهدار دانش بزرگی چو روز
هلالی دو بر مهر گیتی فروز
قمر چون رخش بودی ار آرسته
نگشتی بهر ماه اگر کاسته
شب قدر بودی چو مویش بقدر
اگر تافتی در شب قدر بدر
ز سیرش ده منزل وجود و عدم
ز شرحش دو آیت حدوث و قدم
ز جری شده لعلش المای نوش
خضر ز آب حیوان او جرعه نوش
ز آغاز و انجام آگاه هست
که در راه او این دو دروازه هست
از آن کرده خامش لب از گفتگو
که در گفتگو ناید اسرار او
لبش منبع چشمه زندگی
دلش معدن گوهر بندگی
ز فرقش زمین و زمان در امان
که فخر زمین است و قطب زمان
شده راه چندان که ره یافته
هم از گرد ره روی بر تافته
ز خود رسته تا خود صفا دیده است
خدا را بچشم خدا دیده است
چو دستوری از خضرش یافتم
سوی همرهان روی بر تافتم
یکی یار دیرینه ام بود نیز
شدم پیش او بهر بدرود نیز
ز هشیاری از تخم آزادگان
معین رای او بهر آزادگان
که روشن دلی دانش اندوز داشت
همه خوی با دانش آموز داشت
اگر نام جویی از آن نامجوی
بتازی ز شیر خدا نام جوی
خردمند مردی سر و سروری
شده حکم فرما به هر کشوری

بادر کار اگر روز روزگار
یکی ... گلشن بهار
جا ... آسوده ...
بی علی ... ...
بجوز ... ...
بگیتی ز نام وی ...
بجوز آسمان ...
جهان ... ...
بجوز ... فلک ...
جا ... ...

دو بگیرد و دیدیش بیش ساده فت
که باز ورا انداز و اندر کشت
بیار از دان چو جای بی نیاست
که از بن پشت خوبی دل بر بی است
بسیم و حبذ دو کرد بیم و عالت
جهان سر سر از زنده و جوانست
ز اندیشه کسی بار انست
خوش دل کن اندر کشت شد می
ز دل نج اندر کرکشی
بدر کی نف ... و زند می

هنوزش فلک دم خواهد زدن | هنوزش قضا بار جوید به صدر
اگر ملکش از دست شد گو مرنج | هنر ور نسازد به ملک سپنج
خدا را سپاس از خداوندیش | که بر جاست ملک خردمندیش
دو پشتنده او که یک من بری | جهان را بجای جهان من بدی
به دست بنه کاری آمد تباه | وزین در و شد زو ز مردم سیاه
برین در و پشتنده یزدان گواست | که پشتنده ام ز جهان بی جنایت
ولی خوشنودم کاو پشتنده ایش | به بر فرو دان دو پشتنده ایش
مرا گفت شوریده سرگشته | و یا ارزه مهر بر کشته
مکن کین مدارا وفاداری است | همه شیوه مردم آزرده است
به دوری که گشتیم از سال سی | عراقی شماره و مرا پارسی
پس از روزگاری که باز آمدم | بدیدار یاران نیاز آمدم
بجای وفاها که با من کنی | مگر پندی و ساز رفتن کنی
بسی ساله دوری صیف اگر | که خوش نیست دوری از این بیشتر
بعد از آوری کهتم ای ساده مرد | زمانی ز انصاف و پس بکرد
تو چهل سال بر من روا داشتی | که باده ده و دوریم تکیه داشتی
بسی روزه دوری بیاید ساخت | که تا قدر سی ساله هجران شناخت
زمانه بسی خفته بر بهند | که سالی برو زینت کیفر ده

کدامین می آنکه پاک از هواست | همه ساوکی حمل بوز و صفاست
به پیرایگی و رنگ بی پرده است | درون تازه بیرونش افسرده است
همه رنگ از زیر بی ساخته است | که در ساوکی کردن افراخته است
گواهی اگر خواهی ای دل برین | بهشتم فلک بین و چرخ برین
بده ساقی آن زهره شیرزن | که آتش فروزست در کاوزن
مگر چون شیر اندیشه را | بسوزم بسر دارم این بیشه را

بباغی فرود آمدیم از نخست | که مینو تحیت در او را بجست
بهشتی خوش و نغز آراسته | ز میوه درو آنچه دل خواسته
بسعیش صبا بر فشانده گره | یکی نیمه سرخ و دگر نیمه زرد
تو گفتی که گلچهرگان فرنگ | فکنده بسر چادر زرد رنگ
بگردانده درون زرد چهره بهی | چو نو خطی از رنج رو دور بهی
تو گفتی یکی خفته کهربا | بیاکنده دهقان ز مشک ختا
کفیده انار از برش اختیار | همه باغ را کرده یاقوت زار
ز رود و ش شد راح دل قوت روح | چو مریم که آبستن آمد بروح
همانا که دهقانش هنگام آب | بپای اکنون ریخته با گلاب

عروسانه کاو ز کون نو رنگ
بگیره ورا دود او فاز و رنگ
شد و طارم تاک با روشنی
بچری ز با هم اختر شی
همه سرخ کی رنگ روی از قی
چو نیز و شد و بایجنی ز نی
لب ریزه انی با کی خن بود
باکی که انی ابجان بنه بود
شد و شاخ عناب چون کل
بر بسته انی بود و زود

چه آزرد زین ره به بر دیده داب
که در یار بود و از خزان تیره تاب
بدیشان بدو دی کافت چون دده
گران اندران دره کاو دره
بجز و از اشیب و فراز بیچ
دمی کرده کرد و دن و کردون بپیچ
فغانش ز آشیب پهلو بچاه
و از زین پیش از ره در بسک راه
از آن دیو لاخ و از آن سخت کوه
سوار آن پیلان دوسر از انبوه

ز آن باغ خرم بعیش و طرب | یکی روز کردیم با هم شب
چو خورشید گشت از رواق بلند | زمانه بپوشید مشکین پرند
جهان شد چو زنگی قطران فروش | دو دو دام از وحشت شب خموش
درخشان در آن شب سهیل یمن | چو رای صواب از دل اهرمن
شب تیره گون بود کهی غراب | همه چشمه از نور خوشاب
بفرمود پس ایلچیان گزین | که بر تازی اسبان نهادند زین
چنیبت کشان برکشیدند تنگ | ببستند زین و بور و سمند و کرنگ
سرافراز بر بیله جا نمود | چو خورشید رخشان بچرخ کبود
یکی تیز تازنده تازی کهر | مرا بر نشاندند تا جور
براه اندر افتاد خیل و بنه | ز سودای منزل سر خوابنه
همه شب من و چند فرزانه اش | ره خواب بستیم زافسانه اش
چو شد زان شب تیره گون یک دو پاس | به پیش اندر آمد رهی پر هراس
یکی سخت ره پر فراز و نشیب | گریزان از او دیو با صد نهیب
گریوه گریوه همه سنگلاخ | سم تاوی اسبان از او شاخ شاخ
یکی کوه با برز البرز دشت | که البرز ز رشکش بر دیده دشت
سر افکنده گردون ز بیغاره او | که گنجنده ای اندرین غار او

چو یک نیمه شد زان شب پر نهیب | بر آمد بناگاه بانگ غریو
پیاده گروهی ز یلات کرد | سر از هوش خالی و دل از کینه پر
سر ره گرفتند بر سر فراز | چه آید به شیر از کمین گراز
جهان آتش افشان شد از تفنگ | که چون روز گشت آن شب تیره رنگ
نه دانسته کان شیر بر خاسته | ز شیر است کار و از آتش حذر
بر ایشان شدن آتش تابناک | چراغی فروزان براه هلاک
چو دیدان سرافراز مرد دلیر | که گرگان کمین کرده بر زره شیر
بفرمود تا آتش افشان شدند | به کشت عدو برق رخشان شدند
خود از کین بر انگیخت برنده تیغ | خروشان بکردار غرنده میغ
پیاده شد از تازی اسبان کرد | که نتوان سواره بر آمد به کوه
ستاره در آن ماند اندر شگفت | که سیلی چسان راه بالا گرفت
چو دشمن چنان دید بنمود پشت | که نتوان در فتش آزمودن به مشت
گهی خاک چون ابر بالا گرفت | که با ابر پهلو زند این شگفت
بناگه چو شد ابر گوهر فشان | از آن گرد نگذاشت نام و نشان
کمین کرده روبه به شیر غرین | همانا بود کرم شد پوستین
به هر پایه چون آن نمودن ستیز | سبا پای کاندر پی گریز
پی شیر باید که تا زاد و رد | پی گرد تا سیجان در برد

از دشمنان رو برو گشته شد
از ادب بچپاولان گشته شد
بنوبت نوبت زن بامگاهی
بکوس درآمد خروش و ددی
بنو خسرو و رنگ و مغ بهست
بزد زنم او بجا نی نشست
بزد آن سپهر از آن رنگ روز
همه خیمه جان از شیر سوز
مرد و زن تشنه بر یک دگر
جامه از ابر بهیج باد گرد

غنودند زان صبحگه تا بچاشت / که یک خسته از خواب سر برنداشت
برآمد سر از خوابشان نیمروز / ز بس گرم نغز و خنک گیتی فروز
چو برخواست سرها ز خواب گران / خورش راست کردند خوالیگران
ز پالوده و لوز و شهد و کره / کباب از بر کبک و ران بره
ز هر گون شراب و ز هر گون طعام / پذیرای طبع و گوارای کام
درون چون بپرداختند از خورش / که تن را بود از خورش پرورش
جهانجوی را او هشیوار مرد / سه بهره شب و روز را بخش کرد
یکی بهره بر راه پیمودنش / دویم بهره زان بهر آسودنش
سیم بهره با مرد آموزگار / نشان جستن از گردش روزگار
سخن گفتن از کار و با جهان / برآوردن رازهای نهان
مرا گفت بس راه پیموده ایم / ز رنج درون بخشی آسوده ایم
کنون جای گفتار با ارزنست / اگر گوش و دل مایه اندرزنست
سخن راندم از او بروی نخست / که پند و اگر ره به مینو نخست
بدو گفتم ای آسمان بلند / مبادا بجان زاخترت گزند
همه ساله بی غم و شاد زیی / ز رنج و غم گیتی آزاد زیی
فلک تا بود بر مراد تو باد / همه هر چه گویم بنیاد تو باد
تن ملک بگاه یکساله باد / دل بدسگالانت پرکاله باد

یکی را بزرگی و جاه و جلال / که خوردن شوند از وی آسوده حال
دگر نه ز شاه و گدا فرق چیست / که این هر دو در آفرینش یکیست
اگر آنچه گیری ترا روزیست / تو مستان که او خود بیاید بدست
گرت هست روزی چه گیری ز کس / چو مال تو بود و بالت و بس
جهانجوی پرسید کین دو چیست / بگوی در خور گفتن اندر بایست
بدو گفتم ای مایه سروری / که دانی و پرسی ز نیک اختری
دو گونه است داوای سر از خرد / بگویم چو دانستی از وی نگرد
یکی آنکه از نامه باستان / بخوانی فراگیری از داستان
که با زیردستان چه سان بوده اند / چگونه ره داد پیموده اند
تو نیز از روش پیشه خود کنی / به نیکان نکویی به بد بد کنی
دگر آنکه از خویشتن داد هی / دل پاک بر پاک یزدان نهی
چو رفتار دولت خوی اهرمنی / بیندودت آئینه روشنی
فروغی ز یزدان درو ور کنی / دل و جانت آزاده آگه کند
کنی هر چه زان پس به بینش کنی / همه داد با آفرینش کنی
بدانی کجا زهر پایت بود / کجا نیز پازهر پایت بود
اگر زهر ستانی گر افسر دهی / اگر زر ستانی وگر زر دهی
هراسان نباشد دلت یک نفس / کز آن کرده کردگارست و بس

بچه در قند یا شود دستکار | شود غرقه تا جا کند بر کنار
یکی تاجور دختر شاه بود | که دور از تو بدکیش و گمراه بود
هوا بسته چشم خدا بینش | خدا کرده از لعبتی چینیش
همه سر بپای صنم داشتی | وز آن سنگ چشم کرم داشتی
بکاخ اندرش بود یک دختر | شبستان از و گشته چون نیمروز
ببالا بکردار شمشاد بن | به لب چاره انگیز و شیرین سخن
دو ابروی او چون دو سرو سهی | بخم گشته از باد آذر مهی
دو عناب او کشته شکر فروش | شکفته است یاقوت گوهر فروش
دو زلفش چنان دو مار سیاه | که از گلستان جسته آرامگاه
زناوک فکن غمزه آهو فکن | که آهوی او بود ناوک فکن
بگیسویش آهوی چین باج داد | که او مشک چین را بتاراج داد
بخونبار پستان آن سیمبر | بگیتی کس از سرو ناخورده بر
به هر صبح کز خواب برخاستی | شه از روی او فال خود خواستی
شبی بر رخش بزمی آراست شاه | بفر وجنت ایوان رتابنده ماه
می و مطرب و شمع و آوای رود | بگردون شده زان کاخ بانگ سرود
بجام اندرون می پی بر حباب | خوناب آورده پروین و ماه آفتاب
دف آورده ناهید مجلس بکف | نهانی رخ افتاده بر روی دف

دل شاه را دیدن او بود خوش
دل شاه از دیدن چهره دلکش
چو چنگ بود بر دل آن انجمن
کز آن دم دیده رود انده کهن
به مرد پیر بسیار داد او سیم
کز انده دل ... دو هم
... ساقی ... بپای ... داد
... از دور ... که
باتش ... دوری ... زبان
ز نیاز یاری ... آتش زبان
دو دیده ... در ساغر زبان

شگفت است کاتش در آب افکنند | وزین حیله آبی بر آتش زنند
بت سنگدل در بر شاه بود | که دلدار شه بود و دلخواه بود
چو ساقی می اندر قدح ریختی | شکر لب بشهد لب آمیختی
بهمبودی آنکه به سالار جوش | بپا شودی از زبان خویش
زهی مایه از بهر پاینده کی | می کوثر و چشمه زندگی
چو جان یافت از باده شان پرورش | گرانید تن شان بسوی خورش
بر چهره در خوان فرو برد دست | یکی استخوان در گلویش نشست
به چند کافتد در کامش فرو | شد آن استخوان محکمش در گلو
همی جست خونابه از نای وی | چو صهبای گلگون ز مینای می
چو شد دهر خونابه غم براند | پزشکان و کار آگهان را بخواند
بسی جهد کردند و بهبود نی | چو آید قضا چاره سود نی
شگفته به بیمار وارد نشد | برهنه سر و پا به بیچاره شد
ز تنگی دوای دل ریش خواست | بت خویش را از بت خویش خواست
نشد چاره سازش ز عجز و نیاز | که بیچاره چون شد چاره بیچارگان
ز نومیدی آن جسم بیجان گشت | ببخشنده جان بر آورد دست
گدای داد گر جای بخشایش است | وگرچه مرا یک سرآلایش است
بکفر ای جهان آفرینم مگیر | وگر نیز کیفری برایم مگیر

بت تو بر آنکه که بسم روان
و یکی ایسم ببخشی روان
و او بود و ز بخت کری
بباید مکافات این پی
هنوز این دعا بر لب شاه بود
که او بود بند و بخشی بود
که گیرنی درد و ورده کیان
گران درد و ناکه بدرمان
یکی عطسه زان صنم زود
گران استخوان از گلویش

دد دیدم گروهی از آن کینه جال
سیه روز و دا ستمه چون لف و جال
از ایشان بجستم و داد انصاف داد
که جان و دل جای انصاف باد
ز بیداد جوشش بس چون ...
... یکی با انجمن ...
... ز آن پیش ...
... آغاز ...

کنون شاد و خندان خرامد همی | روان پیش شه خواهد آمد همی
چو این مژده بشنید آن نامور | ز پای آمد و رفت بوسش زبر
در اندیشه کین آشنائی ز چیست | بر آنکس که تا زیست بیگانه زیست
خطاب آمدش کی مسلمان پاک | ازین پیش دان لطف یزدان پاک
تر این نه فرزند مسلمانی است | که پاداش یکداد سلطانی است
به پیش ستمدیده داد خواست | تو کردی ستمدیده را بازخواست
زمانی چو بر داد دادی نفس | تر این زمان گشت فریادرس
که بپذرفت یزدان نیاز ترا | ببود او جهان دلنواز ترا
بمان آشنائی جو جستنت | دل از نقش بیگانگی شستنت
همه بود پاداش آن بازخواست | که از آتش دوزخت باز خواست
بگفت اندرون کر بود او کر | بر از با خلد مرد پیدا و گر
که گر زانصاف ورزه شود | شکوه زمین دور چه شود
بیا ساقی آن باده صاف ده | زمین را و بگذر به انصاف ده
مگر با خرد رکه شد دیوبند | برون تو بهشت از زیو بند
ز تن باده و دار نام هنی | از او داد خود وا ستانم همی

چو زان بوم رفتیم سوی جورکن | که نه خانه خشد نی ساز و برگ

گرانمایه دانش چو در سفته اند | سخن ز آفرینش چنان گفته اند
نخستین آفریننده را کار چیست | نخست آفرینش که فرمود کیست
چو بر پای این سقف بی پایه داشت | ز جائی که بود یا مایه داشت
گرش مایه بود از آن باز گو | وگر نه ز پیدا کی راز گو
ز جا نوز که بر تر شده است آدمی | ز بیشی آن برتری یا کمی
کم اندیشه کادمی خواندش | ویا بیشتر کین قلم راندش
جهان آفرین را غرض تا چه بود | کز افراخت این بارگاه کبود
بگو تا درین کار که بر چرایم | چرا او گرا او چرایم و کرایم
چنان نیست هست از نشد گرد | چو شد هست چون باشدش باز شو
چو بگسر برآورده داوریم | چگونه یک از دیگری برتریم
یکی چون گداشته یکی پادشا | یکی گشت گمره یکی رهنما
بدو گفتم ای آسمان خاک تو | که تا بد همی گوهر پاک تو
سخن دان و بینا دل و هوشیار | خردمند و دانا و پرهیزکار
چه پرسی رازی که نا گفته به | چه جوئی رازی که نا سفته به
مجو با سخن را که او راستی | دهد مر ترا دردم کاستی
سخن چند بی پرده رانی چنین | ز بیگانگان برحذر باش هین
همه رهزنانند از پیش و پس | به بیگانه در دان محتاج بس

همه برده را باز جنی تخت
که بودند و از کان یا جیت
... بهینه ... یکی
کارون ...
اگر ...
کی ... از دل ...
...
...
...
... همی

نخست آفرینش خود آدمی
کجا هست با دانش و مردمی

وگر هرچه پیداست از بهر اوست
همه بهر ما زاده از بهر اوست

مکن دیده بر چشمی مهر و ماه
که اول سپاه آمد آنگاه شاه

چو زیبا غرو سیت باید همی
که غم کاهد و جان فزاید همی

شبستان گیتی چون یکی تازه باغ
می و مطرب و نقل و شمع و چراغ

ز پوشیدنی وز گستردنی
ز نوشیدنی وهم از خوردنی

چو پرداخته تشت خانه و خوابگاه
بپروردی آنگه بدیدار ماه

همه پیش بود آنچه کردی درست
ولی دیده برنا بر و دیده نخست

ز قول نبی این سخن روشن است
که موجود اول فروغ من است

جز این هرچه فرمودن محتشم
ز عقل و ز عرش و ز لوح و قلم

همه وصف انسان بود بی شکی
اگر چند بسیارست اگر اندکی

وگر مایهٔ این جهان خواستی
توانائی حق بود راستی

همه مایهٔ این جهان قدرتست
جهان آفریننده را آیتست

چو گوید بشو چرخ برپا شود
چو گوید بخوان مرده گویا شود

چو گوید برآر شاخ بالا محبه
چو گوید به سنگ است دریا دهد

بیک جلوه اش نیست هستی کند
بیک جرعه اش عقل مستی کند

ز بی مایگی اصل بنیاد نیست
وگر مایه جوئی توانائی است

دگر آنچه پیداست از ذات وی
نخستین هم او بود و هم آخری
که او بود از عقل و جز او نبود
که چون او نبود او ز خود بود او
دلیل است از خوی او ... عیان است
که او بود از اصل ... آنانکه اند
چو او بود ... سوی ... بود او
وزان بود ... آن ... او
ولیکن ... در این
... عشق ... است

دگر جستی از خواهش ایزدی
که جوید چه از خوبی و از بدی

چرا ایم زینگونه حیران شده
گرانیم زین سان پریشان شده

دو پاسخ برین یابشم و لیک
برازا که افتد پسندت بگیر

جهان آفرین لاابالی بود
ز هر گونه غرض پاک و خالی بود

نه از آفرینش غرض باشدش
نه از جود و چشم عوض باشدش

مرا پرورنده بهتر این
که با دانشش هزار آفرین

مگو گفت این باده کار ویست
که بر هر چه آری قرار ویست

چه دارد غرض بحر جوشان ز موج
گهی که در نشیب است و گاهی بر اوج

چه خواهد ز تاب این بلند آفتاب
که بفروزد آباد و سیحون خراب

بنو نو کند زاست کار همه
بجو جو بجوید شمار همه

همه کارها را خدا ساخته است
ولیکن بکاری بپرداخته است

دگر گر غرض خوبی کار او
که نتوان شدن بی غرض یار او

چه دارد غرض یار سیمین بدن
ز آیینه جز صورت خویشتن

چه دارد غرض نو گل دلفریب
بغیر از پریشانی عندلیب

چه دارد غرض شمع افروخته
بجز سوز پروانهٔ سوخته

چه دارد غرض سرو افراخته
بغیر از فغان دل فاخته

به هر دل سر و کاری از جداست
اگر پادشاه است اگر خود گداست

مثالی برین گر بگویم رواست
ز قول من این ... که قول خداست
... گنج ... کن
... گنج ... کی
... است ... بنیاد کن
جهانی زمین گنج ... که
... چشمی ... نهان
... گنج ... نهان
همه گنج ... است
... نبودی ... راه

همه از گریبان برآورده سر / ولی پر تمنای لعل و گهر
چو دیدا همه جوش کهسار جوش / که از آن حجر شد از آن در خروش
ز هر سنگ آن گوهر ساده رنگ / همه در آن گوهر شبه گشت سنگ
دگر دید آمنی چند سنگ از فنون / چو در آن گهر کرد آن ده فنون
همه در پی در آن گوهر شدند / حجر بید آن سنگی فروز شدند
پی چند از سر مه اندر کشید / که آن کیمیا شد بر ایشان پدید
که گر جمله را کرد آن حیله سست / بدی گنج پنهان چو در تخت
بر آن گنج ماری سیه جای داشت / نهانی نظر بر فسونش گماشت
جهان بی ادب بانگ برزد که من / شدم آگه از راز این انجمن
مرا نیز از این گنج بهری رسان / که دیدم فریب ترا با کسان
وگرنه من این راز پیدا کنم / فسون نهانت هویدا کنم
ندانست افسون خویش از فنش / فسون دیگر آن بی ادب کش
به گفتار از بهره جز رنج نیست / که گستاخ کو در خور گنج نیست
نداد او پس در جهان یکسره / که قلاب از زر بود با سره
هم آنان که جویای گوهر شدند / به سنگ فسون خوانده کف برزدند
کدام است آن سنگ برگشته حال / زن و منصب و ملک و فرزند و مال
همان گنج کاندر نظر گشته سنگ / غم و درد و رنج آمده عیش تنگ

ازیشان در افسانه و همچنان
که بودند از آن گنج رنج گران
که از آن سنگدل را دل اندر شکنج
سوی کنج گوهر کشیدند رنج
بر آن کس که گفتارشان در دل است
فزون بود از آن گنج گوهر که باید
که گنج روان نیز و در سود باید
ازان رنج ناخواسته سود و زیان
به تدبیر کار خود اندر فزون

از آن دود آلوده مستی کنند / وز آن سنگ ها بت پرستی کنند
چه خوش گفت دانای آموزگار / که هر راستکاری بود رستگار
مگو کوی را خار تا کی سپر / ترا هر چه گوید بجان درپذیر
بحرف نکوخواه بد دل مشو / براهی که رهدانت خواند برو
اگر مرد راهی بره دان مشور / که گمگشته ره می نیابد ز ره
دلیل از دلیلان بجوید کسی / دلیل آنکه تا که به منزل رسی
ولیکن نبایست ایمن نشست / که هم غول در راه و هم خضر هست
اگر راه جویی به اخلاص و جهد / خضر را بود با روان تو عهد
وگرنه ترا غول از ره برد / ز تلبیس و دستانش در چه برد

[illegible]

شنیدم که شاهی دو فرزند داشت / دل از دو ایشان شاد و خرسند داشت
دو نوباوه بوستان جمال / دو خورشید تابان برج جلال
شده هر دو شایسته کار ملک / دو چشم اند گفتی برخسار ملک
چنان بی نظیر و چنان دلپذیر / که بد هر یکی دیگری را نظیر
بر آن رای شد خسرو تاجور / بکار دو نور گرامی گهر
که چندی ببیرون ز زر شه شوند / ز نیک و بد کشور آگه شوند
به بینند سامان هر کشوری / خبر با خود آرند از هر دری

ز تن هر یک آن دانشور شوند
که در ملک رای توانا شوند
که اندیشه ام از جهان کم بود
بمانند زان روی و رخش بود
مهی زان یکی رنج و یکی نشان
بکار ملک اینجا نخستی کنان
به فرزند بیرون بجنبید
دو فرخ به بیمار سیاه و چشم
بهم بر نهادی مکان ساختند
بخرمی و گرد دل پرداختند

رسیدند بر دامن کوه و دشت / کشیدند چندانکه زنده گذشت
قضا را بدشتی ره افتادشان / که بود از بهشت برین یادشان
بیابانی غزالان در آن مرغزار / دل آسوده از بازی روزگار
در آن جرگه بود آهویی بس شگفت / که بر مشکمویان ضد آهو گرفت
چو آهوی چشم دلارام بود / که گاهی رمان بود و گه رام بود
اگر بند بر وی زدی بود هی / زگیسوی خوبان سزا بودی
هر آن دل که زی ستم داشتی / مرا دار چو صید حرم داشتی
چو از پیش شهزادگان باز جست / به هر دل از او آرزویی نشست
بهم هر دو گفتند تا را آوریم / که بی زخمی او را فرا آوریم
کشیدند و پویان پی آن پری / بجستند از کمین شان ز چابکی
بگردید برق درخشنده جست / کجا برق رخشنده افتد بدست
همی رفتی و باز دیدی ز پی / دویدی فرو هی بدل مهر وی
چو دیدند آن چابک استاد را / سپردند هر یک عنان باد را
سپردند از صبح تا چاشتگاه / فرو شد ز پهنای و سنگ راه
بماندند اسپان تازی ز دو / هم از تاب و نیرو دو سالار نو
تن مرد خسته بی آب و ریش / سپاه از پس پشت و آهو ز پیش
زمین تفته شد بسکه خورشید تافت / هوا چون سنان سینها میشکافت

نداری بیابان چابر درخت
کجا از پی پرده [illegible]
نخفتند از آن [illegible] تا شب
ز پی [illegible] به تاب و تب
[illegible]
بجان با هر دو نشان دیده [illegible]
[illegible] دو شوریده بخت
[illegible]
زنادیدگیان هر دو [illegible]
[illegible]

نشسته تا روز بس راه دور / نیاسود یک تن ز مرد و ستور
سپیده چو پیدا شد از کوهسار / دل شد به کافور مشک تتار
دو مرد شتابنده دریافتند / که همراه بود آنچه بشتافتند
بریدند بس راه تا چاشتگاه / ز پویه شد اسپان تازی تباه
بماندند بر جای اسپان خویش / پیاده رهی برگرفتند پیش
همین بود رسم گر هنر پیش بود / برفتند و فرسنگ ره بیش بود
بنا که تنی چند دزدان براه / بره بر که نشستند بر پور شاه
کشیدند رخت از تنش بهر زنگ / سراپای خستندش از چوب و سنگ
یکی را از ایشان بر او دل بسوخت / بدان آتش و جان بر او بر فروخت
کز او تشنه است و گم کرده راه / بجای غمش اندر آن حالی پناه
جوی بید و او دور از آتش منوه / بشهری که در پشت آن پشته بود
در آمد پس از سختی بی شمار / برهنه در آن شهر دل سوکوار
ز وحشت سراسیمه و ناتوان / نشسته بر در خانه با فغان
برآورد آهی که ای [illegible] / به بیجان و مالی پناهی [illegible]
که هستم غریبی جگر خوار [illegible] / ز رنجم دو یار خود آزرده
برهنه رسیده ستم از راه دور / تنی ناتوان و دلی ناصبور
قضا را در آن خانه بانو زنی / بخدمت بر شوی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پذیرفت هر یک به فرزندیش ‌‌ ‌ که از چهر او بود خورسندیش
محبت چنان رهزن هوش شد ‌ ‌ که از شهر خویشش فراموش شد
چو یکچند بگذشت ازین روزگار ‌ ‌ ملکزاده را دختری شد نگار
پسرخوانده را داد زن دختری ‌ ‌ بایوان مه برنشاند اختری
مراد اینچنین نغز فرزند شد ‌ ‌ نهال امیدش برومند شد
ز کهتر برادر نبودش بیاد ‌ ‌ که او هم بدینگونه کارش فتاد
دو پاس از پس او بدو آن رسید ‌ ‌ برهزن شد اما بره دان رسید
ز راهی دگر شد بدان شهر باز ‌ ‌ بره گشت درهای نعمت فراز
شه کشورش دید و حیران بماند ‌ ‌ بجان برد و فرزند خویشش بخواند
چو صهبای عیش و طرب نوش کرد ‌ ‌ ز باب و برادر فراموش کرد
زنان کرد و فرزندها بیشمار ‌ ‌ برآسود از سختی روزگار
وزان جمله سوی شاه آمدند ‌ ‌ ز آزرم شه روسیاه آمدند
شه احوال شهزادگان چون شنفت ‌ ‌ نخستین برآشفت و آنگاه گفت
که این بودنی بود و برباد گشت ‌ ‌ ببایدکنون از پی چاره گشت
جهان چون یکی جام رخشنده دان ‌ ‌ بجام جهان بین نظر برگماشت
نگه کرد و دیدن دو پور جوان ‌ ‌ در افتاده در خطه جادوان
کهن جادو از حیله و چشم بند ‌ ‌ بلاسی بر ایشان نموده پرند

پدید آورد نیرنگ جادوگری
اسیری در ایشان شده سروری
شده شهر بند آن دو در رنج
وزان درد شان گشته شه [illegible]
دل شه ز احوال ایشان بدرد
نفرمود کز جادوان بازگرد
بیان و فرستاده جادوی
ز شه شاد و [illegible]
که از حال شهزادگان آگه بود
همی کرد ساحر که شه ساده بود

بدو گفت رو تا بجادوستان ‌ ‌ دو آزاده از بند جادوستان
یکی جامه جادوی ساز کن ‌ ‌ به شهزادگان خویش دمساز کن
که تا زان نسبت همسری ‌ ‌ ز نیرنگ جادو بشان داوری
فرستاده پی شان ره برگرفت ‌ ‌ که تا جا بدان مرز و کشور گرفت
ز شهزادگان جست از هر سوئی ‌ ‌ ببرد از همه جامه جادوئی
نمود همین نامه شه رساند ‌ ‌ فرو ماند بختی چو آن نامه خواند
فرستاده تدبیرها کار برد ‌ ‌ که تا از دلش نقش جادو سترد
بیاد آمدش ملک و بوم پدر ‌ ‌ ز بیرون فتادش از آن بوم بر
بپای فرستاده سر بر نهاد ‌ ‌ که ایزد ترا مزد نیکو دهاد
کم آسیمه دل بود پرداختی ‌ ‌ ز شهزاده و پدر آگهم ساختی
کنون رفت باید بر شاه باز ‌ ‌ که تا بنشیم بر بساط شاه باز
بگفت آن برادر که کهتر زیست ‌ ‌ وزین ملک هیچ یادش باز جست
بسی گشت گردی هم آگاه شد ‌ ‌ سگالش کنان بر در شاه شد
بر آن کهترین بس گران بند بود ‌ ‌ که او شاه را جای فرزند بود
بتدبیرها سوی او راه جست ‌ ‌ بنرمی سخن راند با وی نخست
بدو گفت ای پور شاه جهان ‌ ‌ که گشته از او ملک شاهان
ز شاه و وطن دل بپرداخته ‌ ‌ بویرانه جادوان ساخته

کنون وعده با تو که بشنفتم
ز دیوانه شد جادو گرفته
که با شاه و خیل و خدم بود باز
بملک پدر شو که دولت [illegible]
ز شاهی بملک جاودان [illegible]
ازین جادوان [illegible]
پدر [illegible] از [illegible]
بدو بود بس که بهر [illegible]
چو او بود [illegible]
[illegible]

شنیدم ز بین قبل و چشم زنت
که از دیده و دل بچشم و چنین
سرا شکه و دل ز اینسان بکری
فرستاده گفت اینکه از جای سخن ری
شدن قبل و جادوی جادوی
زند من از جادوی بختی
سرانی وی یکی سر شوی
وز آنکه اندرین نکوی
بپایان سالار این نکوی
چین نبود سر و بکوبی
سرا همه ز باز جو بوسی

چو بهزاده بشنید خندید و گفت | که مسکین بماخولیا گشت جفت
فرستاده گفت این ز راست کار | سخنهای نغز فراز است دار
چه دیوانه خوانی که بس بخردم | امین شهم سر فراز ردم
ز بهر تو این راه پیموده ام | بروز و شبان بر نیاسوده ام
فرستاده شاه را در پذیر | مشو بر پدر هوشیارا دلیر
برآشفت خسرو بران ارجمند | که چندین سخنهای نادلپسند
پدر شاه و جویای پوری چو من | نبودش سرافرازی انجمن
که زی من فرستد فرومایه | چنین بینوائی دون پایه
فرستاده خسرو آن این بود | که با دلق و دستار پشمین بود
کجا خسروی طوق زرین بود | کجا جامه گوهرآگین بود
ز شاهنشهی کجا جامه و کوسشان | کجا در رکاب جنیبت کشان
بگفتار شه چاره ساز آمدم | بخلعت درین شهر باز آمدم
همه راه پیموده ام یک تنه | نه اسب و حشم نه سپاه و بنه
بپرد ختمی گر به سامان و ساز | بدین راه کوتاه گشتی دراز
من آنچه شه داد انعام خویش | درین ملک کی گنجدای خویش
گر ایدون بپائی بسر راه من | بچینی نه بیش در جاه من
بدو گفت حاشا من این کی کنم | که ترک نکی و فردی کنم

ولی دانم از آن شاه والاگهر
عجایب و الطف بودی بهم
بر باسا بی آن بایدم جام باز
ز جام و ز سوی زنگ زنم
که تا کی سبز آزنم
ز آن روز چون روزنان باره را
بجای کز و حاشی و طلان بجوی

ولی گر بسرای من شوی | نه پندارمت کام دشمن شوی
وگر نه ز تو بشنود کینه جوی | فرستد یکی تند در خشم خوی
بخواری بنزد یک شاهت کشد | به بند گران زین گناهت کشد
برآشفت کی بخرد هوشیار | بپا بر چه شوری اسپی ز کار
سر خویش گیر و درین ملک رو | وگرنه سوی خشم ما را گرو
بفرمود رانند پیش از پگاه | فرستاده با پور شد براه
چو آمد بر شاه گردون فراز | بگفت آنچه را گفت و بشنید باز
پدر پور خود دید بنواختش | بر اورنگ خود جایگه ساختش
ولیعهد خود ساخت دلبند را | خلافت ورا داد فرزند را
سوی کین برپا شفت سخت | که ناپاک دل کشته و شوربخت
یکی ترک در خشم بد شاه را | بته کردن جان بدخواه را
شکسته بسی قلعه جادوان | بسی سرکشان کشته زانان توان
بکشا برو موکشانش بیار | بدست عقوبت کنانش سپار
که او دشمن ما نه فرزند ماست | سزاوار و شایسته بند ماست
چنین کرد و بر قلعه اش یافت دست | بر و بوم جادو بهم برشکست
ملک ششش بیرد و ناخواه و خواه | بزندان سپردان تن پرگناه
ازانم شد از جرمش اندر گذشت | و یا از عتابش چه بر سر گذشت

یکی سرزمین بود چون نوبهار / همه کوهسار و همه چشمه‌سار
هوایش بدانگونه اندر تموز / که گرمی بیارامدی نیمروز
شده چشمه آتش ز گوارندگی / گواراتر از چشمه زندگی
خورش کرکی گور پروار بود / خورنده نمک آب ناهار بود
روان گشته از تیغ کوه آب او / درخشنده چون اخترش رنگ جو
تو گفتی که عبره از آسمان / ستاره فرو رشته از کهکشان
چنان سرد کردی که گفتم گر سخن / نماند و گر گرمیم در سخن
ز بس مایه کان کوه را بد ز برف / بدامان روان داشت بحری شگرف
کنارش ز هر گونه گل رسته بود / ز سرخ و زرد و سپید و کبود
ز تری زمین مغز را شاد داشت / تو گفتی مگر باده با باد داشت
ز هر سو بستان بسی مرغ داشت / ولی زاغ و درّج و سیمرغ داشت
ز هر تم درختان پر برگ و بر / همه دشت پر بد ز طاوس نر
درختان یک سو گرایان بار / یکی نغز با شد ز م آمد باد
دو پارسیان آزرده اند / که پرداشتی سر بهم برده اند
غنودیم در سایه‌ی بارون / که از خستگی لختی آسوده تن
وزان پس خورش ساز کردند جوان / چو پرورده شد گفت روشن روان
کزین چشمه‌ساران و دلکش چمن / برو وی خور نعمت پرورده شدن

سرود آنکه در جای پاکیزه‌ایم / چو ... پرورده‌ایم
بجا ... سوی ... دل ... / ... کرد کاری که بایدت
... / ... بپایان ...
همه ... / ...
... / ...

فغانی کزین بوم گردون شنود / همه بانگ چنگست و آوای رود
کسی را که بر آسمان بر فراشت / ز هر خاک سبزه جای نو داشت
بر آسود و روشن دلش چون شگفت / نهانی همی شکر یزدان بگفت
که داوش چنین دولت و برتری / ولی کو گراید بهر نابری
وزان پس بر اکند کای هوشمند / بپایان چه داری ز اندرز و پند
بجوی آنچه دانی که حق داندش / نهانی ز ما هیچ در دل منه
گشودم سر درج گوهر بر اوش / فشاندم گهرهای جان پرورش
بدو گفتم ای آسمان پرورت / فروغ جهان رای جان پرورت
جهان کهن از تو بادا جوان / مبادا این چمن خالی از ارغوان
متاب از پرستاری داورت / که تابنده گردد اختر گوهرت
بجز پاک یزدان مده ره بدل / مبر دل ز بر صورت آب و گل
ز دین خداوند پرداز پوست / که دین خدا مسکی مغز اوست
همه دین داور فرمانبری است / بود کافر آن کو ز فرمان بری است
ولی برخی از ترس می بگروند / مبادا که فردا بدوزخ روند
گروهی بسوی بهشت و خوشی / کشیدند پای از ره سرکشی
گروه سیم زین دو اندیشه پاک / پرستنده اند از طمع نز باک
پرستاری داور پرستشان / نه از بیم و نی از امید شان

بپیچد ز ... / ... که از باده ...
اگر دوزخ ... / ... نی بهشت ...
بهشت ... / ... کی ...
اگر ... / ... دگر ...
ولی ... / ... بهر ...

شکسته دل آن را که آید خدا | که باید جز او در شکسته بنا
بگیرند در پیش تیرش سپر | وگر نیز گیرند سیلیست و سر
اگر در ببخشند داد و دهش | ور از پا درآید و عصا و [illegible]
شنیدن سخن چون سرافراز مرد | زبانی به پیچید و اندیشه کرد
که تا چه برخیزد از مشت خاک | کز او سود جوید خداوند پاک
بود گر نیازش خداوند نیست | پرستش چه خواهد ز ما گر غنی است
وگر بنده کی باید از کهتران | پسندیدست بگزین ز پیغمبران
چه باید فرستاده نو گروش | به هر چندی این پاسخ خوگروش
بناچار باشی از چشم [illegible] | چرا مهر بر زد بیابان [illegible]
بچشم دری است که تا [illegible] | به عزت بیمایم ز پوست مغز
خدای نیاز از پرستنده کیست | ولی بنده کی لازم بندگیست
یکی سفره بی منتی گسترد | خورنده بباید و دست برد
گر از قوم نقد بایدت بنده باش | چو محتاج اویی پرستنده باش
چه کردن کسی آن او نیاز در زبان | ولی پای عذری بیاید میان
گناه تو بر روی زبان کی بود | چو پوشش کی خوبروی بود
چنین است تار و وارش پری | چو جستش چه خود نمایش پری
چو دریافتی لذت یافتن | ورنع [illegible] ز روی رو تافتن

کنون بر در پیش [illegible]
چو دیدی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرستنده چون یک بود بی شکی | فرستاد کانش بدان جز یکی
اگر صد هزار آید اندر شمار | معنی یکی باشد آن صد هزار
فرستاده گر زکرد کار آمده است | به گیتی درون بر سر کار آمده است
نخست آنکه داند خود و بزرگ | که یکتا خدا است پاک و سترگ
دگر آنکه بر خوی ایشان رود | فرشته صفت باد و آن بگروند
سیم آنکه بر هم نیارد کمین | که آباد ماند به ایشان زمین
ز گفت و شنیده ورزد او دسته | همه پاس دارند راه خرد
بتدریج چون باژگون شد جهان | دگرگونه رسم و دگرگون زمان
یکی را درون جای بر نو کند | که رسم کهن کشته را نو کند
دگر بار جستی ز نو سروری | که مهر از چه بر زد به پیغمبری
کمالات ایزد بر اندازه نیست | ز یزدان کجا پرتوی تازه نیست
ازان هر چه را بهره آدمی است | یکی از هزاران نمی آدمی است
بران پایه چون آدمی بر شود | نیاز و کز آنجا فراتر شود
زمینی کزین پایه چون باز گفت | نبی گوهر ما عرفناک سفت
وگر سروران گرچه ره دیده اند | همه راه را یک به یک دیده اند
باندازه خویشتن هر که هست | نوشتند این ره ز بالا و پست
چو منزل ندیدند استاده اند | ولیکن ز منزل خبر داده اند

رسول عرب چون بمنزل رسید
همه پرده کشف شد او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی کو بران گنج گوهر زند … ازان به که مهرش پس پرده زند
تو نیز ار بدان گنج خواهی زدن … ببایستت اندر پی او شدن
وگر نه به افسوس خواهی نشست … زحسرت به دندان گزی پشت دست
یکی پادشه را سپهدار بود … که ملک اندرش میر و سالار بود
زرفعت زده بر فلک بارگاه … کله سوده بر طارم مهر و ماه
امین بود و دانادل و بختیار … شهش داده بر ملک خویش اختیار
همه دشمنان شه ازوی زبون … کشیده ز اورنگشان سرنگون
سر بدسگالان شه پست او … همه مخزن شاه در دست او
خود اندوخته نیز گنجی نهان … گهرها همه زیب تاج شهان
ولیکن به پیمانه ساخته … به آبادی گنج پرداخته
به بر چه از جهان یافتی دست رنج … گهر کردی و بر فزودی به گنج
از آن پس پسر داشت فرخ سیر … سراسر زگنج پدر بیخبر
که افتد جوان را چو گنجی بکف … زخامی به بیهوده سازد تلف
زراندوز یار و زور ماند کی … بر خواری نیستی نخواهند کی
زراندوز یاران طاعت اندوز نیست … که او مایه عیش و فیروزی است
چند روز ار که با خود بری … نه یاران خورند و تو حسرت خوری
سپهبد چو رخت از جهان خواست بست … مرا گفت پنهان یکی گنج هست

طلسمی بر این گنج بستم چنی
کزینها پسش جز نیابد کسی
خضر بشکند این طلسم گران
نیابد بر این گنج ره دیگران
یکی بسته دارد که سر بسته است
همه از نهان ان بر دو بود
ز ان سر بسته در چشم بر
نیابی به سر ... او شد بدید
ببار این به گنج زر ... آوردم
سپرد این بخضر باز آوردم

نگهبان وپس دیده برهم نهاد … بدیگر سرا رفت خندان و شاد
چو نوباوگان بی پدر ماندند … به رخ اشک خونین برافشاندند
به شاه جهان هر یکی را نظر … که بخشد بدو جایگاه پدر
شهان مایه زیشان نکردی دریغ … ولی کار دل بود و بازو و تیغ
جوان از کجا رای پیر از کجا … گوزن از کجا تاب شیر از کجا
نبخشید چون پایگاه پدر … بزد دست هر یک بکاری دگر
بخوردی چو کس نازپرور شود … کجا در بزرگی هنرور شود
سر از رای پیران بخوردی متاب … که اندر بزرگی شوی کامیاب
زمینی که دردی ندیده است خو … کجا در بهار آورد کشت نو
درختی که آسیب دهقان برد … ازو چون توان میوه نغز خورد
چو گنجینه زین بر گذشت آن گروه … زسختی پریشان شدند و ستوه
پراکنده و با نیاز آمدند … به بیچارگی چاره ساز آمدند
از ایشان یکی بود مهتر بسال … چنین گفت کای قوم برگشته حال
پس از درد و سختی پس این تاب و رنج … بباید کنون بود جویای گنج
بگوییم و از خضر جویا شویم … که از گنج گوهر توانا شویم
به پیغاره اش بر گشودند کام … که کس بر مجانی زاندست کام
پدرمان اگر داشت گنج گهر … چرا کرد بیگانه را با خبر

گر این گنج بودی پدر دانستی
گر از ما نهان هیچ بنهفتی
وگر داشت گفتی و خضر ار بداشت
از ایشان بر خضر آمد یکی
زبس رنج و سختی بجان آرکی
که با بیم جان دیدن آزار کی
زبس این غم و درد و دود بود کی
کی جان یافت بهبود بود کی
بگو یا مرنج کی نوید
که با خود بدیم بودی گنج

دل از ظلم‌شان مرد از شد ز جای / به تنها بر شد بی رهنمای
بسی ره نوردید و سختی کشید / بیا شو با خضر پیوسته دید
بنامیزدان فرخ ایزدی / همه هوشیاری همه بیخودی
بهم راست مانند عشق و خرد / خرد داشت با عشق آن معتمد
درونی چو دریای آتش بجوش / زبانی پر از راز لیکن خموش
بریده ز خود با خدا ساخته / دل از غیر حق باز پرداخته
بجست و چون دردمندش بدید / که پیدا و پنهان بر آن رسید
چو یکچند در صحبت خضر ماند / بچشم اندرش سرمه باز راند
از آن سرمه‌اش دیده چون باز گشت / روانی سوی شهر خود باز گشت
چو در خانه خویش باز آمد / همه خانه پر در و خشنده دید
ز زیر زمین گنج بر سر شده / جهان از فروغش منور شده
شگفتی چنان دید خیره بماند / نخود جمله یاران و خویشان بخواند
بگفتا مگر گنج پنهان ز خاک / فروغش گرفته سمک تا سماک
پدر آنچه میگفتشان راست بود / همه گفته‌اش بیکم و کاست بود
کجا بید اخوان ما تره شود / همه منکر گوهر ما نبود
نکوهش نمایند و رامش کنید / به گنج گهر بر خرامش کنید
رسیدند اخوان و همسایگان / سوی که گوهر بود رایگان

چو دیدند بسیار گوهر از آن بود / گران مهرشان دیده در دست بود
ز بسیار کرمش که یاران بد / به بیهوده پیکین گردون بد
زبی پیش رخشان زر درو باد / ز انبوهی گوهر آفتاب
یکی گفت کین گنج ز ما در سالان ما / دگر گفت کان ناخ یاران ما
یکی گفت بر خود در آن جست / یکی گفت آن در خیال بد

نجص

تبحر فرو ماند از ابهی / که دیدند گنجش نه گوهر تهی
گران دیده بودی که چند گهر / بجایش نهادی ز عجز سر
شده مرد حیران که یا رب چه بخت / گزینان یکی در خور گنج بخت
شب آمد فرو رفت چشمش بخواب / خضر را همی دید کامد شتاب
بدو بر بخندید کای مرد خام / بگو بر چه شوری این مشت عام
ندانی که نفرزندت جز عتاب / چو با شب بره کوهی آفتاب
ترا نیز کردید بینا بنود / چرا کار این گنج یکتا بنود
بنا آزموده مکن فاش راز / چو گفتی تو نخشی بسا ز
ز نادان بکاهند دانشوران / ندیدی چه دیدند پیغمبران
چو این گفته از خضر آمد بگوش / ز جا جست و بنشست زان چشم هوش
برادر دو بودش بسال اندکی / و زانها فزون هر دو در زیرکی
چو دیدند آن بی نیازیش را / توانگر منش مرد درویش را
گمان نیک کردند و در ره شدند / و زان گنج پنهانی آگه شدند
از آن سرمه‌شان خضر چون نمود / بدان گنج هر یک نظر برگشود
بر ایشان سرای تهی گشت پر / همه لعل و یاقوت و مرجان و در
ز هر چه که کردندشان بی نیاز / چو دولت رسید مر او را گو نیاز
بر این چون بر آمد بسی روزگار / دگرگونه شد حال بر آن دیار

بیامد سوی بیابان ساخ / بسی شکوه مانند جهان فراخ
بیاورد کی بار اندوه بخت / از آن گنج بیرون کز بیخ
بسی گنجشان از آن نوبهار / فتادند هر یک عملی دیگر
هم آنان که گنج گران دیده بود / ز نو خضر و ایوان بر او رسید
بیدون گنج گهرشان رواج / نشسته دا خه با تخت عاج

همه کرده از گوهر شاهوار | کمربند و جام افسر و گوشوار
هرآنکس که او گنج گوهر نداشت | وزان بوم و بر بار و یاور نداشت
پریشان و آشفته زان دیار | نه جای نشست و نه سامان کار
بنای از خانه بود و نه | نیازش بویرانه بود و نه
دل آورد سر با همه درد و سوز | بنا کرد یک مرد گلخن فروز
بصد محنت و درد و رنج و تعب | شبی روز میکرد و روزی بشب
سرایش که اندر نبا ورنداشت | ازان گنج سرمایه برنداشت
اگر رنج برخورد و واداشتی | بپاداش گنج نعما داشتی
هرآنکس که از رنج دین سر بتافت | چنان دان که او گنج گوهر نیافت
بیا ساقی آن سرمه چشم هوش | که مینا دلست آنکه او کرد نوش
بمن ده که روشن کنم جان خویش | شوم آگه از گنج پنهان خویش

دوم روز چون سر کشید آفتاب | ستاره برخ بست زرین نقاب
درآمد به پرواز بازی سپید | وزو بچگان جا اصل رسید
یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ | ز رنگی هوا گشت چون باد رنگ
زباران بشست ارزخ سبزه گرد | همه دشت شنجفت و لاجورد
هوا صاف شد چو دل بخردان | زمین پاک شد چون تن [illegible]

شده گلکن [illegible] آب و باغ
چمن زعفران خورده [illegible] باغ
درختان شقایق [illegible] چنان در [illegible]
همه کوه از [illegible] کان [illegible]
هوا عطرسای [illegible]
نهال [illegible] زنقل [illegible]
بنفشه [illegible] از بوی چین
شده ناف آهوان از زمین
[illegible] اثر [illegible] بهار
طرب [illegible]

برفتن

دو شاهان کشیدند هر سو شتاب | سگ و یوز و شاهین و چرخ و عقاب
پیاده فرستاده دیگر گروه | که کردن صید را تا بکوه
خود از دامن کوه راندی سمند | سواران بر ش تاب داده کمند
ز دراج و تیهو و نخجیر و گور | فکندند و بستند نزدیک و دور
گریزان شده شیر بازور و زن | بسان گوزنان ز چرم گوزن
چو شاهین زبس خورده نخجیر تر | برآورده پر گشته نخجیر گیر
ز هر سو سگ افکنده شیران بگور | ز پهلوی گوران سگان کرده سور
ز بیم سگ صید جسته شتاب | چو آهو ز آهوی خرگوش خواب
تبه کار آنچنان گشته تنگ | که جسته گشاد از کام پلنگ
دوان روبه از نیچه یوز شد | بگرمی سوی پوستین دوز شد
اگرچه بهر صید بندی نهاد | ز هر صید در گوش پندی نهاد
نخستین ز شیرش بیامد بگوش | که ای نامور مرد با فر و هوش
اگر شیر باشی مشو خودپسند | که موری بشیری رساند گزند
گوزنش چنین گفت کای نامدار | ز خود پروری دست ازین پس بدار
من از چرب پهلو نه پروردمی | کجا تیر نخجیر زن خوردمی
ز روباه هش آمد خوش این داستان | که روباه بازست گرگ جهان
ز خرگوش بشنید کای نامور | ازین خواب خرگوش چرخ الحذر

[illegible] چنین [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]

نشسته [illegible]
همه کرده مهمان [illegible]
[illegible] بخت چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگستاخ گفتمش کای نره شیر / بخون خوردن تخت چشمم دلیر
ترا دیدم امروز در خون شتاب / چو تشنه بخون و چو تشنه بآب
بیا شکنه را که سختی برش / همانا چه اندیشی از کیفرش
بترس از مکافات خون ریختن / ز آزرم روز بر انگیختن
مشو با تن بیگنه کینه خواه / میالای در خون تن بیگناه
بجو برزی ناتوانان مساز / بگیر آنچه خویش داد باز
ترا آنچه بر خود نیاری پسند / نباید پسندید بر مستمند
مشو فربه از پهلوی لاغران / مکن پهلو از پهلوی دیگران
تو از پشه بخیره کردی سرت / که یکقطره خون بر کشید از برت
بخونش کشی کت فرو برد نیش / چه سازی بپاداش جرم خویش
بکو ناتوانست در داوری / بترس از توانائی داوری
بر اندیشه شد نامور چون شنفت / به پیغامبر این حکایت بگفت
سر نامه باستان باز کن / کز این پیشه ایشان فکندند بن
همان نامه آسمانی بخوان / دگر قول پیغمبر راز دان
که فرموده بان ما کیم را بجهر / هم از صید بهره و هم از صید بحر
بدو گفتم ای سرور راست رو / بنغزی سخن گوی و پاسخ شنو
نگارا گفتی باستان نیست راست / ولی بوده آن از پی بازخواست

همه چون دد و دام بیهوده اند / [illegible]
جهان جوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بباید بدین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ره ما پرورانند پهلو و یال / ز پشت گوزن و ز شهرین غزال
دگر نامه آسمان بشنوی / بباید به معنی آن بگروی
که از صید اگر هیچ آگاهی است / نه مقصود گورست و نی ماهی است
دل آن ژرف دریاست کاندر جهان / نیابی چو او گنج بیکران
نگارش همه دانش و آگهی است / سرابیست هر دل کزو ناهی است
بجو گوهر علم و دانش از او / جز آن صید از این ژرف دریا مجو
فراهم کن اندیشها را نخست / که چون ریسمانهاست باریک و سست
چو سر رشته هر یک آری بدست / از آنها بسازی یکی ژرف شست
بجز دل آن شست چون افکنی / همه صید معنی برون افکنی
چو از صید صحرا کشد رای تو / همان است تن دشت صحرای تو
همه خویهای تو نخجیر اوست / ز دستان و کین روبه و شیر اوست
همه رای زشت و همه خوی بد / فراهم شده در وی از دام و دد
درین دشت اگر هست رای شکار / نخستین بر اسب خرد شو سوار
ز گوشش کمندی بکف باز گیر / ز اندیشه تیر متین باز گیر
همه این دد و دشت از دام و دد / ببر وز معنی خیالات بد
حلال است این صید تن پروری / فرو خوردن خشم و کین آوری
همین معنی صید بحرست و بر / نه بیهوده آزردن جانور

درین صید گاه ار رفت رای تو / بجز دل که نخجیر [illegible]
ز دل کن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

تو ای نامور مرد یزدان شناس / بخود بر مکن کار مردان قیاس
کسی کو خود از عالم جان چرد / بران لقمه منت نهد کش خورد
خورد تا مکانش کند لامکان / کشد تا کند زنده اش جاودان
نه چون ما که بر روی گیتی آوریم / از آن مرغزارش بونج بریم
کسی جان بپاکی برد زین میان / که بر جان پاکان نیارد زیان
مکن رنجه جانی ز خود بیگناه / چو رنجش دهی زان کنه عذر خواه
اگر از گله کم شود گوسفند / شبانش بگوید به پست و بلند
وگر از رعیت یکی داد خواست / شود آن ستمکاره را باز خواست
چگونه خدایی که جان میدهد / ستمدیده را در زیان میخهد
یقین دان کزو باز جوید بسی / که خونی بجوئی بشوید بسی
جهان از سرای مکافات کرد / بگردد بدی تا تو نیکی بکرد
که بنیاد آسان نماید نخست / ولی صعب شاخی کزین بیخ رست

یکی کشورش بود و فرزند نه / جگر خورده و از جگر بند نه
همی لخت دل زادی از چشم تر / که دلبند بی او را نبودی بسر
بسی میل دل داشتی با نگار / همه روز جز این نبودیش کار
چو غم با دلش کردی آمیختن / غم از دل نشستی بخون ریختن

[illegible]

بگردید و سیر همان بال زن / گرشه کردی از ناوکش تاب زن
نماند اندران بوم یک جانور / ز بیداد آن شاه بیداد گر
پی صید میگشت روزی بکوه / یکی پیرش آمد باشکوه
دل از دیو مردم سپرداخته / در آن کوه با دام و دد ساخته
ز یاد خدا سینه آتشکده / بهوا الخضر من بر آتش زده
ز پوشش یکی جامه ژنده داشت / بر آن ژنده پوشی ولی زنده داشت
بغاری در آن کوه جا ساخته / چو آهو به برگ گیا ساخته
بسنگ اندرون کرده جا چون شرر / بکوه اندرون مانده همچون کمر
خمیده قد و ناتوان و نزار / بلایی است گفتی بر آن کوهسار
شهش باز پرسید کای پیر مرد / چه سازی درین کوه با گرم و سرد
ز مردم چرا روی برتافتی / به بیغوله با غول بشتافتی
بگر دستیمی داری اندر دیار / که از بیم او سنی درین کوهسار
بگو تا دل از دیو پرداختت / بشهر آی تا جایگه سازمت
بگفتا بلی خصم دارم بسی / ولی چاره شان ناید از هر کسی
مرا دشمنانند همراه خویش / نه بیگانه آگاه از ایشان نه خویش
بشهر اندرون دستیار انشان / که نه شاه و نه شحنه دارد نشان
مرا نفس و آز و هوا دشمنند / که هر چار دوم این سه تن با منند

زغولان کوهم نباشد نهیب ... بشهر اند غولان مردم فریب
چو آگاه دل یافتش پادشاه ... پیاده شد و گشت ازو عذرخواه
که گستاخ اینجا فرستادمت ... تو خود شاه بودی و نشناختم
دو دستش ببوسید و در بر کشید ... به نرمی به گفتن زبان بر کشید
بدو گفت کای پاکدل مرد کار ... چه باشد که درخواهی از کردگار
که بر من ببخشد خداوند من ... نبرد همی پاک پیوند من
گرامی یکی پور بخشد مرا ... که بر دیدگان نور بخشد مرا
شود از گل گلشن آرای من ... پس از من بماند همی جای من
چنین کرد و ایزد پذیرفت ازو ... که درخواست ایزد که بشنفت ازو
شب آمد شه آمد به ایوان خویش ... طلب کرد شمع شبستان خویش
به حجره درآمد چو سرو سهی ... خرامان به ایوان شاهنشهی
از آن ابر نیسان صدف گشت پر ... همه قطرها گشت رخشنده در
چو شاه این خبر گوهر گوش کرد ... همه درد و اندوه فراموش کرد
به دهقان ببخشود و دامش فزود ... بخواهنده زر داد و بخشش فزود
ز شادی به لهو و طرب همچو نبا ... بسر در گماردش هوای شکار
بشکرانه آنکه او چاره یافت ... باز از بیچارگان روی تافت
از آن پس که آمد ز نخجیرگاه ... بشد با شبستان به دیدار ماه

صدف دیده از در پرورده بار
بگنجینه اش بیش از اندازه
بخوا زر دو در بیش از اندازه
دلی پر ز بیکار و بیش از اندازه
یکی ز بیکار از پرورده جان
ز شاه و زو ... شد
چو جو ... کاشد را ... گرد
ز جو از نیاز ... دو
چنان شد ... شد
بسال ابد ... شد

شبی دست برداشت بر آسمان ... دلی پر ز درد و لبی پر فغان
همی گفت کای پاک جهان داورا ... چه کردم که ناکام خواهی مرا
ازین پیش دردم ز نابوده بود ... نه مایه زیان بود و نه سود و بود
کنون رفت سرمایه از دست نیز ... که سودی نبیند و ختم یک پشیز
همی گفت و افتاد بر چهره خون ... ز لخت درونش سمن لاله گون
برو بر ببخشید یزدان فرد ... بخواب اندرون شد دلی پر ز درد
چنان دید کامد یکی مرغزار ... سواره همی راند بهر شکار
در آن مرغزاران یکی باره دید ... درون رفت و از هر سویی می چمید
یکی انجمن دید پاکان همه ... گروهی دگر دردناکان همه
همه نوجوانان فتاده بخاک ... به تن ناتوان و بدل دردناک
یکی چاک پهلوش از تیغ تیز ... یکی پیکر از خنجرش ریز ریز
یکی سینه اش خسته پیکان تیر ... یکی در کمند ستم دستگیر
همه کشته و خسته و ناتوان ... روان گشته خون از تن پر روان
بپرسید کاین قوم شوریده بخت ... بجان ناتوان و به تن لخت لخت
کیانند و از تخمه کیستند ... چنین خسته جان از پی چیستند
یکی گفت کاینان ز تخم تواند ... ملکزادهاند و کو پهلوند
مرا گفت در دو هر فرزند منت ... وگر بود نیستم بر ایشان رحمت

یکی گفت کاین سید پرورده تو
بجا کرده کاشتند و کشتند تو
که کشتند و ما ... بچها
ز تخم تو شان بچها ... بکی
بجان زخم ... روزی دو گاه
بنا و کان ... روزگار
بهم صبر ... ز پیش
یکی زین ... بیک
ز ... جان بود
... بیکیان

خدا را شنیدی که فرزند نیست ... ببار وزن و خویش و پیوند نیست
از آنست تا هر که زور آورست ... نیازرد کس زور بازو درست
مکافات یزدان بماند منست ... که چون بنده و کار خداوند نیست
چو مخلوق را زاری کشی ... گشته از تو آزار که بادی خوشی
شد از خواب برجست چون این شنید ... سر انگشت حسرت بدندان گزید
تکاور طلب کرد و بر شد سوار ... شد اندر بر سپهر بر کوهسار
همی گشت تا جست درویش را ... بپایش نهاد آن سر خویش را
ستایش کنان گفت کای مرد کار ... مر این جسته او بخش از ننگ کار
کزین پس نیازارم از خود کسی ... پشیمانم از کرده خود بسی
بخندید دانا و لب برگشاد ... ستم پیشه را از کنه تو بداد
دعا کرد و بخشود یزدان فرد ... فزون زانچه بر دار ستمکاره مرد
تو نیز انکه اندیشه از داور ... چنین پیش زآزردن جانور
درین عالمت گر بگیرد خدای ... بترس از مکافات دیگر سرای
سپاس آن آفتاب شبان ... که دشمن بدشمن کند مهربان
بدو ماه دگرگون کنم کش خویش ... نکوئی کنم با بداندیش خویش

خنک روزگاری که بی رنج و غم ... نشسته آسوده یاران بهم

ی و یمنی غمزه ...
بیک اندرو ... بدی صاف ...
کو از همی بادی ...
دل از ... کاکلش ...
ز ... بدو
...
بکاری ... آزادو

همه همدل و همدم و همزبان ... بر آسوده از کار و بار جهان
دمی خوش بر آید بابکه کر ... کر انجام خود نیست کس را خبر
بسی روز چون ساقی روزگار ... بر آورد این جام یاقوت سار
به پیمود یکسان به شاه و گدا ... از آن جانفزا جام اندوه زدا
بفرمود بزمی خوش آراستند ... ز رامشگران کام جان خواستند
یکی چنگی رامتین چنگ داشت ... که جان از روی غم در آهنگ داشت
گر از خمی از چنگ غم خورده بود ... وی از زخمه چنگ درمان نمود
چو در پرده گنج سیاوش زدی ... بترکان خونخواره آتش زدی
چو در پای گلبن ره گل زدی ... از آن راه گل راه بلبل زدی
چنان ساختی پرده نوش باد ... که لب گوش را گفتی نوش باد
ره خسروانی چنان ساختی ... که خسرو به شیرین بپرداختی
ز ناهید مانا گرو برده بود ... که از چنگ او چنگ در پرده بود
دگر بار بدوش سر هیده ... دل از گفت بالحان بابنده
چو داود جان پرور آوای او ... تو گفتی که دم نای در نای او
دهانش به از غنچه بر عندلیب ... گران یک جهاد و دوین یک نسیب
برآورده افغان بآوای عود ... که یا من به گل آتشی نمود
الیک افتقاری و فیک لدیک ... علیک اعتمادی و وجهی الیک

بکابت والهم بجوی الی
جا غدت والاوفیا تزغ
ایت اصطبارا ضاق الحال
وما الصبر فی العشق الا ثوابا
ریی درد و با یمنی
غم عشق تو ورزیدی بمی
دینی عشق تو با ندوه من
غمزه تو دوده ... من
دینی یاد تو ... من
جمال تو شمع ... من

گرم از دو گیتی درد دل توئی
ور از عمر سودیست حاصل توئی

ز تست ار غمی شادمانی دهد
غمی کو به پیران جوانی دهد

ز تست آن خدنگی که جان پرورد
جگرسوز لعلا روان پرورد

توئی گر بر زخم درون مرهمی است
غم تست اگر سینه را همدمی است

توئی گر بود جانی اندر تنم
توئی گر برآرم فغان کین منم

تمنای شبهای تارم توئی
پریشان کن روزگارم توئی

گرم آفتابست آن روی تست
ورم شادمانیست از موی تست

ببر چشمهٔ دل توئی کوثرم
به گنجینهٔ جان توئی گوهرم

غم تو ز عیش جهانم خوشتره
ز تاراج اندوه جانم خزینه

گر افسر زنم خاک پای توام
دگر پادشاهم گدای توام

سگ داغدار توام گر خسد
ز من داغ بر جان شیران رسد

نه نجم ز زنجیر زلف تو سر
که مجنونم اما نه تا اینقدر

بپای شکیب من از روی تو
بپای دلم صید گیسوی تو

بپای خرام تو آشوب دل
بپای جفای تو مطلوب دل

بپای شبیخون غمت بجان
بپای دلم ناوکت را نشان

بپای برخ آتشی شعله ور
که پر شورتر هر که زو دورتر

بپای ببالای نوخواسته
بلائی که خلقش بجان خواسته

کسی دل ازو دست کوتاه نیست
چو بیدل شوی جای دل دست آن
تو بیدل شوی جان و دل داریست
من آن کس نه زینم وفادار نیست
چو این شیوه او دوم آزار نیست
کسی کاو بخواری ازو کس روا دارنیست
بود کز تو عیبی که گیری جهانست
که عیبی بپای سر زانو زدن
زنم گر بکیسم سرود نای بوی
که از دیده گوئی ز من سر نهی
نه نجم که با تو کاخ چون آتشی

چو پرداخت گوینده این راز نغز
تو گفتی بر افکندم آتش به مغز

بناگه ز من چمن آمد فغان
که یا منیتی طال فیک الزمان

فکم اضمر العقب نار الهوی
وکم اکرم السر خیف النوی

عذولی حتی متی تزجرون
وزدنی وجیدا وهذا الجنون

دعوا اللوم فاللوم عین المعشق
فکم تدعونی بما لا اطیق

فلاح افتضاح بذلی بذل
الا عاذلی قم وما شئت قل

چنان کشته دوری بدل کارگر
که از طعن بدگو ندارم خبر

هگویم از آن ماه دوری پسند
که چون از بر خویش دورم فکند

بد گفتم او را مپسند کس
همین چشم بد چشم من بود و بس

سپندی بی چشم بد خوبست سوخت
نخستین بجان من آتش فروخت

دل اکنون ز غیبت جدائی کش است
که می خنده با جدائی خوش است

چه بیهوده میگویم این راز چیست
وصال و فراق این سخن از کیست

کجا خالی از دوست تا دل بود
که بجان تنی زنده مشکل بود

کجا نیست یار از تو پرتوی
کجا پرتوی کانچه بینم توئی

بجائی ز افروخته تو گلی
بجائی دگر سوخته بلبلی

توئی گر بود سروی افراخته
تو گر قد زو بیت دل باخته

توئی آنکه زیبا شد و جلوه ساخت
توئی آنکه چون خود شد و دل بباخت

زنی نیز دون بیز آخود بوی
بی خط و نقطه را خود فی
زنی جنگ از جگر آخود نوا
دی درد دل درد آخود دوا
تو جام و تو صهبا و تو بلبلی
تو باغ و تو بستان و تو بوی گلی
چو افسانه گوئی و خود افسانه نی
چو افسون خود و خود افسون نی
که آب است چون بوی جلوه گری
که خود بران جلوه آئی نظر

گهی اول کی کرد و جای کن [illegible]
کهی نغمه [illegible] کرده درین
از اینجا گذر کن ز جنگ و [illegible]
[illegible] ز دف و چنگ و [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] نغمه [illegible]
[illegible] چکاوه [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] آدمی
دگر [illegible] کسی

گرانمایه با حمله زنده شیر
نگر هیچ او بود شیری دلیر

جوان بزم و خنده انجام یافت
ز گفت پریشان دل آرام یافت

سرافراز گفت اندرین انجمن
ز وحدت بسی باز راندی سخن

سخنها بگفتی همه معنوی
نگردیش لیکن نجنبد قوی

که بنیوش بودی و افشای راز
کنونش ز برهان بیارای باز

تو گفتی کننده یکی بیش نیست
بگردد این اختلافات چیست

یکی چون بسی گشت هزاران شود
ز یکی چه سان جامه الوان شود

چه سان هم گل است او و هم غنچه لب
چسان هم دلست او و هم دلفریب

یکی چون هم آب و هم آذر شود
هم او آفتاب و هم او ذره شود

بدو گفتم ای سرور پاک مغز
که گویی و پرسی سخنهای نغز

چو در نجوی راز گوید کسی
ز گفتن دلیلش بجوید کسی

بر این چسان کرد آن گفته جفت
که گویند کش خود ندانند چه گفت

ولیکن چو خواهی کنم در بیان
سخنهای خود را شوم ترجمان

ولیکن بدین بر آواز نیست
وز آواز چون نغمه ساز نیست

هزاران ره و شعبه بنمایدت
کهی غم گهی شادی افزایدت

که آزاد و آزرد گهی شاروان
گهی دلکش و گاه پالیزبان

گهی راه شبدیز و که راهوی
گهی گنج ارج گهی پهلوی

همه هر چه بینی جز او نیست
چو دیدی به راه گمان بر مایست

چنین هر چه بینی همه هستی است
اگر خود بلندی و گر پستی است

ز بینش بجز هستی اندر جهان
ز آب و ز خاک و ز جسم و ز جان

همه در جهان هر چه بینی از او
نجوئی بجز هستی ای نامجو

چه از خوب و زشت و چه بالا و پست
ز هستی است سرمایه هر چه هست

جهان جمله هستی است یا نیستی است
ببین زین دو تا خود سزاوار چیست

اگر هست هستی هم او خود بس
وگر نیستی جمله او وان و بس

ببین تا خود از این دو بر چیستی
شگفت است سرمایه از نیستی

یکی نامور بود در هند رای
به هوش و به دانش به فر و به رای

چو خورشید تابان به روشن روان
چو کیوان بسی برده رنج و [illegible]

خداوند دست و دل و زور و فر
ز جور او و مهرش کلاه و کمر

بسی سرکشان را سر انداخته
بسی دشمن از پا در انداخته

پراندیشه جانش ز روز نخست
وزان رنج کردی چنین شاخ رست

همه در دلش کاو نیش رنج
کسی کو درین تن منم گفت کیست

سر و دست و پا و چه یارای آن
که من گوید آنکه چنین ناتوان

نیامد جز این گفته نیز او خواس
که چون رفت جان کو دگر لامسا

و از بیان کی [illegible]
یا [illegible] از دو دین
دگر [illegible] کی [illegible]
چو [illegible] این [illegible]
[illegible]
چو [illegible] بگویم
چو پنهان بود کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ازدیست

ازان پرده [illegible] لعبت نمود
کز [illegible] دل ازان [illegible] بود
چو لعبتان [illegible] ایستاد
[illegible] بیابان [illegible] جلوه
[illegible] پرده [illegible] نگار
یکی [illegible] صورت [illegible] نگار
[illegible]

وگر دیده بر دوزی از رنگ و بو / به هر جا که می‌بنگری جز او
به هر جا که دانشوری یافت جست / بخواند و بپرسید و پاسخ بجست
ز بس در دل اینگونه اندیشه راند / ز شاهی و فرمان دهی باز ماند
به هر ماه و چل روز خلوت گزید / ز اندیشه و روی مطلب ندید
چو از حد شد اندیشه و جستجو / خداوند بنمود راهی بدو
چنین بد که آمد یکی روز جشن / بر او بار او جست و ان کشته گشن
بزرگی ز کارآگهان جهان / که بودش ولی فارغ از این و آن
سر راستی سوده بر آستان / که تا گشته از زر و زر آستان
بجان برده بس منت ساده کان / کز آن ساده کان گشته آزاده کان
که تا کرده خدمت به مردان فرد / نکرده کس از خیل مردان مرد
مشعبد صفت شد بنزدیک شاه / که روشن کند جان تاریک شاه
بجا آورم شاه را در خورم / مشعبد یکی مرد با زیرکم
نمایم بسی نقشها دلپسند / که بیننده زو گردد اندیشه مند
بساط طرفه کارم پدید از نهان / اگر رای رانی باشد بدان
غم کهنه از دل برد رای لهو / مگر تا کند از دل اندیشه محو
چو بگرفت دستوری از شهریار / یکی خیمه افراشت بس استوار
یکی پرده آویخت در پیش او / خود اندر درون رفت یگانه جو

نهادند پهلوی هم استوار / چنان چون بود در خور شهریار
دو صد پیل با حوضه زرنشان / بسی بختی بارکش همچنان
دو صد اسب تازی بزرین ستام / سواره همه ترک و هندی غلام
پیاده بسی تیغ هندی به کف / برآورده هر سو بیاراسته صف
دگر چاوشان جمله زربفت پوش / زره و کمان و تبرها به دوش
وزان پس ابر پیل شاهی سوار / از آن پرده رخ باز کرد آشکار
فرود آمد از پیل و بر شد بتخت / تو گفتی بود خسروی نیکبخت
وزیران ستادندش از چپ و راست / امیران برابر چنان چون سزاست
می و رود و رامشگر آورد باز / کنیزان نوازنده و دلنواز
گروهی برقص ایستاده بپای / گروهی به کف بربط و چنگ و نای
یکی جشن آراست بر روی شاه / که ماندند در خیره شاه و سپاه
از آن رنگ رای اندر آمد بزیر / وز آن تا بدان خیمه گاه رشته پر
در آن خیمه شد تا ببیند که چیست / سررشته در دست تدبیر کیست
چو دید اندر آن خیمه جا بر درست / همه رشته در دست تدبیر اوست
همه لعبتان گشته او را زبون / اسیر وی از جنبش و از سکون
سررشته در دست آن حیله ور / همه تحت حکم او سر به سر
همه داده در جنبش و در قرار / به انگشت او رشته اختیار

نمودی ازان پرده آنگاه کس
پس پرده [illegible] او بود و بس
به هر عضو شان بسته [illegible]
همه بند شان بسته [illegible]
بران دست و پای [illegible]
همه رشته شان [illegible]
یکی [illegible]
که دید [illegible]
مشعبد [illegible]
همه [illegible]

که ما را ای از آن حال آمد بگوش / بخلوت شد و خواند ما را به پیش
درم داد بسیار و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
بگفتا ز کجایی و نام تو چیست / که همچون تویی خود بتدبیر کیست
درین پرده تا خود چه بنواختی / که از چنگ غم کار غم ساختی
بزرگفت دانا مدارم نیاز / ازان آمدم گفت شوم چاره ساز
من و چند تن اگر از سر کار / تفرج کنان در فلان مرغزار
نشسته بهم بود مان گفتگو / تسلی ده خویش از یاد او
یکی زان میان برد سر در جیب / که بود تش ولی آگه از سر غیب
برآورد تا که سر از جیب و گفت / فلان رای با درد و غم گشته جفت
که چندیست کاندیشه دارد گره / که از راز وحدت کشاید گره
بسی زآتش غصه بگداخته است / دل آماده آگهی ساخته است
یکی رفت باید بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
بیاموزدش آنچه دانستنی است / که هستی بیکبارگی نیستی است
کند کیمیایی بکار اندرش / که فارغ کند جانش از غم پرورش
من اندر شدم همره آگهیست / که تا وارهانم ز نکرا هیست
ازان شعبده جادویی ساختم / بتدبیر کارت به پرداختم
که تا بازدانی که هستی یکیست / زداید اگر در درونت شکیست

عیان با نهان آفرین بین
چنان گشت کاز رشته در دامن
ناید از خود و بیگانه بس
بکالا و دست بسر سنش
اگر او بود گوهر آن را بر او
ز دل پاک کن نقش آن ...
راه دید فاید بر ...
دلیل ره ... ...
بود ... بسان ...
...

ره کوی وحدت همین است و بس / ولی کم بود مرد این راه کس
چو اندرز دانا نیوشید شاه / برو سرد شد مهر تخت و کلاه
ره مرد دانا ز جان برگزید / چو عنقا کسی دیگر او را ندید
بصحرا شتابید از آن شهربند / چو آن صید کازاد گردد ز بند
بغاری درون شد بخلوت نشست / در صحبت خلق بر خود ببست
نیاسود و کوشش نمود و شتافت / که گم کرده خویشتن باز یافت
خوشا آنکه کوشد برای درست / یقین دان که گم کرده خویش جست
تو گم کرده خویشتنی ای دلا همی / بجو خویش را تو که یابی همی
بجستن چه امروز و فردا کنی / چنین چند با خود مدارا کنی
همان به که جویی و پیدا شوی / وگرنه بجویند و رسوا شوی
ره جستن از خویش گم گشتن است / بجوی و پس کمین بگوی ترفن است
مجو هستی ار که دارد زوال / بجو هستی سرمد بیزوال
بیا ساقی آن آب آتش نهاد / که او خاک امید بدهد بباد
بده تا کنم هستی خویش گم / کنم زنده کی آب جانبخش خم

بیا ای که داری عجب دلک چند / چو گل تازه رویی کن و خوش بخند
چو پرتو گشاده خوش برگشای / دل دوست داری و ... ن و سرای

پدید آید از حرف درد و زبان
که هم کس چه روزی خوش کن
کن چهره دیگران ...
... ...
چه ... ... دیگر
که ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

صدف را که پنهان کند گوهرش — همه خلق خواهد بریده سرش
چو گل خورده خویش پیدا کند — بغرق همه کار خان جا کند
ندیدم گشاده دلی تنگدست — جهان گرد چون خورد پا بهشت
ترنج از شکوفه شود سیم بار — همه گوی زر زن نهد بر کنار
درخت ار شود در خزان کاسته — بباران شود سبز و آراسته
چو در کان فرو آید افسرده بود — ز سبزی یکی کان فیروزه بود
یکی دشت با تری و خرمی — که از باغ مینو نبودش کمی
چو مینو در او هر طرف باغها — ارم را ز هر یک بدل داغها
ز هر سو روانه یکی ژرف رود — که از زنده رودش رسیدی درود
یکی مرز خرم چو بخت جوان — جهان دیده پیری در او مرزبان
تو گفتی سپهر است با فر و جاه — بقدر بلند و به پشت دو تاه
جهان در نوشته بنام و بکام — بفرهنگ و مردی چو دستان سام
درین روزها بازم آمد خبر — کزین در برشد تا سرای دگر
پر از خداوند رحمت بسی — که آسوده جان بود از وی کسی
یکی پور بودش یل و هوشمند — بدانا دلی الملکان سربلند
پسر با پدر هر یکی بی نظیر — یکی بخت برنا یکی عقل پیر
پذیره رسید اندر آن نامدار — همه رو پیاده پسی با سوار

بوا بخت از ار با ره و اندر پذیر
پدر گرفت آن درود و ابا دبیر
گر دودی یکی بهر یک پیشواز
بیاورد با خویش سر فراز
نه درود و خلق در بستراه
نهادش دو سر گروه ما بپا
نه خواهند و جنس دل و جان او
ندیدم ار حرمت با احسان او
بگسترد بهر کسی جا جا نشست
بگسترد خوان مردمان پیش دست

ز هر گونه گر همه جا بدی — از آن پس چو خوان جشن آسان بدی
همه کار تن چون بسامان رسید — خورش را یکی نوبت جان رسید
ز من باز پرسید دانا بگوی — که بهتر کدام از خورشها بگوی
بدو گفتم ای راد مرد جوان — همان به که او را خورد میهمان
دگر باره پرسید کز هر لباس — کدامین به است ای حقیقت شناس
بگفتم ازاری و پیراهنی — کز و بار پوشی ز برهنه تنی
دگر باره گفت از بنای نشست — بگو کز بناها کدامین خوش است
بگفتم همان بستر ای سرفراز — که باشد در او بخواهند باز
بگفتا چه گوهر به اندر وجود — بگفتم همان کآید اندر جود
بگفتا چه کرد آنکه جاوید ماند — بگفتم که او تخم نیکی فشاند
بگفتا چه مخزن کند فربهی — بگفتم چو از وی به مسکین دهی
بگفتا چه دشمن توان برشکست — بگفتم ز بخشودن زیردست
بگفتا که مردم شود سربلند — بگفتم بلی گر ندارد به بند
بگفتا که دولت دهد آبرو — بگفتم نه چندان که نام نکو
جوانبخت پرسید کاشرف چیست — بگوی ای که بلداشت لاف نیست
چراغ رخ کردن بجائی خوش است — بجائی دگر مایه آتش است
بدو گفتم ای از تو برهان جود — دل تو بحر احسان گفت کان جود

ز دود کرم چون خداوند پاک
ز دود یم ار آن بردم از خاک
گر زمین باز جو و داران کسی
همه باشد از بار بنهان کسی
چو دودی چو دوزخ بد
و بنهان یکی یکی چو بد
دگر بی بهانه بنهان کرد کسی
نیابی اول جان کرد کسی
بیابیم داشت بجان و کن
در آنکه جود ابیات دود

همه در غم خویش و سودای خویش
همه در غم خویش بیرون نپای خویش
که از خویش بیرون نهی پای بست
چنین کس چه در فکر محتاج است
که او خود به سودای محتاج است
دل او که در بند جان خود است
نه در بند سود زبان خود است
تکلف چه در بند سامان خود است
بیا بر ز پیش بر هر چه هست
به بیکسی ... زان بس
کریم از ... جان جا
مجموع ... ریزه بیان بی

چه خوش گفت درنده حق پرست
چو کهدش ایثار کن هرچه هست
که گر آنچه دارم به مسکین دهم
چو مسکین به پهرستان سر نهم
وهش که خوش است اینجا امروز داد
بخویش اندکی نیز بایست داد
خورد می نبخشی به انصاف ده
نه از خود دستانی به اسراف ده
بگیر استوه از نعم میکنی
به مسکین دیگر ستم میکنی
مکن پاره ندادورت ای کیا
کی تخمه بیرون نجی ماستا
بجز آنکه یک نان خورد ده مده
بده خود کف نان بده
به انصاف بخشش نماید کرام
که اسراف بی شبهه باشد حرام
از این درگذر کالکه پاک از جواست
بخشید و بر خویش چیزی نخواست
مبد و خطا زبهر خود یک پشیز
که این کار من نیست کار تو نیز
بلی خواهد از خویش بگذشته
ز فکر پس و پیش بگذشته
که او در غم خویش نیست
از آن در دلش جای شوریده نیست
سر کس ندارد سر خویش هم
غم پس ندارد غم پیش هم
اگر آیدش نیم نانی خورد
وگر باید انجوان بچون جگر
ببین دشمن است او نه تن پرورش
که آخر نظرگاه کادو حرامست
غم آب و نان نیستش یک نفس
که او تشنه خون خویش است و بس
جهان گر همه بر خورد ...
نه از خود بود نه ز جهان باخبر

ولی چون پریشان شود زان کرم
نبردم کرم کرده و بر جود ستم
کرم کن که با حق شوی آشنا
باز فقر جنگ آوری با خدا
الا ای که بر فقر داری ثبات
ببخش آنچه داری که یابی نجات
کرم خوشترین خصلت آدمی است
کرم کشت امید را خرمی است
در آنجا که دوزخ زبانه کش است
کرم چیست آبی بر آن آتش است
کرم چیست داروی غم خوردنت
کرم بر تو آسان کند مردنت
کرم چیست درمان درماندگی
کرم چیست سرچشمه زندگی
کرم چیست نوباوه مردمی
کرم چیست سرمایه خرمی
جهان از چه دارد نوا از کرم
روان از چه یابد بقا از کرم
فلک دستگاه کریم است و بس
به فردوس راه کریم است و بس
که بخشد که حق ره بخشد بر او
بجای یکی ده ببخشد بر او
که در خاک تخمی نه بیند کاشت
که هر دانه زان ده عوض برنداشت
کرم ورز تا صید دلها کنی
کرم کن که در هر دلی جا کنی
کرم چیست از دشمن کسی
که خصم از کرم دوست گردد بسی
کرم چیست خصمی ندارد بکس
که او دشمن مال خویش است و بس
ببخشش بر آن دست کان در فراز
نگردد و نخواهش بر کس دراز
ز بیخ کرم شاخی آمد به بر
که طوبی شد و داد هر گونه بر

بهشت کرم هر کجا بر جهت
که جود است سود درگه زینت
کرم بر جه صبح دولت ای کریم
نکیوم شبانی به جان ای کریم
شبانی ندارم سر ای کریم
همی بس که کرم حق ای کریم
نجات در ره ... در زده بود
چو از دود و خونی ... بخشیده بود

نهاده تن از بهر مسکین برنج / ز مسکین چنان خوش که مسکین ز گنج
گشاده دل و دیده و دستگاه / بدرماندگان در که او پناه
بدیدار مهمان بدی شادمان / نخوردی مگر کآمدی میهمان
برفتی طعامی بکامش بکام / مگر خسته خوردی از آن طعام
ز سرمایه و سود بهر حش بدی / همه در سر کار احسان شدی
یکی تا براحت بخفتی شبی / ببالین راحت بخفتی دمی
جهان بنده طبع آزاده ی / ورو نام حاتم یکباره طی
نگاری روانشد بهندوستان / گروهی به همراهش از دوستان
یکی ژرف دریا پدید آمد به پیش / ز ژرفی ز پهنای اندیشه اش
طپانچه زده موج او بر سپهر / وزان صدمه اش نیلگون کرده چهر
تو گفتی بسر راه موج گران / جواهر برافشانده بر آسمان
حبابیست گفتی فلک بر سرش / نهنگی همان کهکشان از برش
فلک غوطها خورده غواص وار / گره کو برافشانده اندر کنار
شناور درو بس دمنده نهنگ / بتن همچو کوه و بدم همچو نهنگ
تو گفتی پلی بسته هر یک شگرف / ز قامت بر آن پهن دریای ژرف
نشستند در کشتی پهنه ور / که آمد از آن پهن دریا گذر
یکی پهن کشتی که از بادبان / زده سایبان بر سر آسمان

[illegible] ژرف از دریا زده
چو ابدال بر آب دریا زده
[illegible]

سفینه

یکی تند باران بباریدن آن / که دریا شد از زیر و بالا روان
یکی سخت طوفان برانگیخت باد / که خاک سیه بحر بر باد داد
همی موج بر آسمان راه جست / ز اوج فلک بر ستاره نشست
تو گفتی که موسی بدریا شتافت / عصا بر زد و آب دریا شکافت
همه اهل کشتی در افغان شده / بهنگام سختی خداخوان شده
روان کرده سیلاب خونین ز روی / ز طوفان بطوفان شده چاره جوی
چو دریا پر آشوب و برگشته سر / وزان کشتی از کشتی آسیمه تر
گذر کرده اشک روانشان ز فرق / همه گشته از بیم غرقاب غرق
ز آتش زننده آب و از سوز جان / همه گشته بر آب آتش فشان
در آخر فرو رفت کشتی در آب / که با حکم یزدان نبودیش تاب
قضا را سفر کرده مرد کریم / ابا همرهان رسته از هول بیم
پس از صدمه و غوطه چشمها / برون موج افکندشان برکنار
شناوند از آن - بر روی خاک / ستایش کنان [illegible] پس یزدان پاک
که گشتند از آن بحر جوشان رها / برسیدند تا از دم اژدها
پیاده برفتند تا نیمروز / بتن تفته از آفتاب تموز
بدشتی رسیدند فیروز بخت / ورو سایه گسترده از هر درخت
درختان انبوه و دشت فراخ / زده پرتو از رنگ بر بسته شاخ

[illegible]

که از رنج خوناب و سختی راه
بجائی رسیدند و جائی پناه
بخوردند و خفتند شب تا بروز
دگر روز [illegible] گیتی فروز
چو از خواب [illegible]
میان تو مجلس آراستند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شده بوی جوز و گل و عود و هیل / پذیره کن کاروان تا دو میل
بزیر درختان افراخته / بساطی ملوکانه انداخته
بران فرش خانی بگسترده نیز / در او کرده آماده هر گونه چیز
و شاقان گلچهره مه لقا / پرستنگری را ستاده بپا
همه گشته از چهره مجلس فروز / یکی عطرسای و یکی عودسوز
یکی آبدستان گرفته بدست / یکی گلفشان بر بساط نشست
پذیره بر خواجه رفتند باز / که بیم آمد از تست این برگ و ساز
بما انجمن گفته سالار ما / که باشد پرستاریت کار ما
فرود آی کان خواجه آید همی / خرامان بدین سو گراید همی
فراهم نشسته اندیشه ناک / پریشان و بنهاده دل بر هلاک
یکی گفتی این نیست جز جای دیو / که ما راست زینگونه دل پر غریو
یکی گفتی این منزل پر نهیب / بود جای غولان مردم فریب
یکی گفتی این جایگاه پریست / کجا دیو را این پری پیکریست
یکی گفتی اینهاست خوب خیال / یکی آزمون سازد و چشمی بمال
بدینگونه چیزی برانگیخته گو همی / که آمد ز ره خواجه شکوهی
سواره بیامد ز اسب آمد فرود / همیگفت در خورد و هر یک درود
وزان پس اشارت بخوان کرد و گفت / که باید خورش خورد و بی غم بخفت

سوی خواجه رو کرد کای بوالکرم / بر آسوده دل باش و از من مرم
نه دیوم درین ناحیه نه پری / که کس را فرستم به افسونگری
منم صورت آن کرمهای تو / که ایزد کرم کرده بر جای تو
همین میگساران که پیش بپاست / پرستاری بندگان خدا است
چو زین باغ مینوسفر باشدت / هزاران چو من چاکر باشدت
چو بر تو قضای خدائی گذشت / بناگه فتادی درین پهن دشت
فرستاد ما را خداوند پاک / پرستاریت را درین توده خاک
چو میخواست ما را فرستد فرود / همی گفت گوییدش از من درود
بگوییدش ای میزبان خدا / کنون باش گنجینه مهمان ما
بسی کرده مهمانی ما را / تو مهمان کنون میزبانی مرا
به هر چند خواهی درینجا بمان / وزان پس روان شو سوی خانمان
چو بشنید این مژده آن مرد راد / ستایش کنان بر زمین سر نهاد
بسی شکر بخشنده جان بگفت / که جان ورا با کرم کرد جفت
وزان پس بدریا کشیدند رخت / که خوش رام دید آن دل نیکبخت
بساحل یکی کشتی آماده بود / ز طوفان درین ساحل افتاده بود
بسی لطمه خورده ز موج گران / کران بحر افتاده بد بر کران
همانا که بخشنده یزدان فرو / ز بهر رهائیشان جمع کرد

یکی گشته [illegible] باز
همه کار [illegible]
چو [illegible]
[illegible] رفتند و باز آمدند
چو [illegible]
که از [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنان در کرم باز بخشنده بود / کنون تا ز مستی چه خواهد نمود
تو نیز ای که داری دل و رای و هوش / به نیکی گرای و به احسان بکوش
ببخش آنچه داری به نام آوری / مگر صید دولت به دام آوری
بده ساقی آن کیمیای کرم / که دل را بود رهنمای کرم
که عمریست سر بخشم آرزوست / هم از جان گهر بخشیم آرزوست

[illegible]

جوانا سر از پند پیران مپیچ / که بی تربیت کس نیرزد به هیچ
به گیتی درون آن بود بخت ور / که از پند دانا نپیچد سر
چو خواهی شوی بهره ور روزگار / مپیچان سر از رای آموزگار
ز شاخی ثمر خوردن آسان بود / که او دست پرورد دهقان بود
ز چندا که تربیت بید مشک / به اندک زمانی شود چوب خشک
نه بی تربیت سنگ گوهر شود / نه بی کیمیا خود مس زر شود
گیاهی که خود بر آید به باغ / ز نکهت کجا تازه دارد دماغ
دگر پرورش یابد از باغبان / شود راحت مغز و آرام جان
بپذیر تربیت فرزند را / جوانه نهال برومند را
مبادا پسر گوشت خوار پدر / که گورش بهست از کنار پدر
بپذیرد اگر پند صاحب نفس / بکام پدر گو به پیری برس

[illegible]

یکی سنگ بین کوه بالای سر / سواره بیابست راند از کمر
اگر پای اسپی به سنگ آمدی / بر و ماندی درون چه سنگ آمدی
ده بند و چو ماندی بر و الو شاخ / ز شاخ درختان شدی شاخ شاخ
بجود کر ببرد سختی از بارگی / بکردن فتادی به یکبارگی
فتادی دران بین در دو مان / فتادن همان بود و مردن همان
عجب زانکه بود آن که در کار سنگ / همه مرج سبزه کجا خدنگ
چو بر بخت سنگ آمدی نعل رخش / بهشتی سرا در بستان درخش
چو گشتی درخشان چو برق آن شرار / یکی شیر غران شدی رعدوار
زنا بانگ خنگ و خرامش شهر / ز تن زهره افتاب و ز دل صبر
سواران ازان هول لاحول گویان / ستوران ز ظلمت سکندر خوردن
یکی زان میان بود بس سهمناک / پناه زانده شه دل بر خاک
همه عمر در خانه خویشتن / بر آسوده چون مردم چشم من
برو بر گذشته بسی روزگار / ولی بوده بر جای خود چون چنار
بسی راه پیموده چون آسیا / ولی پای بی پیاده درد راه
به گلگشت بازار هر سباع / دمی صد ره از خانه جستی سراغ
چو از باغ رفتی سوی خانه باز / بنالیدی از رنج راه دراز
جهان دیده و کهن عالم بانگ کوه / ز نخجیر اندر درون راست تا اسپ کوه

[illegible]

برآورد افغان که شیرم شکست / زهی نامور مرد مهمان پرست
ز شهر خود آواره ام ساختی / بچنگال شیرم در انداختی
سرافراز را دل بر و بر بسوخت / بفرمود تا بر کس آتش فروخت
چو روشن شد او شیر اندیشه بود / که مرد بر اسننده را دل ربود
مرا خود خیانها ز اندیشه هست / که پشت مرا هیبتش بر شکست
جهان را همین شیر اندیشه خورد / چنین سهل و آسانش نتوان شمرد
نهیبش مرا استخوان آب کرد / دو چشم مرا پر ز خوناب کرد
بر بیری از وی ببردم کله / بر آن کش بگردن نهند سلسله
مرا گفت داننده ره شناس / که شیر آید از آتش اندر هراس
ز عشق آتشی کن بدل شعله ور / ازین شیر تا رست هم ضرر
چو آتش کند شیر رخ باز پس / ز عشق آتش شیر اندیشه بس
تو نیز ار چو من دل پر آتش کنی / ازین شیر شاید دلی خوش کنی
چنین دل پر آشوب ازین یک راه / نوشتیم خود پنج و رستنگ راه
چپ ره یکی جاده بد بس فراخ / بدان ره شدم از خیابان سنگلاخ
دم گرگ چون سر زد از کوهسار / یکی کاروان ز دشت شد آشکار
ز مردم تهی چند صحرا نشین / سیه خانه چون مردم حور عین
ز یکسو تنی چند دیگر سوار / پذیره رسیدند زی نامدار

چو اینی وزان [illegible] سهراب
چو آورد [illegible] که آورد اسب
[illegible] سال [illegible] برده
[illegible] جا برده
[illegible] بود
بالا [illegible] بود
[illegible] ناج
[illegible] زنجیر دام
[illegible] کران
[illegible] زین

پیاده رکاب پدر بوسه داد / سرافراز را دل برو گشت شاد
بر اسب اندر آمد بفرمان باب / چنان چون برآید ز کوه آفتاب
همی راند تا هور بر شد بلند / بمنزل رسیدند گو ارجمند
نشستند روی و نهادند خوان / چو پرداخته شد گفت روشن روان
که هیچی برآر آنچه داری نهفت / وزان پس به پور گرانمایه گفت
که این ژرف در را چو آید بگوش / بر آن در که افکند بر کش بگوش
چنین دیدم از ده را مصلحت / که با پی برو خوانم از تربیت
به و گفتم ای راد سرو جوان / مبادی ز آسیب گیتی نوان
همیشه بدر سایه بان تو باد / وزان سایه پرورده جان تو باد
بزرگیت گر باید و سروری / روان بر متاب از هنرپروری
به فرزانگان همنشین باش و بس / جز از زاده و فرزانه مشنو ز کس
مشو سفله پرور مشو هزل دوست / که این هر دو خاک رخ آبروست
سخن چون بگویی پسندیده گوی / به آهستگی گوی و سنجیده گوی
بجز از کسان ای هنرمند پند / ازان بیشتر گر تو گیری نه پند
مشو با بدان ای نکوبخت یار / چو خواهی شوی در جهان بختیار
همه با نکوخواه دانا نشین / ز نادان بدخواه تنها نشین
سخن با بزرگان به آزرم گوی / درشتی مکن ای پسر نرم گوی

[illegible] با بخت گرای
ازین [illegible] رای
[illegible] نیکوی
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بلا [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] جوانی [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] بشنود [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]

مخندای پسر بر بد دیگران / که افتد که افتی بناگه در آن
میالای در طعن مردم دهن / میندیش از طعنه خویشتن
بشوخی میفزای و طیبت مکن / بکس گرچه خصم است غیبت مکن
زبان باز کش تا نبینی زیان / که کس هر زبان دید و بد از زبان
کسی کز تو افزونترست از هنر / دگر کهترست از تو افزون به شر
قناعت کن الا از آموختن / هنر جوی اگر خواهی اندوختن
مخند ار همی بایدت آبروی / بروی کسی بر نیاور دو موی
مکن دیده بر مرد ناپاک چین / همه باش با مردم پاک دین
به بیگانه الفت مکن زینهار / بر آشنایان مکن خویش خوار
همه آتش خویش بی دود مان / تو شمعی مشو دود و ده دودمان
نبادان میامیز اگر بخردی / که دور است از تو فره ایزدی
بدانا نشین تا تو دانا شوی / به نیروی دانش توانا شوی
پرستشگری خواهی از دیگران / خدا را پرستش کن اول بجان
که هر کو سر از کار داور کشد / همه از نیش از و سر کشد
سر عجز نه بر در بی نیاز / وز آن پس بگردن فرازان بناز
نیابد بزرگی در آن خاندان / که گردن کشند از خدای جهان
نه دولت کشد سر بپای از دری / که چندی بخاک اندر آرد سری

کی بود و در از دو دستور بود
دلش از روشن و ملک معمور بود
... از دو دستور بد بیک رای

زبهر

ز خویش دل عالمی سوخته / زبیمش لب از شکوه بر دوخته
از و خلق چون روزگارش تباه / نبسته بیمش ره داد خواه
نشود بر شاه والا منش / تنی چند را هیچ خود بد کنش
همه چرب گویان بجو کرده یاد / که آتش ز روغن شود شعله دار
بسی رخنه افکنده در ملک شاه / ولی رخنه ها بسته بر داد خواه
گران پاک دستور نیکو سرشت / نبه شکوه بر دیش ز اعمال زشت
نبه مشتبه کردی از کرد و فن / که صاحب غرض کینه دار دبمن
چو شاه از دویم پایه افزون کند / بهم گر بگوید نیه چون کند
به هر جا خردمندی آزاده بود / بزرگ ورد و آدمی زاده بود
زند گوییش پیش شه کرد خوار / که خرمی بر و بست و گردش نزار
بجز شغله چند را رو نداد / که با شغلگان شاه را خوش مباد
هم از بدگویی پاک دستور را / چنان کرد کاگفت رنجور را
بی مشورت کش در کار نیست / بدست وزارت سزاوار نیست
چنان مینماید خردورز کار / که شهزاده را باشد آموزگار
و زآموزگارش ... نیست / که چون پادشهی هنرمند نیست
و زین خواست تا شاه آزاده را / فریبد کند خوار شهزاده را
که شه را همین یک پسر بود و بس / همی خواست ننشاندش هیچکس

... درآن در فضای پاک
که چون ساحل ... پاک
جهان پاک دستور آزاده را
ورآن بوم ویران کرده ...

وزیران همه حیله دانسته بود — ملک را و زان نیز آگه نمود
ز دستور شد چاره جو بود شاه — که چون باز جویم وهیم و کاه
برو خواند بابی وزیر از شکیب — که کس بی شکیبی نیابد نصیب
بدو گفت کای فره ایزدی — مجو جز هنرمندی و بخردی
تو اکنون بیاموز رسم شهان — هم آیین شاهان و کار آگهان
دگر با رعیت نمودن سلوک — همه راه شاهان و رسم ملوک
سواری بیاموز و شمشیر زن — همه زور بنشین ابا رای زن
بفرهنگ و دانش بیارای مغز — بیاموز رفتار و گفتار نغز
منه دل بدین دار گیتی پناه — که او ملک بخشد نه گنج و سپاه
تو از سعی خود باز منشین دمی — که لطف خدا کم نیاید همی
کسانم که همو جهی کرد کار — نیفکند دولت ز ملک و دیار
بدین کرد کاین شاه یزدان پرست — شوی آگه از حالت زیر دست
کزان که آسان رسد تاج و تخت — نداند غم مردم شور بخت
و دیگر که میراث خواند ورا — ز بخشایش حق نداند ورا
چنین گر بود آموخت ز آموزگار — برنج اندر آن بود و رنج شهریار
همه روزه جنود با بخردان — همی جست آیین و رسم ردان
وز آن سو بداندیش مرد وزیر — به نیرنگ و دستان شه گشت چیر

ورا خود طمع کرد در تاج و تخت
که بربوده بد شور بیده بخت
گمان برد کاینکش منش پست
که پرورده بارگی کاندوی بست
مبادا کزین خان شاه ماهرو
که بر جان و بر گنبد در تو تیز
دل شاه از اندیشه خالی مباد
دلی پر درد و لالا بیلی مباد
گزاند کند ملک و دولت ز تو
چو بیند چنین ز آموزم ازو

چو شه

چو شد شاه دستور ناپاک دل — جهان شد پریشان و غمناک دل
فرومایه چون ملک و دولت بیافت — بر آزار بیچاره مردم شتافت
اگر ره نشینی پارسائی کند — گدائی تواند که شاهی کند
فرومایه چون پایه شد بلند — نیاید کس ایمن نشست از گزند
چو منصب فتد در کف ناکسان — کس از انجاری بشارت رسان
گدا پیشه چون شود کدخدا — خدا خوانت گوئی جبا را گدا
نخواهند کی جان مردم گرفت — کنون آب و نان هر دو بردن گرفت
مبادا که دونان بعزت رسند — زمین پست به و آسمان سربلند
چو خاکی ز بادی ببالا رود — ببا آب گر چشم بینا رود
مبادا که گرگان شبانی کنند — و یا رهزنان پاسبانی کنند
چنان کان دغل پیشه زشت مرد — از آن مرز یکسر برآورد گرد
همه مردم از وی بجان آمدند — زن و مرد فریادخوان آمدند
یکی لشکرکش آماده کرد — روان سوی ملک ملکزاده کرد
بفرمود تا دستگیرش کنند — به بند بلا در اسیرش کنند
همان پاک دستور دانشورش — برانند تیغ ستم بر سرش
خبر شد ملکزاده را کان دغا — سپه راند بیرون بعزم وغا
به پیکار او چون نبودش تاب — گریزان بیوم دگر شد شتاب

بهم بر دریده که و مایه‌اش
ببل بود بود نشیمنش
چو خسرو بخرگه بتاختنش
بیفزود بهم و گمان تاختنش
بهم بر دو و دو بهمار دوست
بهر کو بدیش رسان دوست
چو یک از گروهش بهر حسن بود
بهشت دو و در در بود زنده بود
بدادی چو بی بود حسن
بدو صحه شاه بی و حسن

بگفت این و بر روی او بوسه داد
ز ایوان خود بعد رفتن او شاد
وزان سو گرازان جهان شاه نو
همی رفت او بود پیرایه نو
همی راند با دل گامل پدر
بکار خیبت بی کان تیش ظفر
چو زین پیش برشوند پاک رای
گزان دل و دست آمد بجای
بیابد گزان باغ فی دو بس
بنا پای گنبد کنده لشکر

یکی هفته بر سور و رامش فزود | بهشتم در گنج زر بر گشود
سپه را پی گنج آماده ساخت | دو شهزاده همراه شهزاده ساخت
همی گفت با آن دو فرخ پسر | که آزادی او بر شما بید سر
ملکزاده را در بر خود نشاند | ز اندرز بس گوهرش بر فشاند
بگفتا که چه نیک آزمودم ترا | چو بستوده بودی ستودم ترا
ولی بر خلاف گرامی پدر | مشو ایمن از مردم بدگهر
همه یار مرد خرد پیشه باش | ز ناپخردان دل پراندیشه باش
همه کشور آزاد و آباد کن | سپاه و رعیت ز خود شاد کن
بنا آزموده مده کار ملک | مکن سفله کارا مکن دار ملک
سپهبد دل آزرده از خود مکن | چو آزردی او را سپهبد مکن
به آزار و زنهار از کسی زر مگیر | هم از بد دلان نیز لشکر مگیر
همه پاس خویش از بداندیش کن | ز خود مایه عبرت خویش کن
ظفر از خدا جوی و بس ای پسر | نه از فزونی لشکر و گنج زر
بیکبار بر قلب دشمن متاز | پی پشت چون جای دشمن مساز
کمینها بپرداز و پس پیش زان | سپه چون نماند بجا همچنان
به پنهانه مردیست در تاختن | به بیهوده ناگاه جان باختن
گر این رزم خود بر مراد تو نیست | مرا آگهی ده که لشکر بسی است

یکی لشکر آراست برگشته بخت | ور اندیشه کاسان کند کار سخت
گروهی پراکنده را جمع کرد | چه آید ز جمعی پراکنده مرد
همی تشنه شان کرد بهر ستیز | بجوشش ولی تشنه چون تیغ تیز
دو منزل بر آمد پذیره بجنگ | بناکام در شد بکام نهنگ
دو لشکر برابر کشیدند صف | دو دریاست گفتی بر آورده کف
گذر که بهم بر گرفتند تنگ | هوا گشت از تیغ الماس رنگ
بجوش پدر بهر یار جوان | بسی جوی خون کرد هر سو روان
جلب اندرون سوی دستور تاخت | ستمکاره را دید و او را شناخت
بزد تیغ زهر آب گون بر سرش | بدریدن تیره گون پیکرش
بخاک اندر افتاد آن بدسگال | شد از سم اسبان تنش پایمال
چو دیدند لشکر که خسرو چه کرد | فکندند یکسر سلیح نبرد
نشادند سر زره مرزبان | ستودنش گشودند یکسر زبان
که بخشای شاها که ما بنده ایم | ز کردار بد بیک شرمنده ایم
گنه نیست بر ما و ایزد گواست | که این جور همه کرده پادشاست
شهنشاه او را بما چیره کرد | همه روز روشن از او تیره کرد
بر آن دست گر ما بگفت کشاد | بریده هم از تیغ کین تو باد
بجنبش در حمله آن نیک رای | بلشکر که بخشود بر روی خدای

دریغ همه روی ایران زمین
بجای پدر شد شه شاهنشین
به داد و دهش عادی نی خرام
ابا نامه و تحفه بیشمار
بگوید که در کشور آمد ترا
آگه شد زن کیش بسیار
بکوی ای بنده روزی دیر
بیا آن کار آنچه آن دیر
که از نو و دو من بیرون
که بدو ز تحف زیم

زمن کرندیدی هنر پادشاه / بدوی مراد بخت و گنج و سپاه
خداوند را بود باید هنر از / که جانی پذیرند او م داو باز
تو نیز ای که هیبادت سروری / هنرمند شو کز هنر برخوری
بیا ساقی آن باده جان پناه / منی دست پرورده جان پناه
منی دیده در خم بسی تربیت / منی کشته سرمایه معرفت
بده تا به تن پرورم روح را / زدانش به جنبش برم روح را

زهی زور بازوی زورآوران / که آرام بخشند از دیگران
فتاده بلی دیگران در تعب / که روزی به آرام سازند شب
ندانم به از تیغ رویین تنان / از او دهر را ایمن از رهزنان
ز تیغ این جهان کهن را نو است / هم از تیغ آباد و پهلوی دین و دست
هم از تیغ گردن نهد ناکسی / هم از تیغ کافر شود حق شناس
غزا را چه خیزد ز تیغ یلان / جهاد از که انگیزد از پر دلان
ندانم بجز تیغ آتش فروز / هلالی که گیتی فروزد چو روز
سکندر که سدی ز آهن نمود / به یاجوج ازان ز آهن تیغ بود
به گرد نحتان تیغ کیفر ده است / ز راست دلارام از و فربه است
ز تیغ است کاسلام باروی اوست / گواهم برین غزوه خندق است

چو منشان آنکه اندر دو سر دولی
شود برو ش مردان تیغ
که از تیغ او غازه در روی دین
جهاد ش شود زنده رخشنده دین
دگر عزل نامدار ترک
دگر زنده جای پسالار ترک
که بود ی پاکرش دلیر و با دل
خداوندی زر و ز بر و سر و دل
یکی پارسی زرک تازی سوار
بسی ز اهن یادگار

رفته همان سال عمرش بسی / نه از رنگ چون او نه از پارسی
بلند آسمان خسته از تیر او / اجل خسته پیکان شمشیر او
ز سیلاب شمشیر او تا خجند / چه جوشن بر شیر او چه پرند
گر آتش به پیش آید از جوش اوست / که آب سنان وی آتش کش است
نیاساید از رزم و کین توختن / گر آتش نیاساید از سوختن
بمالش برزم از بود پور زال / برو تار زو لشان که بر بره زال
برزم اندرونش نه جوشن نه گبر / که بی جوشن و گبر کوشد هژبر
نکوشد همه وقت اگر رستم است / کزین طعمه شمشیر او کم است
نیازی به انبوه لشکرش نیست / که پیشی به بازوی خنجرش نیست
بر او خسته شیران از و میشها / به هر دل ز بیم وی اندیشها
به بیشار مردی به بیشار زده / ره خواب بر اهرمن سازد زده
از آن لعل جز کهربایی مجو / که چند درخشنده الماس او
نهاده گرامی پدرش از رضا / بنام بزرگ فرخنده مرتضی
پذیره به نزد برادر رسید / ببوسید و چون جانش در بر کشید
به راهش ز بخت تیاری کرده / پریشان بسی چند ز آزرده ستوه
گزین پیش از سر کشی دم زدند / همه پای بر تخت خرم زدند
جهان بد که پنهان و غل با خشند / به ایل سر افرازیل تا خشند

هم از آهن رو بستانان
وزان جمله دیگر بهانان
که بود چو در پیش بر آید هم
یکین سازد از جمله بر شیر
به بنگاه ان سر و از جمله
ز ترکان بیشه بی
دگر دست غارت گشوده
به ایشان تازی درخت و چم
شکفت آنکه بر سازد ی هم
شد بی ابالا و پا

[illegible]

جوان بجستان باز نبود اختی ز نعما فزون زرلسان ساختی
چو قدر جهان زور نشناخته شد بخورد و ز روش سپه ساخته شد
ملی گرگ چون گرد و از جوش سیر گشاد آز زورش بپهلوی شیر
بر آشفت از نا چو آگاه شد بران سرکشان روز کوتاه شد
همیگفت بر خود جهان کرد تنگ گوزنی که تازد ز کین پلنگ
چو آورد بر شیر نر گور زور بر و شد جهان گور و بر شیر شور
به ترکان بد انسان فشورید بخت که بر بختیاری سپارند رخت
چو من کوشم و بخت یاری کند جهان تشنه از بختیاری کند
فلک دیده تا تیغ من چون کلاف بدر دیده از بیم ز پشت ناف
بجست این و زین بر نکاو رنهاد سوارانش از پی بکردار باد
براند از پس خصم بس با شتاب بر و بومشان کرد یکسر خراب
هم از شهر شد ایلخان با گروه ز لشکر سیه کرد صحرا و کوه
سپاه از پس دشمن شوم راند بملک اندرون بختیاری نماند
ز کین پس بلند آتشی برفروخت به هر جا که خرمنی یافت سوخت
شدند ز چنان شورش و دار و گیر بسی مرد و زن کشته و دستگیر
چو از گروه خود نشان شدند فراهم گروه و پریشان شدند
سپردند رسم و ره کهتری بر ایشان بجستند مهتری

گمشته زره و پوش ترکش همان زره بسته با ترکش آسمان
بنام ایزدان فر ایزدی ز چهر چو خورشیدش دور چشم بدی
پیاده شد رفت زی سرفراز جوانبخت رویش ببوسید باز
وز آن پس بمنزل رسیدند باز نشستند و خوان برکشیدند باز
چو پرداخته شد خوان جوانبخت کش بیا ساقی که در دولتش جفت جفت
که این سرزمین زابل دیگر است که بنگاه این شیر کند آور است
دلیرانه باید سخن ساختن بدین تیغ و بکوپال پرداختن
ز گردان کنون داستان خوشتر است که در هر سری باده در خور است
بر چنبل از رنگ و بوی بهار بر عاشق افسانه وصل یار
ز تقوی بر مردم پاک دین ز هیبات بر مرد افلاک چین
بر میگساران ز شور و ز بزم بر شیر مردان ز جنگ و رزم
سخن یاد شیران و شیرانه به ولی یاد شیران دلیرانه به
تو امشب میان در کنام پلنگ که من بر غزالان کنم شیر چنگ
بجست این و شد در شبستان خویش رها کرد یا شیر مهمان خویش
از آنجا که با هر دلی بد هم سخنهای شیرانه جست از دهم
بدو گفتم ای شیر پرخاشخر گرانتش چو شیران نداری حذر
پرند تو خارا شکافد همی سمند تو دریا شکافد همی

[illegible]

[illegible]

ز کرد تو آمیزم تیره شد | بمن خشم و آشفتگی چیره شد
اگر ماندمی بر تو تیغ هلاک | بُد از خشم نی بهر یزدان پاک
نشستم که بنشیندم کین و خشم | شنید این سخن خصم و در آب چشم
بیفتاد بر پای شیر اله | پذیرفت دین و در آمد براه
وگر نیز دارم از آن شه سخن | بدین یک سخن خویش قانع مکن

نخواهی شوی خشم خود را گرو | یکی نکته از غزو خندق شنو
که سالار بطحا زمین پور حرب | بیاورد لشکر و بد بس طعن و ضرب
همه کشته یکسر سران قریش | ز مردان و نام آوران قریش
چو بوجهل و چون عتبه بس نامدار | شده خسته و طعمه ذوالفقار
ز هر سو بخون دل آغشته | پدر کشته بی پسر کشته
زنان کشته از اندوه شوی خویش | سیه روز و آشفته چون موی خویش
یتیمان و زنهان پر از تاب و بیم | ز بر پای تا بند و زر و سیم
یکی انجمن کرد از ای زن | سران عرب جمله در انجمن
همی گفت و اشکش ز رو یا گذشت | که هر کس برفت انجمن را گذشت
چه باید جوانان شمشیرزن | که شمشیرشان کرد لعلی کفن
چه خورشید رویان نوخواسته | که در بدر چون ماه نو کاسته

[illegible]

چو از لطف دشمن تو اگر د رام | چه تیغ باید کشید از نیام
مرو خیره در کشتن سگ تباه | بخور بر مکن دین و دولت تباه
بخونریزی سگ نبایست گرد | که چون شیر خوانندت اندر نبرد
بر بخردان نا ستوده بود | که انسان بحیوان ستوده شود
دلیری که پاک از غرور و هواست | نه چون شیر بیشه است شیر خداست
کسی کو خلاف تو گوید دمی | نباید بجوشش بکوشی همی
مکش هیچکس را ز بهر هوا | که بهر خدا و به امر خدا
ترا دشمنی بدتر از خویش نیست | که چون خویش کس را بد اندیش نیست
اگر مرد کاری و خصم افکنی | نخستین بباید که بر خود زنی
دلیر آن زمان خواندت هوشیار | که از نفس توسن برآری دمار
چو خصم افکند مرد پرخاشخر | کشد دشمنی را که زو بگذرد
که ز زنگ را چون مگس بشمرد | چو شد دور بر روی کمین آورد
ز کشتن نخوانند کس را دلیر | دلیران بود کو نجوید ستیز
ز خود خشم و آز و هوا دور دار | وز آن پس در او صف کار از
بسا کس که خونش فروبست خشم | نماند تا از دوست و دشمن بخشم
اگر حلم بر کار بندد دلیر | نبخشد نیازش بشمشیر و تیر
تحمل کند سرکشان از زبون | تحمل کند خصم را سرنگون

بسکه

یکی از دلیرانست و خود مثل نیست / ازو این قدر جای تشویش نیست
به نیرو و قدرت چه ازوی کمیم / نه او از فرشته است و ما آدمیم
بدینسان چرا گشت او گستاخ / بیا تنگ سازیم جهان فراخ
جوان دید و دم بست از این دمدمه / بلاحول لب باز کرد آن رمه
که چند این سخنهای خاطرپرش / چه خبطی است داری بخوبیشان خوش
بس است آنچه بردی و کردی تباه / تباهی برین مشت دیگر مخواه
مگر قصه بدر تا زیاد رفت / که بر ما ز دشمن چه بیداد رفت
ندیدی مگر دستبرد علی / همان چهر و بالا و فر علی
ندیدی مگر شیر کوشنده را / ندیدی مگر بحر جوشنده را
ندیدی چو الماس رخشان کند / همه دشت که بدخشان کند
بکوشد همه دشت اگر دشمن است / نترسد اگر دشمن اهرمن است
هراسان نگردد ز میدان رزم / چه میدان رزمش چه ایوان بزم
بتازد به شیران چو شیران بکو[illegible] / بتازد چو گردان بتازد ز دور
سفیدار همسر سفید سنانش / نپیچید و لشکر بپیچد عنانش
سنانش نه آهن که آهن رباست / که نوکش همه خود و جوشن رباست
بلند افتد آنچه روز نبرد / ولی روز را تیره سازد نبرد
چو دریای جوشش بود موج‌دار / همه گوهر جان فتد بر کنار

یکی گرز و من تیغ از جان برد
ز ما هر یکی لشکری بیابان برد
کی از [illegible] کارزار
[illegible] کند وصف [illegible] سمن
[illegible] بیاورد [illegible] سمن
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] سوم [illegible]
[illegible] نا [illegible] دور
[illegible] چون [illegible]
چنین کار [illegible]

چو سالار

چو سالار قوم این سخن گوش کرد / زمانی لب از گفته خاموش کرد
فرو شد در اندیشه وانگاه گفت / که هر کس برآید از این نهفت
بگویید تا چاره کار چیست / که بر کار بیچاره باید گریست
بزد هر کسی رای نادلپسند / سفیهانه صید مرادی به بند
یکی زان میان پیش سالار خود / سخن راند از عمر بن عبدود
بگفتا روی این عهد و پیمان کنند / بما شاید این کار آسان کنند
که او زنده پیل پلنگ افکن است / تو گویی یکی دشت آهرمن است
نشان ور از او نشاید کسی / به آسایش از وی نخواهد کسی
ز گردان شایسته کارزار / برابر بود با سواری هزار
بسا کوه ناورد پرداخته است / شتر گره را سپر ساخته است
سنانش زند و من فرو شیر بوزن / رمان شیر از و چون دلیران کو تن
مگر کز دلیری و زور آوری / به بندد ره حمله حیدری
برین چاره شد ایشان استوار / که خواهند از آن نامور زینهار
برفتند و گفتند و بد رفته شد / پر از نور خویش گهی آشفته شد
قضا در نهان خنده زد و گفت / نکس که بیکار عشقا گرفت
ز صحرانشینان دگر خیل خیل / شتابان سوی شهر یثرب چو سیل
نه آنکه گر سیل در بازیان / بگردد ز دو باره شیر ژیان

دو انبوه چون بود سالار کین
که شد موج زن باز دریای کین
پیاده ز دشت و سر و در فراز
که بودند زیاده ز [illegible]
دلیران و روبا بکان [illegible]
ز [illegible] ایشان بدو
یکی کف از آن مصطفی [illegible]
ز [illegible] سالار قوم [illegible]
نگاه بس چاره کار دین
هم از فضل آن دم بکار دین

نمودار از درش تیغ آتش فشان
چو کوهی سیه اژدهایی دمان
برانگیخته زیر بادی رهوار
یکی باره با پا چو پیل حصار
تو گفتی که با اندرش آن است
ز افغان یکی تیغ هندی بدست
بچنگ اندرش عمرو و در روز رزم
گروهی از و شده در دوم
سر خصم چون خاک بر آسمان
که از آسمان زیر دستش مکان

همه همزبان بازگشتند جمع
که ای خیل پروانگان را تو شمع

زما پور حرب ار چنین کینه جست
بپالیستمان زاشتی دست شست

همه کینه زاسبت باید کمر
تو سر دار و آنگاه پروای سر

زمین بوسه داد از ادب روزبه
بگفت کای پیروزت ایزد به

یکی کنده بایستمان زد کنند
که در پارس زینسان کنند شهر بند

بدینسان بود رسم آن مرز و بوم
که چون دشمن آرد به کشور هجوم

همه گرد آن شهر را بر کنند
که برخود ز دشمن پناهی کنند

چنان کرد کش گفته بد رهنمون
عرب نام آن کرده خندق کنون

بگرد اندر شارستان بلند
یکی کنده کند از در شهربند

چو لشکر بنزدیک یثرب رسید
ز گرد سپه چرخ شد ناپدید

گرفتند آن شهر را در میان
چو این توده خاک را آسمان

بعقب اندرون عمرو بن عبدود
ز بطحا به یثرب رسیده چو دد

خروشان ابر پاره‌ای راهوار
چو رعدی که بر برق گردد سوار

ز پولاد و آهن سراپای غرق
یکی گبر رومی نهاده به فرق

نهفته سر و تن به برگستوان
چنان چون بود راه و رسم گوان

برآشفته بر کف درخشان سنانش
چو شیری ز شعله درفشانش

نهفته تن اندر زره بهر جنگ
بپشت اندر افتاده گویی نهنگ

چو سازم بر و بازوی پر ز چین
تو گویی به موج است دریای چین

همال ار بود گنبد لاجورد
ز جوش عقیقی کنم در نبرد

ز سوز سنان من است آتش تیز
اگر شیر او در آتش گریز

شود هم نبردم گر اسفندیار
ز من عار باشد از و افتخار

نهنگی است تیغ من اندر وغا
که سازد به دریای خون آشنا

کنون نوبت کارزار من است
عرب جمله در زینهار من است

کسی گر به جنگ آید از جان خویش
من اینک ستادستم اینجا به پیش

بدینسان رجز خوانی اندر نبرد
بسی کرد و کس رای جنگش نکرد

بگرد اندر یثرب همی زد ندا
پیمبر که جانهای پاکش فدا

کدام است کو ترکتاز آورد
بر من سر عمرو باز آورد

بر آرد از این شیر این بیشه را
وزین دیو خالی کند بیشه را

بسی گفت و زیشان نیامد جواب
که دلها شکسته بود و جانها کباب

واز آخر عمر گفت با مصطفی
که ای در درخشان بحر صفا

نه بینم کسی را ز مردان مرد
که در رزم با او شود هم نبرد

گر او هم نهنگی بود کس بجنگ
بدریای آتش چه سازد نهنگ

منش دیدم ای پادشاه انام
که کین چاک کرد در راه شام

بخود خویش را بر سوی هزار
برآورد از جان ایشان دمار

یکی کوه پولاد شب تجلی بر
بجز گردان یل نامور
دران رزم گیرم چو در کرد
ی دلیران که بر شیر نر
تو گویی بدریای آتش چون
زمین چون بر او هم
دم از تیغ دیو بیست ای هم
بحق ... سوم
بجز این ... عفا
بدین گونه این بود لی

بیامد ببوسید پای رسول
بدو گفت هرگز مبادی ملول

منش هم بر زدم چو فرمان رسید
سپاس تو آم بر دل و جان رسید

ز عمرا بنقدر جای تشویش نیست
که او نیز چون با تنی بیش نیست

بجو تا بدریای آتش روم
طفیلانه بنگر که چون خوش روم

ز عمرار بود آسمان بلند
چو فرماندهی آرمش در کمند

چرا بود بایست از و پر هراس
نترسد ز کس مرد یزدان شناس

پیمبر ببوسید رخسار او
پراندوه دل شد ز تیمار او

بدو گفت کای شیر زور آزمای
اگر چند شیری برو باز جای

که این شیر ورنده اهرمن است
یکی بحر جوشنده در جوشن است

برندش نه بینی که خارا برد
سمندش نه بینی که دریا برد

مبادا که بر جانت آرد گزند
که پروا ندارد ز چرخ بلند

دگرباره عمرو اندر آمد بجوش
برآورد چون بحر جوشان خروش

همی جست نام آوری هم نبرد
کس از بیم رای نبردش نکرد

چنین تا سه بار آن نبرده سوار
علم آورد جست از وی کارزار

در غیو بیامد برون یک تنا
کرا پای با جنگ اهرمنا

بیامد به پیش نبی با کرب
مه برج دین آفتاب عرب

ببوسید خاک و بصد لابه گفت
که جانم به تیمار و درد است جفت

زمین گو بدین لشکر زردم ازنا
هم آورد درد یک تن بجنبد بجا
نجاکرا اندر درون ابر سر ما بود
کزین یکی چنین آید او را ابر
زبا بود کز درد و درد ابر جگر
سی بیر از ارنده و بود دن بیکر
بجنت این و سر کنه بیارد او
که تا دل ابر قیش با جا برد
بگفت از دل جنگ بخت وری
دلیر به یاید بلطف جهت

سر بیرون

که نتوان شدن بی سلیح نبرد
برزم ار چه بس زورمندست مرد

نخستین زره بر تنش کرد راست
تو گفتی ز دریا یکی موج خواست

چنان در زره پیکر انجناب
که در پشت پرویزنی آفتاب

به پیچید دستار خود بر سرش
ز گردون گردان گذشت افسرش

همش بر کمر تیغ برنده بست
هلالی بخورشید رخشنده بست

نباشد عجب گر نموده کردگار
جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار

سر بست برگفت چون بوتراب
بگردون برآمد بلند آفتاب

تن چون سلیح نبردش ببست
بداور دارنده برداشت دست

که یارب علی را نگهدار باش
به هر کارش از لطف خود یار باش

قوی دار پشت مرا از علی
که او پشت دین تو گشت ازلی

ببوسید فرخ رخ بوتراب
ستاره چه ساید بر آفتاب

بدو گفت رو ایزدت یار باد
دلت روشن و جانت بیدار باد

پیاده نشد شیر پروردگار
پیاده روو شیر در کارزار

چو شاهین سوی صید پرواز کرد
بمیدان رجز خوانی آغاز کرد

منم شیر گفت حیدر بنام
که از تیغم آتش کند شعله وام

اجل بنده تیغ تیز من است
ندید آنچه گردون گریز من است

چو بنمایم اکنون به تیغ
روان بداندیش را بیدریغ

چو گفتم عدو گشت تا قان برد
وگر کرده بگردون گردان برد
بزخم گرانم بدو پا رسید
حسام و دعای نبی یار بود
الا ای که پیچید کی بیم برد
زبیر آمدن دل نه بر جای
نترسد بیازد ولی نه بود
که بر عمرو آرد کسی بیم و درد
بجای کمان کمند آورم
بزیر آرم و بند بر او آرم

شنید این سخن عمرو و گفت ای جوان / تو کی دیده‌ای شیر و کندآوران
همان بر تو بکند شه بس روزگار / چو مردان میاور صف کارزار
نداری دریغ از جوانی خویش / نبخشایی بر زندگانی خویش
دو پیکر که بر گوهر او تو چیست / که باید ز آن مرا کار نیست
بگفتا علی پور بوطالبم / که دایم چنین روز را طالبم
ببین گوهر بحر عبدمناف / پسر عم پیغمبرم بی گزاف
هم از جان هواخواه پیغمبرم / بجز زاو همان او پیغمبرم
بدو گفت اگر پور بوطالبی / به پیکار عمرو آنچه رو را علی
مرا با پدرت آشنایی بسی است / نبرد تو کی کار چون من کسی است
برآرد دستم به شمشیر تیز / بپور برادر گر آرم ستیز
گرامی نژاد و نکو گوهری / ولی باش کاید مگر دیگری
جهان گر بهم برخورد گو بخور / که من خود نه بندم بر کینت کمر
چنین گفت با عمرو شیر خدا / گرامی نامور مرد زور آزما
شنیدم سه خواهش کنند از تو / یکی زان سه بدتری ای نامجو
بگفتا چنین است این لاف نیست / گرت آرزو هست برگو که چیست
بدو گفت چون با منی آشنا / نخواهمت پیکار کی با خدا
زیاری گر اندرز من بشنوی / به پیغمبر پاک دل بگروی

که بارت زدین بر تو روز دوی / روانت به دوزخ نسوزد بسی
دوم گفت بگذار این کیش / بدین دینت آموز باب دنیا
سیم گفت بر خود داری و بیم / چو باشد کر بار اگر زدی بیم
گمان بنگار ای جنب به / زیاباشوی بار و زنابعد
بشر دیدن شاه والا منش / بگفت این بود با بدسر زنش

به پشت من اینقوم برگشته سر / نهادند روی اندرین بوم و بر
چو منشان درین عرصه کین بهم / میان عرب تن بتن غر بین دهم
سیم آرزو گوی تا آن کنم / مراعات آن عهد و پیمان کنم
بگفتا که بندی لب از گفتگو / به پیکار با من شوی روبرو
شنید این سخن عمرو برتافت پیچ / بگفت ای جوان از تو برتافت بخت
نخواستم کای کو صف شکن / بخواری شوی کشته بر دست من
سهش گفت روزی مرا خوبتر / که روزت بدست من آید بسر
برآشفت بدخواه برگشته بخت / به تندی بشه گفت دشنام سخت
فرود آمد از اسب و پی کرد اسب / تو گفتی برافروخت آذرگشسب
دو پر دل ز هر سو برآمیختند / همان کفر و دین باهم آمیختند
ز بس آتش خنجر و تیغ تیز / تو گفتی که برپای شد رستخیز
چنین تا که از روز بیشد دو پاس / نبرد آگر زو نه این را هراس
بنا که بداندیش بدروزگار / یکی حمله آورد بر شهریار
سپر بر سر آورد سالار دین / گذشت از سپر ضرب آن لعین
نشد تیغ بدخواه با کبر و لاف / چو شه یافت احمدی مه شکاف
چو شه یافت آسیب زان بدگهر / بجستی بدستار بربست سر
بکیاس دیگر بگوشید سخت / وز آن پس بدو گفت کای شوربخت

چرا جنگ جوی ای بد ناکسی / که از تیغ خود خود جویی بسی
بپیچد روی ان بیرکه / که با تیغ و عالت کار
بدو گفت دان شه نامور / بزد بر سرش ذوالفقار
بلغزید شاه کیکس / چو کام سرد زمانی
بیاورد بیکم غزسبوم / دل غم که جشن خود گرفت

نبی گفت یکسر چو آن شنفت / پس آنگاه رو کرد و با جمع گفت

که یک ضربت بازوی حیدری / به از طاعت آدمی و پری

رسید از زمان شیر پروردگار / بخفت بر سر دشمن نابکار

شکسته همه لشکر از بیم او / به بطحا و یثرب فرا کرده رو

چو سالار دین روی حیدر بدید / نبوسید و چون جانش در بر کشید

دو بد دل که بد کینه شان با علی / در آن دم که کوشید ای پردلی

چو بس دیر شد کوشش آن نفر / شنیدم که گفتند با یکدگر

که با عمرو بر می نیاید علی / که باشد بجز بس نشان علی

نه بینی که بس کینه شان تو در شد / علی گوئی از جان خود سیر شد

رسول خدا گفتگوشان شنفت / بدل در نهفت و بر دشان بگفت

چو شیر خدا بازگشت از نبرد / بده گفت پیغمبر ای شیر مرد

بگو گر چه رو دیر شد کارزار / تو او د کمین بدی کند یا ذوالفقار

بزد بوسه پای برادرش را / که ای رتبت از پای تو عرش را

نه من کند بودم نه تیغ دو سر / نه عمرو از من افزون بد از کر و فر

ز آغاز رزم آن گو بد نژاد / نیارا بد شنام بر من گشاد

دل من چو دریا بر آمد بهم / از آن تیر دل سخت گشتم دژم

چو مردمی حمله ای دین پناه / نبد کوششم خاص بهر اله

[illegible]

ز شرم آن دو تن زار و پیچان شدند / بنوزش بر شیر یزدان شدند

زنشه عذر جستند و بخشودشان / یکی جرعه از عفو بنمودشان

تو نیز ار کشی زور منت بود / همین داستان طرفه پندت بود

بکوشی که در راه در سم علی / شوی پیرو شیر یزدان علی

بیا ساقیا آن کوثر جانفروز / بمن ریز و خود بینی من بسوز

مگر با تو صافی شود گوهرم / و ده ساغری ساقی کوثرم

خوشا عشق مستان بزم الست / زمینای هشیاری افتاده مست

ره هستی و نیستی کرده طی / بسرمایه مردوان برده پی

رخ شاه جان دیده در هست و نیست / که که جلوه فرما و که پرده گیست

نه زان جلوه خرم بوصل دوام / نه زین پرده غمگین ز هجر مدام

درین پرده با دوست در خلوتند / وزان جلوه با یار در صحبتند

بجز بد یاری که گیرد ملال / نخواهند عیشی که آرد زوال

بری کرده جان و دل از هر چه هست / ز سودای یاری که زین دو برست

که هر دل که شد بسته رنگ و بو / چو شد رنگ و بو ماند در جستجو

و گر خود در نیستی بر زند / بسا دست حسرت که بر سر زند

نه هستی خویش و نه بیگانگیست / که سرمایه هستی و نیستی است

[illegible]

همه حلقه بر زلف مشکین زده
گره بر سر نافهٔ چین زده

همه داده از نرگس دلربا
چراگاه آهوی چین در ختا

وشاقان چکسو ستاده بپا
برخ دلفریب و بقد جانفزا

همه طره بگشاده در دلبری
عجب نبود از ترک غارتگری

همه مست از غمزه خنجر بدست
حذر کردن از ترک به خاصه مست

ز پرهیز هر یک بخشم سپر
ولی جای او بود بیرون در

ز ترکان نوازنده نغز داشت
که ترکی رخ و پارسی مغز داشت

سرودگهی از زخمه جانفزاش
ز خون سیاوش بریشم بهاش

همه علم داود معلوم او
ز ترکان دل آهنین موم او

سرود این غزل را باهنگ رود
که شوان ازین پیش به دوست بود

چرا شعله جان بتن نفکنم
چرا این قفس را بهم نشکنم

چرا سوز دل بر زبان ناورم
چرا عالمی در زیان ناورم

چرا شمع بیرونی او برکنم
چرا همنفس زو به اخگر کنم

چرا خون نخورم چو ساقی نماند
می لعل در جام باقی نماند

بدل تا کی داغ پنهان نهم
جگر چند در کار زندان نهم

بگریم شود راز دل فاش گو
وگر هم طوفان بود باش گو

اگر من نباشم ز گیتی چه سود
که باید بدل شعله پنهان نمود

ز ناله گه عالمی پر خروش
ز فریاد خلق عالم بجوش
[illegible]

جه بیت

ز زلف تو جان مرا تاب نیست
ز چشم تو چشم مرا خواب نیست

کجا خوابم آید بچشم پر آب
کز آن دیده ام فرو شسته خواب

مرا پیش ازین تاب دوری نماند
مرا تاب و در دل صبوری نماند

مگر باد شبگیر یاری کند
ببوی توام غمگساری کند

ولی جای افتادی ای سپهر
که نبود صبا را بدانجا گذر

زهی وصل تو مایهٔ زندگی
غم و عشق تو اصل فرخندگی

زهی شادی روزگار همه
غمت یار ما و تو یار همه

خیال تو شمع شبستان دل
وصالت بهار گلستان دل

غمت یار و یاد تو دمساز من
خیال رخت غصه پرداز من

گر آیی ببر سوزم از خوی تو
وگر نایی از فرقت روی تو

غمت آتشی بهر من بر فروخت
که نزدیک بگداخت و دوری بسوخت

ز دوری بترتیب گشتم دگر
ز نزدیک زاری ز دوری بتر

بخوابم درآ شب که خوابم ربی
جمالم نمایی که تابم بری

پراکنده گویی چو ازخد گذشت
پراکنده حالم دگرگونه گشت

چنان بیخود از یاد جانان شدم
که چون تار زلفش پریشان شدم

شدم بیخود از یاد آن چشم مست
در افتادم از پای و رفتم ز دست

ز من ترک ساقی شد اندر کشت
که بی باده چون از ره مستی گرفت

[illegible]

[illegible]

بجامت بجای می تابناک | اگر آب خضرست ریزی بخاک
چه بودی که دیدی لب پر فنش | همان چشم ترکانه مردافکنش
تجلی وگر باد و خوشگوار او | تجلی ز ترکان خنجر گذار او
چه بودی که دیدی برخسار او | شدی بلبل مست گلزار او
چه بودی که دیدی سبالای او | شدی قمری سرو گلزار او
نه بینی کسی را که شد جلوه گر | نه سودای سامان نه پروای سر
کسی که شد زلف او دام دل | نه دل یافت دیگر ز آرام دل
ازو هر سر و صد هزاران هوس | ازو هر دل و بجهان ملتمس
ز تن گرد و جان بخنجر او | چنان مست کرد دل ربو تیر او
اسیر وی از جان ندارد دریغ | که آید درو غمش زان دست تیغ
نگارش بخندند آنسب بند | بدان تا مگر بخیلاند کمند
غمش خوشتر از گلپهان شادیت | اسیرش بهتر ز آزادیت
کوثرک کین گلپها گوش کرد | ز ساقی و مطرب فراموش کرد
برسید فرخ نژادش را | شنو و آن گرانمایه گوهرش را
چنین گفت کای آسمان پرورت | کمر بسته چون من یکی چاکرت
نماند این پرند کج شعله فام | بدل هیچ خصم از آن فکر خام
بسی تا چه میگوید این ساده مرد | که از هستی من بر آورد گرد

حکایات محبوب پرس از چپ | نشانهای گل شب از غنچه لب
گرانمایه آمد برمی و گفت | سخنها چو در گرانمایه سفت
که ای پاک دل مرد روشن ضمیر | چرا بینم اندر جوانیت پیر
مگر بسته طره پرخمی | که زایشان پریشان تر و درهمی
مگر چشم مستی ربودت ز خواب | که بیخود و خوابی و مست و خراب
مگر دیده غنچه خوش سخن | که چون گل زدی چاک در پیرهن
مرا خواهم از خویش آگه کنی | ز من دست اندیشه کوته کنی
بگویی همه رازهای نهفت | نه هیچی سر از راستیها بگفت
بدو گفتم ای مایه سروری | بگیتی سمر در نکوگوهری
مرا در درون آتشی هست تیز | ازین آتش ای شیر دل گریز
چگویم ز رازی که پنهان خوشست | که این آتش اندر دل و جان خوشست
کس از نام آن نشنیابد زبان | ولی نام این آتش افتد بجان
زبان خود اگر گفت این راز کس | ازین شعله دامان خود بار کش
سرمی وری آشود از گیر و دار | ولی فارغ از اندوه روزگار
مجو آنچه آسایش از جان او | چو آید بسر فکر سامان برو
بدل تیغ من آتش تیز کرد | کز آن منع افزون شود حرص مرد
دگر باره گفت آنچه داری نهفت | بناچار بباید بگفت

[illegible]

یکی داستان خوانمت بازپس / نهفته در و گیر احوال خویش

یکی بودم از دوستان قدیم / شب و روز با هم جلیس و ندیم
شکفته چو گل بر رخ یکدگر / ز نیک و بد یکدگر با خبر
خردمند و دانشور و نیکخوی / سخن سنج و روشندل و بذله‌گوی
مرا عیش شیرین ز گفتار او / شبم روز روشن ز دیدار او
قضا را سفر کرد سالی چهار / جدا ایش از من جهان کرد تار
اثر کرد زهر فراقش بدل / ز داغش غم اشتیاقش بدل
سپهرم بدل بار منت نهاد / که جانم بدیدار او کرد شاد
چو آمد به پیش آن وفاکیش من / نه آن بود کاول شد از پیش من
گلش گشته افسرده سروش نوان / شده چهره خیریش ارغوان
رسیده نشاط از دل شاد وی / شده نوبهارش بتاراج دی
چو گفتم نه آنی که بودی چرا / نه آن هم زبانی که بودی مرا
نکش جرعه زدت خاموشی / بدل شد بمخموریت سرخوشی
بر آشفت و آهی زد و باز گفت / که نتوان بر هر کس این راز گفت
ولی پاس عهد کهن دارمت / من آنچه رفتست بشمارمت
بدان ای گرانمایه یار کهن / که چون برگزیدم سفر از وطن

دلی فارغ از این و آن داشتم
...

چنین می‌شدم تا به هر کشوری / ولی شاد و آسوده از رهبری
بدین خوش که زو میکنم درد یار / مرا آنچه خوانند خامی به چار
بصد رم نشانند در انجمن / سپارند خاطر بگفتار من
که کار آزموده است و گیتی نورد / جهاندیده و آگه و سالخورد
شنیدم که هست جمعی مختصر / به معنی بزرگ و به صورت حقیر
قرار زمین است از نامشان / مدار سپهر است بر کامشان
همه آگه از راز هر نیک و بد / ز دمشان شود مرده زنده ابد
یکی باشد از اسم اعظم خبر / یکی واقف از رازهای ضمیر
یکی صاحب ذکر و اوراد و حال / یکی راست قدرت بر امر محال
بدل گفتم این قوم خود کیستند / ببایست جستن که بر چیستند
بباید طلب کردن اندر جهات / که خضر از طلب زد بر آب حیات
چو دیدم همه حیله و شید بود / که بشنیدم از اول بحیلت بود
جوان گر محبت انجات / که تا جوید از مرگ راه نجات
یکی گفتش آن چشمهٔ دانش است / اگر طالبی دانش آور بدست
چراغش صورت زدت راه هوش / بر آب علم از دل خضر نوش
مرا نیز صورت رزه باز برد / بر آیوم همی دیو زود دستبرد
همه طره و بند و دستار و ریش / همه بنجو و مست لیک از حشیش

...

جهانی که با ما ثبات چیست
بعهد کسی کو در اثبات نیست
رهی گر روان سلیمی گرو در عالیست
رهی کمتر خداوندگار اعظم است
که زوانی چو بیگره جان بی‌طلبی
و بر بر ده جوانی زان بچو طلبی
دگر هیچ کس را کی اشارش نداد
بجای دو بیت وراثش بداد
ز دوران بمیاد آمدش حال او
به نقص ... که ماله کمال آورد

یکی را شنیدم که مردی بهشت — حقیقت شناس است و کار آگهست
شدم تا خبر یابم از حال او — به چشم کرامات و افعال او
چو دیدم یکی پیر بد لق بود — که چون خلق بود و نه چون خلق بود
تو گفتی یکی ژرف دریاستی — بطوفان از موج کم خاستی
فرو رفته در خویش گرداب وار — نه قعرش پدیدار بد نه کنار
گذشته بسی از وجود و عدم — قدم زد فراپس بچندین قدم
خضر مش لعلش ز سر شد دگی — نهان گشته چون چشمه زندگی
بگوش تمنا عنانم کشید — گزین در توان و در شمار رسید
لبم شد ز خاک درش بوسه چین — همه مشک چین کرده در آستین
بچشم ورود و شنیدم جواب — جوانی که بر رو از غم صبر و تاب
نشستن بفرمود و اکرام کرد — به آهستگی تو سنم رام کرد
بپرسید و گفت از کجا آمدی — که در چشم من آشنا آمدی
بچشم بلی آشنا آمدم — ولی هم تو گو کز کجا آمدم
که من گفتم و اعتقادم ز خویش — ندانم ز انجام و آغاز خویش
بسی گشته ام بحر و بر دیده — بسی دیده ام غشوه زرق و شید
تمنای دل جستم از هر دری — ندیدم بجز دام حیلتگری
نجنبید چون از تمنا نشیند — دل از خنده اش در تمنا رسید

بر آشفت و تا ای سخن گوی — که جز من برو دیگری را بجوی
نه بر خویش ده در و سر بی بن — که من نیستم ز اهل تدویر و فن
بلا ز هوس مرم کار نیست — بیازم بدگان و بازار نیست
اگر راه من جویی از رو جوی — بجز پاک یزدان مپرس و مگوی
تصرف بکاری مکن زینهار — برو کار حق را بحق واگذار
ز احوال کیستی مشو راز جوی — وگر راز جویی ز خود باز جوی
ازین بیشتر گشتم روی بخت — که گنجایش بحر در جوی نیست
ازین گفتگوی آتشی بر فروخت — خیالات خامم را پاک سوخت
بدل هیبتی زان ستم در فتاد — که گفت و شنیدم همه شد زیاد
بسالی دو خاموش ماندم بپیش — فزودم بدل مهر جان پرورش
ز خشمم بدل آتشی بر فروخت — همه خرمن هستی من بسوخت
که عاقل غم دل به بیدار گفت — نه مستی که از جام پندار خفت
تو چون خویش شو تا بچشت کشند — ز خود دور شو تا بجنت کشند
مع القصه بودم چنان تا دو سال — نه ازوی جواب و نه از من سوال
لب خویش بربستم از گفتگو — بخاموشی از وی شدم راز جو
ز جام خموشی شدم جرعه نوش — شدم از دو هستی تا بهوش
چو دید آنچنان یار آزاده ام — غم اندوز و دلسوز و دل داده ام

بجام خودم خود وا کرام کرد
ز نعلی خودم باده در جام کرد
دل از نعل و ساغری بیخود
ز هستی و بستی وز خویش رفت
چو چشم هم در نیز آگهی بود
ز خود خویش بی پرده آگهی بود
ببیدم جمالی که از آفتاب
بپیش تجلی ازو بُد نقاب
ز نورش شدم دیده نابان ...
ز عکسش جهان بوستان شد

حجابی که بد در میان بر نبود
از ان هستی ... نبود
... بود
... بود
حجاب ... بود
جهان ... نبود
ز جام ... جان ...
زبن دل ... جان ...
... جان ...

بران شد که اعضای من از نشاط / ز هم بگسلد رشته ارتباط
زدم نعره کردم چو در وی نگاه / که هذا الذی لست اعبد سواه
همین است و بس پایه خرمی / همین است و بس جوهر آدمی
همین است ذاتی که او باقی است / حباب از صفای می ساقی است
بر آشفت و گفت ای رند دیوانه / بگو هرچه بگذر ز جم خانه
یک نفس صبر از برای مکن / بیک گل شکیب از بهاری مکن
گهرهاست این بحر ذخار را / ثمرهاست این باغ پربار را
ز رفتن همان آسمانی مکن / چنینی همان لحظه دانی مکن
تر از برگ سبزی ز باغی رسید / تر از آفتابی چراغی رسید
جز این جلوه معشوق را جلوه هاست / گران هر یکی نقد جانش بهاست
یکی خوشه از خرمنی باز دان / یکی شاخه از گلشنی باز دان
ز جویت چون کوزه پر کن دهان / توان کوزه را ظرف جیحون مخوان
لب نانش اقسم در ویش بود / بخوان شهان صد خورش چون بود
بخویش آمدم زان سخنهای نغز / خرد را یکی راه دادم به مغز
بدو گفتم ای روی چون آفتاب / ز من تا کنون آنچه بد در نقاب
دو سال اندرین حضرتم باز دون / چنینت ندیدم که دیدم کنون
چو موسی نهادستی خور بحجب / ویا بودی از چشم من در حجب

ازین

ازین فکر و وسواس بالاتر آ / مهم تر پی کار باشد ترا
تر از اسم اعظم چه سود ای پسر / رو از اسم سوی مسمی نگر
بکشد کجا تشنه از نام آب / کی آساید از نام نان ناشتاب
رهی رو که آبی منزل فراز / نه تو خسته مانی نه منزل دراز
برو دل طلب کن ببین دل کراست / چو دل یافتی اسم اعظم تراست
چرا گرم چون زاهد یاوه روی / ز ورزی که ناید ز ورزی
اگر یار خواهی بجوی و مگو / که از ذکر می پر نگردد سبو
و گر یار اندر میان آیدت / کجا کار چشم از زبان آیدت
مکن کاخ هستی خود را خراب / ز این گنج نایاب را خوش بیاب
از آن دم که آن گنج را یافتم / بویرانی خویش بشتافتم
مرا حالت آمد ای دلنواز / مرا خواهی از مهر با من بساز
میان من و آن گرامی ندیم / چو بود اتحادی ز عهد قدیم
همه قول او راست پنداشتم / هر آنچه او بدل کاشت من کاشتم
ره او گرفتم که راهی خوش است / نبینی که تا دوست گر آتش است
بگفتم که این داستان گفت / یکی شعله گشت و به من در گرفت
شب و روز من شعله اندر دل است / درین آتش آسوده گی مشکل است
تو تیزابی جهان بجوی یافته جام / چرا شغل دیگر ز من مخواه

مرا حالت ... ای یار من
ازین پس من ... بهار من
بیا سالی از ... یار
جهان ... خود ...
... وجودم ...
... ...
با جان کی ... ...
کجایی ... جان ...
و جان ... ...
... ...

... ...
... ...
بیکین ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

چو از دیده او راست بین بنگری / ز خوبی و زشتیش چون پی بری
چو او را حقیقت بغیب اندر است / بگوییم کان دیگر این دیگر است
از آن هست کاین اختلافات خواست / یکی ایزد و دیگری لات خواست
ولی از که بر وی گشایش دهد / ز هر آزمایش فزایش دهد
گه او را کند فتنه بر زلف و خال / بجاهش کسی ره زند که جلال
گه از کفر کرده بر او جلوه گر / که کفرش همه دین شود سر بسر
گهش رخ نماید ز سیمای دین / که کفرش شود جز تولای دین
گه از بیرگی گه ز تابندگی / گه از پادشاهی گه از بندگی
ز هر سو بر او آشکارا شود / چو بسیار شد ناشناسا شود
چو گشت آشنا هر کجا چند بیش / گر از خانه باشد چو گل چند بیش
ز هر جا بر او آید آن نازنین / چه از کفر شناسد چه از دین
شناسای می می پرستد او / بظرفی که سیب است یا کدو
چو بر ظرف چیزی ندارد یقین / که باده است یا شیر که یا انگبین
چو از چشم معنی ندارد نظر / نباید ز صورت شود بی کدر
گوش میدهی تا پسند آیدش / بگو زنده است می دهید آیدش
کسی را که گوش آید از یاورش / ز جا باساید سخن یا ورش
و گر نیز یا در گنده دیده بینت / شنیده است از روی کس دیده اینت

چونیکو

چو نیکو نظر کرد یک نور بود / گه گه یار او بود و که نور بود
بمالید چون چشم بار دگر / رخ یار خود دید از هر بشر
نه از هر بشر بلکه آن آفتاب / بگلی ز هر ذره بودی بتاب
همی گفت و افکند بر تن ز تیغ / که با دوست گستاخ بودم دریغ
ازین پیش میدیدمش غیر دوست / ره او بود اگر میدیدمش پوست
کنون دوست را پوست چون کردم / که گر برورم دوست را منکرم
چو از درد روی وی آن در گشاد / بجا ناشناسش باید نهاد
که هر گونه بپسند نشان مرا / نه نیکی زند داستان مرا
درین بد که جبریل گفتش بلند / که هان ای خلیل اندرین گوسپند
بیاور دم او را ز باغ بهشت / که بهر خدا ایزد او را سرشت
بهشت است گیتی نظر کن درست / بهشتی کسی دان که حق را بجست
بهشت است جایی که انجاست یار / بهشتی کسی کامدش در کنار
همان گه که باور دوری رضاست / نه مینو بود دوزخ جا نگر است
خلیل آن فدا را فدا کرد زود / چو در روی در آشنایی گشود
دگر هر کجا یافت کام و مراد / به آگاهی ما آشنایی نهاد
به هر جا که ره یافت شد رهنما / نشانها نهاد از نه بهر ما
که ما چون بتقلید در ره شویم / مبادا در آن راه گمره شویم

بون ای کران ...
کزین ... ...
چو ... جان ... ...
... ...
ولی ... ...
درین ... ... چو کنون
... ...
... ...
... ...
... ...

بدان آتش هر که او سرکش است / که دیو است کش زندگی ز آتش است
ز پندارم از زنده جانان بری / که گر آب حیوان خوری جان بری
از آن آب حیوان بود نام او / که حیوان بود زنده از جام او
نگیرد ز آب و آتش کس زندگی / نه ز آتش نه از آب کس زندگی
تو گر آدمی نی ز حیوان و دیو / ازین هر دو بگذر که گردی خدیو
بشو تا توانی ز آلایش هست / بجانان نهفتان چو جانیت هست
ازین به ندانم چه سود آوری / که فانی شوی و به باقی بری
دگر روز کاین رواق کبود / عیان گشت خور همچو آتش ز دود
ز تیغی که خط شعاعی کشید / سر گوسپندان انجم برید
چو از ماه قربان دهم روز بود / فلک نیز دستی به قربان گشود
برسم خلیل آن گو ارجمند / بفرمود کشتن بسی گوسفند
چو روز نبردش وزان بیش و شست / به هر گوشه از کشته صد پشته گشت
ز بس خون جانور که شد بر روان / به هر جایگی رود خون شد روان
چو فارغ شد از کار خون ریختن / نسیم از پی جان پرستش گسیختن
بخرگه درون رفت و شد در نشست / پژوهش سر سر بلندانش بست
بر انگیخت دانشوری راز جوی / که دانشور آنشود بازگوی
بگو چون خلیل آن سرافراز فرد / بگو چون پسر دست را باز کرد

چو سود از نبیذ اندرش [illegible]
که در جام او هست سستی تباه
چو اندوه گرگون و رنج تب است
چه بود آن [illegible] پیش از بر است
شراو خود و این پرده در ساز داد
چو او دیگر از ایزد و باده داشت
یکی پای بی‌جا ده [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز مینای می دیگری کشته مست / مرا از چه باید برافشاند دست
سماع این کند زان بر آرد نفیر / شراب آن خورد وین کند دار و گیر
بجز کدخدا دیده شد سوی ده / مرا کآتش آشناییم خانه به
صفا یافت آن تا صفا شد برقص / مرا بی صفا رقص باشد ز نقص
چو نوسید سیه سنگ را نیست باک / چو پیوند ور نور یزدان پاک
مرا چون بداد ایمان دیده و دست / اگر سنگ بوسم شود بت پرست
اگر ز آب زمزم شوم دور به / مرا کآب شیر بهم از شود به
چه دانی درین راه با من بگوی / خلاف ره راست گویی مپوی
بدو گفتم ای سرور هوشمند / مبادت گزند از سپهر بلند
همه کام دل جو ز دور سپهر / بکام دلت گردش ماه و مهر
سخنهای نغز منت یاد باد / چرا نیز بکوشت همه یاد باد
چه پرسی چه بود آن خیال خلیل / بدیع گرانمایه نور جمیل
چه آید به پروانه سوخته / که زد خویش بر شمع افروخته
بدان ای گرانمایگان نور پاک / که شد منظرش از سمک تا سماک
همه گیتی از خود پر آوازه کرد / به هر صورتی جلوه تازه کرد
چه عاشق چه عجز و نیازش همه / چه معشوق و چه غنج و نازش همه
چه عقل و چه آن خانمان ساز بیش / چه عشق و چه آن خانه پرداز بیش

چو این بود آن جم جهان بین
[illegible]
چه باید که آن [illegible]
چه خاک و چه آن [illegible]
چه چرخ و چه آن [illegible]
چه [illegible] و چه آن [illegible]
[illegible]
بود جلوه گاه [illegible]
ولی ز اختلافات این رنگ بو
کران [illegible]

نگویند از آنچه نشنیده‌اند / که بر روی خویش همه دیده‌اند
چو گفتی بتقلید چون ره روم / نبا دیده بر دیده چون بگروم
چو با کدخدا نیستم آشنا / چرا بایدم رفت بار و شنا
دلت گو نه با کدخدا آشناست / بدان آشنا شو که با کدخداست
که تقلید باشد ز نابخردی / اگر هست تقلید پس چون خودی
ز کم گشته کم گشته کی ره جست / ره از جست از مرد آگاه جست
تو دامان دانا بگیر از سخت / که نادان نباشد مگر شور بخت
چو تقلید دانا نباشد نخست / نجوید هیچکس فضل و دانش نجست
کسانی که دانش چنین جستند / بتقلید هر پیشه آموختند

ز هر شهر شد کاروانی حشر / سوی دار ملک ستی داد گر
ز هند و فرنگ و ز سقلاب و چین / ز روم و ز روس و ز ایران زمین
ولیم شده کاروانی شگرف / بجنبش همانند دریای ژرف
که انشاه را بوده ملکی عظیم / ولی دادگر داشت طبعی کریم
فلک هیچ گویی بچوگان او / مه و مهر قرصی دو بر خوان او
بدش مطبخ و مطبخی بی‌حساب / یکی زانهمه چرخ بد دو آفتاب
شدی هر زمان کاروانی شگرف / به مطبخش چو سیلی به دریای ژرف

همه با شهدی ز شاه آب و جاه
[illegible]
[illegible]
شدی هر دم از صد چنین کاروان
[illegible]
ببیکاست مهمان او خوان او
[illegible]
[illegible]
از آنجا دل ما [illegible]
[illegible]
جهان بد که در راه [illegible]

که بد راه تا کشوران خدیو / بسی صعب و هر گام صد غول و دیو
به شبگیر آن کاروان با شتاب / همی اندر نبود آن آفتاب
در آن کاروان بود دانا کسی / سفر کرده و دیده سختی بسی
جوانمرد و با دانش و بخردی / ز چهرش عیان فر ایزدی
به هر کس که بودی در آن کاروان / بدی همچو مادر پدر مهربان
به هر صعب کاری که افتادی / به هر یک جداگانه دل دادی
بگفتی من این ره بسی دیده‌ام / بد و نیک او نیک سنجیده‌ام
بسی دیو و دد اگه گردم زبون / درین راه کآید ز بوی خون
درین ره گر اندرز من بشنوید / بقول من از جان و دل بگروید
همه بر شما مهربانی کنیم / شب و روزتان پاسبانی کنیم
نباید بره پیشتان هیچ بد / نه از غول رهزن نه از دیو و دد
بی رهزن و دیو دانم همی / براهی که آنان زنانم بسی
همی گفت آن کاروان از فسون / بهم گفت هر یک زهی چاپلوس
نشد قانع از ما بکشام و چاشت / لوای بزرگی تا برفراشت
مشو خود و بندش از کمرهی / که ابله شمردندش از ابلهی
یکی گفت تا شهر چند است راه / یکی گفت چون ست آیین شاه
یکی گفتی از ما به شه بازگوی / در ایوان چو با شه شوی راز جوی

یکی گفت این آن ز آبست
[illegible]
[illegible]
از دیار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آب [illegible]

کس ار کم شود رهنما باشمش | غریب ار بود آشنا باشمش
فرستاده شاهم اندر شما | برم تا شما را به مهمان سرا
دگر باره گفتند کان ریش چن | دم و سبلت مرده درویش چن
ستی کو جهان تا جهان ملک اوست | چنین بنده از چه در سلک اوست
پیاده فرستد یکی از دوان | که رو با سواران چابک دوان
فرستاده شد چو باشه چنین | ز مهمانی شاهمان صد چنین
تنی چند از کاروان در پیش | شدند و چشیدند ذوق پیش
زرادی که با خویشتن داشتند | ور آن نیز محروم نگذاشتند
بدو یار گشتند اندر طریق | که بهتر ز توشه است در ره رفیق
چنین تا رسیدند شبی تیره فام | ازو تیرگی برده زنگی بوام
شبی بار مشک ختن داشته | لباس از دل اهرمن داشته
پی حوزه خورشید تیمار او | سیاهی نشسته ز رخسار او
ز لخت و زنگی پی تیره تر | مگر زنگی بود و الخت کر
نه مه قرص مهر از شدی آشکار | بدی نور اختر نماینده دار
زهی صعب پیش آمد و بر همو | هزاران هبر کام او دیو و دد
ورو بانگ دیوان و غولان همه | ز دیوان گروه و ز غولان رمه
زده راه غول عفریوان او | سپرده به چنگال دیوان او

جز آن پاک دل پیر روشن روان | که ابله شمردندش کاروان
به پیمودن آن ره چنان پر خطر | که گفتی نه پیموده صد ره دگر
هم آنان که رفتند پیش قدم | نه شان پشته شد نه جانشان دژم
نه پروای دیو و نه بیم پلنگ | نه خاری بپای و نه پایی به سنگ
یکی کوه پیش آمد اندر گذار | چو شرع پیمبر بجای استوار
سر از برف چون فرق پیران سپید | دل از چشمه روشن بمانند شید
بدان کاروان گفت آن راه‌دان | بر این کوه باید شدن بیکران
که این شاه راه از دوان ایمن است | نه غول است و روی نه اهرمن است
یک روزه باید رفتن بکوه | رسیدن ملک شه با شکوه
متحیر فزودند پس کاروان | که پیچ لکای رهرو کاروان
رهی پیش داریم امن و فراخ | چرا رفت باید برین دیولاخ
تو گر می‌روی راه خود گیر رو | که ما را نباید چنین پیشرو
دگر بار افزود بر پندشان | از آن پند شد سخت تر بندشان
اثر کرد اندرز در جان پاک | نروید گیاه بر از شوره خاک
جدا گشت از ایشان و بر شد بکوه | ابا او تنی چند از آن گروه
که بوی ز میخانه آتش یافتند | بدنبال آن بوی بشتافتند
ز من بشنو این پند دلکش بجان | مشو با نکوخواه خود بدگمان

هم از دیو ایمن هم از اهرمن | رهی پاک بی سنگلاخ و شکن
دو فرسنگ دیگر چو بشتافتند | سحر کشور شاه را یافتند
چو از شب تیره آمد برون | همه دیده بسته بر رهنمون
چو دیدند شاهی به بسیجیده | بوی رانده بوده کنجیده
پذیره رسیدند جمعی به پیش | دل آسا و فرخ رخ و خوب کیش
ببردندشان تا بدربار شاه | شه او را بر شاد از بهر عذر خواه
پس آنگاه مرد دگر از نو خت | که جانشان مران رهنما را شناخت
در آن ایمن آباد شان جای داد | می و ساقی و محفل آرای داد
برآمد بر پیچ کامی زبان | که ناگه شناورد شان میزبان
وشاقان مه رو بجد منکری | کنیزان گلچهره و دلبری
دراز دو همه روز برگشتگان | وران وادی از جهل برگشتگان
به تیه ضلالت فرو ماندند | همه آیت یاس برخواندند
ز خود سیر و از جان ملول آمدند | همه طعمه دیو و غول آمدند
سزای چنان قوم ناجنیار | که اندر ره دانا نه بنده به کار
بتقلید اگر یک دو کاری کنی | به از خود سری تا بدانی روی
کس از خود در ره صد خطرناک | که او بر تن خویش جوید هلاک
بگلگشت نتوان شدن بی رفیق | چه جای ره سخت و بحری عمیق

به دو تا شوم از پی بهشان | ازین ناخوشان رو کنم تا خوشان

بیا مطربا راه عشاق زن | وزین پرده آتش در آفاق زن
رهی زن که جانها غلامت شود | رهی زن که دلها بدامت شود
رهی زن که عشقم مرا نو کند | دل تیره را جای پرتو کند
که بی عشق هر شادمانی غم است | غم عاشقی شادی عالم است
نه هیچم به گیتی ولی شادمان | فرا آنکس که عشقش زد آتش بجان
بگویم درین عالم آزاد کیست | کسی کز غم عشق آزاد نیست
کس ار بنده عشق شد پادشاست | که بی عشق اگر شاه باشد گداست
بشیرین لبی خویش را بنده گیر | به خسروی ملک شکرخنده گیر
دگر ره ز کین شاه بهار رسید | جهان از بر برانداز کشید
شکرخند شیرین چو گشت آشکار | عیان شد رخ خسرو از کوهسار
چو سروی که دور افتد از یار و ن | نشد سیر دل از بر سیمتن
بدشتی نگار و رهی رانده | که شیرین و خسرو در او خوانده
یکی دشت چون مرغزار بهشت | ولی خاک از لطف بر دون سرشت
ز بس لاله و گل در و بر دمید | تو گفتی که شیرین بخسرو رسید
هوایش بغایت خوش و سازگار | خزانش بسی خوشتر از نوبهار

[illegible]

چو شب گشت روزی بیامد بهش | شبی روزی آورده همراه خویش
شب باده و روزی چو جیحون روان | که موجش دو صد باره کردی عیان
ز صافی بمانند سیماب بود | بطعم آب حیوان وزان آب بود
ازو عکس مه خوش نمایان شده | کف خضر وز آب حیوان شده
وزان سبزه زار آب گلفام خواست | ز ساقی به آئین جم جام خواست
بهشتی خرامید کوثر بدست | چو گل بر لب آب حیوان نشست
یکی جرعه افشاند ساقی بزود | به آب خضر داد کوثر درود
تو می بین که یکقطره زان زکات | بحیوان رسید و شد آب حیات
چوان خضر لب آب حیوان بشست | مرا گفت سرسبز بادی بخت
که هر بزم ما از تو شد چون بهار | تو چون ابری و بزم ما سبزه زار
کنون بزم شیرین و خسرو رسید | ز تو نوبت گفته نو رسید
بخوان دفتری از حکایات عشق | اشارات عشق و کنایات عشق
بگو گرچه بر تنگ شیرین بهی | بزور راه دارای جم شوکتی
بگو چون شود شیر رام کسی | کجا شاه گردد غلام کسی
ندیدم غزالی که تازد بشیر | زبلکی که بر بازگردد دلیر
زنی چون شود ز ابروان تیر زن | زند بر جوانان همه شیر زن
یکی راندیدم ز مشکین کمند | سر شیر مردان در آرد به بند

ولیکن از تو جویم روایات عشق | که شیرین سرائی حکایات عشق
بجنبان و افروخت جام از شراب | به مه بست پیرایه از آفتاب
کزین آتشین آب تر کن لبی | به افسانه عشق سر کن شبی
ز شیرین و خسرو سخن ساز کن | سخن در خور منزل آغاز کن
چو از دوست جام شرابم رسید | ازان آسمان آفتابم رسید
کشیدم بروی وی آن جام می | که در دل همه داشتم کام وی
الا تا نیاری زبن بر سخت | بگوئی که دین داده ساغر گرفت
ز لطفی که با جان درویش کرد | مرا مهر او مست و بیخویش کرد
نه میبینی کی را که شیرین لبی | بساغر می وصل زیر و شبی
چو خواهد سحر قصه از وی کند | ازان ذوق تعبیر بر می کند
من از لطف آن سرو زیبا نظر | می خوانده ام حوزه بر من مگیر
گر از لطف او در فنه بودم ز دست | اگر هوشیاری مکن عیب مست
مع القصه مستی چو بالا گرفت | خرد مست شد راه صحرا گرفت
چو آب خضر خوردم از ساغرش | عوض دادم از چشمه کوثرش
بدو گفتم ای سرو در انجمن | ز شیرین و خسرو چه جوئی سخن
چرا از هوس جوئی اسرار عشق | نیاید ز هر بوالهوس کار عشق
هوس می نجوید خبر آمیختن | چو آمیختش نیست یکسو سخن

[illegible]

[illegible]

به امید زهر بت تلخگوی | به پرواز آب حیوان بسوی
نیم از صد شادمانی خرد | دهد جان و دلدار جانی خرد
نوشند می کو طرب زاید بش | مگر از غم دور دیگر اندیشش
همه عشق بر خویشتن بسته اند | جز آنان که از خویشتن رسته اند
همه پر بالان برکنده پر | همه سربلندان افکنده سر
کشیده ز کار جهان دستشان | که کاری نه هم ز ره دستشان
بزانو سر و دل بپهلوی دوست | سر زانو آینه روی دوست
دل از عز دلدار پرداخته | که تا جای جانان بجان ساخته
بدلدار نزدیک و از خویش دور | نه دو غایب اما به او در حضور
نشینند بی پرده پهلوی دوست | که خود پرده بود ندر روی دوست
بشیرینی از دوست تلخی چشند | که با هر چه از دوست آید خوشند
بکوی حبیب ار گدائی کنند | ازان به که بی دوست شاهی کنند
ز دور دانجا نشان به نیستی زنند | که شان دوری وصد شود
نه مستسقی آب شیرین کوه | شکیبند ازیشان نه شیر بایه
چنان شکفته از گل گلستان | که از خار راه بت دلستان
بکام دل دوست پرداخته | بناکامی خویشتن ساخته
هوس پیشه خسرو که خود کام بود | ازو لاجرم عشق بدنام بود

بصورت که ناپایدار است و پست | کجا عشق باقی شود زیر دست
سوی عشق باقی کسی برد راه | که بر حسن جاوید بودش نگاه
که فانی بجاوید چون بگرود | بناجنس ناجنس چون ره رود
دگر آنکه آن نقش موزون ترا | براق است کار دگرگون ترا
اگر نه کند میل دیدار تو | ور بسته یکی را طلبکار تو
که شوق لقای تو باشد مرا | بزودی بدربار شاهی ورا
وشاقی برخ گل ببر یاسمین | که باشد و بستاده سیمین
تو گر دیده بندی برخسار او | بصد دل شوی محو دیدار او
کجا شاه بینی و دربار شا | کجا بینی آن لعل دربار شا
ازان ماه پیکر بت سیمتن | همان سود بینی که از بت شمن
چو خسرو که چون کام جست و نیافت | ز شیرین ببازار شکر شتافت
و از بازپسی برخ شکرش | کشیدی هوس تا در دیگرش
چنین است آئین اهل هوس | زخود نکند زندانی هیچکس
به هر جا که کام و مرادی بود | دل فارغ و جان شادی بود
به هر جا که عیش و سرودی بود | می و شاهد و بانگ رودی بود
بشادی نشینند و رانند کام | ازین بیش عیبست ازیشان کلام
ولی کار عشاق ازین برتر است | گرفتشان بپایه فسانی بدست

[illegible]

بتی دلربا لعبتی دلفریب | بلای قرار و عدوی شکیب
ز سر تا بپا باغی آراسته | شکفته در او آنچه دل خواسته
گلش مشکسا سنبلش گلفروش | سهی شام پرور شبی صبح پوش
بقامت صنوبر بچهر آفتاب | دو هندو سیه دو جادو بخواب
بهشتی ز رخسار تابان شده | ولی کوثرش آب حیوان شده
دو ابروش بر آتش چو دود افگنی | لب از گندمین خال چون جوزنی
دو لب چون دو جادوی بابل فتن | بسی زهره در چاهشان غوطه زن
خرامی برفتار کبک دری | همه دلفریبی همه دلبری
سیه نرگس او بمستی خراب | دو آهو بچنگال شیران بخواب
بگردن دو گیسوش از مشک ناب | کمند افگن گردن آفتاب
بیدرش که خورشید ازو خیره بود | بلالی دو پیوسته بس تیره بود
بتی گرد رویش دو مشکین رسن | ز زنار مویانش صد برهمن
برش چشمه بود بلور فام | وزان چشمه مشکین دلش چون خام
میانش چو مویی بدانا نهفت | که باریکی چو کوه سیمین برگرفت
نگارین کفش چون بساغر شراب | عیان کرده عکس ماه نور آفتاب
فتاده بپا گیسوی پرخمش | که پامال سازد دل عالمش
بکرکشته دیوانه زوی خویش | که در بحر خود کرده گیسوی خویش

از این بود هر صبح آن پری
بجان آمدی در بیابان گری
درون کاخ نشستی در آن قرار دود
نهانش بنودی و کلفتی در دود
بمنزل شدی با دل از کار خویش
چو دود جگر کرده بی دل ببیش
بپیش اونی باد در چیده او
ز خود رفت و افتاد در دیده او
شدی تا نظاره یکی سر در دوی
دلش از غم عاشقان پر زدی

بدل گفت خود را شکیبا کنم | ولش گفت آهنگ صحرا کنم
نظر خواستی بستن از وی بتر | چو بیتی نظر دیدش در ضمیر
چو در خواب رفتی خیالش ببر | چو بیدار گشتی خیالش ببر
به پرهیز در جست و غافل ازین | که جوشن حریرست و تیر آهنین
از آن شد که چون بیقراری کند | شکیبش همه پرده داری کند
فرو با جنون خواستی یکنها | بیکباره بگریخت و بشکنها
ببوزش ولی گر غمش بر کند | بحر عشق او رای دیگر زند
اگر کوه عشقش جیا کرده بست | که شد خاک و بر ره جدا از نشست
به هر صبح کز خانه آمد شتنگ | ببوزش برون آمدی سوی کنگ
همه پرستنده و دایه اش | فتاده بدنبال چون سایه اش
جوان باز افتادی اندر پیش | شدی عیش حرم بر روی ویش
چو هر جا که دل بسته بر مهر بود | ازو کام دل جستی آن زود زود
ز بس گرم کز سوز دل آه کرد | صنم را ز سوز دل آگاه کرد
ز بس شد بپای زهر سو نگاه | نهان آور دل احتشام بود ندا
از آنسو نگه گرم غارت گری | وز آنسو اداوت بغرما بری
ز سوز دل و چشم خونبار او | رقیبان شدند آگه از کار او
بخویشانش این قصه بردا شد | همه تخم کین و دغل کاشتند

بود ما در بی نافه آگهی
پریشان شده زو بفرزانگی
بیابد بیکشند در کار خویش
بدل هر یکی دیگر شود دیگر
یاران ز شب بر بیابانی در
که چون باز او بنو کار از آن
یکی را و احل بد بیچون
کله دل ایشان زود از آن بیچون
که چه کین با غم بیخ ز چمن
بر ما بیکی بخمی در دو چمن

من این مشکل آسان نیابم همی | خود این عقده را واگشایم همی
ولی با چنین فتنه روزگار | نیاید سوی کنگ روزی بکار
جوان چون نه چند مه خویش را | وآید بدل رنج و تشویش را
ز هر کس از و باز جوید بسی | نشانی ز و مسا ز جوید بسی
منش گویم آن گوهر در یاب | فرو شد چو خورشید تابان ز تاب
بگنگ آمد آن آفتاب جهان | ولی اندر و غرق شد ناگهان
همه یاورانش ز غم خسته اند | جنوک و به اندوه بنشسته اند
چو این بشنود عاشق مستمند | برو بر بسوز و دلش روز چند
چو نومید کرد وز دل از خویش | سر خویشتن گیر و کار خود
چنین کرد و با آن جوان راز گفت | حدیث پریشان بدو باز گفت
شنید این سخن عاشق دردناک | نهاد از غم دوست دل بر هلاک
ز پای آمد و رفت هوشش ز سر | چو آمد بخود گفت با حیله گر
کز آن سرو بالا بت ماهرو | کجا شد درین ژرف دریا فرو
بپاکش کانجا نشانت دهم | نشانی ز نام و نشانت دهم
نمودش به انگشت جائی عمیق | که آنجا شد آن ماه پیکر غریق
جوان زو ز دل ناله آورد ناک | در آب انداخت خود را ز خاک
بدل آتشی بود ازش ز سوز و درد | ز آب آتش خویش را چاره کرد

سر اکش جابی بسیلاب برد
نکا فات شان خویش آب برد
بیکافات شان با یاران جویش
شد این حیله کن با یاران بیش
سانحه و تابیر در شان جویش
پریشان شدان جمع از بی بلا
چو از این ظلم از ناجا
سر بر روی شد بار بسیار باد
چو این قصه کشند با بیک
جانانه بچشم بجشیس بیاد
بجای شد ان لعبت نازنین
کسی عاشق بیسی شاد و جای چنین

ازان غصه افتاد و پیچ پیچ | بخود برد و بیرون نیاورد هیچ
نهان عذر جست از دوان شتاب | که ای یار حسرت کش بی شکیب
تهی داده جان در غم روی من | ندیده جز اندوه در کوی من
ز چشمت دو جادوی من برده خواب | بجانت دو هندوی من داده تاب
به آخر ز افسوس مشتی دغل | بپایت فرو رفته خار اجل
زمانا تو این حق کدامی نبود | کزی در خور راستکاری نبود
ز من هر چه داری شکایت رواست | ولی من نکردم محبت کواست
کنون هم برین کیفر استاده ام | نبا بود جون توانا داده ام
ز جام تو کام مرا زهر باد | مرا شهد و بدخواه را زهر باد
سحرگاه کز چشمه خاوران | شد از نور خور گنگ روی روان
فلک هندو آسا در ازرق رود | ز بیکر شبستان سیاهی که بود
پری پیکر از خواب کوشش بجست | چه گویم کجا خواب و اخچم نشست
ز شب تا سحر چشم بیدار داشت | که در دل غم فرقت یار داشت
بهر جانه دلبری راست کرد | ز زیور بخود آنچه میخواست کرد
بسی برد از عود و صندل بکار | دوانشد به کشتی چو خرم بهار
همراه او رفته یاران همه | دل آسوده از ننگ و از واهمه
رسیدند چون بر لب گنگ رود | سر و تن بشستند و بهر درود

کشاده ز رخ آن لعبت دلفریب
جوانان بشمشمال پری
که ای دلبر کسود ارفت
کجا اندرین ژرف دریا فت
اشارت بگرد آنجای گو
کز آنجا فرو رفت و بیدید
پری پیکر از غصه بیتاب زد
ز تاب آتشی گشت و در آب زد
رود یار آمد در آن خانه بکم
بدریا فرو رفت با یار

بسی هر کسی کرد هر جا ثنا — ولی شد بر آتشنا آشنا
ازین بوالعجب تر در آفاق چیست — که معشوق در لبس عشاق زیست
زنان بین به مردان سبق جسته اند — ازین کار مردان وری شسته اند
بلی عشق پاک این رها کند — چرا نیها که کم کرها کند
جوی بیم جان نیست عشاق را — ز مردن زیان نیست مشتاق را
مخوان عاشق آنرا که باشد حزین — که فرق است از وست تا آستین
تو شیرین و خسرو بعاشق مگیر — نه شیر است کان نقش شد بر حریر
یکی از شکر خاطر شاد جست — یکی کام شیرین ز فرهاد جست
تو این خود پسندان نازرد بار — نه عاشق که از هیچ کمتر شمار
بده ساقی آن زور بازوی عشق — که طبعش ز گرمیست چون خوی عشق
مگر شعله در خود پسندی زنم — به مسکینی و دردمندی زنم
جهان گاه شادی و گاهی غمست — همه غم همه شادمانی کمست
گه آرد ز شدنی و گه خنده می — کند گاه زخمی و گه مرهمی
یک سینه اندوه یک دل سرور — یکی خانه ماتم یکی خانه سور
یکی شب فرو رد در جام شراب — یکی تیره بسیند روز آفتاب
نماند نه شادیست در دست کس — غم و شادی آید ز یزدان و بس
یکی رنج نابرده بر گنج زد — یکی گنج بنهاده بر رنج زد

[illegible]

سر این

گر این قصه خواند که باور کند — که نادیده تصدیق مخبر کند
یکی داستان دارم از سحر تیز — بدل کارگر همچو شمشیر تیز
ز شیراز آن رشک گلگشت حور — بساط نشاط و سرای سرور
چه شیراز آن خاک مینو سرشت — زمانه خرامش بهار بهشت
چه شیراز آن خاک رامش فزا — همه جای شادی و عیش و نوا
چه شیراز باغی همیشه بهار — هوایش ز خلد برین یادگار
نسیمی که از روح پرورده — تن مرده را روح دیگر دهد
که از لای جویش کفی عنبری — روان مینی از دست خود گوهری
هزاران قصور اندرو همچو حور — چو قصر جنان جای غلمان و حور
همی با سمان گردن افراشتی — که با آسمان همسری داشتی
ز خویش آسمان اندیدی فزون — بغیر از نکوئی و شد سرنگون
چه زین چه گویم که این حال چیست — سنی و نه فزون از هزار و دویست
که ماه و هم از آن نهم سال بود — سیم عشر از ماه شوال بود
مگر هشتمین روز از هفته بود — همان صبح خورشید بنهفته بود
ز شیراز آمد یکی زلزله — جهان روز محشر شد از ولوله
زمین همچو دریا در آمد بموج — جهان غرقه موج و فوج فوج
دنیا همچو کشتی که بر روی آب — شکسته ز طوفانش در اضطراب

[illegible]

چو کودک ز مادر درآویختی — ازو مام چون خصم بگریختی
فراموش کرده جلیس و ندیم — ازین امر حادث وفای قدیم
گران سنگها آمد از که بزیر — که برخواست از گاو و ماهی نفیر
همانا زمین خاک غبرا شکافت — بجالش دل سنگ خارا شکافت
برافروخته شعله از هر مغاک — نشوریست گهی بطوفان خاک
بطوفان آب از شور آمد آب — بطوفان خاک آتش گرم تاب
شده پاره هر کوه مانند طور — ورو بار موسی نموده ظهور
بسا سنگ کر تیغ که شد رها — فکندش زمین از تزلزل بجا
نماند از گریوه به صحرا و دشت — که با صفحه دشت یکسان نگشت
همان کاخ پورش همیش — که بود آسمانی بروی زمین
امیر حمدان سبط پاک رسول — چراغ هدایت بر اهل وصول
یکی طاق محراب اهل دعا — در او چرخ از بهر طاعت دوتا
چنان آمدن طاق و محرکه بخاک — که ماند آسمان تا مگر که بخاک
ضریح وی آن موج دریای نور — کزو نور یزدان بدی در ظهور
فرو ریختش آن قبه بر رخ نقاب — تو گفتی که شد در کسوف آفتاب
در و بود چون نازنین پیکری — مبارک نهادی نکو گوهری
هوای زمین بوسیش داشت طاق — فرود آمد و طاقتش بود طاق

[illegible]

جهان

همان کاخ نادیده آسیب زنگ — چنان گشت کاینه از آسیب سنگ
ز ارکان کز این شد ستونها نگون — که بد هر یکی آسمان را ستون
ز مسجد ز بازار و میدان و باغ — اگر جوئی از جغد همچو سراغ
ز هر طاقشان مرغ گو گو زند — که گویا سیفی طاق تا او زند
بسا طاق کامد ز مسجد فرو — که در محکمی کم ز گردون نبود
کس آن طاقها چون به بیند خراب — کی ایمن رود زیر گردون بخواب
بخون کشتن خسرو که مهتران — قیاسیست بر حالت کهتران
یکی زان میان کلبه تنگ من — کزو نام من بود و شد ننگ من
چنان آسمان کوفتش بر زمین — که گوئی نبوده است آن سرزمین
من اکنون نشسته بر آن خاک — پس و پیش من ناله دردناک
جگر پاره کام جگر خوارگان — ز خان و زمان گشته آوارگان
نمانده ز من دفتر و خامه — کزین حالت انشا کنم نامه
شکسته قلم در سرانگشت من — سرانگشت من خامه در مشت من
پریشانترم زانچه بودم ز پیش — بزخمم زمانه فرو برده نیش
بحیرم بخود یا که بر دیگری — غم خود خورم یا غم کشوری
گر چشم بر افشانم از دیده آب — کی از سیل آباد گردد خراب
نبیند ازین درد را چاره کس — خدا و خداوند آنست و بس

شهنشاه [illegible]
جهان [illegible]

شد دشت و تا به تیر فلکی | نشد پیکر چرخ پرویز نی
کجا ابر را مایه دریاستی | اگر نه ز دستش مدد خواستی
ز عکس ولش تابش آفتاب | ز جود کفش بحر در اضطراب
جهان سایه پرورده پادشاست | جبین بر سپهر و ستاره گواست
ازو یکسر موی خود کم مباد | جهان چون سر موی درهم مباد
جهان شهریارا فلک چاکرا | رعیت پناها کرم گسترا
زهی از پس پاک پروردگار | نماز تو واجب تر از کار و بار
بود ره بجمع پریشان فارس | شکسته دلان سینه ریشان فارس
تو چون مایه شادی عالمی | چرا در دلی بود باید غمی
تو هستی حرامت اختر به مهر | تو یاری چرا خصم باشد سپهر
تو شاهی و ملک از تو الحق حراث | تو ابری و کشت از تو نم شرب
ز جهلت بگر خاک لنگر نداشت | چرا باد ما خاکیان بر نداشت
ز تیر درفشت بکاو زمین | که خواند آبی تا ببرد چنین
نه بخیاله شاها که ده سال باج | ز بخشد ز بیس بوم ویران رواج
اگر دیده بر دوزی از حال ما | سیه روز ما بیشتر احوال ما
و گر لطف عامت شود یار ما | ز اول بهست آخر کار ما
وصال این همه زار خانی که کرد | ازان بد که بود خش دلی پر ز درد

[illegible]

صلاح جهان آنچه باشد خدا | همان افکند در دل پادشا
چو هر چه آن کند شاه یزدانی است | برو بر فزودن ز نادانی است
من آن به که زین گفته بندم نفس | سرایم دعای شهنشاه و بس
همیشه تا سایه از کس جدا | بود بر سر خلق سایهٔ خدا
ازو خلق با بیم و امید باد | چو اصل خود این سایه جاوید باد

دلا چند ازین وحشت و ولوله | نه پیوسته خواهد بدین زلزله
بگردد ازین حال چرخ بخشم | باستد به آرام خاک دژم
پسی بودی از روزگاران بساز | یکی روز با روزگاران بساز
نماندی همی چرخ بر یک قرار | به هر دم دگرگون شود روزگار
زمان بدی خواهد انجام یافت | زمین خواهد از جنبش آرام یافت
و گر خاک جنبش کند چون سپهر | تو باش ایدر و همچو آسنده مهر
جگر خوار کی چند با زار دل | سراسر به اندوه مسپار دل
مخور غم که دانی بود شاد خوار | چو نادان مه دل پر اندوه دار
ازان آتشی کز دل افروختی | جهانی درین انجمن سوختی
چو خستی کنون چاره او بساز | دل خسته از نوشدارو بساز
یکی داستان گو که بخشد روان | ز نیروزی زاد سرو جوان

[illegible]

برزن سخن خوب خلق از هراس | که افسانه تا سازدش ناشناس
بیارای را گونه گفتار را | که از دل برو هول پیکار را
ازو مرد ترسنده گردد دلیر | دل شیر بخشد برو باه پیر
بر انگیخت خونی فروزان شود | بدریا بری آب سوزان شود
گران کار خواهی ز گفتار خویش | بجز راست گویی مکن کار خویش
میفزای بید استان آنچه بود | و گرچه بر آن بوده سوآن فزود
تو خود چهره از راستی برفروز | گر از رشک سوزد عدو گو بسوز
در آغاز این نامه با شکوه | سخن راندم از بختیاری گروه
که بر خویش آشفته گردند زود | ز ترکان گردنکش کینه توز
یکی نامور بختیاری نژاد | دلیر و هنرمند و فرخ نهاد
بتازی پدر نام او کرده شیر | بدان شیر تازی سواری دلیر
ببال و بچوپال سام سوار | همه کام او کوشش و کارزار
زمی بود تا چار مرد دلیر | ز تیغش ز خون نه خود زباد و پیر
برزم اندرون شیر شیدا اشتی | نگر رزم را بزم پیدا اشتی
ز قومش که افزون بدند سی هزار | به او یار بد کم ز پانصد سوار
ولی پشت مردان بازوی مرد | بود شیر شهابدشت بزد
یل ترک شیر اوژن بختیار | نشد از نامور دختری خواستار

[illegible]

جهان شد ز پیوند او چون بهشت | دلفروز مانند باغ بهشت
شدن شیر نر تا به آبشخورش | پس و پیش ترکان گُنند ورش
در اندیشه دشمنانش نبود | که جز راستی در کمانش نبود
دو روزی بر آسود از رنج راه | برامش در آن فرخ آرامگاه
سیم روز ترکی بویله رسید | که بر ما ز دشمن چه حیله رسید
من و چند تن ترک پرخاشخر | ز افزونی خیل و مال و حشر
ازان تا نگردیم از انبه ستوه | دو منزل براندیم دور از گروه
که از بختیاری و از جا یکی | همه دور از آیین مردانگی
برسم شبیخون بما تاختند | بیغما و کشتن بپرداختند
من و چار تن با سه پنجه نفر | بکوشش فزودیم با کر و فر
شب تیره و پاس خیل دو دو آب | بما خصم شد چیره و کامیاب
بجستند و بردند خیل و بنه | خبر زان بدر شدم یکتنه
بر آشفت زین گفت مرد دلیر | بغرید همچون بر آشفته شیر
بر آشد که بهشا براند سوار | بر آرد ز خصم بد اختر دمار
از انجا که تا آن سرافراز بود | مرا و را خرد چیره و برّ آز بود
پژوهش نهانی ولش داشت راه | نمیرفت در کشتن بیگناه
و دیگر مبادا که غوغا شود | یکی فتنه در ملک برپا شود

[illegible]

بشهباز نسکی رد انگرد زود / گرالیاس در پایه بودی فرود
ازو سر زد این کار زشت از نخست / وزان بیخ این شاخ زشتی برست
بد اندیش در کیمیا دست برد / که پنهان زما بود و اینده سپرد
ز خوبی و فغا کنم بار جست / فرستم به پیمان و عهد درست
همچو است بروی کند روز دی / بنرمی بر و طعمه از چنگ شیر
یکی کوه بودی فرو سر ز قاف / که کهندیش قاف در هر شکاف
دلیران گرزو داستان رانند / بنامش که زیگ برخوانند
زمین زیر او از زر کی نهان / چو موری که رخنه ملخ در دهان
ز معدنش لعلیت غلطیده مهر / که بگرفته در نیمه راهش سپهر
کس انگشت بر قلعه اش راه بر / پذیرم ازو انتمانی جز
نهفته اندران که زر و خواسته / شد از معدن آن کوه آراسته
چو این کرد لاهید بر خود بسی / که بر من کجا دست یابد کسی
بزور انکه از چرخ اختر برد / ازین کوهساران کجا زر برد
کورنگ آگاه ازین لاف شد / که شهباز سیمرغ آن قاف شد
دو باره فرستاد و فرستاد و گفت / که با ما چنین عهد و پیمان برفت
مکن حیله رحم آر بر جان خویش / مده راه سیلاب در جان خویش
بشیران چه روباه بازی کنی / ز نامی چرا شاه بازی کنی

سخن را بپیران دانش بسنج / به بیهوده بر خود میفزای رنج
ازین در بسی کهنه بار گفت / فرستاده آمد به شهباز گفت
چو بشنید گفتا برو باز گو / که آب ز جور قت آید بجو
من از زور هم شوو را غرور / که از شیر ز طعمه بردم بزور
کنون چون کشیدم بدین کوه رخت / چه اندیشم از دشمن شور بخت
ز خود بگذر و باب خود کرینا / شود زنده با همه کیمیا
برین کوهساران کجا بر شود / وگر چون عقاب آسمان بر شود
اگر روز بگذشته باز آوری / ز زر بر دو از بخت یاری بری
مرا با تو پیرانی سر زده و سود / بدانان این که بود کار زار
به پیشی دم آهنج تیغ را / همان کوه گردون ستیغ را
فرستاده کان کوه و لشکر بدید / تو گفتی ز سر هوش او بر پرید
بیامد برآورد راز نهفت / بسالار ترکان سراسر بگفت
که کوهیست بگذشته از اوج ماه / بر او بر شدن را فرو بسته راه
ز هر سو کمر تا فزون ز قیاس / گر از مرغ اندیشه آرد هراس
ره از جاده مور باریکتر / دو دو پیک وهم اندر آید بسر
به هر جا کمان برده گردی توان / ببالا شد از خود سپای کمان
حصاری برآورده انجا ز سنگ / درو صد تن از شیر مردان جنگ

از آن اندر ستان چهره نامدار / برافروخت همچون گل اندر بهار
بخندید و با مرد گوینده گفت / که با این عدو باید آسوده خفت
تو شهر زبان را ز انبوه کو / مترسان که بر شیر جنگ آور
نه هم این نو ندیست بهر ملک / که وحشی غزالانش آید بجنگ
اگر چشمه یکسر شود شیره دار / ز پیکار آتش بسش یکسره ار
به پیشی گران کوه رو زنده / چگونه برآرم بخورشید گرد
یکی بر سما کستر می چو ان / کنم سال ها تخمه شان ز انجوان
بکشاین بکس سپه بر نشاند / بجایی که بد تل افغان براند
وز انجا دمان همچو شیر نگ / سپه راند تا دامن کوه ریگ
برادر یکی داشت سالار کو / بران ژرف لشکر شده پیش رو
جوانی ببالای اسفندیار / جهان زابد مروی ازو یادگار
نیاورده همتای او چرخ پیر / بدامان مادر بده شیر گیر
بدامان سواری بنرد آخته / هم از کودکی رخش زین ساخته
همی بر توان و برخ پر ز تاب / بدانسان که در برج شیر آفتاب
حریف وی ار کوه خارا شدی / از انکوه نخشش گدازا شدی
ز مهر بیش بر اورد دل افروخته / هنرهای رزمش بیاموخته
ازو بود روشن دل پهلوان / چو از پهلوان دیده ایلخان

پی باموز چون برادر بدید / که مانند شیر دمان بر دمید
فرستاد چندی ز ترکان سوار / که اندیشه باید درین کارزار
یکی رای باید درین کار و جنگ / که تا دامن دولت افتد بچنگ
بر اندیشه باید دل پهلوان / که جلدی کند تیره روشن روان
به آسان برین کوه مان دست نیست / بلند آسمان چون زمین پست نیست
هنوز این سخن بر لب نامدار / که آن شیر زهره شد بر شکار
بدشمن درانگیخت چون پیل مست / یکی تیغ الماس گیر دو دست
ز نعش همان بر سواران رسید / که از برق بر کوهساران رسید
به هر کس گزو تیغ کین آمدی / ز مغفر گذشتی بزین آمدی
زمین آسمانی پر اختر شده / همه اخترانش دو پیکر شده
یکی حمله بر دشمن نابکار / هزاری بیفزود شان بر هزار
بسی جست و بشکست و افکند و کشت / چو دشمن چنین دید بنمود پشت
چو شهباز دیدان نبرد و ستیز / همی بال جست از برای گریز
بزنیت کنان دل پر اندوه شد / ابا لشکر خود بران کوه شد
دلاور هم آهنگ بالا نمود / چو آن شعله کاید بدنبال دود
سپهبد چو دید آنچنان و ستیز / بگفت و بدل نام یزدان بخواند
که جانش ز فرخ برادر فروخت / بدل بدسگالان در آذر بسوخت

خوشا ایلخان کش برادر توی	برادر توی پشت و یاور توی
مرا دیده روشن بروی تو باد	دو گیتی بیکبار موی تو باد
دل نامور همچو گل بشکفید	همیخواست کهی ز شادی پرید
که چون پهلوان مهتری بترین	بر ویش بستود و کرد آفرین
همیگفت شاه جوانبخت من	بگردون سر و پایه تخت من
سپاس خداوند بالا و پست	که بر من در بخشش خود ببست
بجز دی کرم برد فرخ نژاد	بزرگی مرا داد و روشن گهر
دو بال هما سایه بر من فکند	مرا پرورش داد و کرد ارجمند
اگر زال سیمرغ پرورده	من بر هما سایه گستر شده
دو بال هما دو برادر مرا	بد و نیک و بد یار و یاور مرا
گر از باب بر من دری بشد فراز	دو باب کرامت من گشت باز
بروی من این باب بستیاد	جهان جز برایشان خجسته مباد
جهان خواهم ای سر در انجام	که این کار را از من آید بنام
تو آید ره دامان این کوه باش	روان خرم و دل ز اندوه باش
من اکنون سپاه و برآیم بکوه	بد اندیش را سازم از جان ستوه
نخواهم که شهبار آید بلاف	که من با تهمتن شدم هم مصاف
بر این که من امروز سامان جنگ	همی ساخت خواهم ابا این نهنگ

فلکش که یکشبه به پهلوان / چو یک کوه سالار دنیای دربان / شدی تا دو دو سنگ آواز او / چو از تیغ سر من پس از او / از اینجا کز آتش برآورد سنی / سه یا صد قدم دور و دور در روی / چو برجی بدر آهن او رخت / بسا قلعه زیر و زبر ساخت / بیاد و جهان باش شکر کوی / گر دو صد سنگر گرفتی

شنیدم که گرگیس و آزمون	ابا بازوی همچو ران هیون
تهی کرد و دریست تاخسته است	همان بازوی پهلوان بسته است
تهی کرده گرگوش آن نامدار	درازور پیش از سه پنجاه بار
ز دامان کوه آن یل با شکوه	چو پیروز مان کرد آهنگ کوه
گلوله برادر بخت زان کوهسار	چو ژاله بگلبرگ ز ابر بهار
وزان گیر و دار ایلخان ایدون	که از سنگ بر خود حصاری کشید
نشسته از پس سنگ پس پدر نگ	همان اژدر شعله بارش بجنگ
همی گران کرد لشکر شکن	منش کرده ام نام سنگر فکن
گلوله در روی چون مشت مشت	به هر دانه ای یکی را بکشت
همی سنگر دشمن بدنشان	نشان کرد و شد بر وی آتش فشان
چو سنگر شکن اینچنین ساختی	عدو سنگری را به پرداختی
چو پرداخته کردی عدو سنگ	در و جای ترکان شدی پید رنگ
ببالا چو آن موج دریا روی	هم از بیم دشمن ببالا روی
مباد اشود غرق دریای او	همین بود بالا ز هنای او
چنین بیست سنگر ز دشمن گرفت	ستاره بد و مانده اندر شگفت
بناگاه فوجی ز ترکان گروه	که سالارشان گفت رفتن بکوه
چو ابر بلا بر فراز آمدند	یکی سیل گشته و باز آمدند

بپرید دشمن ز جان پاک دم / چو پیدا ایلخان کین ساز جم / ز بی بیم جان بالا ورد / بر آن کوه بر جان بسود و سکم / ورنی بود شان مجالی ورود / که شد بخت او بود ز کم / بجای ترکان ز روز و بال بی / ازایشان ترکان بد روز / به هم دشمنان سر و پا / عار از بوی در بد ببخت باز

پیاده پس پشت آن نامدار	بیامد ز ترکان دو باره هزار
خبر شد بدشمن که آن نامور	بیکشو دون وز به بسته کمر
زن و کودک خویش بگذاشته شد	لوای هزیمت برافراشته شد
درآمد بد ز پهلو رزم ساز	سپهبد هم از پی رسیدش فراز
بناموس دشمن بپرداخت کس	از ایشان بیغما نمودند بس
بد اندیش چون شیر دیده کله	از آن کوه سرشد بهامون یله
سپهبد چو دشمن بدانگونه یافت	بدنبالشان سوی هامون شتافت
جهاندیده پیری ز اشوار ورد	بدرخواه بر دامنش دست زد
همیگفت کای نامدار گزین	متاز از پی دشمنان پس از این
چو دشمن شکستی بر ایشان متاز	که کس با شکسته نشد رزم ساز
چو یزدان ترا کرد بر خصم چیر	بیگانه در خون مرو خیره خیر
مکن کاین همه ناسپاسی بود	نه مردی و یزدان شناسی بود
تو کوهی گرفتی که از خیره آن	در آگاه تر باشد اندر جهان
کسی بر بلند آسمان از زمین	نخواهد است زینسان که کردی کمین
برین که نشدن تا کنون هیچکس	نکرده است پی رزم جستن هوس
تو بر شو که از خصم کین تو چیست	یکی کوه بد ز آتش او زجه
بر آتش بدینسان سیاوش اند	سیاوش بر کوه آتش زند

بابش از تا و بد بخشند و در / پیشمن چپای و رفت گذار / شدند مرد و جوان ای چو / لب بود و بر آن / بی ای پیر بیرت / سپه را نمود و باز رفت / خود آمد بکار افغان یابد / شد ز آن همه در بهوی بود / جهان بد که و در رزم گویی بود / در اغلب کاو باشد از راه / ازینها پاسخ عزیز بیشمار

ز آن بختیاری گروهی است خورد	که هشتند کردان باد دست برد
شهانی که بس دستگه داشتند	همه زین دلیران سپه داشتند
از ایشان بسی قلعها کوه است	بسا مغز دشمن که آشفته است
بسی برج و باره نکو ساختند	بسی سرکشان را نگون ساختند
ولی دیوشان آخر از راه برد	ز خود و منی از ره در چاه برد
فراموششان شد خداوند ما	گر او بود شان زور و فرهنگ و جا
همه پشه کردند باد منی	ستادند چون دیو در رهزنی
بجستند چون از ره راستی	بکیفر فتادند در کاستی
چو ترکان شدند از پی دین و داد	از ایشان گرفت و به ایشان بداد
بر آن قوم بگماشت آزاده	کرم گستری آدمی زاده
جهان بزرگی بزرگ جهان	هنرمردی و مردمی ایلخان
خداوند دست و دل و فر و هنگ	ز کوهی گرا شیر جنگ و شنگ
گزوبر شوند شان آب و جاه	بزرگی و پیروزی و دستگاه
دو فرخ برادرش دو پهلوان	گرانمایه و راد و روشن روان
دو نوباوه ایلخان بزرگ	دلیر و هشیوار و داد و سترگ
دو چشم و دو بازوی فتح و ظفر	دو رکن بزرگی دو کان هنر
بزرگان بد و دوش ز همون	از ایشان بداندیش ایشان زبون

بدو ترک و بر بر آمان ز ربه / بیک کله و باسبان بود / بود بر کجا باشد آن ز دون / و آغاهی روزی بزن بلان / همه بر ایشان روی آن / لکه ورفی در دون / من بند ایشان بر دو بار / از این گفتم آن بستان / که بزرگی کوه ز روز / کنون چنین در فلک

نگویند گوینده را تاب نیست | سناور بسی چاه جب آب نیست
بیا ساقی آن جام مستی فزا | ز مستی فزا بلکه هستی زدا
بمن ده که مستی فزاید مرا | ز دل زنگ هستی زداید مرا

دلا بشنو از من جوانمرد باش | جوانمردی آموز حت فرد باش
ز هر کس مکن بس از ناکسان | بپرهیز ازین ناکسان باکسان
سپنجی است گیتی چه افتی برنج | نیرزد برنج این جهان سپنج
سرایی که بگذاری و بگذری | منه دل برو ورنه حسرت بری
ز اهل جهان راستکاری مخواه | وفاداری و حق‌گذاری مخواه
ازین دیو مردم وفا پروری | نیاید چو از دیو رسم پری
سپهر است بنیانش از کاستی | ز پرورد کانش مجو راستی
جهان کز کمی چنین در پای | خردمند خواندش سپنجی سرای
زهی ناجوانمرد کز اهل آن | وفا جوید و یاری جاودان
ز شوره زمین چشمه خوش نزاد | ز شوره نداند آتش جز آتش نزاد
گر از اهل گیتی یکی باوفا | چنان بی‌ندانش بجز کیمیا
که از کیمیا کس نجوید نشان | تو گر باز جستی بجایش نشان
به آباده آزاده چون جای جست | شد آباد ورز آنچه بود از نخست

عیان مردمان [illegible] باش
[illegible]
کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

نسیج اسم دید چون درهمش | شدم همچو بخت و خرد همدمش
سخن در پرسش آمدم از هر دری | ز خوی و ز فرهنگ هر مهتری
حدیث از فتوت بیاد آمدم | که بس زن جوانمرد شاد آمدم
هنرور چو نام فتوت شنید | چو گلبن ز باد سحر بشکفید
بگفتا ز چه دانم نه شد درست | بگو شرح این گفته با من درست
چو شمع از نفت گرچه پیشم بسوز | یکی محفل دوستان برفروز
که دارم همه خونگشا ر تو | خوشم گرچه میجویم آزار تو
ز هر کس فتوت شنیدم بسی | ولی معنی او ندانند کسی
گمانم که آن خود مروت بود | که نیکوترین خوی و خصلت بود
بگوی آنچه دانی تو در خورد خویش | براز من و خویشتن در خور خویش
به دو کلمه‌ای عقل بنگر و کاست | میان عقل را تا به گیتی بقاست
کرم شکرگوی کرم گستر است | هنر حق که از هنر پرور است
خرد باب او او تو بهتر پسر | که بهتر پسر به ز بهتر پسر
زهی هرچه ناراستی از تو راست | سخن بیش با لیک معنی تراست
فتوت کهن شد تو بخشش نوی | وزیرا که جان فتوت تویی
تو بهتر ز من دانی این گفتگوی | ولیکن چه گویم چو گویی بگوی
به معنی مگی جز جوانمرد نیست | جوانمرد از کس هم آورد نیست

جوانمرد از کی بود [illegible]
که خود [illegible]
[illegible]
که با [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مروت در خلد را شد کلید | ولی قفل پای فتوت ندید
مروت بر افتاده دلسوز نیست | خدا را بجود و رحمت آموز نیست
جوانمرد خود را نه پسندد به پیش | که رحم خدا خواهد اکنه بخویش
و به سر نه گو را بود شود مسند | که این شیوه افتاده را پسند
نه کز سر دهد منت بر نهد | که منت برو و لیکن سر دهد
از یرا که تن بار ره جو اوست | سر او برزن بار سر بار اوست
به معنی به کشتی چو دریا ن | که ریزد بارش بی سود جان
جوانمرد سیر از ازل تا ابد | یکی بحر دانسته بی جزر و مد
به کشتی اخلاص جا ساخته | خدا را در و ناخدا ساخته
شنیده که این کشتی دریاب | تباهش کند آرزوها در آب
همه آرزوها برانگیخته | وزان ژرف دریا فرو ریخته
به کشتی وگر دیده و شوریش بس | هم از آرزو یافته وان خویش
دو نیم باره افکنده و خود دراست | که امین رود کشتی او بر آب
چو از خویشتن کرده خود را جدا | گرفته درانجا دست خدا
چو بشکسته چون خضر کشتی آز | خدا کرده از کشتیش بی نیاز
که باشد دران بحر بر اضطراب | چو ماهی در آب و چو کشتی بر آب
چه کشتی چه ماهی که دریا شده | شده گم در اسما مسما شده

جو ناکس [illegible]
فنا گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تهیه

چو کیمیایی سرشته شده است | سکت زان بدل با سرشته شده است
تو لاحول خواندی و دیو از تو رفت | چو دیو آنهمه مکر و دیو از تو رفت
کنون از چه لاحول شد قول تو | که قوت فرشته است لاحول تو
بکف تیغ از بهر دشمن نخست | بیفکن که دشمن کنون گشت دوست
بکف جای تیغت کنون جام به | بنه تیغ و در جای آن جام نه
یکی جام پر باده خوشگوار | بنوش و بنوشان که شد خصم یار
طریق جوانمردی این است و بس | که با خویش برمی نیارد نفس
چو بخویش گشت آنچه کرد از خداست | نه از خشم و کین نی ز آز و هواست
از آن با زمیت اذا ان شاه را | که بد کوشش بر حکم الله را
بپرداخت از خویشتن خانه را | که این خانه و هست جانانه را
چو بشنید کاید سخی مومن | ولایت بپرداخت از خویشتن
بشد رخت خویش از ولایت ببرد | ولایت بصاحب ولایت سپرد
وگر هرچه حکم آید از پادشاست | که بر کشور خویش فرمان رواست
فتوت بشه ملک بسپردن است | صداع خود و رخت خود بردن است
تو کشور بپرداز کان شهریار | ز دل ملک بخشد ز کار و بار
که شه تاج بخش است و در دولت است | نه در بند این ملک آب و گل است
بیک التفاتی که خسرو کند | هزاران چنین کشور از نو کند

نیاز [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible] لا فتی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که در خورد سرمایه همت بکرد
فتوت ز دور پا برآورد گرد

گواهان شرعی نباید همی
کس از ورثه حق دهد ور دهی

اگر چند آنکس که گوید خداست
گواه از چه جوید که او خود گواست

وگر می نه چند خدا نیست او
بگو این کرم نه خدا را بجو

که اول بباید خدا جوییت
وز آن پس براه خدا پوییت

فتوت خدا جستن آمد نخست
فتی کیست آنکو خدا را بجست

چو جستی خدا چون احسان کنی
وگر جان ببخشی نه تاوان کنی

سر و زر و هی خالی از زرق و شید
نه بر بکر بکر و نه بر شید زید

ببخشی که این محو خلاق بود
نه واگیری احسان که رزاق بود

نه بر دوست بخشی که نیکوست آن
که بر دشمنان نیز چون دوستان

وگر دشمن آید بقصد سرت
وفا چند و لطف جان پرورت

وگر ناسپاس آرد و ناسزا
نه چندان تو جز به نیکی جزا

وزین معنی آرم مثالی شگرف
تو بنگر به معنی نه بر صوت و حرف

به هندوستان خسروی دیده است
شهی دیگر آمد بجایش نشست

وزیر قدیمش بدر سجده برد
کلید ممالک بدستش سپرد

بجا ظلمی ز شاه قدیم
بدامان مادر چو در یتیم

دبستان بشام از خشش بمرد
وز او خورد سالان بدر رو نبود

به طفلان شب عید روز و عید
که ممکن نبد دیدنش روز عید

ز آدینه شان دل پر از کینه بود
گر او سبقشان به ز آدینه بود

برو الف افکند پور وزیر
وز او دید کان زانجستی به تیر

ز مهر مهش زان سبق شسته بود
که بر مهر ماهش سبق جسته بود

شبی با پدر گفت فرخ پسر
ز احوال آن کودک بی پدر

که فرخ نهادست و والا تبار
بقامت چو سرو و بعارض بهار

وزیرش فرستاد و آورد و دید
فزون دیدش از آنچه از وی شنید

چو دیدش وزیر آن رخ شاه فش
دل خود برخسار او کرد خوش

بر او مهر فرزند دلبند داشت
چنان بد که گفتی دو فرزند داشت

به پور خودش ساخت همراه و یار
بدرس و به بزم و بباغ و شکار

قضا را در آمد یکی روز جشن
بدربارش از هندوان گشته گشن

برادو دستور شد پور او
برسم نیایش بدستور او

همراه او پور شاه قدیم
که همدرس او بود و یار و ندیم

چو انجمشان دید و پرسش نمود
چو بوسید و بنشاند و رتبت فزود

وزان انجمن بود دانشوری
ز دانش فزون خوانده از بروری

برهمن چو بر روی شهزاده دید
فر او را پی شاهی آماده دید

بیامون کشیدش بحیلت ز شهر
بدو گفت نوشت بدل شد بزهر

چو قصاب دستور شوم اخترت
بپرورد کاخر ببرد سرت

مرا گفت کارم بجانت کزند
ولی چون پسندم من این ناپسند

پسر گر غوان این سخن گوش کرد
بخواری بیفتاد در پای مرد

که در خون این بیگنه در مرو
که مانی عذاب ابد را گرو

بمن بر ببخشای و رحمت نمای
که تا بر تو بخشد ز رحمت خدای

بجانش ببخشود مرد عوان
بریدش یک انگشت بهر نشان

بیالود پس جامه اش اندرون
وز آنجا دوانید به شهر اندرون

پسرکان همه خون بر فقش زدست
ز پای اندر آمد چو مدهوش مست

رئیس دهی بر پسر بر گذشت
چنان دیدش افتاده و بیخود بدشت

بده برد و بخشود بر حال او
وزو باز پرسید احوال او

پسر سر به سر حال خود باز گفت
غم خود ز انجام و آغاز گفت

مخور گفت غم گر بلا دیدنی
که بعد از خدا در پناه منی

تو بی پدر چون منم بی پسر
مرا تو پسر به ترا من پدر

بناگاه آن مرز دستور بود
که از جان و مردمی دور بود

بهر ساله یکبار یغماگران
بُرُوندی از آن مرز مال گران

بخشی شه آگه و راگه شدی
ملاقی ز دوری نه ممکن بُدی

شنید آن سخن شهزاده آن رای بست
یکی گشت تا آب و شبی بجست

جوانان مرز آگهی یافتند
ابا او شبی چند بشتافتند

بدنبال خصم بد اختر شتافت
زر و رخت یغما همه باز یافت

وز ایشان بسی اسیر آورد نیز
ز زر و اشتر و مال و رخت و جهیز

از ایشان بخست و بخست و ببست
بفیروزی آمد بجای نشست

همه اهل آن مرز شادی کنان
پذیره شدندش ز پیر و جوان

ز یغما که آورد پور دلیر
یکی همت بر وند نزد وزیر

چو دستور دید آنهمه خواسته
ستوران و اسبان آراسته

بدل گفت کین گنج باشد نه باج
یکی بوم ویران و چندین خراج

بپرسید و گفتند یغماست این
که از دشمن خود کشیدم کین

وز اندیشه شد مرد ناپاک رای
که آن مرز پرورد از کدخدای

مکافات آن محنت و رنج را
بگنج خود افزاید آن گنج را

بدستوری شاه دستور شوم
دو اسبه بشد تا بدان مرز و بوم

همان مرز ویرانه آباد دید
کشاورز از آن خرم و شاد دید

ببالا روه گفت بنمای راست
که سرمایه این فزونی کجاست

بپاسخ رئیس زمین بوسید بر
بگفت آنچه آورد پور دلیر

چو شهزاده را دید بشناختش
پراندیشه شد لیک ننواختش

[illegible]

شب آمد در شهر را بسته دید　　تن خود هم از رنج ره خسته دید
همانجا یکی باغ بود از وزیر　　ملکزاده از باره آمد بزیر
عنان رخش را بست بر میخ در　　درو خفت خشتی دو و زیر سر
یکی دختری داشت نورس وزیر　　بر آهو فرو بسته چنگال شیر
بقامت چو سروی خرامنده بود　　شکر لعل شیرینش را بنده بود
قضا را بهمراه همزادگان　　دران باغ بودند عشرت کنان
سحرگه برون آمد از باغ ماه　　که چون لاله عشرت کند صبحگاه
جوانی نه ماهی بدر خفته دید　　بجیبش یکی نامه بنهفته دید
چو بگشاد و برخواند و دید آن قمر　　که خط پدر بد بخون پسر
چو روی پسر دید بیهوش شد　　می صبحگاهش فراموش شد
بدل گفت باید ز تیغش رهاند　　چو تیغش حمایل در آغوش خواند
به تبدیل خط دستی استاد داشت　　که این شیوه را از پدر یاد داشت
بهندی قریب است این دو سخن　　که این انگشش پاکه دانا و کن
صنم زود منشور را داد پیش　　بدل کرد کشتن بدانا و بیش
بنقشی عجب و جوان خوب بود　　چو خورشید سر زد ز طاق کبود
ز جا جست و آمد بشهر اندرون　　ملکزاده با طالعی رهنمون
چو پور وزیر آگه از نامه شد　　بعشرت صلا داد و هنگامه شد

[illegible]

چو بگشود و آن نامه را باز خواند　　فرو رفت و تختی در اندیشه ماند
بجفت آرزوی گروه را چاره نیست　　چو یوسف کنون چاره گرگ آهنیست
پسر را بیر خواند و پرسش نمود　　به تشریف و بر پایگاهش فزود
دگر گفت این کهنه گرگ ستیز　　چو یوسف کشی کرد چنگال تیز
برون بلد بد زیارتگهی　　ولی کشته ویران و غار تهی
که سر خیلش از گفت کانجا روید　　شبانگاه تا صبحدم نغنوید
بشب هر که آید در آن مسم　　کشیدش بخون کان بود رسم
وز آن پس پسر را بر خواند و گفت　　که اکنون که با ما شدی یار و جفت
زیارتگهی هست نزدیک ما　　که روشن کند جان تاریک ما
بباید هم امشب بدانجا روی　　زیارت کنی تا سحر نغنوی
یکی طاس حلوا همره بری　　به مسکین دهی و نیاز آوری
پذیرفت برنا و آمد برون　　بکامش بد اندیش او رهنمون
شبانگه برون رفت از خانه خویش　　یکی طاس حلوا نهان زیر کش
بره پور دستورش آمد به پیش　　بپرسید و گفتش همه حال خویش
بگفتا عزیزی تو زین در بیا　　بجان تا زر و طاس با من گذار
من امشب بجای تو آنجا روم　　نیاز آورم تا سحر نغنوم
جوان شد جوانبخت هم باز شد　　به همخوابه تازه دمساز شد

[illegible]

وزین سو شه هند در خواب ناز　　بگوش دلش آمد از غیب راز
که بدرود ساز این سرای سپنج　　بداماد دستور ده تاج و گنج
مجرد شو و راه افلاک گیر　　بچشم اندرین کاخ را خاک گیر
ملکزاده چون بخت دشمن بخواب　　که شد بخت بیدار و کامش شتاب
بدرگاه شو که شاهی تراست　　وزین پس زمین تا بماهی تراست
ملکزاده برجست و آمد به شاه　　بدو شاه بسپرد تخت و کلاه
بزرگانش سر بر زمین آمدند　　برو از در آفرین آمدند
نه هر کس سزاوار شاهی بود　　بلی کدخدائی خدائی بود
برخواند دستور را با پسر　　به بستند و ناید از ایشان خبر
بسوی زیارتگه آمد شتاب　　طپان دید در خون خود پور و باب
از ایشان بجز نیم جانی نبود　　به تنشان تو گوئی روانی نبود
چو پیدا شد آن گرد دستور بود　　که خصم خود و آفت پور بود
اگرچه از و بهره پیدا نداشت　　همه ناجوانمردیش یاد داشت
گذشته بدل بر شاه ورد و درد　　برو بر بخشود و تیمار خورد
بدل گفت وقت جوانمردی است　　نه هنگام بیداد و دلسردی است
بد او به من جز که نیکی نبود　　بد او چه جویم که چون نیکی نبود
همانجا نشست و پزشکان بجست　　بدست خود آن زخمهاشان ببست

[illegible]

کسی کو ببدخواه نیکی نمود　　به نیکی رسان کار او تا چه بود
فتوت کلید در دولتست　　که دولت به اندازه همت است
بهشت جوانمرد هم خوی اوست　　بهشتی بود هر که در کوی اوست
نکونامیت گر جهان فرو باش　　جهانجوی باش و جوانمرد باش
بخلق آنچه بر خویش بپسند و بس　　بخویش آن مپسند هرگز بکس
بده ساقی آن کیمیای قلوب　　که هر بد کند نیک و هر زشت خوب
مگر ما که از رخ بر و زرد ایم　　کند سرخ روی جوانمرد ایم

چه چندین در نامرادی زنیم　　بیا تا دمی هم بشادی زنیم
نشینیم شاد و گساریم جام　　در آریم سیمرغ عشرت بدام
سر زلف ساقی بدست آوریم　　بغمهای باقی شکست آوریم
بآرام دل یار و آرام خویش　　نشینیم نقل و می و جام پیش
نشاید سپردن بغم خویش را　　بشادی سپردن بداندیش را
تو در جام افکن می لعل رنگ　　حسود ار نخواهد بگو جام و سنگ
یکی انجمن دارم از هوش و نوش　　اگر بر گمارد نیوشنده گوش
ز نیروی اقبال و تائید بخت　　وز انصاف دارای دیهیم و تخت
شه داورگر حکم فرمای فارس　　بدست و بدل کشور آرای فارس

کسی کش کند خدمت از راستی — گراید بافزونی از کاستی
اگر مور باشد سلیمان شود — دگر ذره مهر درخشان شود
چنان کایلخان آن خداوند بخت — گرائید زی آنخداوند تخت
بصدق و صفا خدمتش پیشه کرد — بجز ایزد از کس نه اندیشه کرد
سرش را باوج ستاره رساند — مر او را بدامادی خویش خواند
بنقری کشایم من این راز را — بطاق فلک چسپم آواز را
چنان به که آن سرور نامور — سرافراز و بخرد و پدر بر پدر
بجز اهل فرهنگ و بینش نبود — بهر دیش در آفرینش نبود
بهر خدمتی نامزد ساختش — بهر پایگی پایه بشناختش
همه کشورها زوی پر آوازه شد — وزو کار کشور باندازه شد
بکاری که تدبیر در کار داشت — خود از فضل یزدان خرد یار داشت
بجائی که حاجت به نیروش بود — دو فرسنگ برادر دو بازوش بود
یکی چون بدریای لشکر زند — بدریا تو گوئی که خنجر زند
یکی چون بگردان کمین آورد — پی تیغ تا پشت زین آورد
همیشه خوش این عقل و نیرو بهم — که زیبا بود دست و بازو بهم
چو شاهش چنان مصلحت کیش دید — صلاحش بدامادی خویش دید
یکی مه که زیب شبستانش بود — زتن زاده بد لیک چون جانش بود

بقد طوبی آنماه حورا سرشت — شبستان شاه از رخش چون بهشت
وفا پرور و مهوش و دلفریب — بهشتی بعقد ایلخان را نصیب
بفرموده شهریار سترگ — ببستند عقدش بسالار ترک
روان گشت کامین و جان شه جهان — که این یک بد و آن یک آتش باز
وزان پس چنان گفت فرمان شاه — که خورشید آید سوی مهد ماه
یکی جشن برپای کرد ایلخان — که رفتار زمین طعنه بر آسمان
چراغان چنان گشت گیتی فروز — که کس باز نشناخت شب را ز روز
تو گفتی قنادیل کاندر هواست — بهر یک ستاره سپهری جداست
و یا مجلس از لالهای بلور — بود لاله زاری بدامان طور
مشاعل زده شعله بر آسمان — فلک را غم خوشه و کهکشان
مشعبد ز بس کرد هر گون شگفت — فلک دست عبرت بدندان گرفت
چنان پایه تیر بالا گرفت — که اندر کمان فلک جا گرفت
همه چرخ گفتی گرفته شهاب — شده دشمن دیو دل زان کباب
ز خمپاره گون اختران بار شد — خم آسمان اختران زار شد
شده توپ و زنبورک آتش فشان — ز دو شعله در خرمن کهکشان
بکاخ و شبستان و میدان و کوی — ز شادی زن و مرد در هایهوی
دهل بانگ بر زد بچرخ برین — که گر جشن خواهی ببین بر زمین

رسید ایلخان دگر نقش ز مهد — بدانسان که از موم گیرند شهد
سوی منزل مشتری تاخت مهر — بآزادگان مهربان شد سپهر
جهان با جهانگیر شد ساز و همراه — بجز خصمی آیین دیگر نهاد
یکی سالها منزل ماه جست — سوی آفتاب فلک راه جست
ببالین رنجوری آمد طبیب — به بیگاه مهجوری آمد حبیب
فسرده تنی را تن جان رسید — بکام خضر آب حیوان رسید
چو این دولت آمد بکاشانه‌اش — چراغ فلک تافت بر خانه‌اش
در گنجهای درم باز کرد — بشکرانه بخشیدن آغاز کرد
یکی پهن خوان کرم گسترید — که تا مرغ طوبی از آن دانه چید
ز میش و بره انقدر کشته شد — که تا اوج جدی و حمل پشته شد
ز بس استخوان ریخت بالا هم — هما در هوا پر نمودی شکم
سلیمان که جشنی ز خالق همی — که روزی وهد روزی عالمی
بگسترد ای این خوانی چنین — بیکماه پیشان طعمه دادی چنین
نکو بزم زیبت سرای بهشت — بدل آرزوئی بمهمان نهشت
بهشتی صفت مرد مهمان درو — همی یافت چیزی که کرد آرزو
هر آنکو در آن جشن خدمت نمود — درم داد و تشریف و رتبت فزود
فلک دیدم و دیدهٔ زر نگار — بچشم ترا تا چه افتاده کار

بچشمی ز شاهی چنین دیده ام — نه مهری نه ماهی چنین دیده ام
مرا تا که یزدان بگردش بخواست — ندیدم چنین عیش یزدان گواست
برین شاه باد آفرین خدای — که فرهنگ و بخشش بود رهنمای
چگویم چه در کرده پادشاست — بتدبیر خسرو ستاره گواست
همه پارسی را بسنده خویش کرد — یکی ملک بیگانه را خویش کرد
جهانرا ز خود کرد امیدوار — زهی قدردان خسرو حق گذار
جهانرا برابر بیم و امید کرد — بخود ملکت خویش جاوید کرد
همیشه خرد یار این شاه باد — دلش خرم و جانش آگاه باد
هم این پاک پیوند بر ایلخان — مبارک ز فر خدای جهان
چه پرسی ز تاریخش ای رازجوی — روان ز ایلخان سرافراز جوی
نگوئی که این داده دولتست — که اینها همه زاده خدمتست
ز یزدان کند بنده خدمتگری — دهد مر ورا آب پیغمبری
بخدمت فزای و بخدمت گرای — که خدمت بدولت بود رهنمای
چه از پاک یزدان چه سلطان راد — بخدمت توان کردن از خویش شاد
بکاو به که پرستندگی — دهد مر ورا فر فرخندگی
بلی بنده کان را کند ناسپاس — چو نبود ملک قدر خدمت شناس
ولی چون ملک قدر خدمت شناخت — زبان بست کر بنده جان بباخت

چنین چند خامش نشینی همی   سخن گوی گر دل زدای غمی
خموشی اگر چه ره بخرد است   ولی جای گفتن خموشی بد است
بریده سری زین بهانه مکن   مگو تا بدار سر بریده سخن
تو آن سر بریده زبان آوری   که از نغز گفتار جان پروری
نه سر میزنندت ز لاف و دروغ   که شمعی درین شمع گیرد فروغ
چو از کودکی با تو خو کرده ام   ترا بر سر دست پرورده ام
کنون خوی خودی ز من وا مگیر   سخنگوی و از من سخن در پذیر
بکف بهر بیکار دارم ترا   بنه سرکشی کار دارم ترا
گر ای خامه دلبری از سرنوشت   ترا ایزدی خامه این بر نوشت
ستیزه مکن با خداوندگار   که در پنجه قدرت اوست کار
تو نتوانی از رای من تافت سر   چه سازد قلم در کف دادگر
گر از من شکایت کنی حق تراست   ولی بیگناهم من ایزد گواست
من ای خامه اندر سپاس توام   نه کافر دلم حق شناس توام
که پیوسته سر بر خطم داشتی   مرا یک زمان باز نگذاشتی
گرت سر بریدم ز بونم شدی   بآب بقا رهنمونم شدی
ولیکن بمنقار چندی دهم   سرت بر تم و سربلندی دهم
بگفتنت خوش راحت دهم   فزون از فلک دستگاهت دهم

یکی نغز هنگامه بر آرایمت   ز دل زنگ اندوه بزدایمت
نگارم روایات بوشهر را   شمارم ره کینه و مهر را
بهند آن سفر جستن خویش را   نخستین شمارم کم و بیش را
باندرز دانا پسر دوختن   ز دشمن همی دوست نشناختن
بشش ماه بودن به بندر بسر   در آن شور و غوغا در آن دار و گیر
هنر وا نمودن بهر ناشناس   وزان ناشناسان نه بدین سپاس
گهر عرضه کردن بهر مشتری   گر انگشت نشناخت انگشتری
چو نشناختن ارز کالای خویش   ز دل پاک شستن تمنای خویش
دگر گونه رائی بیار استن   بگوهر فزودن ز زر کاستن
بجستی بسامان یکی یادگار   گرو هر کسی باز نیرو شمار
گر ای خامه این پایمردی کنی   بهمراهیم ره نوردی کنی
ازین پس ترا قدر خواهم شناخت   گرت خوار کردم بخواهم نواخت
ولا یاوری کن بدین خامه را   مگر گوهر آگین کنی نامه را
وفا خواهی از بنده کم راز گو   ز بوشهر و هنگامه اش باز گو
ازین شکر پارسی نوش کن   شکرهای هندی فراموش کن
گذارنده راز گردان سپهر   چنین گوید از گردش ماه و مهر
که چون شد ز هجرت هزار و دویست   برو بر فزون ده چهار و دویست

و دیگر گرایان هنر پروری   متاع مرا گشته بد مشتری
مع القصه بسپردم تن شتاب   از ایران و یران بهند خراب
همی من شتابان و همراه بخت   چنین تا به بندر کشیدیم رخت
چه بندر یکی باغ آراسته   در و یافته آنچه دل خواسته
ز هر شهر چندانکه کالا بدی   فراهم در او بهر سودا بدی
ز هند و ز روم و ز چین و فرنگ   بر او بهر و ز کالا شده راه تنگ
ولی جای تسبیحشان از فروش   بگوش ملایک رسیدی خروش
بزرگش که دریا خداوند بود   بدیدار من جانش خرسند بود
بدی نام او شیخ عبدالرسول   در آن نام مقبول اهل قبول
روان از دل و دست آن نامدار   دو دریای جوشان بدریا کنار
اگر هر چه بودش ز خواهنده بود   هم از روی خواهنده شرمنده بود
بر او رشک بردند از هر گروه   چه اعراب دشت و چه الوار کوه
هر انج او فزودی به مهر و وفا   نیفزود شان جز بجور و جفا
بنزدیک آن هنر شهزاده   بباغ شهی سرو آزاده
کجا نام شهزاده تیمور بود   که از دوربینی دلش دور بود
بشخص برآشفته کرد و بزای   بنیرنگ ایشان در آمد ز جای
گرایان بکین از ره مهر شد   در اندیشه کار بوشهر شد

بناگاه پیکی در آمد ز راه   که نزدیک رسیدند شاه و سپاه
سپاهی بکین برده زخمی گرو   ملکزاده تیمورشان پیشرو
چه فرمانی آتش بتوپ افکنیم   برایشان چو اهرمن آتش زنیم
ازین کار سالار شان باز داشت   همانا دلی آگه از راز داشت
همی گفت کاین رای نبود درست   گر ایران کسی کین شاهان بجست
مبادا کزین کار ناد لپسند   بجان ملکزاده آید گزند
اگر چه ملکزاده طفل است و خرد   بملک پدر چون زند دستبرد
ستیزه بشاهان خود از ابلهی است   همانا کزین شاه را آگهی است
بد اندیش ما تا بشه برده راه   مرا زشت کرده است در چشم شاه
مرا در بر خشم شه تاب نیست   ازین آتشم چاره جز آب نیست
بدریا شوم کار تا چون شود   مگر دور اختر دگرگون شود
چنین گفت و پور هنرور بجست   ز ایوان در آمد بدریا نشست
وز آن سو بشهر اندرون لشکری   گشوده همه دست غارتگری
شبی بود آبستن رستخیز   وز آن اهرمن جسته راه گریز
شب چارده بود و تابنده مه   چراغ ره دزد تا صبحگه
فلک چون چراغ ره دزد داشت   ز دزد و گهر دامنی مزد داشت
ز شهری که کم از جهانی نبود   شبی چون سحر شد نشانی نبود

وز مینو بشاه آمد این آگهی — که چون سرکشی کرد سرو سهی
امیری گزین کرد فرزانه — هشیوار مردی و مردانه
که کار آگه و راد و سنجیده بود — بد و نیک گیتی بسی دیده بود
مگر تا براه آورد پور شاه — ببندد ده ره ناله و دادخواه
شد آن نامور تا به بندر رسید — همه کارها را دگرگونه دید
گروهی دغل دید با پور شاه — به نیرنگ در خاطرش جسته راه
بدان رای کان نامور برزدی — ز نیرنگ ایشان دگرگون شدی
نشد چاره از گفته رهنمون — که پنهان بر او دیو خواندی فسون
چو شه یافت آگاهی از کار پور — پر اندیشه شد دل ز تیمار پور
برخش آمده در پژوهش روان — گرانمایه دستور با پهلوان
وگر لشکر آرای پهلو نگار — بهمره نی چند مردان کار
همه رفت و فیروزیش رهنمون — سه روزه ره شیراز تا کازرون
ملکزاده را آگهی شد ز شاه — یکی رای زد با سران سپاه
بگفت زین کار ناد‌لپسند — بشوریم بر ما سپهر بلند
همی چاره باید سگالید باز — که بر ما شد آن کار کوته دراز
بسی هر یکی گفت و پاسخ شنفت — بآخر یکی زانمیان باز گفت
گزین شهر باید گذشت و دو دشت — برون رفت و هر کس پراکنده گشت

فرو بود بسی ... زبان کرد ...
گزاف گفت خود و خیم خود ...
ولیکن بباید بر ...
اگر دست باید ...
ز ... بپا ...
بس ...
بنید ...
سپاه ...
چه ...
ببوئی ...

ازین گفته آزادی خویش خواست — بنودش بکیش اندرون تیر راست
ز جنگش همیخواست بیرون جهد — مبادا که در جنگ شاهش دهد
بسی خواند آن دیو آدم فریب — وزان دمدمه بردش از دل شکیب
به نیرنگ بیرون شد از چنگ — مگر دند تا بنگه خود درنگ
بشد پور شه تا بر شهریار — شه از مهر دادش بکاخ نگار
ولی گفت از آید بر شیراز رو — مبادا شوی خشم مارا گرو
خود آمد بسی تا بدریا کنار — بدانجوئی مردم آن دیار
ز دیوان سلیمان نشان باز جست — نهانی ز هر کس همی راز جست
بشه گفت دستور آصف نهاد — که منشان بدم شد آرم چو باد
جهاندار باید بسو شهر شد — بدبختگان بر سر مهر شد
زمین بوسه داد و شد از پیش شاه — بسو شهر شد شاه با فر و جاه
گروهی زن و مرد خواهنده دید — برهنه تن و خوار و درمانده دید
بر ایشان ببخشود و فرزود مهر — فراموششان کرد کین سپهر
ز دریا خداوند بشنو سخن — که چون شد بکشتی درون با دو تن
گرامی برادرش و فرخ پسرش — نه آب و نه نان و نه رخت و خورش
در آن زورقش بود بیم خطر — بسی داشت کشتی ولی در سفر
در آن زورق و چرخ از او در شگفت — که دریا بزورق چنان جا گرفت

... ببا سودی ...
بیاسود ...
در آنجا که ...
همی ...
کرامی ...
...
اگر ...
...
که ...
زمانی ...

خوشم زانچه بر من روا داشتی — که با خود مرا باز نگذاشتی
کنون نیز اگر خوار انگاشته‌ام — همه برنهید تو دل بسته‌ام
توانا تو و کار در دست تو — کیم من یکی بنده پست تو
پلاس سیاهی پرنیان منست — هلاهل ز تو نوش جان منست
همی گفتی و گفت فرخ سروش — نهانی بگوش وی از راه هوش
که چون با من افکنده کار خویش — دل آسوده بنشین ز تیمار خویش
ببین چاره کار تو چون کنم — دگرگونه را چون دگرگون کنم
ندانی چه ولها به تیمار هست — چه جا تنها که پیوسته در کار هست
یکی زان وصالست کز بس نیاز — در آستان بر قضا بسته باز
مخور غم که کارت خدا ساخته است — جهانبان بکار تو پرداخته است
بلی ایزدی فره اینها کند — دری را که خود بست خود وا کند
دو هفته چنین بود دریا نورد — سیم هفته بر دو انش در باز کرد
بدریا همه کشتی خویش یافت — گرفت و ز دامان سوی بندر شتافت
به بیگجوئی او فرستاد و شاه — هم از تن پلاس و هم از سر کلاه
ز کشتی در آورد و بنواختش — فزودن زانچه بد پایگه ساختش
وز انسو گرانمایه دستور راد — بر دشمن آمد زبان برگشاد
همی گفت شاه باش و فرخنده پی — که دستوری شاه را هستی ری

که درد دل ...
که ...
بدین ...
...
دکاری ...
چو ...
...
...
ز ...
دیگر ...

من این ملک خواهم ز خسرو گرفت — نخواهم کنه بر تو هیچ گرفت
گرامی پسر دارم اینجا یکی — بدانش فزون و بسال اندکی
سپارم بدو ملک و او را بتو — که با کس ندارم دل الا بتو
یکی باید سخت سوگند خورد — که با ما شوی یار در گرم و سرد
منت نیز دریا خدائی دهم — درین ملک فرمانروائی دهم
ببستند عهد و بکرد آنچه گفت — کنون هم بدریا کند خورد و خفت
ولی کشتۀ خویشتن را درود — که چه کند کو در بن چه شود
بیند رفت از و مرد برگشته روز — طلب کرد پس لشکری کینه توز
گذشته سخنها همه باز گفت — وزان پس بیاران دمساز گفت
گزیده بباید بسو شهر شد — دل آگاه از این کینه و مهر شد
بما گر بکام است دور سپهر — دو روزی ز شادی فزودیم چهر
وگر هست بر کام ما در نبرد — بما هیچکس برنیاید بزور
وگر ره بسو شهر غارت بریم — که بیغاب نا ورده باز آوریم
شمارا بشهر آمدن نیست رای — بمانید تا من خود آیم بجای
وگر خود نیابم فرستم پیام — که آهخته بر تیغ باز نیام
بگفت و بشد پیش دستور شاه — دمان لشکری کش بد او براه
چو دستور آن ژرف لشکر بدید — بدل کار کها بغوغا کشید

همه ...
...
بدو گفت ...
...
...
جهان ...
...
جوان ...
...
چنان ...

[illegible]

بگفت و بیامد بشهر اندرون / بشه گفت رازی و آمد برون
بدریا خداوند جم و نهفت / یکی راز گفت ایلخان هم شنفت
بظاهر برآشفت دریا خدای / که ای شاه را بر بدی رهنمای
تو زاندم که دستور خسرو شدی / همیشه بجان دشمن من بدی
کنون نیز با خصم من ساختی / دل از مهر من باز پرداختی
من ایدر نمانم تو در کار باش / بمن خصم و با خصم من یار باش
چرا بایدم با چنین حال زیست / بدریا شوم پای من بسته نیست
بگفت و درآمد بدریا نشست / جهانی بدندان گزان پشت دست
گزین پس بما عیش ناخوش کند / همه آب دریا پر آتش کند
بنفرین جهانی زبان باز کرد / درون گرم و لب پر زگفتار سرد
وزیر آن شنید و نگفت هیچ / ظفر خواهی از رنج رو در مپیچ
همیگفت اگر رفت وی گو برو / من و مهر دریا خداوند نو
بشاهیش کنون عذر خواه آورم / سرش را ز بلندی بماه آورم
پناه شد بر مرد بخرد پسند / یکی خوشدل و عالمی دردمند
بدشمن فرستاد کز جای خیز / که دریا خدا جست راه گریز
بیا تا بیابی ز نشه دستگاه / وگرگونه منصب دگرگونه جاه
شنید این سخن مرد برگشته سر / روان گشت و از مرگ خود بیخبر

[illegible]

بفرمان شه باز دریا خدای / زدریا بدربار شه جست جای
بشاه آگهی داد از لشکرش / وز آن ور سر اندیشه افسرش
بهم بر شد و ایلخان را بخواند / سخن با وی از کار او باز راند
جبین سود بر خاک سالار نو / بگفت ار بود رای کیهان خدیو
من این رزم را خود ببندم کمر / بفر جهاندار پیروزگر
بهم برزنم لشکر آرای را / بپردازم از لشکرشان جای را
بر ایشان یکی ترکتاز آورم / بر شاه شان خسته باز آورم
بفر تو زین خنجر آبگون / بدریا فرستم یکی سیل خون
بپذرفت شاه و بشد نامدار / همه شب شد آماده کارزار
سر لشکر آرای در خواب بود / گرامی تنش در تب و تاب بود
بجنبش برآرد گر از خواب سر / کند رنجه آن پیکر نامور
بفرمود بر رخش بستند زین / مدا و آگهی جنگجو را ازین
ز آوای اسپان و بانگ گوان / برآمد ز خواب آن سر پهلوان
یلان دید آماده کارزار / بپرسید و شد آگه از راز کار
بیاراست پیکر بسامان جنگ / روان شد پی ایلخان بیدرنگ
بیامد بنزد سپهبد رسید / برآشفت چون ایلخانش بدید
چرا گفت زینگونه رنجور تن / برزم آمدی ای گو صف شکن

[illegible]

بدو ایلخان گفت کز رزم برین / که از رزم سوز این تن نازنین
ز بستر که آمد به پشت کرنگ / کجا جست رنجور سامان جنگ
تو بر من ز چشمان من بهتری / کجا چشم کز جان من بهتری
تنی گرچه بیجان نیارست زیست / مرا هست از جان شکیب از تو نیست
گرم خواهی از خویش خوشنود کرد / بسر منزل خویشتن باز گرد
بسوگند گفتش یل شیرگیر / که از من نیاز من اندر پذیر
مرا جان جز این می نیاید بکار / که سازم براه برادر نثار
بکین جوئی شیخ بهتر بود / که ما را بجای برادر بود
بدین گفته بوسید رخسار او / که بر من ببستی ره گفت و گو
برفتند از نیمه شب تا بروز / سحر چون برافروخت گیتی فروز
بسی ره سپردند گردنکشان / بجستند از انبوه دشمن نشان
چو شیر از پی طعمه در جستجو / به بنگاه ایشان نهادند رو
چو لختی براندند زآنسو سمند / ز پس ناگهان گشت غوغا بلند
چو دیدند خصم از یل پشت بود / ورجهای کم کرده در دشت بود
چنان بد که آن لشکر بی شمار / همه شب بستاده بپا چهار
همه بر امیدی که سالارشان / از ایشان سحر باز جوید نشان
سحر که ز یغمای ایشان زشهر / سوار و پیاده برفته دو بهر

[illegible]

بدست اژدری هر یک آتش فشان / پس پشت خود کرده بحر دمان
تو گفتی ز دریا ولاور نهنگ / برون جسته و کرده آهنگ جنگ
گلوله فشان چون بهاران تگرگ / و یا در خزان شاخ ریزنده برگ
سپهبد همیخواست رفتن بجنگ / بزد لشکر آرا عنانش بچنگ
مرو گفت تا رفته جانم ز تن / وگرنه زنم دشنه بر خویشتن
من اینجا شوم ایلخان رزمجو / جهانی چه گوید بمن خود بگو
و دیگر که این دستیاران گرگ / گلوله فشانند همچون تگرگ
نخستین ز ناکوشش و گیر و فر / محالست جستن بر ایشان ظفر
من ایدر یکی رزم شیران کنم / نبردی بسان دلیران کنم
چو آن سرب و باروتشان خرج شود / بر ایشان همه کار درهم شود
چو شد مایه شان کم برم تاختن / دریغت بیهوده جان باختن
بگفت و بجولان درآورد اسب / درآورد بشد همچو آذرگشسب
کجا بود روئین تن اسفندیار / که حیران بماندی در آن کارزار
که بلکه به از سر برودش منی / بآن پهلوانی و روئین تنی
جوان گرچه بودش تنی نازنین / بچندین گلوله نپرداخت زین
بایشان همی شد گلوله فشان / چنان چون بلا بارد از آسمان
برو بر بیامد دو تیر از کمین / ببال کرنگ و بفربوس زین

درآنجا که بس بیروان پیکر است | تو گویی صدفهای پی گوهر است
هر آنکس که از من تغیش بجست | روانی بخشم کمندش ببست
از ایشان تنی چند بیدست و پا | رها کرد خاص از برای خدا
برو کرد بس آفرین ایلخان | که خرسند بادی ز بخت جوان
زهی از تو بر آسمان رخت من | ز فر تو سرسبزی بخت من
دل از رنج گیتی نژندت مباد | ز چشم ستاره گزندت مباد
بیامد بر شاه فیروزمند | سر بدسگالانش اندر کمند
زن و مرد شهر اندر آمد ز جا | لبی پر ثنا و دلی پر دعا
که ای زخم تو چاره درد ما | غبار سمندت ره آورد ما
مریزاد آن بازوی کینه توز | هوا خواه پرور بداندیش سوز
خم اندر مبادا ببالای تو | دو بالا کند ایزد آلای تو
چو شاهش بدید آن بر و یال و سفت | بدو آفرینهای شاهانه گفت
همش بوسه زد شیخ و در بر گرفت | بگریید و خلقی همه در شگفت
بگفتا ای ز فرهت قوی پشت من | کلید در فتح در مشت من
سپاس جهاندار فیروزگر | که رفتی و باز آمدی بی خطر
ازین رزم یک موت ار کم شدی | چو مویت مرا روز درهم شدی
مبادا زوال این بر و سفت و یال | بدین سفت و یال ایلخان گو ببال

بشکر ای که دیدار داد و دینار و [illegible]
[illegible] | دریغا [illegible]
[illegible] فرزانه [illegible]
گرفت و دیدار باخدا [illegible]
همه بدسگالان [illegible]
رها کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین [illegible] شیخ [illegible]

که از راستی داد هر کس دهد | ز خلق آنچه بردند واپس دهد
ز رخت و زر و اسب و مال و جهیز | بسی داد و اکنون بکار است نیز
جهانی نمود از جهاندار شاد | که او را جهان آفرین یار باد
کنون حال گوینده باید شنود | بعبرت شمرد و بحیرت فزود
که با اهل آن شهر دمساز بود | باین رنج و اندوه انباز بود
در آندم که چون آدم از سرنوشت | بهشتی چو شیراز را دل بهشت
ز اهل وطن شد یکی انجمن | همه دل پر از حسرت و رنج من
که ای آفریننده مهر و ماه | هم از فر دارای دیهیم و گاه
همه کار تو درخور آرزوست | که روزت خوش و روزگار نکوست
بغربت چرا بایدت ساختن | دل از آشنایان بپرداختن
ز شاه و ز دستور و از شورش | هم از ایلخان هم ز سر لشکرش
ز والی والا همین پور شاه | ز دیگر بزرگان با آز و جاه
هر آنکو بمن جان دمساز داشت | ز هندوستان رفتنم باز داشت
ازین گفتها آتشم گشت تیز | که میل دلم بود با انگریز
کز ایشان هر آنرا که من دیدهام | ز خوی و ز دانش پسندیدهام
بویژه خداوند تیغ و قلم | کزو در نزاین همین مالکم
گرانم که آمد بایران زمین | ز ایران نبیند وخت جز آفرین

همه بر [illegible] گوش ساختند [illegible]
[illegible]
دگر آن [illegible] فتح [illegible]
[illegible]
کز ایران مرا [illegible]
[illegible]
ز رزم [illegible] هندوستان [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

ندیدم کسی را که بایست دید | نه زیباست زین بیش گفت و شنید
نکوییش کو هنرور نبود | ولیکن هنرمند پرور نبود
مپرس از من احوال آن کهتران | از آن پس که بسر بردم از مهتران
سه مهشان ندیدم بجز یک نفس | مرا میهمانی همین بود و بس
بخود گفتم ایدل ازینها مرنج | سپنج است بند از تو مرد سپنج
اگر رفت خواهی بهندوستان | بجوی آنچه میجوئی از دوستان
وفا گرچه در عهد ما کیمیاست | جفا جو کسی کش ز بیگانه خواست
ز شیراز چون شه بنوشهر شد | دگر ره بمن بر سر مهر شد
چه فرخ وزیر و چه راد ایلخان | بنعمت گشادند هر یک زبان
هم از شاه کرمان نوشته رسید | ز هر گون بشارت ز هر گون نوید
هم از بهبهان پیکی آمد ز راه | ز والی والانش پور شاه
تمنای یاران هندوستان | ببرید پیوندم از دوستان
ولی ماندنم شد بنوشهر دیر | که بودم گرفتار آن دار و گیر
چو شه رفت گفتم دهم سیج سفر | بسازم نمایم بدریا گذر
قضا را یکی کشتی از آن دو روز | بهندوستان میشد از بالیوز
فرستاد نزد من که کشتی رواست | روان شو گرت رای هندوستانست
ازو مهلتی خواستم چند روز | که کارم نبودی بسامان هنوز

ازیرا که زادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرستادمش پیش کای بوالوفا | ز مردی نباشد بمردم جفا
نه بس دیدت این خروش و نفیر | کرم یکدرم داده ده بگیر
مزن چین بیجا برابروی خویش | برآنکو خورد نان ز بازوی خویش
من اینجا نبودم چو همپایگان | که نان کسی را خورم رایگان
ز من مفت خوارم کسی مفت ده | تو گر لب ببندی ازین گفت به
کجا ملک بخشان منت کشان | که در ملک از ایشان نباشد نشان
کجا نامداران با فر و جاه | نهان گنج بخش و عیان عذرخواه
کجا آن هنرمند پرور مهان | که نام نکو خواستند از جهان
برفتند و مردی ز عالم برفت | همین نامشان بود آنهم برفت
مع القصه چون دیدم این مردمی | چو عنقا نهان آمدم ز آدمی
ز هندوستان دل بپرداختم | بویرانه خویشتن ساختم
ولا ملک هندوستان دیده گیر | نسنجیده چند سنجیده گیر
مجو هیچ چو طوطی ز شکر نشان | بیاران سخنگوی و شکرفشان
ز بوشهر آهنگ شیراز کن | قناعت کن و بر شهان ناز کن
بده ساقی آن دست پرورد جم | که بر هست ازو ناز دارد بجم
شرابی بپای خرد بند ازو | همه دست رنج هنرمند ازو
مدیره نداری بده دختری | که این آفتابست و آن مشتری

بده تا کنم رو بملک عجم
بنازم بکاخ فریدون و جم
که کنعان اگرچه [illegible]
بیوسف ز مصر [illegible]

چه خاموشی ای مرغ دستانسرای
بکن تازه [illegible] نغمه سرای
[illegible] و نوبهاران گذشت
بدین خامشی روزگاران گذشت

[illegible]

جهان در گذارست بگشا نفس که بگذشته ناید دگر باز پس
نه پیوسته شاخ آورد پدرنگ که این باغ خرم بود گاه تنگ
بسی بود خواهی ز گلشن خموش چو باشد مجالی برآور خروش
چو در جام داری می خوشگوار چرا رنجه داری دل از خمار
چو لوح و قلم زیر فرمان تست سخنگوی اکنون که دوران تست
شب دوش خضرم درآمد ز در بزانو مرا دید بنهاده سر
نه کلکم بدست و نه دفتر به پیش نشسته چو شرمندگان سر به پیش
بگو گفت کز چیست پروای تو چه شد تا دگرگون شد آرای تو
نگوئی چرا قصه از هر دری نه از شهریاری نه از دلبری
نه بزم و صالت چرا دل گرفت دل از بزم و جنگت گرفت این شگفت
از آن انجمنهای انجم فروز بخوان تا شبی خوش برآریم روز
ز اندرز شاهان چه داری بیار که آشفته چشم این روزگار
جهانی پریشان و درهم شود چو اندرز کار آگهان کم شود
بدو گفتم ای سالخورده جوان که داری به نیروی دانش روان
بسی گفتم اندرز و نشنفت کس به بستم نفس تا نگویند بس
چرا لب ببندم ز گفت و شنود که گفته زیانست و ناگفته سود
بسی رنج بردم به بهبودشان چو دیدم برنج اندر افزودشان

خضر گفت کز گوهر لب مبند بمفلس در گنج گوهر مبند
نبی را که از سنگ گوهر شکست بر آدم در درج گوهر نبست
اگر پند گوئی مشو مزد جوی لب پند بگشای و بی‌مزد گوی
نه دریا که گوهر ز پایاب داد بها بستدی آن گوهر ناب داد
نه خورشید کان پرتو افشان کند زمانه به امید رخشان کند
ز نشنیدن کس بهانه مساز که گوش نیوشنده کانست باز
وگر نشنود از تو اندرز و پند بگوی و به پیشانیش بر ببند
من از هند دارم یکی داستان سرشته در او دانش باستان
که شاهی شده است از شهی بازجوی بگویم ترا بشنو و بازگوی
مخور غم گر این انجمن شد دراز از این انجمن انجمنها بساز
چو گنج گهر بود گو مباش سخنگوی و بر عالمی گنج پاش
اگر اینچنان گوهرت را نخواست در گنج گفتار بستن خطاست
جهانی خریدار این گوهر است تو بگشای و بنگر که چون [illegible]

خضر گفت در ملک هندوستان شهی بود کشور به نیرو ستان
خدیوی کرم گستر و دادگر به نیکی ز خورشید مشهورتر
نمودار کف دست گوهرفشان چو عنقا بهوش از سکندر نشان

[illegible]

[illegible]

سرآورده چون دوست با یکدگر تو گفتی دو ابروست با یکدگر
چه خوش کرد یاری ز یاری سؤال چه خوشتر جواب وی اندر مقال
بگفتا برادرست به یار رفیق بگفتا برادر به اما رفیق
برادر که او جان پر آذر بود به شمشیر بران برابر بود
رفیق ار بد اندیش خواهد ترا برادر چو بد شد بکاهد ترا
مع القصه چون شه برفت از جهان جهان نیم از این یک شد و نیم از آن
چو رفتار هر یک بدلخواه بود دو کشور جدا با یکی شاه بود
زمانه بر این سالیان برگذشت که تا حال ایشان دگرگون گذشت
شبستان هر یک ز زن گشت پر جهان پر صدف شد صدف پر ز در
چو زن شد فزون زاده فرزون شود چو افزون شود دل پر از خون شود
که هر یک ز طبع دگر زاده‌اند بکین جستن خویش آماده‌اند
چه زن در شبستان چه خون در بدن چو افزون شود کاهش آرد به تن
چو کار ممالک بر ایشان فتاد همه ملک ایشان پریشان فتاد
فتاده بهم هر یک از چپ و راست که ملکت بکا مانده شاهم کجاست
ولی هر چه از پور کمتر بدند ز مهتر به همسنگ بهتر بدند
دلی با خدا آشنا داشتند وز انصاف گیتی بپا داشتند
چو مهتر نژادان ز کبر و منی گرفتند آیین اهریمنی

چو شه ملک در پنجه کهتران
[illegible] سر پنجه مهتران

[illegible]

دو مخلوق را چون چنین است کار کجا بنده و کو خداوندگار
بسودند سر بر سپهر بلند سر سرکشانشان درآمد به بند
یکی زان اسیران که در بند بود هشیوار مردی خردمند بود
بسی کرده بد جهد از رای راست که کین از میان خیزد و برنخاست
از یرا که با هر دو پیوند داشت ز هر یک جدا جان خورسند داشت
بهر یک دل از مهر افروخته هنرهای مردی بیاموخته
چو ناچار شد راه ایشان گذاشت بهمراه آنان علم برفراشت
سرانجام بد نیک دانسته بود چو دانی که بیهوده بازی چه سود
خرد زیر آشفته بود صاف بشد تیره ز آمیزش کبر و لاف
چو آیینه با زنگ جست اتصال چه فرق است آیینه را با سفال
کم از جسم و جان ارنه گویا بود کم از مشک تر گر نه بویا بود
زنا آزموده جوان درگذار چو پیر آزموده نبندد بکار
ولی جمله تدبیر با گشت سست پی آنکه تقدیری آید درست
خردمند را هنر تدبیر بود ولی سخره دست تقدیر بود
به نیروی دانش بسی چاره کرد ولی چاره بیرون بد از دست مرد
شه آموزگارش چو در بند دید ز شادی بر رویش چو گل بشکفید
هم او را هم حق او در شناخت بصد لابه از بندش آزاد ساخت

گهرهاست در دُرّی همه شاهوار   بپای شهنش کرد خواهم نثار
شهنش گشت محتاج گوهر بسیم   جهاندان که سالار کشور منم
یکی بند بگشای از پای بند   گر آن گنج جوید دل هوشمند
نپندارم آن گنج کاندوختی   بجز گنج دانش که آموختی
گر آن گنج داری بیا و بیار   گر آن گنج بهتر بر شهریار
بخندید دانا و بردش نماز   که دانم نداری بگو سر نیاز
مرا نیست زین گنج مقصود تو   گر این گنج مر شاه را سود بود
ولی در جهان بودنم دیر شد   دل از بودنم در جهان سیر شد
بتن زخمها نیز دارم ز جنگ   که در خود نبینم مجال درنگ
اگر مهلتی یابم از روزگار   بگویم ترا آنچه آید بکار
تو بشنو دلا آنچه گفتند باز   تو بیداری آن هر دو خفته بناز
نخستین بدو گفت کای شهریار   دل خود همیشه بیزدان سپار
گر از پاک یزدان فرامش کنم   چراغ دل خویش خامش کنم
سحرگه چو برداری از خواب سر   نیایش ببر وز در دادگر
چو بر درگه ایزدی رخ کنی   بخود روز آینده فرخ کنی
درون از هر آلایشی پاک دار   بر او دگر چهره بر خاک دار
که از خاکی و خاک خواهی شدن   چو پاک آمدی پاک خواهی شدن

دگر مرد بیکار را خوار دار
که بیکار مردم [illegible] بیکار
ز بیکار مردم خرد دشمن است
[illegible]
ز بیکار مردم بتر مرد آز
خداوند [illegible] بی نیاز
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible] خود بیکار
[illegible]

هر آنکس که چینی بکاری سرشت   اگر خود رعیت وگر پادشاست
شه و عالم و لشکر و پیشه‌ور   همه هر یکی راست کاری دگر
بگویم ز شاهان چه باید نخست   بود عهد و پیمان و گفتش درست
دروغ از همه بد ز شاهان بتر   گزان عالمی راست بیم خطر
که هر پیشه را که سلطان کند   رعیت بناچار نیز آن کند
اگر از رعیت زیانی رسد   زیانش کجا بر جهانی رسد
ز شاهان گر آید یکی ناپسند   جهانی برنج و بمحنت رسند
دگر پیشه خسروان بخشش است   گزین پیشه دلها بدیشان خوش است
بود شه یکی چشمه خوشگوار   همه تشنگان گردش از هر کنار
بجوشد چو برداری از چشمه آب   وگرنه بجوشد شود چون سراب
چه باید بگل چشمه انباشتن   که آبش فزاید ز برداشتن
دگر شاه را خشم کار است و مهر   گزین هر دو بر جاست دور سپهر
چو شه جمله خشم است غوغا شود   دگر مهر بس فتنه برپا شود
جهاندار باید بطبع جهان   که گاهی بهار است و گاهی خزان
چو یکسر درشتست پاییز نیست   دگر جمله گرما بود نیز نیست
ولی بایدش خشم چندان گشت   که خود را نه آخر پشیمان گشت
جهاندار با بیم و امید به   گهی خنده و گه برابرو گره

ازین هر دو چون هر یکی در محل
[illegible] ملک اندر او [illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر لازم آمد جهاندار را   که راند ز کشور تبه‌کار را
تبه گشت چون در تن آمد رگی   بدارو درست درمان و خونریزکی
یکی چون تباهی بود خوی او   ز اندرز و بیم است داروی او
دگر زین دو از سر فزونش ستیز   چو خون تباهست خونش بریز
دگر چه بود خویش و پیوند زن   چو عضو تباه است او را بزن
دگر شاه را پیشه خلق نکوست   که خلق نکو سازدش خلق دوست
چو شاه جهان مهربانی کند   جهانی بر او جانفشانی کند
دل شاه با خلق اگر بد بود   بکوشش که او دشمن خود بود
ز بردست بار زیردستان خویش   چو شد خصم شد خصم با جان خویش
که گر چرخشان دست گیرد ببست   نشینند تا او شود زیردست
دل ما زمینی است درخورد کشت   دهد آنچه کشتیم از خوب و زشت
نه ممکن بود تخم کین کاشتن   درو خرمن مهر برداشتن
دگر کار شه در برآوردن است   اگر زان امین از غارت دشمن است
سه قلعه بکار است مر شاه را   پی چاره جمله بدخواه را
یکی زان سه حصار ز آب و گل   بپاس زن و مرد ترسنده دل
دگر قلعه از آهن و زر کنند   که تعمیرش از جمع لشکر کنند
سیم قلعه شان بندگان خداست   که سامان بکارشان از دعاست

گر این بار دوستان نیکان بود
بدو دوست [illegible] کسی کم بود
چو زین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر [illegible]
[illegible]

که آرد فراموشی از کار ملک   وزو بشکند روز بازار ملک
پی صید آهو چو شه رو کند   بکو کشور اول پی آهو کند
شکار شهان در کمند و سنان   دل دوستان و سر دشمنان
حریف قمار از نه همسر بود   نه در خورد سالار کشور بود
شه آن که بازی چنان آورد   که از همسران تاج و کشور برد
به پیل و پیاده به اسب و وزیر   برد از دار پادشاهان سریر
شرابی که شه را شد وبال   بود خون دشمن که بادش حلال
نشاطی که در خون دشمن بود   کجا در می صاف روشن بود
که سالار کشور چو هشیار نیست   ز احوال کشور خبردار نیست
از آن درد در دسر شاه بس   می صاف شه خون بدخواه بس
دو شاید بود شاه را سازکار   یکی زن یکی دولت پایدار
یکی هر چه کم کمترش درد سر   یکی هر قدر بیش بیشش ثمر
زن ار تنگ چو یکدست رنج آورد   چو کشور فزون گنج آورد
دل شه ز راه خرد گم مباد   نیازش به پیوند مردم مباد
که پیوند خلق است فرزند شاه   بفرزند خویش نیست پیوند شاه
شه آزرمگین باید و ارجمند   نه بسیار گوی و نه بسیار خند
که در خیره خندی سبکساریست   همه مرد را مایه خواریست

بود آن عمل دادن دستگاه
کسی با کار و بزرگی بجاه
زبون پرور [illegible] خبر [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت پادشاهی کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو هر روز گیرد دره تازه / ازو هر کسی گیرد اندازه
و دیگر کز آزرم و تن پروری / هم ایمن از کار و هم لشکری
چه خوشتر که روزی دو در جنگ / ز خود رنج برگیری از خصم گنج
ز دیر از خصم دولت ستان / به آبادی بوم خود بر فشان
ز مال عدو گنج باید نهاد / که در ملک خود گنج باید گشاد
ز مال رعیت چو مخزن نهد / بناکام آخر بدشمن دهید
بخوانی و دزد ار شاه آسمان گر / دگر کام ازان ملک شوان گرفت
چو چندی که زر بر دو گیر نبرد / زنش غارتگر باد دیگر نبرد
چو خر برد و بازار کار ز آب جست / گر او را بخشی جهان را بجست
دگر شه که افزون گرفت از خراج / تو غارتگرش خوان نه دارای تاج
نکو رخت ازان ملک بیرون برند / که ده یک ز دهقانش افزون برند
چو دهقان نیفشاند تخمی که داشت / به گردد دریغی نگرد آنچه کاشت
بده یک ستان کو چه خواهی از آن / که خود کشت بیچاره ده یک ستان
دگر شاه را رای زن در خور است / مگر از تیغ زن رای زن بهتر است
ز ده تن چو یک رای گشت استوار / به از تیغ شمشیرزن صد هزار
چو رای پریشان زند هر کسی / بهر یک بباید فرود شد بسی
ازان هرچه شه را بخاطر گذشت / ببایست بگرفت و بر کار بست

ولی تا نگوید درست آن نهفت / که بس راز با یار بایار گفت
جدا با یکی زان نهفته سخن / نهانی بپرسش از آن انجمن
[illegible] رازها در میان دو تا / کز آن انجمن [illegible] خلقی سرا
دگر شاه را باید که در سر [illegible] / [illegible] نگه دارش نگار
چنین بخشش از این [illegible] / [illegible]

خداوندان که بودند کارآگهان / ز محرم نهفتند راز نهان
بسا محرمی کت بجد منکر است / چو خوش بنگری محرم دیگر است
من از محرمان بس گشتم نفور / که زخمم ز نزدیک آید نه دور
چنین خواندم از دادگستر شهان / که سه بخش کردند خلق جهان
یکی اهل دانش دگر لشکریست / سیم هر کرا پیشه صنعتگریست
بود هر یکی پیشه را سزا / که آن دیگری را نباشد روا
ازین هر سه هر یک نکو بنگری / نباید گرفتن ره دیگری
فقیه ار کند ساز سامان جنگ / کند ملک ویران شود نام ننگ
چو سازد فقاهت کند لشکری / نه به سازد آیین دانشوری
دگر راه ایشان رود پیشه ور / بخلقی زیانست و بر خود ضرر

شنیدم که در عهد نوشیروان / یکی مایه ور بود بازارگان
زر و سیم بسیار در بند او / ولی از یک افزون نه فرزند او
بسر داشت سودای کار پسر / که سودای سود ابنودیش بسر
نمیخواست بازارگانی کند / که با سلطنت زندگانی کند
بدستوری پاک دستور شاه / بسلک دبیران همی جست راه
ولی دست از امید دستور شست / که کامی نه بر وفق دستور جست

چو نبود شد آرزوی که بود / نشست و نظر سوی فرصت گشود
[illegible] / [illegible] آن شاه کند راه [illegible]
ولی خویش را باز ازان کار داشت / که از ذکر بود کار [illegible]
چو بازارگان روز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نپذرفت سیم و نپذرفت شاه / بگفتا شود کار کشور تباه
تو خواهی که پور تو گردد دبیر / دبیرا همین گشت گردد وزیر
تو جو جو نباشی سیم و زر / ز خرد ار بخشی چه داری خبر
چو دستوری شه کند پور تو / نپوید رهی جز بدستور تو
تو بازارگانی و از مشتری / شوی شاد آنگه که سودی بری
رعیت کجا سر بفرمان نهند / چو اندک ستانند و افزون دهند
بلی پادشاهان که سنجیده اند / بد و نیک کشور چنین دیده اند
وصال از چنین نظم همچون گهر / نثار دو آزاده بد در نظر
دو زیبنده تاج و تخت و نگین / خداوند شیراز و کرمان زمین
دو در گرانمایه از یک صدف / سپهر جلال آفتاب شرف
بفرق فلک زیب چون فرقدین / حسن شاه غازی و سلطان حسین
یکی آفتابی در ایوان بزم / یکی شرزه شیری بمیدان رزم
یکی جوهر خنجرش جانگزای / یکی گوهر افسرش چرخ سای
یکی زیوری تخت جمشید را / یکی زینتی تاج خورشید را
خرد گفت رسوائی خود مخواه / گز اختر کنی زیب خورشید و ماه
که گفت گهر سوی عمان فرست / و یا زیره زی ملک کرمان فرست
تو خود را به بیهوده رنجه مساز / که هستند از عذر تو بی نیاز

دو آزاده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نه بازارگانی که کالا خرید / خرد آنچه بی‌کیب ازان سود دید
متاع من ارهست ناسودمند / زیانی ندارد که واپس دهند
بیا ساقی آن سود سودائیان / که هیچش ندیدم ز سود از زیان
بده تا ز سود و زیان وارهم / ز تشویش سودائیان وارهم

بیا خامه از سر بنه سرکشی / مکن با چو من خاکیی آتشی
گهی راه بنما راستی پیشه کن / ز تیغ یل برگسا اندیشه کن
سخنهای پیشینه هرگز مگوی / سخن غیر فتح سپیدز مگوی
که این رزم رزم دلیران بود / نه تا درد پیلان و شیران بود
نه یکبار از هفتخوان راز گوی / ز [illegible] ایلخان باز گوی
سپیدز که گردن بگردون کشید / حصاریست کش خدا آفرید
تهمتن به بازارگانی گشود / بزور یلی ایلخانی گشود
بر قصه هفتخوان راز یاد / که بگذشت [illegible]
اگر رستمی هفتخوانی گرفت / بزرگ زمین آسمانی گرفت
بلی آسمانی بود بر زمین / گرت هست باور بیا و ببین
خطا گفتم این کهکشان راه اوست / بلند آسمان ادگر کاه اوست
بگو غیر بهرام گردون نورد / ز ترکان کسی ره بگردون نکرد

که سالار ترکان حصاری گرفت / که بهرام از [illegible]
حصاریست بر بود بر اوج ماه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بجز ایلخان کو برافروخت چهر / بر او از بلندی بتابید مهر
بر آن کوه سر جای خرگاهی است / گر از خشنده پیکان تیر وی است
برو بر شدن کار هر کس نبود / اگر رفت کس غیر کرکس نبود
از آن رفت کرکس بر آن کوه سر / که بر طایر کرکشش بست پر
برو رهزنی کرد جای نشست / نخستین به بالاکان راه بست
چو شد مایه ور گشت گردش گروه / ز انبوه دزدان بر آن تیغ کوه
چو کارش از آن پایه بالا گرفت / بشد سیلی در راه صحرا گرفت
باو ارمغان آمد از هر دیار / که بخشند بر ایشان بجان زینهار
چه خوش گفت گوینده نیک رای / که بر جانش باد آفرین خدای
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ز نشنیدن ناله دادخواه / بحلی طمع کرد در ملک شاه
به پور شهنشاه شد جای تنگ / نماندش در آن بوم جای درنگ
ز روی شه چو در پارس آورد رو / ز شه کس نپرداخت بر کار او
چو ننمود از هیچکس باز جست / قوی تر شد آن شاخ سرکش که رست
ز هر سو فراهم شد اسباب او / چنان شد که کس را نبد تاب او
بکشور ز هر سو سپه تاختی / همه کار کشور به بس ساختی
ملی هر کجا ور حصاری چنانست / نترسد کس که بهمه آسمانست

[illegible]

برادر چهار بد و چون یک تن بدند / همه چار ارکان ملک مسند
کنون گاه مردی و جانبازی است / ز پیکارشان ملک پردازی است
همه بر سپید ز کمین آوریم / بلند آسمان بر زمین آوریم
بکوشید وان قلعه ویران کنید / کنام پلنگان و شیران کنید
چو فرمان سالار خواند ایلخان / بسر زد چو دامان کین بر میان
ولی چون خردمند و سنجیده بود / بکیش و بدانش پسندیده بود
بسنجید بیهوده کین توختن / چو آتش نبد کار او سوختن
بدشمن فرستاد دانا ز گروه / که شرط است اندرز وانکه نبرد
بشد لشکر آرای با سی سوار / بدان کاو ورد در ره آن نابکار
چو آمد بنزد گرد لشکر شکن / بسی تیغ و شیر نیش اندر سخن
پذیره شدندش بپیش سالار کرد / سر از مغز خالی دل از کینه پر
پرستشگری را بپای ایستاد / وز آن پس بلا به زبان بر گشاد
نخستین بپرسیدش از ایلخان / که چونست آن راد پهلو زبان
که از دور گردون بباد آز خشم / گزندش کجا از سپهر بلند
هم از پهلو ترک پرسید باز / ز کهتر برادرش آن سرفراز
که دل را نیاز است بر چهرشان / درون نم بیاکنده از مهرشان
جدا نداردانکه تا زنده ام / باین دودمان کمترین بنده ام

[illegible]

چو دایدر می آمدم بی شکی / فرستادمی زین سواران یکی
ولی حکم شه رفت بر ایلخان / بمن را ایلخان سرفراز جهان
درین خدمت ار کردمی پا ز سر / ز من بنده خود نبود اینقدر
برادرم کهتر آن نامدار / نه از خود بفرموده شهریار
که چندیست کآمد بشه این خبر / که از راه خدمت کشیدی تو سر
همی نسپری راه خدمتگری / سر سرکشی داری و خودسری
دلیری بآزار بیچارگان / ببردی بسی مال بازارگان
ز تو رسم نامردمی تازه شد / ز جور تو گیتی پر آوازه شد
اگر تهمت است این ز تهمت برآی / ازین کوه سر بر ز داور آی
که گر تهمت است این شهت بر کشد / دگر راست است از تو کیفر کشد
ولی گر بپای خود آیی بشاه / ز شاه ایلخانت بخواهد گناه
وگر زانکه زین دز آرم برون / برانم ازین کوه سیلاب خون
بخندید و سلت پر از تاب کرد / وز آن پس بگفتا نی سرافراز مرد
که سالیست تا من برین کوه سر / نگهی سر ز مردم برم گاه زر
شهنشاه ایران برین ره گذشت / نپرسید وزین راز آگه نگشت
خبر شد ز من حکم فرمای فارس / تو گفتی در اندیشه پروای فارس
کنون ایلخان میکند باز خواست / کی اینها با آیین ایلی رواست

[illegible]

دگر هر کرا باشد آهنگ من / کجا گیرد این قلعه از چنگ من
گر زابل آید و زین در گشود / که سامان گیتی دگرگونه بود
نبوده است در عهد پیشین تفنگ / که بودی دگرگونه آیین جنگ
کنون گر همه دشت رستم شود / جهان سر بسر سام نیرم شود
بدو تن نماند ز چالاک دست / کنم هر کرا هست چون خاک پست
چو تیمور بنده میان رزم را / کند ابنه دشت و خوارزم را
بر ایشان چنان آتش افشان کنم / که انبوه ایشان پریشان کنم
ولی گر کند ایلخان مهتری / از او مهتری وز ما کهتری
بکوشم در برخود فرایش کنیم / چرا دیگران را ستایش کنیم
زبردست گردد چرا زیردست / شود آسمان از چه چون خاک پست
سرافراز بل کاین سخنها شنید / بپیچید و روشن دلش بردمید
از آن بیجا پاسخن گردنش / وز آن پی ادب نام شه بردنش
همی دست بردی بشمشیر تیز / کز آن پیکرش را کند ریز ریز
بخود گفت زنهار خامی مکن / فرستاده با ناتمامی مکن
زمانه دراز است و در دست تست / بآخر شود موی پیچم باز جست
دگر ره بیاند ز گفتار دو پند / نیامد نکو نخت را سود مند
بسیم ره تلخی زبان بر گشاد / که ای ناجوانمرد ناپاک زاد

[illegible]

هزاران چو من شاه دارد سپاه که هر یک زند بر سواری هزار
کفی خاک هر یک ازین توده خاک اگر باز گیرند گردد مغاک
من ایدر با ندر رزو پند آدم فرستادگی پای بند آدم
نبودی اگر تیغ من در نیام زبان تو زین سان نگشتی بکام
درشتی برمرد خسرو پرست مکن پیش ازین تا زبانت هست
تو با ایلخان چون مدارا کنی که با شاه کین آشکارا کنی
نه آن پهلو ترک رفت از میان که در بند کی بودش سالیان
همه بندگان در خسروند چه خواهد ازین سخن بشنوند
مرا پس ایلی عنان گیر بود چو نشنیدی این را که گفتم چه سود
کنون رزم را گر آماده باش بلندی نخواهی افتاده باش
بیک هفته ماند ازان کوه سر بگشت و بپیمود آن بوم و بر
بهشتم بیامد بسالار گفت همه هرچه دید آشکار و نهفت
بشد ایلخان بر در شهر ماخ ز نوجست دستوری کارزار
که گر رای شاه است جنگ آوریم وگر نیست فرمان درنگ آوریم
بهر چه از جهاندار فرمان رسد همه گوش داریم تا آن رسد
ورا گفت بد اندیش بی نام و ننگ بکر و حیلت برافروخت جنگ
بشه نامه از در بند کی فرستاد و اظهار شرمندگی

برآوردم این راز تا از نهفت بگفتم بشاه آنچه بایست گفت
بود شوم ترکو خسرو رای زن وزان شوم تر دشمن رای زن
نشد پیش شه کار او با فروغ که فرق است از راستی تا دروغ
دو فرمان رسید از در شهریار بآتش بگیر و باین کس سپار
یل ترک لشکر بآن قلعه تاخت کمین بداندیش را حلقه ساخت
ز ترکان بهمراه او شش هزار همه گرد و جوینده کارزار
ز فرخ برادرش همراه بود که هر یک ز جانش هوا خواه بود
یکی فرخ اسپهبد راد بود که در رزم کوهی به بنیاد بود
یلی پر دلی راد پر مایه بفرهی آسمان پایه
فلک را مدار است با خنجرش که خصم ستاره است هر جوهرش
عدو بحهد از نوک تیرش بتن چو آتش تیر شهاب اهرمن
کند آتش از آب تیغش حذر که در سنگ و آهن فرو برده سر
ندانسته کان آتش آبدار نماید ز آب و هم آتش گذار
دگر لشکر آرای پیروز جنگ که آسوده از وی نهنگ و پلنگ
جوانی ببالا چو سروی روان بتدبیر پیر و به نیرو جوان
سپهری بفر آفتابی بچهر ببالای رخش آفتاب و سپهر
شود هم برزدار چرخ کبود بزیر آردش همچو پران فرود

یکا یک ز اسباب سامان جنگ سنان داشتندی و تیغ و تفنگ
نه خود و سپرشان نه برگستوان نه پروای پاس تن پهلوان
نه مغفر بسر نه بتن جوشنا نه دوشش چون آینه روشنا
تو گفتی که با تیغ بازی کنند بجان باختن چاره سازی کنند
بهمراه هر یک ز گردان هزار ستیزنده با اژدر شعله بار
پس پشتشان بود سالار ترک یل شیر دل ایلخان سترگ
دو باره هزارش بهمراه مرد نهفته رخ ماه کردون بگرد
بلند اختری دور از و چشم بد همه تن توان و همه دل خرد
برخش اندر و تیغ در مشت او چو چرخی مه و مهر در پشت او
یکی گرز پولاد در چنگ داشت که در پیش کوهی گران سنگ داشت
یکی باره برق تک زیر ران که پویدش سر چنگ با آسمان
بدشتی سپه را همی راندند کجا دشت رزمش همی خواندند
گر آن دشت خاص از پی جنگ بود ازان تا که نیم فرسنگ بود
ببالا رکهسار سپهدار گرد که این رزم را خوار شوان شمرد
بلند آسمان است این کوه نیست برو دشت با پای انبوه نیست
بوی برده دو کوه است بر یکدگر کسی را بر و بر نباشد گذر
اگر کس چو آتش ببالا رود کجا بر فراز ثریا رود

برو چار راه است باریک و تنگ بود چار در دانه اوراز سنگ
سه شیر و زرین کلاه است آن دو دیگر شتر خواب تا گلستان
همین جای لشکر فرود آوریم ازین سرزمین پیشتر نگذریم
بهر روز بر کوه تا زآوریم بشب رو بنگاه باز آوریم
بپایان ببینیم تا چون شود کرا دور اختر دگرگون شود
بپاسخ چنین گفت سالار باز که این رزم گردد بسا بر دراز
چو ما بر زمین خصم باشد بکوه نگردد ز پیکار هرگز ستوه
بر این رزم اگر بگذرد سالیان بود خصم را سود ما را زیان
جهاندار تیمور با سی هزار برین که نیارست کردن گذار
سپه چند گاهی برین در بماند ازین بد گزین پیشتر بر نراند
مکر بر کمر گاه جنگ آوریم بدشمن زمانه تنگ آوریم
اگر سنگ اگر آهن آید بسر سپه راند با بیستان تا کمر
کشان انجور تا کمر که بود کمر زایشان دست کوته شود
دو دیگر ز بیجای تا کوه سر نیارد گلوله بر ایشان ضرر
ولی در کمر با تفنگ و خدنگ بر ایشان شود کار بیکار تنگ
ز ما آنچه یکما همه گردد بلاک چو یکروز گردد به هنیت پاک
چو صدتن بیک روز کشتن دهیم ازان به که صد روز صدتن دهیم

[illegible]

براین کوه سر شد بلند آفتاب / ستاره نهان شد بزرین نقاب
سپهبد بیامد بر ایلخان / رزه دامن پر دلی بر میان
رخانش ببوسید سالار ترک / چنین گفت کای پهلوان سترگ
بیا خوش که فرخ بفال آمدی / ببخت و بدولت همال آمدی
زتو باد پهلوی لشکر قوی / که هم پهلوان زاد و هم پهلوی
دگر لشکرآرای لشکر پناه / میان چست بربسته آمد ز راه
ورا هم ببوسید و شاباش گفت / که جانت بروشن خرد باد جفت
مرا زادی تو اختر روز باد / وزین اخترم روز فیروز باد
وگر کهترین گرد مهتر نژاد / بیامد بنزد برادر ستاد
ببوسیدش روی برافتاب کرد / بنالید کای پاک یزدان فرد
سپاس تو چون در میان آورم / مگر جای هر موز بان آورم
که دادی مرا فرخ برادر مرا / بهر نیک و بد یار و یاور مرا
که را همچو من در صلاح امید / شه خورشید تابان یکجا دمید
بیارا چنین گفت کامروز جنگ / سراسر نزار بهر نام است و ننگ
بر اندیشش از ما بر شهریار / سخن گفت از هر دری بیشمار
ز اندیشه مرد خسرو پرست / بشد پاک کوته نمود آنچه هست
اگرچه به بنمودن زشت و تنگ / دل خسرو آئینه هست لیک

ببایست کوشید زانسان که شاه / تو گویی ستاده است در رزمگاه
گر او دل ببرش آمد گرد / نظاره بود خسروش پیشرو
بگفتند و بر اسب بستند زین / چو دریا بجنبش درآمد زمین
سوی کوه با دار و گیر آمدند / چو کوه آمد از اسب زیر آمدند
برافروخت چون آتش جنگشان / چو آتش ببالا شد آهنگشان
چو آن سیل شد بر فراز نشیب / بکوه بر البرز ید چرخ از نهیب
بسالار داد آگهی دیده بان / گر آهنگ که گرد سیلی دوان
بجنبید گر بست ازان که دلیر / چنان کاختر شوم ازین چرخ پیر
گران سنگها گرد از آن که رها / تو گفتی که بازو ز گردون بلا
ولیکن به نیروی بخت بلند / بیک تن ز ترکان نیامد گزند
بترکان چنین گفت سالارشان / چو اندازه بگرفت از کارشان
گزین سنگها کاید از کوه سر / دلیران ما راست بیم خطر
گلوله بر ایشان بیند رهگذار / بما سنگشان آید از کوهسار
چنین ما بنزدیک و ایشان بدور / بما با همه سستی آرند زور
ز کوشش نبایست از پا نشست / مگر چاره دروازه افتد بدست
درین بود کز کوه سر شد پدید / گروهی پیمانی کا ود کله
بشان شد بسالار وان راز گفت / ز پیمای دشمن سخن باز گفت

[illegible]

[illegible]

من اکنون یکی ترکتاز آورم / فرون زانچه بردند باز آورم
بگفت این و از جا برانگیخت اسب / خروشان و جوشان چو آذر گشسب
ز گردان همراه او ده سوار / برفتند شایسته کارزار
رسید و همه برده واپس گرفت / روان بداندیش ازو در شگفت
درختان انبوه از پس بود / که آنجا کمین بداندیش بود
همی تاخت چون شیر سوی رمه / پس پشت ماند آن درختان همه
برون تاخت خصم از کمینگاه جنگ / شد آتش فشان زاژدها تفنگ
عنان داد و پهلو بدامان کوه / هم آنجا نهان بد ز دشمن گروه
گلوله فتادند همچون تگرگ / بلا از پس پشت و از پیش مرگ
تبه گشت ازو چار اسب و دو مرد / ز مردی ولی روی واپس نکرد
بدل گفت اگر روی واپس کنیم / تن خویش در کام کرکس کنیم
میان درختان شود کار سخت / که بارد گلوله چو برگ از درخت
که دشمن نهانست و ما آشکار / نخواهد شد از ما یکی رستگار
همان به که از پیش جنگ آوریم / ولی گر بشمشیر جنگ آوریم
چو خصم از پس و پیش و ما در میان / ز جنگ تفنگ است ما را زیان
بگفت و برآورد تیغ از نیام / عنان داد بر باره تیزگام
همی راند تا در میان سپاه / بسی کرد از انبوه دشمن تباه

نهنگی گذر کرد گفتی ز یم / که بشکافت دریا و آمد بهم
بشمشیر زان گشت سر را شکافت / دو نیمه شد و باز باهم شتافت
چو ایمن شد از پشت لشکر پناه / به پس پس براند پشت سپاه
تفنگی که خواند بس لشکرشکن / بجش برد آن گرد لشکرشکن
بر ایشان بیارید همچون تگرگ / همی ریخت با دختران جنگ برگ
سپهبد شد از لشکر آرا خبر / پراندیشه دل گشت و آسیمه سر
بشبرنگ بنشست و آمد براه / نپرداخت تا آید بهمره سپاه
چنین چون خبردار گشت ایلخان / برآمد بزین تیغ کین بر میان
که بی او نبد در دل آرامشان / هم او ناشتان بد هم او کامشان
سپهبد میان یلی چست کرد / همی تاخت تا آمد بدشت نبرد
ستاده یکی دید و گردش هزار / همه آتش افشان به برگ بهار
بجنگ اندر آورد بر آن پرنگ / بنود بر سینه خویش را بید رنگ
بر ایشان شده دشمن آتش فشان / دمی از تیغ و گه آتش فشان
چو خود دار بر لشکر آرا رساند / ز نرگس بگلبرگ جوی براند
رسید از پس شش تیشان ایلخان / جهنده تو ندیش در زیر ران
چو فرخ برادر بدانگونه دید / پیاده شد و در برش برکشید
دو رخسار او را ببوسید گفت / که چون پاسبان دید بیننده خفت

[illegible]

[illegible]

چو لشکر شکست ایلخان کوه بار — بیاییم اکنون شدن رزمساز
مبادا چو بالا روند این گروه — به سختی گردد که شان بکوه
بگشایین و برشد بکوه بلند — چو جوزا حمایل بگردن فکند
سپهبد ابا لشکر آرایه پیش — که گیرندش آسیب بر جان خویش
همان کهترین کرد جستر نژاد — که گردون ندارد چنان گرد یاد
سپاه از پس پشت و از پیش رو — همه رزمسازان پرخاشجو
دلیران ز شرم گشته زان راه سخت — در امید و بیم از بد تنگبخت
دو گام ار شدندی بچنگال و پای — ز لغزش فسرده آمدندی بجای
چو موجی که برکه زند دریا شود — زند لطمه باز برجا شود
ز بالا همه سنگ غلطان بسر — پس پشت گرز یل نامور
نگردی کس از کوه آهنگ دشت — که بدرفتن آسان تر از بازگشت
بآسودن از هیچ بودی درنگ — همان به که آماده کرد دلهنگ
بشد ابری از کوه بن تا کمر — همه برقش از زیر و باران زبر
همی خاک ابر باران ز گردون بود — شگفت است چون کار وارون بود
همه سیل از کوه هامون رسید — بکه رفته سیلی ز هامون که دید
چو سیلی ببالا دمان باشکوه — ز جوشان روان گشته سیلی ز کوه
از ایشان همه دز پرآوازه شد — ز دشمن تهی چار دروازه شد

به شیر گرفت شیر سفید — که با شیر جز شیر کس نارمید
بزرین کمر ماند زرین کلاه — کز هستان کمر در خور این کلاه
بهمراه هر یک ز ترکان هزار — همه آزموده بکوه و شکار
چو آسوده شد لختی از داروگیر — سپاه از دو رویه ز بالا و زیر
شبی خوش بیاسود کی روز شد — سحرگه که خور گیتی افروز شد
بر ایلخان شد سر روشن روان — بدان تا چه رای آورد پهلوان
سپهبد بگشاد دو روزه درنگ — بهست از چنین خیره رفتن بجنگ
دو روز ار گر آسوده ماند سپاه — ببالا با آسان توان جست راه
گر اینجا فراتر شدن راه نیست — ببایدْ فرو رفت تا چاره چیست
نه مرد اندر آن پای تیوان نهاد — نه پر آن عقاب و نه گرد و نه باد
اگر بود مان تا کنون بیم سنگ — کنون بیم سنگستان با هنگ
چو مرد و رونده کند پاس خویش — نیارد یکی گام بنهاد پیش
گر از خویش بگذشت در جست باز — که ماند بجا تا بود بر فراز
نه پسندم درین کار رائی درست — و درستی همه رای و فرمان تست
پذیرفت از آن نامور ایلخان — بدو گفت کای راد روشن روان
سخن هرچه گفتی همه مغز داشت — گر این گه گذشتن تنگی نغز داشت
درین کوه اگر چند بودی — که چندی درو لشکر آسوده ی

[illegible]

[illegible]

همی گفت و زو برگرد دامنش — دلیران تنی چند پیرامنش
یلی شیرگیر ایستاده دلیر — سپهبد بدو گفت کای نره شیر
گرفتش بکش مرد و روشن نهاد — جوان سپهسان ره ببالا نهاد
بکهسار رو کرد خندان و خوش — همان کش بکش برده او در کشش
بشد فرخ اسپهبد از جای خویش — گرفتش کمربند و بنشاندش پیش
بگفت ای عدوی تن و جان خویش — چه خواهی ز جان من و جان خویش
گرفتم دلیری در آویختن — چه باید از خون خود ریختن
نه این کوه رزم دلیران بود — نه کام نهنگان و شیران بود
گر آسان در آئی و آسان روی — همی خون بریزی و خوش بغنوی
نه مردیست بیهوده جان باختن — محالست بر آسمان تاختن
تو نا آزموده مکن هیچکار — خرد را بهر کار در پیش دار
نخست آزمون کن بد اندیش را — بیازموده مر خویش را
در اول بجو راه گردان سپهر — وز آن پس بجو کینه ماه و مهر
بجو پایه بجو پای گردون خرام — ز صحن سرا رو نه از پشت بام
مبادا آن گمان تو نبود درست — بر افتی از بام زان رای سست
فریب زمانه مخور زینهار — که بر شهد و گل نیش زنبور و خار
دو روز ایت گر شد زمانه بکام — ببندیش دور زیر دانه بدام

کنون چاره ماهست تا خود بپای — از ایشان درین دز نبود کینه خواه
شدن با چنان تختی از دشت نرم — بر این کوه سر سور ما بود و بزم
کنون رزم پیش است هشیار شو — ز خواب جوانی تو بیدار شو
نه دشت است کوه است و کوهی شگرف — نه دریای آتش نه صحرای برف
که بنشانی آنرا چو بارنده میغ — گدازی مر این را ز تابنده تیغ
باندرز مهتر جوان داد گوش — گرت مهتری باید اندرز نوش
گرفتند آن کوه را در میان — بجوش هر یکی اژدهای دمان
تگرگ گلوله بر آن کوهسار — فرو ریخت از ژاله ز ابر بهار
چو غرنده تندر خروشان تفنگ — چو پرنده شاهین شتابان خدنگ
از آن یک هوا پر ز تیر شهاب — وزین چرخ پنهان به پر عقاب
ز سرب تفنگ و ز پیکان تیر — که بارید بر وی ز بالا و زیر
سپهر از تو گفتی بجوش شده است — یکی معدن سرب و آهن شده است
ببالا گه فوجی ز ترکان گروه — که جستندی از هر طرف ره بکوه
یکی راه دیدند باریک و تنگ — در آن سخت کوه از میان دو سنگ
بزیر اندر آبشخوری ژرف داشت — گران کوه سرمایه از برف داشت
که چون آب کم گشتی از کوهسر — ببالا بر روندی از آبخور
کله نیز کردندی از که بلد — وز آن آبخور دا بخوردی کله

[illegible]

[illegible]

بفرمود شان بستن آن راه را / چنان چون ره چاره بدخواه را
چو دشمن چنان دید آمد ستوه / سپه راند یکسر بدان سوی کوه
مگر تا ببندد پر افسون و جنگ / همان اتخوز شان درآید بچنگ
تهی شد چو از دشمن این سوی کوه / سپهبد روان گشت خود با گروه
ز سوی دگر لشکرآرای گرد / برفت و بهره تهی چند برد
همی تا که دشمن خبردار شد / دو شیر دمنده بکهسار شد
ز بیمی که آن شعله بالا رسید / همی بر سرش دود سودا رسید
بگفت آب تدبیرم اکنون چه سود / که شد دود و آتش بچرخ کبود
نمی آمد از بخت خوان بادرم / همان راند دست قضا بر سرم
همی چشم چون اخترم باز بود / هم قلعه با چرخ انباز بود
ولیکن با این دشمن چیره دست / ستاره بناید هم این نشست
همه ز آسمان می‌نمودم حذر / ز بیننی قضا ز آسمانی بتر
بیارست گردون مرا دست بست / ولی بود بالاتر از دست دست
کنون با دم بیم جان داشتن / بز نهار پاسش روان داشتن
من این چاره آزاده را تا کنون / بمروی بسی کرده‌ام آزمون
دل از سنگ هنگام کین تنگشان / ولی کاه‌ها ابگینه ستشان
همی گفت و آراسته تیغ و کفن / یکی را بگردن یکی را به تن

کنون نیز اگر پرگناه آمدم / مرا نام که زنهار خواه آمدم
کرم بر دخواهی بر شهریار / هم ایدر بکام پلنگم سپار
که من دانم و کرده زشت خویش / که با شاه دوران چه کردم ز پیش
کرم شاه بیند بخواری کشد / وگر بخشدم شرمساری کشد
ببخشای بر جان نالان من / برین یکتنه خورد سالان من
بکردم هر آنچه آمد از من بپیش / بکن با من آنرا که بینی ز خویش
سپهبد چو بشنید آمد بشرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
بدر خواه با ایلچیان گفت راز / سرافراز ازو در پذیرفت باز
نوندی سوی شه فرستاد تفت / فرستاده آمد بگفت آنچه رفت
هم از خواهش ایلچیان گشت باز / که دارد بدرگاه خسرو نیاز
بپاداش خدمت کند آرزو / که شه بدکنش را ببخشد بدو
شنید این سخن شاه گیتی پناه / ببخشود بر مرد زنهارخواه
بگشا برد ایلچیان را بگو / گزین بیشتر هر چه خواهی بگو
بگویش شه مرد خسروپرست / از ینها بسی زینهاش بر تو است
بدست تو دادم کشد و گره / به بند و ببخش و بگیر و بده

سپهر آسیا گشت گردان بخون / تن سرکشان دور از ماش ...

[illegible]

[illegible]

نمی بینم این خامه هم پشت خویش / قلم سازم انگشت از مشت خویش
چرا شیر طبعم چنین سرکش است / مگر در نی خامه‌ام آتش است
مگر طبع افسرده سرکش فتاد / که کار رو در و تم با تبش فتاد
چرا طبع را پای گفتار نیست / چرا خامه را پای رفتار نیست
کجا طبع بالنده چون نوبهار / که گل خواستم داد و بد خار بار
چرا با خرد مغز بیگانه شد / چرا فتاد دل را که دیوانه شد
مرا با خرد آشنائی دهید / چراغ مرا روشنائی دهید
اگر دل فگار است جان را چه بود / وگر من ملولم جهان را چه بود
اگر درد دل من به تنها غمی است / فسرده چرا خاطر عالمی است
چمن را چرا روی پژمردگی است / برغان باغ ارچه افسردگی است
چرا لاله پیمانه از کف نهاد / چرا نرگس از جام قرقف نهاد
چرا باغ خرم چنین زرد گشت / بجعد بنفشه شکست از چه کرد
چرا زاغ با ربچاوک شده است / چرا غنچه در دیده ناوک شده است
چرا رفت از چهره گل صفا / چرا دم فرو بست دم آرزوا
چرا رفت آن خرمیها ز باغ / چرا نوبت از بلبل آمد بزاغ
چرا سرو بالنده از پا نشست / تذرو غزلخوان زآوا نشست
چرا بلبل از باغ دل برگرفت / چرا نسترن چادر از سر گرفت

سخنهای آشفته داری همی / همان به که دم بر نیاری همی
خبرهای بد نیست در نهان / نهان کن که آتش زنی در جهان
دروغی شنیدی مکن راز فاش / دل ما در خسار خود کم خراش
مگر سوگ سردار داری نهفت / که می نیست با غم دو در جفت
مگر کان شنیده ترا باد راست / کت اندر سخن شورشی دیگر است
اگر گفت خواهی که سوزنده تیر / ز پای اندر آورد شیر دلیر
اگر گفت خواهی که برق جهان / ز پای اندر افگند سرو جوان
اگر گفت خواهی ز تیر تفنگ / سر آمد همی روز جنگی پلنگ
اگر گفت خواهی که برقی بتافت / بزد کوه البرز را بر شکافت
مگو گز تو اینها نخواهم شنید / ازین گفته خواهم گریبان درید
همه دیده بر راه و روزن کنند / که باز آید و دیده روشن کنند
ندارد شگون نیجر لال باش / بنه خیره گوئی نکو فال باش
اجل هرچه شیکمن کند گو زرا / زبان تا دهد کوه البرز را
جوانی نیاورد سهراب شیر / ببالا چو اسفندیار دلیر
هم از پاکزادی سیاوخش زاد / که چون او بسا کی زمادر نزاد
بپرورده همان مهر خویش از جهان / همه آرزوهای او در نهان
ز رشمشاد بالا چو سرو چگل / ز رفتار او سرو بستان خجل

[illegible]

دریغ آن دل و بازوی [illegible]
جهان تنگ بر دشمن [illegible]
دریغ آن جوان [illegible]
فرو برده [illegible]
کجا آن سر دشمن افکن [illegible]
زمین پیکران [illegible]
کجا آن دل [illegible]
بنازک دلان [illegible]
کجا آن گرامی دل پاک [illegible]
کجا [illegible]

به بیهوده ماچنبر کرد و تباه / نیاید بگوش کس این گونه راه
یلی در دو فاسپ چو شیر ژیان / که شیر از پیکار دیدی زیان
دلیری تناور که در دشت کین / بپرداختی از سرکشان پشت زین
گوی جنگجو کاندر آوردگاه / زخون غازه بستی برخسار ماه
ز قبضه تیغ سرافشانش دست / بیفکنده شیران جنگی شکست
تراننده ز شمشیر سیلاب خون / تن او بخون غرقه افتاد چون
بگرز سه فرخ برادرش پشت / فلک با که دیدن دل اندر انگشت
بگر خنجر ایلخان در نیام / که خصم بداختر شود شادکام
بگر تیغ اسپهبدی در غلاف / که دشمن چنین سربرآرد بلاف
بگر کان گوگینه جوید بخواب / که سیل آمد و بند را برد آب
بگر بازه تهمتن گشت راه / که پیران بتوران بماند بچاه
چه شد زور بازوی گنداورش / که دست زمانه ربود افسرش
بگر سنگر اشکن نبودش بچنگ / گزان شکرش جام بشکست تنگ
چرا فنون بیکارش زمانه نمود / که خوابی چنین جاودانه نمود
بگرمان زمین از چه رو ماند دیر / که گرمان خور بجش تن چو چرخ
دریغ آن برو برز جنگی سوار / یل و گرد و گردنکش و نامدار
دریغ آن گرانمایه ترس / سوار و سرافراز و فرخ گهر

مرا اشک سرخست و رخساره زرد / ندانم بیاران دیگر چه کرد
چگونه شنیدم که با درکنیم / که با دربسی زین فزونتر کنیم
بگرز سرافراز سهراب گرد / بتیغ پدر جان شیرین سپرد
بگرز سیاوش رخشنده هوش / بتوران برآورد از ایران خروش
بگرز یل اسفندیار جوان / بتیری گزین داد روشن روان
بگرز سیامک بچنگال دیو / نه بگشت و برخاست زایران غریو
زمین دخمه شوم ناخوش هواست / که یکسان کن پادشاه و گداست
یکی روی پر زخمها برگشاد / که فرق از گدا نیست تا پادشاه
زمانه یکی سیل ویران گراست / ز سیل بلا بر کران بهتر است
گر اندر ره سیل بنیان نهاد / که رخت و تن و سر بطوفان نداد
چو خواهی در افتاد سرکش مباش / چو آخر شوی خاک آتش مباش
بر آن کاین جهان سربسر کیمیاست / زراندوده کاخ کلبنت کجاست
چه ایوان نگاری و زیور کنی / بر ایوانها چند پیکر کنی
تو بیهوده در نقش ایوان بکوش / که هر خشت کاخ تو چشم است و گوش
جهان نوعروسی است زیبا و شنگ / فریبنده دلها بروی و برنگ
اگر با تو خود چند روزی خوش است / فریبش تو نوشی که شوهرکش است
تو ای ایلخان مهتر نامور / همان به که رنجه نباشی دگر

یکی آسمانست و اینها کنند [illegible]
نگوئی بکرسی نشین آن [illegible]
[illegible] بجام
بیاد آور از [illegible]
همان [illegible]
[illegible]

۲۳۱

در مرثیه جناب سید الشهدا ع گوید

در جیب عالمی ز عزا چاک ماتم است
یا رب عزای کیست که منسوب عالم است

این بار غصه را که بدوش فلک نهاد
کامروز سالها شد و پشتش چنان خم است

آدم دویست سال درین غم گریست
وز ما عجب نیست که میراث آدم است

غوغای محشر است که دلها پر اندوه است
یا نوبهار ماتم و ماه محرم است

غوغای حشر نیست که در روز رستخیز
یک نیمه شادیست اگر نیمه غم است

گر دوزخی برنج بهشتی براحت است
اندوه عام نیست گران [illegible]

آن یک سیاه نامه و نارش معین است
وین یک سپید چهره و خلدش مسلم است

اندوه عام واقعه شاه کربلاست
کز وی زمین بنالد و گردون بماتم است

اندوه عام ماتم فرزند مصطفی است
کز وی بهار فخر به تا حشر خرم است

فرمانروای ملک شهادت حسین
آغوش پرورنده خیر النسا حسین

بند دوم

شاه بلند قدر ایوان کربلا
نوح شکسته زورق طوفان کربلا

اینگونه گر بچشم تأمل که میچکد
خون از صفیر بلبل بستان کربلا

مهمان خلق کوفه جوانان هاشمی
از خون حلق خود بسر خوان کربلا

این رسم تازه نیست که آن روزگار کهن
خون دل است قسمت مهمان کربلا

جسمی که بود زینت آغوش مصطفی
افتاده چاک چاک بدامان کربلا

آنلحظه خاک ز شبک سپهر بلند شد
کآغوش او ز سبط نبی بهره مند شد

بند سیم

آنانکه بر الست خروش بلی زدند
پروانه وار خویش بشمع بلا زدند

بیگانه قابلیت این ابتلا نداشت
این خیمه در فضای دل آشنا زدند

جمعی جهاد کافر و قومی غزای نفس
هر یک بقدر خویش در ابتلا زدند

چون دور گشت عهد الست امتحان نمود
ارباب شوق را بشهادت صلا زدند

پیدا شد از هر و چو دیدند شهد بود
دیدند نور و خویش بنار بلا زدند

رفتند پیش طایفه گفت مصطفی
کاین سکه را بنام همایون ما زدند

چون دعوی محضر پاکان ثبوت یافت
این تاج را بفرق شه لافتی زدند

آن سکه از زمان تحقیق رواج یافت
کاین قرعه را بنام شه کربلا زدند

پر باز کرد از پی پرواز لامکان
بر پیکرش ز بسکه خدنگ جفا زدند

تا شد بچرخ العطش آل بوتراب
از سوز ناله شد جگر قدسیان کباب

ریحانه بهشت سر و نوباوه علی [illegible]
[illegible] آن کربلا
[illegible]

امروز [illegible] حسین [illegible]
[illegible]

[illegible]

نور روز گشت لیک همایون نشد بهم | روز ز نگه گشت از آن سید جهان
فریاد و وا اخاه بُد و بانگ وا اباه | زنگوله و حدی شتر های بی جهاز
آل زنا بدیبه و خارای ششتری | آل رسول با تن عریان بسوز و ساز
از جهل سید عرب آواره شد دریغ | شهزاده عجم که ... شاه ناز
اولاد هند با دف و بربط نوای نوش | چون چنگ آل فاطمه از غم سیاه پوش

بند چهارم

آنروز شد اسیر ستم عترت نبی | کالوده کرد جای نبی پای اجنبی
آنروز کافتاب نبوت کسوف یافت | شد روز عالمی سیه از تیره کوکبی
ماندند در کف ستم از مرد تا بزن | کشتند پایمال غم از شیخ تا صبی
پهلو شکسته فرق شکافته ... | الماس خورده کشته ...
یارب چرا حمایت اولاد خود نکرد | بازوی مرحبا شد از قتل مرحبی
یارب چرا نسوخت ز دود خشک کائنات | آن آه اهل بیت و فغانهای زینبی
یارب چرا بخرمن گردون شرر نریخت | آن ناله های العطش عترت نبی
آن بانگ خواهران خروشان ... | وان آه کودکان پریشان ...
از کربلا بشام بر فتند خوار و زار | سادات نازپرور ...
راهی که شاه اگر همه پوید عنا کشد | آنکس که طی کند با سیری چها کشد

آن سر که که بسینه نبی داشت که بدوش | که زیب نیزه گشت و که آویزه درخت
جمعی سیاه روز ز قومی سیاه دل | برخی سیاه پوش ز قومی سیاه بخت
ای کاشکی رسید نفادی بکربلا | یا حادثی بحال ... ما نخست
آخر بحال شان نه دل سخت سنگ سخت | ای چرخ ... آن دل سنگ تو بود سخت
ای گرگ خون یوسف ما را چه میدهی | فردا جواب شیر خدا را چه میدهی

بند پنجم

فاش از فلک بر آن تن بی سر گریستی | زآنروز تا بدامن محشر گریستی
ز اشک ستاره دیده گردون ... | بر روی ... ز خمش گر گریستی
ایکاش چون فلک ... | تا بهر نور چشم پیمبر گریستی
کشتند ... ای دریغ | آنرا که از غمش دل کافر گریستی
آه از دمی که با دل چاک از پی وداع | خواهر بنعش چاک برادر گریستی
چندان گریستی که فتادی ز پای ... | بادش چو زان سر آمدی از سر گریستی
کاهی ز حلق پاره اصغر فغان زدی | کاهی بجسم بی سر اکبر گریستی
تا مهلتی ستاند و گرید بکام دل | ... پیش شمر ستمگر گریستی
گر کشتی از عقوبت داور بپیش خصم | کاهی ز خصم در بر داور گریستی
اندم فلک ز گرد ... | کز خیمه گاه شعله بگردون علم کشید

در مرثیه مرحوم مغفور حاجی میرزا عبدالوهاب ...

[illegible]

[illegible]

بودم از نامه و پیغامی از آنماه خرسند | کار بگذشت هم از نامه و پیغام چه سود
طایری از چمن قدس بدام آمده بود | فرصتی جست و برون جست از این دام چه سود
گر بناکام شد و زهر بکام همه کرد | خواهد این زهر فنا ... بجام همه کرد
دیدی آن گل که بباغ آمد و خندید و برفت | دیدی آن برق که ناگه بدرخشید و برفت
گفتم ای ... | دیدی آخر ... و برفت
مهر او را بصد امید بدل پیوستم | عاقبت رشته امید ببرید و برفت
گفتم این بار ... بدلم چون کوهست | وه که آن کوه بیک کاه نسنجید و برفت
تخمی افشاندم و از چشم تر آبش دادم | سبز و خرم شد و ... بنالید و برفت
گریه را که دل سنگ ... | سنگدل بین که بر آن گریه بخندید و برفت
گفتم اندیشه ز هجران کن و بشنو ز وصال | آه ... ز هجران شد و نشنید و برفت
اینزمان کشور دل وقف فراقست مرا | شهد چون زهر هلاهل بمذاقست مرا
چاره صبر است ولی صبر کجا و دل ... | این توقع مکن از من که ...
صبر جانیست که از دیده رود اشک ... | یا بود زخمی و هر دم نرسد بر وی نیش
... که یکدل بود و یک اندوه | نه که یک پیکر و صد کوه بلا بر روی ...
هم ز شکسته دلان صبر بر آید زین غم | گر شکسته دل پیوند پذیرد ...
مژه این اشک ... | دجله ...
همه گویند که ... | هست اما غم خویشی بکجا و غم خویش

زان گذشته است که این واقعه ... | یا توان گفت که گوینده این ...
راست بوده است سخنها همه از روز نخست | آری آری سخن راست ز هر جا پیداست
تا سخن راست نباشد نزند شعله بدل | اینک این آه جهانسوز ...
تا سخن راست نباشد نکند خون جگر | اینک این اشک جگرگون ...
منم و زین پس آماده هجران فراق | با تن کاه صفت محمل کوه فراق
ای مقیم حرم ... حرم بیتو | چشمها ریخته صد چشمه زمزم بیتو
تا اجل جامه احرام ترا کرد کفن | کعبه سان ماتم شده ... محرم بیتو
همدم شه بحرم تاکه نه تنها ماند | همدم او تو و ... ماتم بیتو
بمنی در عوض هدی تو ... جان | دوستان تو هم از خاطر خرم بیتو
چون تو شیراز مرا ای تو مرا مردم چشم | نه همین تنگ بچشم است که عالم بیتو
با تو غمهای جهان جمله مرا آسان بود | مشکل اینست که من ماندم و غم بیتو
ای طبیب دل مجروح کجا رفتی باز | که بزخمم نمک است اینهمه مرهم بیتو
تو جگر بهر جگر گوشه خود خون ... | یا جگر گوشه ... از دل ...
با ... | با تو ...
گفتم امسال از آن ماند که حج ... | غافل از آنکه در آن پاک زمین ...
... | تا چه دیدی که ملول از من غمناک شدی
پاک گشتی که در آن پاک زمین ... | نه که در خاک تو پاک آمدی و پاک شدی

[illegible]

آن دو اندوه‌کش وادی غربت مری | در امید چو تو اندوه‌گساری بودیم
روزگاریست در آن وادی پی باغ بهار | تماشای چمن باغ بهاری بودیم
سالها شد که ز یاران وطن بی‌خبریم | تا بپرسند خبر طالب یاری بودیم
شادمان با تو نشستند و ز هر غم بکنار | گرچه عمریست ز هر غم بکناری بودیم
گر بگویند که یاران خبر از ما چو شدند | هر یکی گو بسر راهگذاری بودیم
ور بپرسند ز یاران وطن خاصه جلال | بکو اندوه‌کشی چند فگاری بودیم
هر یکی را ز من خسته سلامی برسان | سوی احباب گهی نیز پیامی برسان
ای مهمانی حق رفته و جا خوش کرده | دوستان را ز غم خویش مشوش کرده
چون خلیل آتش آن بادیه گلشن دیده | گشت گلشن ز من سوخته آتش کرده
جسم یکباره در کوره گرم غربت | روح خود را چو زر خالص بی‌غش کرده
دست ما بر سر از اندوه فراق تو و تو | دیت در گردن حوران پریوش کرده
بهر یک گشته و چون دیده که اندر جنت | بر سری هدیه ز جسم بلاکش کرده
در حریمی که نگردد همه کس محرم او | جای خوش کرده و عیش همه ناخوش کرده
بهر تاریخ وفات تو و طال [illegible] | مصرعی جست ز خون چهره منقش کرده
شد یکی داخل در بهشت بچشمان پر آب | خلد جا دیده شود محل عبدالوهاب

ایضا در مرثیه جناب سید الشهدا

هزار و یکصد و هشتاد و پنج رفته ز سال | که کس ندیده خوشی در جهان بهیچ احوال

بلی چگونه ببینی روز خوش [illegible]
میان ما و خوشی دور شد [illegible]
دگر نبود دل خوش [illegible]
گر ببینی که [illegible]
ز آن زمان که [illegible]
ز چشم [illegible]
ندای که [illegible]
شنیده که [illegible]
اگر شنیده [illegible]
چرا که [illegible]

دگر بانه شهرت هنوز نشنیدی | بر آر پنبه غفلت ز گوش و چشم بمال
چه دوستی است که هند و گبر و ترسا را | جگر کباب خونست و دیده مالامال
چه دوستی است که از سوز آه ما یاران | فرشتگان شده پروانگان هیچ چه بال
تو با زنجیری زین عزا که شربت باد | بدار گوش و ز من شنوای زبانم لال
گذشته شد خلف شهسوار بدر و حنین | بلند اختر برج شرف امام حسین

بند دوم

شهی که پشت سپهر از مصیبتش خم شد | بنای ماتم او با بنای عالم شد
شهی که چشمه ز حلق او گشود ز تیغ | که باغ ماتم از آن تا بحشر خرم شد
شهی که محکم از او شد بنای دین و چو | که از شهادت او بیخ کفر محکم شد
شهی که بوالبشر از کربلای او چو گذشت | دمی تغیر حس نوحه کرد و آدم شد
بچکید قطره که از ماتمش گریست خلیل | پسر نکشته فدا دید و فارغ از غم شد
ز صبح و شام بود تا که آسمان تغیرش | بجیب چاک زد و در لباس ماتم شد
از آنکه قطره خونش بود بنگل عشق | سپهر خم شد و عمری بنخل خاتم شد
چنانچه ملک شهادت بر او قرار گرفت | بارث دام پدر هم بر او مسلم شد
بتن گرفت هزاران سنان و خنجر و تیغ | که تا جراحت بدر و حنین مرهم شد
از آنکه در ره حق جهت فدا داده | سزای موهبت و رحمت و عادم شد
ز سر گذشت که بر کاینات سرور گشت | امین سر خدا و بخلق رهبر گشت

بند سوم

چرا [illegible]
[illegible]
چه بودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گه در گذشته که گوئی بجمله منسوب است | دگر نباز چه در افغان ما همه
ز هر یکی بجدا گوئیا عزیزی رفت | که هر یکی بجدا گونه در غمید همه
عزیز جمله بیکباره چون ز دست رود | اگرچه سر بسر از نسل آدمید همه
بیک عزا نشسته است عالمی هرگز | مگر بتعزیه فخر عالمید همه
اگر هلال محرم نه از افق پیداست | هلال سان ز چه با پیکر خمید همه
مگر عزای حسین است نور چشم رسول | که در لباس عزا چون محرمید همه
جهان سیاه نپوشد مگر برای حسین | عزای عام نباشد مگر عزای حسین

بند چهارم

هنوز دشت بلا خاک بیش گشوده | گر در کنار جوانان شکسته بوده
هنوز سلسله دارد ز موج خویش فرات | بجرم اینکه حسین آرزوی او داده
هنوز تیره نماید بکربلا خورشید | که در کنار هزار آفتاب رو داده
هنوز خون گلوی تشنه شاه | ز چشم ماتمیان صد هزار جو داده
عدو بهر قدا د آب بست و پیش فرات | هنوز آب مگر شرم از آن گلو داده
نگو که پیکر شاه شهید غسل نیافت | که هم ز خون گلو غسل و هم وضو داده
ولا بگری و بگریان بماتمش که بحشر | ز فیض گریه بود نرگس آبرو داده
ز سوزن مژه است و ز رشته‌های سرشک | اگر که چاک تن خسته اش رفو داده
قبیل گریه بود نور چشم پیغمبر | کسی مضایقه کی آب چشم از او داده

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بند پنجم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

نکرد فرق ز اولاد هند و آل رسول | فغان که دیده انجم تمام خواب گرفت
زمانه تنگ گرفت آنچنان بیابان | که ترک عالم پر شور و انقلاب گرفت
به پیش داشت چو معراجی از شهادت خویش | بند براق از آن جای بر عقاب گرفت
همین بس است گواه شهادتش بیکس | که جبرئیل امینش بکف رکاب گرفت
هوای اوج سعادت نمود و همچو هما | ولی دریغ که بال از پر عقاب گرفت
چو شد بخاک نهان آفتاب جلوه | ز قتل سبط پیمبر دو آفتاب گرفت
دو آفتاب گرفت و جهان شد سیاه | از آنکه دختر زهرا ز رخ نقاب گرفت
چنانچه تشنه گذشت از فرات شاه شهید | گر آب خضر بود میتوان سراب گرفت
چو آن ستیزه فلک با پناه دوران کرد | بما چه شکوه اگر صد هزار چندان کرد

بند ششم

شنیده اید حسینی بکربلائی بود | شنیده اید که از خون محاسنش آلود
ندیده اید که چندین هزار زخم جگر | ندیده اید که چندین هزار درد چه بود
شنیده اید که طفلی ز ناوکی جان داد | ندیده اید رگ خون ز دیده که گشود
شنیده اید کسی پایمال اسبان شد | ندیده اید که کوب غم گرا فرسود
شنیده اید علمداری او فتاد ز پا | ندیده اید که پشت که از ستم خمید
شنیده اید عروسی بحجله بست حنا | ندیده اید بچشم که شد زمانه کبود
شنیده اید بخنجر رفت بیماری | ندیده اید ره شام رهنمان بسپرد

شنیده اید [illegible]
ندیده اید [illegible]
شنیده اید که [illegible]
ندیده اید [illegible]
[illegible]
[illegible]
جسم او [illegible]

بند هفتم

گرت خلل شفیعی بود روی بهشت گرایی حسین
که روز حشر از او جو حساب بپذیر
نفع از آن نرسد بر او [illegible]
زو رست ساقی کوثر [illegible]
اگر نه امر بدو داست [illegible]
کو عمر از رسول [illegible]
دلی که بیند بشوق [illegible]
گریه ما [illegible]
چو چشم ما [illegible]
[illegible]

زفعل ناخلفی چند بوالبشر چکند — پسر چو ننگ ببار آورد پدر چکند
پی دو دانه گندم دویست سال گریست — بگرد او بد اولاد خود دگر چکند
گرفتم اینکه بگرید هزار سال دگر — به پیش آتش دوزخ دو چشم تر چکند
گرفتم اینکه برایشان دعا کند شب و روز — دعا بچاره این ناکسان اثر چکند
خدا ز چشم تر و حلق خشک آل رسول — نسوزد ار بمکافات خشک و تر چکند
اگر نه آتش قهر خدا زبانه کشد — براد خواهی اطفال بی پدر چکند
وگر نه لب ز شفاعت رسول بر بندد — بعذر عترت اطهار در بدر چکند
زعفو بی‌سبب آمرزش حق هراسانم — که باکشنده آن سید بشر چکند
شکاف فرق علی را رسول اگر بخشد — بپاره جگر پاره جگر چکند
وگر بداد یتیمان بی پدر نرسد — بروز عدل خدا و بداد گر چکند
اگر نه رحم خدا سابق است بر غضبش — باین گناه که رستی ز دوزخ و لهبش

بند هشتم

باین امید که این گریه را ثواب دهند — عجب نباشد اگر عالمی بآب دهند
عجب غمیست که نتوان شنیدنش ز جگر — اگر برابر هر قطره صد عذاب دهند
زهی شهی که گشته شاه کشور دین را — که گوشه بوی اگر کشوری خراب دهند
بردمی که نه مردیست بهر خاک آید — رضا بر بخشش اولاد بوتراب دهند
هزار قطره بهر دم فشانی ار دانی — که قطره را بستانند و دُر ناب دهند

جز غم او در دل ما نی و بیگانه نباشد آن
وان جو گریبان بشارت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

توسر کشی و حسین از سر وفا سر داد — چه ادعای وفا کنی که شرمت باد

ایضا در مرثیه جناب اباعبدالله الحسین ع

این جامه سیاه فلک در عزای کیست — وین جیب چاک گشته صبح از برای کیست
این جوی خون که از مژه خلق جاری است — تا در مصیبت که و در ماجرای کیست
این آتش شعله ور که ز دلها رود بچرخ — زاندوه دل گداز و غم جانگزای کیست
خونی اگر نه دامن دلها گرفته است — این لخت دل بدامن ما خونبهای کیست
گرنیست حشر و در غم خویش است هر کسی — در آفرینش اینهمه غوغا برای کیست
شد خلق مختلف ز چه با نوحه متفق — زینگونه جن و انس و ملک در عزای کیست
هندو و گبر و مومن و ترسا بیک غمند — اینجان از جهان شده تا آشنای کیست
ذرات از طریق صدا ناشکیبند — تا این صدا ز ناله اندوه فزای کیست
صاحب عزا کسی است که دلها بجای او — دلها جز آنکه مونس دلهاست جای کیست
آری خداست در دل و صاحب عزا خداست — زان هر دلی بتعزیه شاه کربلاست

بند ثانی

شاهنشهی که کشور دل تختگاه اوست — محنت سپاه دار و مصیبت سپاه اوست
آن شاه بی‌رعیت و سردار بی‌سپاه — کاسلام در حمایت و دین در پناه اوست
آن سید حجاز که در کیش اهل راز — کفر است سجده که نه بر خاک راه اوست
آن بیکسی که باهمه آهن دلی سنان — بر زخم دل ز طعن سنان عذرخواه اوست

عیسی کشت [illegible]
جای [illegible]
و ندان مصطفی [illegible]
با جمله از تو [illegible]
[illegible]
با در دو دل [illegible]
ای کاشت [illegible]
در دشت [illegible]
با انجم [illegible]
نعمت [illegible]

سبط نبی فروغ ده جرم نیرین — رخشنده آفتاب سپهر وفا حسین

بند ثالث

ای دل اگر تورا قدری درد دین بود — قدر حسین و تعزیه اش بیش ازین بود
انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز — وانگه بخاک آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید — ما را بکام شربت ماء معین بود
ما آب سرد را بتکلف خوریم و او — سیراب ز آب خنجر شمر لعین بود
ما اشک از و مضایقه داریم چشم ما — بر چشمه سار کوثر و خلد برین بود
ما آب شور بسته برو کوفیان فرات — این فرق بین که با اثر مهر و کین بود
او بی دریغ سر بداد از بهر ما بتیغ — ما را دریغ از دو دلی اندوهگین بود
ما پروریم جسم خود از نازهای دریغ — کان جسم ناز پرور او بر زمین بود
عشرت کنیم و تعزیه اش [illegible] — حاشا که رسم و راه محبت چنین بود
هر لحظه سرگذشتی ازو گوش میکنیم — ناگشته زیب گوش فراموش میکنیم

بند رابع

ای چرخ از جفای تو تیری رها نشد — کاز دو نشان غصه نگشت و بلا نشد
دور تو بر خلاف مراد است با دریغ — پس کام ما روا نشد و کاشت روا نشد
از بوالبشر گرفته بگو تا بمصطفی — آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد
آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت — یا نوح از تو غرقه بحر فنا نشد

گیریم فزون [illegible]
این زخمها [illegible]
گر این جبین [illegible]
در این جبین [illegible]
گر این جبین [illegible]
در این جبین [illegible]
با خواب بود [illegible]
با خواب بود [illegible]
بگشت و [illegible]
آن زخم [illegible]

کاری نکرده که توان باز گفتنش — در بازگویمت نتوانی شنفتنش

بند خامس

شاه عرب چو سوی عراق از حجاز شد — شد بسته راه مهر و در کینه باز شد
ایمان بکفر و سبحه بزنار شد بدل — اسلام پایمال و حقیقت مجاز شد
هر جا که نیزه ز سری سر بلند گشت — هر سو که ناوکی بدلی دلنواز شد
رازی نهان نماند ز غمازی سنان — از بسکه رخنها بدل اهل راز شد
بر جسمهای پاک و بدنهای چاک چاک — نعل سمند و خاک زمین پرده ساز شد
بنشست بسکه خاک و روان بسکه خون [illegible] — هر پیکری ز غسل و کفن بی نیاز شد
از چار سو رسید برو ناوک ستم — چندانکه شاه عرصه دین شاهباز شد
گردن چنان فراخت که بگذشت از رگ — رمح سنان چو از سر شه سرفراز شد
وانگه برهنه پرده نشین دختر بتول — زاور نگاه ناز بر اشتر بی جهاز شد
اندم ببست راه فلک از هجوم آه — کافتاد راه قافله غم بقتلگاه

بند سادس

زینب چو دید پیکری اندر میان خون — چون آسمان ز زخم تن انجمش فزون
بی حد جراحتی نتوان گفتنش که چند — پامال پیکری نتوان دیدنش که چون
خنجر درو نشسته چو شهپر که در هما — پیکان از و دمیده چو مژگان که از جفون
گفت این بخون طپیده بنا ساید حسین من — این نیست آنکه در بر من بود تاکنون

[illegible]

کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا | ره گم نگشته خوش خبران آمدی بیا

بند سابع

آمد بگوش دختر زهرا چو این خطاب | از ناقه خویش را بزمین زد ز اضطراب
چون خاک جسم پاک برادر ببر کشید | بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب
گفت ای گلو بریده سر انور تو کجاست | وز چیست کشته پیکر پاکت بخون خضاب
ای میر کاروان که آرام نیست خیز | ما را ببر بمنزل مقصود خوش شتاب
من یک تن ضعیفم و یک کاروان اسیر | وین خلق بی حمیت و دهر پر انقلاب
از آفتاب پوششان یا ز چشم خلق | اندوه دل نشان نمیشان یا که التهاب
زین العباد را ز دو آتش کباب بین | سوز تب از درون و برون تاب آفتاب
گر دل بفرقت تو نهم کو شکیب و صبر | ور چون تو روی شام کنم کو توان تاب
دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش | نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
تخمی چو با برادر خود شرح راز کرد | رو در نجف نمود و بصد شکوه باز کرد

بند ثامن

کای گوهری که چون تو نپرورده هیچ صدف | پرورده کاینات زار تو آسوده در نجف
داری خبر که نور دو چشم تو شد شهید | افتاد شاهباز تو از شرفه شرف
تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست | وین کودکان زار تو از تشنگی تلف
این آل بیت تست بدینگونه دربدر | ای دستگیر خلق نگاهی بدین طرف

[illegible]

چندی چو شکوهای دلش بر زبان گذشت | زان تن ز بیم طعنه شمر و سنان گذشت

بند نهم

در کوفه کاروان عزا چون گذار کرد | دوران ستیزهای نهان آشکار کرد
شد کربلا ز درد اسیری ز یادشان | واندوهشان زمانه یکی بر هزار کرد
در پرده ستر حق چو ندیدند کوفیان | بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد
بردند خوارشان بر زاده زیاد | ناکس چو دید خوارشان کرد قهقها
کای آل بوتراب چو بر حق نبوده اید | رسوا نمودتان حق و بی اعتبار کرد
طاقت ز دست زینب بیدل عنان ربود | گفتا ای لعین عزیز خدا را که خوار کرد
شکر خدا که دولت پاینده زان ماست | ناحق کسی که تکیه بنا پایدار کرد
خواریم پیش خلق و بنزد خدا عزیز | ما را خدا از روز ازل کامکار کرد
فردا که بهر ما و تو محشر بپا شود | پیدا کند که کار کرا شرمسار کرد
در خشم رفت و خواست که زان زن بخون کشد | ترسید از آنکه بار مکافات چون کشد

بند دهم

چون شام جای عترت شاه شهید شد | صبحی برای روز قیامت پدید شد
عهد ستم تا آل نبی باز تازه گشت | پیمان غصه با دل ایشان جدید شد
آن در سپاس کاند عثمان زیاد رفت | وین شادمان که دهر بکام یزید شد
اسلام را بکفر شد امروز شش آزمان | کانسر فروغ بزم یزید پلید شد

[illegible]

گفتا ای یزید ظلم بپاس این مکن | حق را بجور زیاده برین خشمگین مکن

بند یازدهم

این غم رسیده را بحسین مبتلا ببخش | بر ما نگه مکن برسول خدا ببخش
بر ما ستمکشان بجز این محرمی نماند | محرم دلیش ببین و بمحرم ما ببخش
خونی در او نمانده که ریزی بتیغ کین | ما را بریز خون و باین مبتلا ببخش
بسیار خون ناحق از این قوم ریختی | او را بخون ناحق ما خونبها ببخش
ما را کشی و دعوی اسلام میکنی | یک تن بصدق خویش بر این ادعا ببخش
بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر | بر حرف او نظر مکن و ماجرا ببخش
خورده است گرد رشتی از رفت و دیگر | زار است بر ستیزه این بینوا ببخش
هر چند دل ز سنگ بود تیغ تو را | ای سنگدل باین دل مجروح ما ببخش
دانی که ما نبیره سالار محشریم | ما را ز بیم پرسش روز جزا ببخش
چندان نیاز کرد که بگذشت ز انتقام | اذن مدینه داد بایشان ز شام

بند دوازدهم

چون خیمه زد ز شام بیثرب امام ناس | آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس
یعقوب اهل بیت نبی را بشیر گفت | کاین مژده را ببر ده یوسف مکن قیاس
رو در مدینه قصه یوسف بخوان بخلق | وز کهنه پیرهن نخفی گوی در لباس
آمد بشیر و آمدن شه بخلق گفت | آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس

[illegible]

برخواست ز آن میان و قیامت بپا نمود | یعنی بیان واقعه کربلا نمود

بند سیزدهم

بس کن وصال قصه محشر چه میکنی | گردی قیامت این همه دیگر چه میکنی
بس کن وصال کاین نفس شعله ناک تو | آتش بعالمی زده دیگر چه میکنی
قصد تو بود سوختن خلق سوختند | این حرف سوزناک مکرر چه میکنی
جان تذرو و فاخته را سوختی ز غم | شرح شکست سرو و صنوبر چه میکنی
آه درون بطارم گردون چه میبری | آیینه سپهر مکدر چه میکنی
تشویش جان حیدر و زهرا چه میدهی | شرح بلای آل پیمبر چه میکنی
صد دفتر از بلای حسین ار کنی رقم | نبود یک از هزار میسر چه میکنی
گویی سرش بطشت یزید آفتاب چرخ | تعریف آفتاب باختر چه میکنی
گویی شب وداع وی در روز رستخیز | بیهوده شب بروز برابر چه میکنی
چندانکه می نشینم از این گفتگو خموش | خونین دلم ز سینه خروشد که برخروش

بند چهاردهم

یا رب بنور دیده زهرا و آل او | یا رب بزخم پیکر اختر مثال او
یا رب بآن سر ز سنان سربلند او | یا رب بآن تن ز سم اسبان پایمال او
یا رب بآن سمند که در دشت کربلا | رنگین بخون راکب او گشت یال او
یا رب بناله که اگر کافری کشد | مسلم بخود حرام شمارد قتال او

[illegible]

شیرازیان که تعزیه او ست کارشان — بخشای جمله را و ز ذلت بر آرشان

وله ایضا در مرثیه سید الشهداء

نه آن گل باد دادم کز گلستان جهان چیدم — نه آن گوهر ز من شد کز بدخشان این چیدم
نه عذرا را شدم وامق که از شام و یمن خواهم — نه لیلی را شدم مجنون که از ربع و دمن جویم
نه آن گلزار شد افسرده نه آن باغ پژمرده — که مانندش نه شمشاد و نه گل و سرو و سمن جویم
گر از گلهای گلشن رفته بود از دست نگذشتی — شکیبایی کنم سالی دبارش ز چمن جویم
ولی آن گلبن چندان که عدوان داد بر بادش — از آن گلشن که خواهی جست مانندش کو من جویم
یگانه گوهری گشته بهایش گوهر قرآن — بگریم کان کجا از آب چشم خویشتن جویم
شهی گشته که دلهای مشتاقان گواهش — بناخن دل بکاوم کان شه خونین کفن جویم
کی این گنجینه گوهر بنیاد شه پیغمبر — که من دُر دانهای او را چشم مرد و زن جویم
کنم گر غوص بحرین نبوت با ولایت را — نه لؤلؤ چون حسین آرم نه مرجان چون حسن جویم
دو ریحان نبی دو گوشوار عرش یزدان را — کجا اندر شانشان بینی همه آیات قرآن را

بند دویم

به زیر خاک ایدل جسم پاک آن دو گوهر بین — جهانی را ز غم آتش به سر کرده خاک بر سر بین
یکی بگشا دو چشم عبرت و نیکو تأمل کن — مصیبتهای گوناگون اولاد پیمبر بین
حریمی را که از حرمت حرم را قبله گاه آمد — چو آذر خانه از بیداد کفرش جای آذر بین
دری را کز شرافت مهبط روح الامین آمد — از آن آسیبها بر پهلوی زهرای اطهر بین

[illegible]

اگر واری سر این داستان از من سخن بشنو — حدیث گل ز بلبل قصه ایشان ز من بشنو

بند سیم

شهادت چونکه خاص خاص فرزندان آدم شد — نخست این دولت جاوید مسلم را مسلم شد
بسوی کوفه شد تا کربلا ان را رهنما گردد — دریغ آن شهد کامد زهر در آن عشرت که ماتم شد
همه سور دمادم دهر را سوگ پیاپی گشت — همه نوش پیاپی چرخ را نیش دمادم شد
خلافت بود خاص خاندان بوتراب اما — چه گویم چون بر اولاد زنا حکم محکم شد
جهان وسعت بچشم ناکسان دارد تو پنداری — که بر آل زیاد افزود و از آل علی کم شد
هم از خوی پست کز ذلت دهر کرد و عز [illegible] — که گوهر ارز بهای خویشتن در قید خاتم شد
نه چون عنبر چون فربه شود از پوست تنگ آید — بزرگان را بزرگی باعث تنگی عالم شد
بهای خون کافر خون مسلم شد چگونه بین — جراحتهای ناسور احد در کوفه مرهم شد
همین نه دجله خون راند تیغ ابر ستم — ز خون طفلکان بیگناهش دجله چون یم شد
بآن خواری که مسلم را بکین ای آسمان کشتی — مرا کافر شنید ار هیچ کافر را چنان کشتی

بند چهارم

بعهدی گو که شاه تشنه کام از وی خبر گیرد — مگر گر قتل مسلم ترک این ناخوش سفر گیرد
مگر چون در حجاز آوازه کید عراقش — حسین منوا جز این ره دگر گیرد
مگر چون بشنود ظلمی که مسلم دید و طفلانش — حساب کار خویش و طفلکان خویش گیرد
مگر کان رست کیشان ز فتنه بر کمان کیش — ز بیم تیر باران بلا بر سر سپر گیرد

[illegible]

[illegible]

ولی میخواست یزدان تا سرش بر سنان گردد — که در هنگامه محشر شفیع عاصیان گردد

بند پنجم

چو پشت نازنینش بر زمین از پشت زین آمد — شکنج طره کفر از شکست پشت دین آمد
ز پشت ذوالجناحش چون بروی خاک مسکن شد — تو گفتی زآسمان خورشید رخشان بر زمین آمد
هزار و نهصد و پنجاه زخم از خنجر و تیرش — همه از پیش رو بر جسم پاک نازنین آمد
ز مردی بر زمین ننهاد پهلو زان چه را تنها — مگر آنلحظه کش تیری سه پهلو بر جبین آمد
نبودش بستر از خواری که فرش خاک در دامن — تنی کش ناز بالش دامن روح الامین آمد
سنان از بهر قتلش آمد و با حالتی دیدش — گران شه با همه سنگین دلیها سبکین آمد
نمیگویم که از عدوان چه آمد بر سراپایش — که دین را هر شکستی کامد از شمر لعین آمد
بلا هر گرچه آن ضربت عدو بر پور زهرا زد — ولیکن بازه بر فرق امیر المؤمنین آمد
اگرچه شمر سر برداشت از گنجینه ایمان — ولیکن گوهرش در چشم زین العابدین آمد
جهانا گرچه تا گردی همه جور و جفا کردی — ولی ظلمی که اندر کربلا کردی کجا کردی

بند ششم

دریغ آن ساقی محشر که زهر تو ز هر در جامش — دریغ آن تازه داماد عروس چرخ سرای حجش
دریغ از آن علمدار وفادار سقای لب تشنه — که مشکش خشک بر دوش و از آن خشکیده کامش
دریغ آن دختران نو رس افتاده در بند — دریغ آن خواهران بیکس آواره در شامش
دریغ آن شیرخواره صغیر گسسته حلقومش — دریغ آن ماهپاره اکبر گسسته اندامش

[illegible]

معاذ الله که بهر امتش ایزد فدا سازد — کسی یکدانگان را کی فدای امتش سازد

تمت المراثی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینهٔ ده آتش افروز / در آن سینه دلی و آن دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست
کرامت کن درونی درد پرورد / دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روائی / کز آن گرمی کند آتش گدائی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه / بیانم را زبان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب از آن آبی ندارد
ولی افسرده دارم سخت رنجور / چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را / فروزان کن چراغ مرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنائی / ز لطفت پرتوی دارم گدائی
ز گنج راز در هر کنج سینه / نهاده خازن او صد دفینه

ولی گر لطف تو نبود به صد رنج
[illegible] ان هیچ
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیچ در پیچ
مرا لطف تو میباید دگر هیچ

بنام چاشنی بخش زبانها / حلاوت بخش معنی در بیانها
شکرپاش زبانهای شکرریز / بشیرین نکتهای حالت انگیز
بشهدی داده خوبانرا شکرخند / که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد آتشی بر عاشقان داغ / که داغ او زند صد طعنه بر باغ
یکی را ساخت شیرین کار و طناز / که شیرینی تو شیرین نازکن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد / که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
به هر ناچیز چیزی داد و بد او / عزیزان را عزیزی داد و بد داد
مبادا آنکه او کس را کند خوار / که خار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد رو نازمیکن / وگرنه چشم حسرت بازمیکن
چو خواهد کس بسنجی شب کند روز / ازو راحت رسد چون آه و اندوز
وگر خواهد که با راحت شد کار / نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلندان سر که او خواهد بلندش / ز بندان دل که خواهد وز گزندش
بسنگی بخشد انسان اعتباری / که بر تاجش نشاند تاجداری
بخاک تیره بخشد عطا بیش / چنان قدری که گردد دیده جا بیش
ز گل تا سنگ و ز گل گیر تا خار / ازان هر چیز با خاصیتی یار
بدین خاری که در صحرا فتاده / دوای درد بیماری نهاده

بود او را ز من باغ گلی بی
[illegible]
در آن یک جان گشاده
بهر یکی انچه بایست داده
[illegible]
جدا کرده و بنهاده [illegible]
به هر یکی نهاده وضع عالم
[illegible]
[illegible]
چو این جهان [illegible]

چراغ افروز نار جاودانان | نیاز آموز طور عشقبازان
کلید و بند قفل آرزوها | نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد | همه ادبارها اقبال گردد
اگر توفیق او یکسو نهد پای | نه از پرهیز کار آید نه از رای
بران موقف که لطفش روی تحجت | همه تدبیرها هیچست هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنایی | بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن باشد درین راه | که گوید نیستم از هیچ آگاه

خداوندا نه لوح و نه قلم بود | حروف آفرینش پر رقم بود
ارادت شد بحکمت سر خامه | بنام عقل نامی کرد نامه
حروف عقل کل تا مرکز خاک | بیک جنبش نوشت از کلک چالاک
ورش خواهی همان نابوده تا باب | شود نابوده تر از نقش بر آب
اگر نه رحمتت کردی قلم تیز | که دیدی این همه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی | به طی عیب بودی جاودانی
که دانستی که چندین نقش پرپیچ | کسی داند نمود از هیچ از هیچ
زهی رحمت که کردی تیزدستی | زهی بر هستی نیرنگ هستی
بران صورت که فرمودیش نیرنگ | ذوش صد بوسه بر پا نقش از رنگ

بپایش

نه با اقبال او اکار بودی | نه او را طعنه ادبار بودی
ز تو آمد و حد عقل این محک را | که می سنجد عیار نیک پیکرا
ز چندین زاده قدرت که دارای | کفی بر داشتی از خاک خاری
بدان عزت سرشتی آن کف خاک | که زیب شرفه شد بام افلاک
طراز پیکری بستی بران گل | کز آمد عاشق او جان بصد دل
بده جا خانه دانش داشتی باز | که کفی خاک و چندین قدر و اعزاز
بخاک این قدر و این رمز کار است | که عزت پیش او در خاکسار است
چه شد کو خاک باش از جمله در پس | منش بر داشتم این عزتش بس
به پیرون خانه دامان کش داشتی مشغ | دوانیدی بخدمت صد خرمشیا
همه فرمانبران کار فرمای | همه بر راه خدمت خارفرسای
ازان ده خادم انجا ایستاده | مهیا هر چه فرماید زباده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم | مبادا از سر ما سایه شان کم
نشاندی پنج ازیشان بر در بار | زاحوال همه عالم خبردار
گذرداران جسم و عالم جسم | بر ایشان راه صورتها بر قسم
ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه | نبد یده هیچکی بیرون درگاه
شده هر یک بشغل خاص مامور | یکی جمع لیکن از یکدیگر دور
همه ثابت قدم در راز داری | همه با یکدیگر در سازگاری

چراغش را خبر پروانه گردی | زرشکش عالمی دیوانه گردی
اگر طبع است اگر عقل است اگر هوش | لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر | همه پیشش ستاده دست در بر
چه لطف است این که با کفی خاک | که بر بستی سپهر خرگه افلاک
اگر جسم است اگر جان پاکند | همه در خدمت این مشت خاکند
همه از بهر ما هر یک بکاری | در این غایت چشم اعتباری
زما گر آشکارا گر نهانیست | ز لطف و رحمتت شرح و بیانیست
بکردیم ار تمام هستی خویش | نباید هیچ جز لطفت فرا پیش
اگر لطف تو دامن بر فشاند | زما جز نیستی چیزی نماند
بود پیر چیست اجزای مردم | صفتهای بد از هر نیستی کم
ره هستی ز سر تا پا بپوشند | عدم مانند ما را گر بجوشند
عدم بلکه از عدم هم محی انسوی | بدبیهای بنفشه در عدم روی
زند باید بجز بد نیک دانیم | تو ما را نیک کن با نیک دانیم
کسی کو گریه کن بر خود شب و روز | که بگذاری بدان دانش بدآموز
ولی آن گریه را سودی نباشد | که از تو در جگر دودی نباشد
شرارهی ناید از تو در میانه | که دوزخ سوخت نتوان در میانه
مدبیا در خودی حس پوش داریم | بده برقی که دود از خود برآریم

سمت

بکش از دست چوگان هوا را | شکن تو سر هوس سنبان ما را
ببار ما هوا از دست بسته | که ما را سخت دارد دل شکسته
هواهایی که ان یار ابا نشند | بهشت جسم و دوزخ تاب جانند
دل چون کعبه را بتخانه پسند | حریم تست با بیگانه پسند
گذشت پر صنم شد ای صد افسوس | در و بامش پر از زنار و ناقوس
هوایت شد هوس زنار ما را | ازین زنار بت باز آر ما را
بت و زنار این کیش است باطل | بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان مرده و زو گر تست زین ست | که خدمتگار ناقوس کنشت است
فکن سنگی بناقوسش که تن زن | اگر بدجنب باد اور درین زن
بتاراج کنشت ما برون تاز | صلیب هستی ما سر نگون ساز
نه در بگذار و نه دیوار این دیر | بسوزان هر چه پیش آید درین غیر
زنادرکش لباس بت پرستی | هم این را سوز و هم زنار هستی
اشارت کن که الحق از ادت | برآریم از پی عرض شهادت
بیا تعلیم نفی ما سوا کن | شهادت ورد سر تا پای ما کن
شهادت غیر نفی ما سوا چیست | ز بعد لای نفی الا خدا کیست
بدین خلوت کسی کو محرمی یافت | به تلقینی رسول هاشمی یافت

بگوشد تا کند بیرون در جای — چو نزدیک در آید گم کند رای
چو شد گوباش کامی تا در کام — چو پا بنود چه صد فرسخ چه یک گام
بپا کوری که آید تا در بار — چو چشمش بینت بهر کو بد تو آید
مگر بهم از درون بانگ زآید — که چشم لطف کردیمش در آید
درین ایوان که با طغرای جاوید — برون آرند حکم هم و امید
بنوبت سند آرایان تقدیر — وزان اقلیم جان کردند تسخیر
تعالی خطبة الملک و منه — زماهی صیتشان بر رفت تا ماه
جهان از در صلاح کار جمهور — به لطف و قهر تو کردند مشهور
به شاهانی که تخت و تاج خواهند — ازین ده های ویران باج خواهند
ازان شاهان که کشورگیر جانند — ولایت بخش ملک جاودانند
عطاهاشان به هر پی برگ و مینا — هزاران روضه از نعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان — وگر باور نداری سوی ایشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه — طفیل پادشاهیشان زمانه
همه آفرینش برگزیده — همه از نور یک ذات آفریده
چه دانی عین نور ذو الجلالی — چه نوری الله اجد لا یزالی
ز نورش هر کجا آثار روحیست — بجد منت اندرش هر یک فتوحیست
جهان از علت غائی وجودش — وجود جمله موج بحر جودش

شکوه

شکوه او صلیب از پا درافکند — گران سیر تم سوزنده پا بند
عرب را زو برآمد آفتابی — که از وی صبح هستی بود تابی
ز خورشیدی که چون پنهان کند رو — کدام وهم از ظلمت به هر سوی
فروزان نیری کاندر نقابست — از و عالم سراسر آفتابست
ز شرع او که مهر انور آمد — جهان از مهر بالای سر آمد
جهان شد ظلمت کفر از جهان دور — که تا که خال بت زبان شود نور
ز عزت مولدش با مکه زو کرد — که اندر هر شبا روزی ز نو درد
بجوار جارجت مرکز کل — بر اندش پنج نوبت در مقابل
هزاران راه زان یک راه کرده — سخن برده روان کوتاه کرده
سپرده ره بر جهد از آن مقصود — همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود — کزان پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یک حرف پیوند — که نقش زر سکه شسته مانند
ز جنبش کیسه از وی تا به آرام — ستوده از وی رموز وحی الهام
چو شد قلب از نمای آفرینش — به عیاری که دانند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست — فلک را سیم قلب پاک بشکست
ز نقد خود چو دیدش شرمساری — درستی دادش و کامل عیاری

ز رویش روز تابی وام کرده — زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم بجنب رحمت عام — بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از گیسوی خود داده تاری — برو هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینه جودش ستانند — گهرهایی که بر مویش فشانند
دو دیده آسمان عمری بر آتش — که گردد ذره خود بحکاکش
چو ماه ابر کرده اشکباری — که کشته خاص شغل چتر داری
ز رشک شغل او خورشید افلاک — زند هر شام چتر خویش بر خاک
سحابش بود بر سر تازیانه — چو دید او خلق و لطف بیکرانه
سپندی بود در دفع گزندش — ببالا جمع شد دود سپندش

کسی از چشم بد خویشش پاک — که خواند او ان یکادش از دو پاک
ورا نعرضه که بعد جاودانست — براق جان درو چالاک جانست
جنیبت تا بجدی پیش راند — که از پی سایه پیشش باز ماند
به هر جا آفتاب انداخت سایه — پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه اش گر بر سر خاک — زمین سر برزدی با اوج افلاک
چو راه خدمتش نسپرد سایه — وزان پستی که بودش ماند پایه
گرش سایه زمین بوسیدی از دور — دویدی چون غلامان از پیش زور

سر نیمی

گو تر سم گر شود بی پرده این راز — نباشد کس حریف وهم غماز
در انقلاب کسی کانجاش باشد — بگرد اون برشدن آسانش باشد

شبی روشن تر از سرچشمه نور — رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را — ز خواب انگیخته بخت جوان را
جهان از زمزمه مرغان خوش آهنگ — فرید و شب بره در فرجه تنگ
میان روز و شب فرق آن قدر بود — که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک — همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همه روشن دلان آسمانی — روان کرده سرای امهانی
ازان دولتسرا تا عرش اعظم — ملایک یافته پر در پر هم
زمانه چار و نه بود عناصر — حلی بر بسته از انواع نوادر
ز گوهرها که بسته آسمان را — برازنده کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش — براق جسته بر فرش از در عرش
براق کرمی برق از تکش وام — ز فرش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش پا خشم کمانش — شوده دست و هم کس عنانش
به مغرب نعلش ار خوردی بخارا — برانسوی زمین جستی شراره
ازین روی زمین سر خم همیز — بمشرق بود تا جستی سکیز

محمد شب رو اسری بعبده / ز ماز اغ ظلم آرا روز و شب ده

محمد جمله را سرخیل و سردار / جهان از رنگ کفر آزاده بردار

زهی عز براق اینجا تحیر / که سنگ از روش بودی عنا گیر

سرای ام هانی از نهی قدر / که می تابید در وی ماه بدر

بزد جبریل بر در حلقهٔ راز / که بیرون آی در کون و مکان باز

برون آ تا نهی قدم برون آی / برون آ بارخی چون مه برون آی

برون فرما که مه را دل شکسته / ز شوق بر سر آتش نشسته

عطارد تا ز وصلت مژده بشنید / چو طفل مکتب است امشب عید

برون تاز و مجال زهره پرواز / که چنگ طاقتش افتاده از ساز

فرو رفته است خور در آرزویت / تو بادی ما فی و خورشید رویت

کشد کز مدت فرمان از این پیش / زند بهرام بر خود خنجر خویش

ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی / که میگردد بر ایشان عرش و کرسی

برون فرما و لطفی بارشان کن / نگاه رحمتی در کارشان کن

سریر افزود عرش از جا بکاهش / برون آمد دو عالم خاک راهش

بیکعالم زمین داد و زمان داد / بیکرکی نقابی جاودان داد

بر آتش بار پیش آمد بمحمل / دوید و در رکاب آویخت جبریل

رکاب آراست پای احترامش / عنان پیراست دست احتشامش

فرو می کامدی کردون ز کاوش / مددی دی در وهمه آسایش

در آن منزل هما مذم گرد شکیر / و بستان دوم چابساخت جنت

عطارد لوح خود در دست بگرفت / که انیم هست کن تعلیم خویشش

چو در بزم سوم آوازه انداخت / بجا ور زهره چنگ خود بینداخت

بنو دی کر بهشتان در چهار او / سکستی ساز او در بر سرا او

بکاخ چارمین جا ساخت برچید / نهاشد خور ز شرم امنه بدر

مسیح انجیل زیر آورد از طاق / که جلد مصحف است این گشته اوراق

بیکحمله که آورد آن جهانگیر / رزه مریخ را فرمود تسخیر

شدش بهرام با تیغ و کفن پیش / که کردم توبه از خون کردن خویش

کذر بر در اشرع مشتری کرد / به احکام خود او را رهبری کرد

که بشکن آلت ناهید چنگی / زخون شو مانع مریخ جنگی

از انجا بر دور دیر زحل تاخت / خود او را پیر راهب دید بشناخت

بکفش داده بود دم فشانی / که تو پیغمبر آخر زمانی

شهادت گفت و جان در پایش داد / بسکر خنده و حلوای او داد

ثوابت از دو جانب در رسیدند / دو شش درج گهر پیشش کشیدند

نظر بر بخشه شان بخشوده در تاخت / زنقش عیب شاد در دون برانداخت

گذر بر منتهای سدره فرمود / به سدره جبرئیلش کرد بدرود

نه هر دل کاشف اسرار اسرار است / نه هر جان محرم راز فاوحی است

نه هر عقلی کند این راه طی / نه هر دانش این مقصد بردی

نه هر کس در مقام لی مع الله / بخلوتخانهٔ وحدت برد راه

نه هر کو بر فراز منبر آید / سلونی گفتن او را در خور آید

چو کرد و شهنشاهی خلوت آرای / پس دیوار باشد سایه را جای

سلونی گفتن او راهست در خور / که شهر علم احمد را بود در

چو راه کنج خاصان را نمانید / نه بر هر کس که آید در کشاید

چه صحبت با حبیب افتد نهانی / نه هر کس راست راه همزبانی

چو احمد را تجلی رهنمون شد / نه هر کس را بود روشن که چون شد

کس از رنگ نور باید با محمد / که روشن کرد دوش اسرار سرمد

بود نقش بی نقش نگینش / سزاید لو کشف نطق یقینش

جهان از طی کند چندی و چونی / کلامش را طراز آید سلونی

بتاج انما کرد و سر افراز / باین افسر شود از جمله ممتاز

به اورنگ خلافت جا دهندش / کند آرایش آیت بلندش

ملک بر خوان او باشد مکس ران / بود چرخش بجای سفره خوان

جهان مهمانسرا داد میهمانش / طفیل آفرینش کرد خوانش

سر شمشیر او در صفدری داد / رزای لا فتی الا علی داد

علی عالی الشان مقصد کل / به پیشش جلوه داد است توسل

چنین آرای شاهان خاک راهش / حریم قدس در بار کاهش

ولایش عروهٔ الوثقای جهان / بدو نازش زمین و آسمان را

زمینا نیش نور دوی طور / چنین در روی او نور علی نور

سر انگشت او سوی بالا فشاندی / حصار آسمان را در فشاندی

یمین او ز کرد و طن و سکت پاک / کمانش بر ز آز او تا دور افلاک

رکاب دلدل او طوفی از نور / که کردون پایه او زنبور و پد حور

کلامش نایب وحی الهی / گواه این سخن مه تا بماهی

لغت فهم زبان هر سخن سنج / طلسم آرای نقد راز هر کنج

وجودش ز اولین دم تا به آخر / مبرا از صغایر و ز کبایر

تعالی الله زهی ذات مطهر / که آید نفس او نفس پیمبر

دو بحر فیض از یک قلزم جود / دو شاخ رحمت از یک اصل موجود

بعینه همچو یک نور دو دیده / که او را چشم کوته بین ندیده

دو نی در اسم اما یک مسما / دو بین عاری ز منکران معما

بس این شاهد دو بود از دو سه / که احمد خوانده با خویشش بنکو

کران یکبو ز برو رخ پرده بستی / جهان جاوید در ظلمت نشستی

سخن صیقل گر مرآت روح است | سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنجست و دل گنجور آن گنج | وزان میزان عقل و جان گهرسنج
سخن در گنجه دیرینه نقد دُر | که چون خالی شود عالم شود پر
نه گوهرهاش کان لامکانست | ز دیگر بام و برقی آسمانست
گهرهایی صدف نه خفته دیده | نه ز ترکیب عنصر آفریده
صدف یاور نه و عمان پدر نه | چو این دُرها یتیم و دُر پدر نه
در کنار عمانی صدف نیست | صدف را غیر یادی زو بکف نیست
درین خالی دیار خشک قلزم | مجو این دُر که خود هم می‌شوی گم
وزان بحری ز خود موجش ز ابعاد | دیاری جست نامش هستی آباد
به بحر دیگر و بهر دگر شو | ز بر و بحر این عالم بدر شو
درآ دریا مجال غوص کن نه | کنار و قعر و راه پیش و پس نه
چو این دریا بجنبد زان بجایی | نه امکان از قدم آید نشانی
ز دُر لامکانی بر مکانی | ز ایثارش شود گوهر فشانی
بآن سرحد مشرف گر کنایی | بدانی پایه نطق گهرزای
سخن خورده است آب زندگانی | نمرده است و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد | سخن زاده ازو هر دو را یاد
اگر خاکست ور راهش غبارست | وگر چرخست پیشش پرده دارست

[illegible] صد و پنجاه [illegible]
که چون [illegible] بطن [illegible]
سخن گر نیک [illegible]
[illegible]
سخن طغرای منشور [illegible]
معلم شد سخن لوح و قلم را
زبان از [illegible]
قلم [illegible] لوح [illegible] اطفال
جهان [illegible]
الف [illegible]

سخن

سخن را با سخن گفت و شنودست | نمود و بود و بود بی نمودست
سخن را رشته زان چرخ رشته | که آمد پره اش بال فرشته
سر این رشته گم دارد خردمند | که چون این رشته با جان یافت پیوند
ازین پیوند یابد صد گره پیش | خرد هر دم بتار حکمت اندیش
نیارد سر برون مضراب و چنگش | که پیوند از کجا شد تار این چنگ
نوایی کاندرین قانون راز است | ز مضراب زبانهای نیاز است
درین موسیقی روحانی ارشاد | چو موسیقار حرفی تا بود یاد
از آن شاخ گل بستان جاوید | خوش آمد خار هم در چشم امید
از آن خاری که آمد بوی آن گل | بعشق او نهد صد داغ بلبل
گل خودروست تا رستا ز گل که | که واندر تار زند سر از دل که
همای پرور عنقا آشیانست | زبالش چتر شاهی ایمنست
که آنی از برش سرمایه باید | بپایش هر که افتد پایه یابد
ز پر و بال او دور از فنانی | بیار در آسمان تاج کیانی
زبالش چون سری عیوق سا شد | بتعظیمش سر عیوق پا شد
کسی کز کین همای بر سر نشیند | ببالا هست [illegible] نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد | جهان در سایه او تاج یابد
فلک در خطبه اش جائی نهد پا | که هست از منبرش صد پایه بالا

[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

کمالست این همه جمله بتقسیم | قبولم کرده اما زان برقسم
بدین خورشید اگر چون ذره مانم | نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجوئم | که در سلک هواداران اویم
چه شد کان کور طبعان نظر پست | ازین خورشید کوری دیده شانست
کنندم زین هواداران ملامت | من و این شیوه تا روز قیامت

بحرباکش خفاشی که تا چند | سوی خورشید مینی دیده دربند
ازین پیکر که سازد چشم خیره | چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز شعشاعش کو الماس دیده است | بغیر از تیرگی حشمت چه دیده است
چه دیدی کاچنین میابی از وی | طپان چون ماهی بی آبی از وی
ترا جا در مغاک او را به افلاک | برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب یاری که آن یار | گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر ازین سودای باطل | نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بجنبش کوتهی افسوس افسوس | تو پا می چینی و من پر طاوس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی | فروغ آن چراغ آسمانی
گرت روشن شود یک چشم سوزن | برو امید و حسی صد دیده چون من
تو می بینی سواد شام دیجور | نداری که شمیم آن این نور

[illegible] که با شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سزد

گر این نسبت نیابی هیچ جاوید | مباد تکیه ات بر نقش خورشید
بیا و حسن خموشی تا کی و چند | خموشی گرچه پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد | نباشد تا سخن غماز باشد
چو دل محرم اسرار کردند | خموشی را امانت دار کردند
بر آنکس کز همه خوش نشسته | خموشی رخنه صد عیب بسته
خموشی بر سخن کرد ار نه بستی | ز آسیب زبان یک سر نرستی
بسا کس کشتی کز گفتنش مرد | کند هنگامه جان بر بدن سرد
زبان آدمی باد است میزاد | کند کاری که با خس میکند باد
زبان بسیار سر بر باد داده است | زبان سر را عدوی خانه زاد است
عدوی خانه خنجر تیز کرده | تو از خصم برون پرهیز کرده
خموشی پاسبان اهل راز است | ازان کبک ایمن از چنگال باز است
نشد خاموش کبک کوهساری | ازان شد طعمه باز شکاری
اگر طوطی زبان می بست در کام | نه خود در قفس دیدی نه در دام
اگر رنج قفس در خواب دیدی | چو بیمار سر در خود کشیدی
ولی آنجا که باشد جای گفتار | خموشی آورد صد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش | زبان بودی عبث یا حاصل گوش
زبان و گوش دوشت کلک نقاش | که گاهی گوش شو گاهی زبان باش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کتاب عشق بر طاق بلند است / ورای دست هر کوته پسند است
فرو گیر این کتاب از گوشهٔ طاق / که بگشودش کس و فرسوده اوراق
ورق نو ساز این دیرینه رقم را / ولی نازک تراشی ده قلم را
اگر حرف نزاکت دار باید / قلم را نازکی بسیار باید
چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ / زند مضراب نازک بر رگ چنگ
قلم بردار و نوک خامه کن تیز / بشیرین نغمهای رغبت انگیز
نوای عشق را کن پرده ساز / که در طاق سپهرش پیچد آواز
بلند آوازه کن حرف وفا را / بر آر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق کو کز جمله آن به / به هر جا قصه‌ای زان داستان به
محبت نامه از خود برون آر / تو خود دانی نمی‌گویم که چون آر
منه داغی ز عشق با کنار از آن / سپاسش از زبان جا بکند آن
زبان جانکند زان آتشین است / چو شمعش آتش اندر آستین است
حدیث عشق آتشبار باید / زبان آتشین در کار باید

یکی میلست با هر ذره رقاص / کشاند ذره‌ها تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن / دواند گلخنی را تا به گلخن
اگر پویی ز اسفل تا به عالی / نبینی ذره زین میل خالی

ز آتش تا باد و از آب تا خاک / ز زیر خاک تا بالای افلاک
همین میلست اگر دانی همین میل / جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشته‌های پیچ در پیچ / همین میلست باقی هیچ در هیچ
ازین میلست هر جنبش که بینی / به جسم آسمانی یا زمینی
همین میلست کاهن را در آموخت / که خود را بر در آهن ربا دوخت

همین میل آمد و با کاه پیوست / که محکم کاه را بر کهربا بست
به هر طبعی نهاده آرزویی / تک و پو داده هر یک را به سویی
برون آورد مجنون را مشوش / به لیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون / فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع کشته آتش افروز / زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بربسته بلبل را پر و بال / شکسته خار در جانش که می‌نال
غرض این میل چون گردد قوی پی / شود عشق و در آید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است / ز استیلای فیض و فرط میل است
ز مبدا هیچ جز میلی در آغاز / به اصل عشق اگر جویی نشان باز
اگر یک شعله ور خود صد هزار است / به اصلش باز گردی یک شرار است
شراری باید اول آتش انگیز / گر استیلاش خیزد آتش تیز
تف این شعله‌ها در جگر باد / ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل ار کو داغ است / اگر طوفان شود او در فراغ است
کسی کش نیست این آتش فسرده است / سر و پا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر جنبش عشق / ره پایندگی بگذشت بر عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار / به عشق آویز و دست از عشق مگذار

بسی عیب هنر گردیده در عشق / همه عیب جهان گشته هنر بیش
همه بی‌باکان گشته ز عشق / وزنده عیب هم گردیده عشق

به مجنون گفت روزی عیب جویی / که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست / به هر جزوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیب‌جو مجنون برآشفت / و زان آشفتگی خندان شد و گفت
اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوست / کزو چشمت همه بر زلف و روی است
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز / تو چشم او و نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکرخنده خون است / تو لب می‌بینی و دندان که چون است
کسی کو را تو لیلی کرده‌ای نام / نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود / ترا رد کردن او حد نمی‌بود

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر طاق بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناک / نبندد عشق هر صیدی به فتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید / که با او شیر سیلی آزماید
مکن باور که هر کرکس کند کام / ز آب جو نهنگ تنگ آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور / نگنجد با وجود یکجهان شور
اگر داری دلی در سینه تنگ / مجال غم نبود فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار / سر کوی فراغ از دست مگذار

در طوفان عشق آتش ابرم / کند باد جنون از آتش ابرم
اساسی کز ازل دارد کوه بنیاد / نمودی چون که کاهی در ره باد
یکی چون برق عشق بی‌کرانه / دران آتش زبانه در زبانه
اگر طوفان بلا انجام آن بود / درون آتش نمرود گلشن بود
یکی جلوت عشق عافیت سوز / چو بس دردی دو در دود

فراغ بال اگر داری غنیمت / ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
ز ما تا عشق راهی بس دراز است / به هر گامی نشیبی با فراز است
نشیبش چیست خاک راه گشتن / فرازش کام از خود در گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست / ثبات و سعی در قطع مسافت
دلیل آنکه عشقش اوستاد است / وفا و عهد و ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی / ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن / عنان دل به دست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو به روی خویش / گلستان دانی آن آتشگه و آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت / روی با رخت و منت داری از بخت
به گردن پاس داری طوق تسلیم / نیابی فرق از امید و از بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی / یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد / نیامیزد به طرف دامنت گرد
به هر فکر و به هر حال و به هر کار / چه در فقر و چه در ننگ و چه در عار
به هر صورت که بود ناگزیرت / بجز معشوق نبود در ضمیرت
یکی فرهاد را در بیستون دید / ز وضع خویشتن حال پرسید
ز شیرین گفت از هر جا نشانی / به هر سنگی ز شیرین داستانی
فلان روز آن طرف فرمود آهنگ / فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ

فلانجا بار اول سوی من دید / فلان نقش و فلان نامم پسندید
فلانجا ماند گلگون از تک و پوی / گرفتن بودم او را بر فلان کوی
عرق از عکس بود بی من کلام / که شیرین با من ای ادهم
زبان دادن ... ... / که گویم حل و عقد کیفیت عیب
نه مجذوبا ... ... / که در اثبات و نفی فرق ...

سخن در کیمیای جسم و جانست | اگر جو و کیمیائی هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مس را | غنی کردن وجود مفلسی را
مراد از کیمیا تاثیر عشق است | که اکسیر وجود اکسیر عشق است
بر این اکسیر اگر خود را زند خاک | طلائی گیرد از هر تیرگی پاک
اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ | عیارش گر نباشد زر زر سنگ
صفات عشق از اندازه مست | کجا از عشق حرف تازه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار | چه با از عشق در کار است در کار
ز جام عشق اگر مفلس خورد می | کند منسوخ نام حاتم طی
سبب عشق اگر باشد ز دنبال | زند زالی لصد چون رستم زال
گدا را سر فرو نارد به شاهی | اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
به بحر عشق اگر باد و بخاری | شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی | شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق | غم و شادی همه یکسان کند عشق
گرت صد قلزم آید در گذرگاه | به هر گامی نهنگی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش نه گام | ببین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت صد بند بر هر دست و پاست | که هر بندی از آن دام بلاست
مدد از عشق جو در عشق یاری | ببین و از بستگی و رستگاری

زلیخا را چو پیری ناتوان ساخت | گلش را دست و زنو و خزان ساخت
ز چشمش روشنایی برد ایام | نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار | خدنگ انداز غمزه زهش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش | نکو بو سخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود | همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند | هوس بود از هر چیز خورسند
سر موئی ز عشق او نمیکاست | بجز یوسف نمیگفت و نمیخواست
کمال عشق در وی کارگر شد | نهال آرزویش بارور شد
بر او نو گشت ایام جوانی | مثنی گر دو در زندگانی
میسر داد که او شد کی داد | دو باره عشق او ازندگی داد
اگر چه یادت عمر دوباره | مکن پیوند عشق از عمر پاره
بهر جا حسن پیروزمند پایی | رهی از عشق هست آنجا زمین سایی
نیازی هست هر جا هست نازی | نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز | که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز از جلوه نازو بازار | نیابد هیچ محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد اینشور | ز ما غیر نگاهی ماند از دور

ز راه نسبت هر روح با روح | در بی از آشنائی هست مفتوح
میان این دو دل گر بود باز | بود در راه دلها قاصد ناز
اگر عالم همه گردند همدست | کجا این مهر کاندر تو توان بست
بود هر جا دلی از خشت و از گل | بر آوردن توان الا از دل
نهی سهلست کردن از تنی دور | دل از دل دور کردن نیست مقدور
در آن جایی که باشد قرب جانی | خلل کی افکند بعد مکانی
غرض از آشنائیهای جانست | چه غم گر صد بیابان در میانست
که مجنون خواه در حی خواه در دشت | بجولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها | عجب مهریست محکم بر زبانها
خوش آن صحبت که آنجا ما و من نیست | تکلف از محال و مرد زن نیست
تو دایم در میان راز عیاش | پس دیوار گو غماز میباش
در آن صحبت که جان در وی برآید | که باشد دیگری تا دم برآید
بشهوت قرب تن با تن ضرورت | میان عشق و شهوت راه دور است
بشهوت قرب جسمانیست ناچار | ندارد عشق با این کارها کار
ز بعد ظاهری خسرو نه زد جوش | که جوید وصل با شیرین در آغوش
چو پاکست از غرضها طبع فرهاد | ز قرب و بعد کی می آورد یاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز | از آن نوید باز از شکر ریز

بر انجمن کار فرمائی بود کام | فراغ کار کن آرامیست و آرام
نباید کارهای کار کن راست | اگر چه عمده سعی کار فرماست

درین خرم اساس بر بنیاد | بشغلی خاطر هر کس بود شاد
بود هر دل بذوقی خاص خورسند | ز مشغولی بشغل خاص در بند
برون از منت هر اشتراکی | سرشته هر گلی از آب و خاکی
ز هر گل شاخ امیدی دمیده | بنوعی خاص از آن گل سرکشیده
بنوعی گشته هر شاخی برومند | یکی از زهر در بار و یکی قند
مذاق هر یک از شاخی برد بهر | یکی از قند قسمت شد یکی زهر
کسی گر قند باشد چاشنی یاب | ز اندک تلخی گردد عنان تاب
ترش روئی کند تلخ بادام | شکر جوید که شیرین کند کام
ولی آنکس که با تلخی کند خوی | نسازد و کیهان زهرش بر ترشی روی
چو خسرو از زهر آلوده شد قند | ز زهر چشم شیرین شکر خند
منوش تلخ زان زهر از نوش | که داد از عشوه ماه صبا نوش
اگر چه بود شهدی زهر مانند | بجانش تلخکامان تلخی پراکند
جهان آزرده کشتش طبع نازک | که خاطر گشت نازش از تدارک
بشد با گریه ای خنده آلود | لبش پر زهر و زهرش شکر آلود

اگر گاهی برون تازد نگاهی
کند تاختن بر قلب گاهی
عنان گیر باشد حسن مشغول
بماند کار رون ناز معزول
ز پرویز و چیت از شیرین جدایی
معطل مانده نقش دلربایی
نهایت خاطر شیرین چنان بود
از آن هر دو دمی آمد یکی بود
زبان آری دلی بود و دو دل داشت
که بودی با دو دو دو با دو دل

ز طبع ره و رنج پادشاهان / مپرس از من بپرس از پی پیادان
کسی زین هر دو گر خود بهره‌مند است / بماند خشم با زاده که چند است

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد / که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق / بیان عشق و رنج و راحت عشق
در دعوی میبرام راست مانند / به نسبت میدهم با عشق پیوند
ز هر نو گل که عشقم میدهد پیش / نوائی میزنم بر عادت خویش
به آهنگی که مطرب میکند ساز / به آن آهنگ می‌آیم به آواز
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند / گر او چون کوهکن جان باید افکند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است / سخن این است و دیگر بهانه است
به پای کوهکن با تیشه تیز / که دارد کار شیرین شکرریز
چو شیرینی برآشد کار فرمای / بپا خوش پای کوهیان پیش نه پای
برو پرویز گو از کوی شیرین / اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی / که بگذارد به عالم داستانی
کنون بشنو از این وین پایه راز / که شیرین میرود چون بر سر ناز
بهانه‌های جمال انگیزد و خوبی / که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش / کسی باید که جانی آورد پیش

دلش در سنگنای سینه خسته / به لب جان در خبر گیری نشسته
بجا نو سان شیرده ره بروز / خبر دار از شمار کام شب و روز
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ / وزان خوردن شراری جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی با شرر بود / گره در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو / بلنگر کرد پیوند هوس نو
از آن پیمان شکن یار هوسکوش / تف غیرت نهادش بر جگر جوش
از آن بدعهد دمساز قدم سست / ز آه شهای اشکش رخ ز خون شست
از آن بیمی که در جان کار کرد است / که از گریه بر خون جگر داشت
از آن تیغی که در جان کارگر میکرد / درون سینه را افگار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری / گر استیمش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمایی / چنان کز روی کوشان رهایی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور / ز شمع وصل بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق وفا کیش / به چند نو گلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز / شکست اندر دل آن خار جگردوز
بدان بیهوده کار آورد چاره پیش / که بیرون آید آتش از سینه ریش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزون تر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل بر توان داشت

بود در طبع کجی ذوقی که در وی
عجب دارم اگر گویم بدو نیکی
ز رنج و رنجی کی ...
کرده بر جانانه بر شه
ز شانی بود خسرو بسی زان ...
ز رنج و درد شکند بود گل
ز حرف آن دل بیرون چنانی
که با جای آتش هم زان ...
و با کی او ز لطف ... بسی
دگر گاهی عتاب آلوده ...

غمین باشد ز شادی کار آشیانه
شود ایمن از آن مرغان ...
ز کار خویش برآورد شماری
کند کاری که ماند یادگاری
... بکاری ...
که در کارش کند ...
نگاه ... ز اشعه ...
ز خسرو طبع ...
ز دام ... ز بیداد
که دیدی با ...

برنجش رفتن خسرو از آن کاخ / برون اهل حرم را دوش گستاخ
بدان گستاخ گویان سرائی / نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد / به هر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چه خنجر زخم خون آلوده شمشیر
کسی کالوده زهر است جانش / همه زهر است بار و در زبانش

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد به شاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز
رسد طعمش ز کوثر آب و دانه / ارم باشد بر او صیاد خانه
نهد گل زیر پا اسپ خارش / نماید آشیان سوراخ مارش
ز ذوق آنکه افشاند غباری / کشد مرغوله در مرغزاری
از آن خاطر که با آزاده سروی / کند بازی مبنقار تذروی
ز باغ و راغ و در کنج خزیده / بسر در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغ بسته پر بود / پرش ساعت بساعت بسته‌تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ / سرا بستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پراندر پی نواساز / غم دل بسته را زار آه پرواز
رسا خوش بانگ مرغان کاخ / برانشد تا پرد زان گوشه کاخ

که دیدی

که دیدی آشنائیهای مردم / بر وم بیوفائیهای مردم
بنام ایزد زهی یاری و هوش / غنی الله از آن همه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من / دلم کردی که لعنت بر دل من
تو آوردی که ما را خواند بر خوان / خودش فرمود بیگه جایه مهمان
بیا از سکر خود کرد آهنگ / مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه اینجا پاس این دیوار دارم / همانا فرض تر زین کار دارم
بخسرو ماند این بستان سرایش / موافق نیست طبعم را هوایش
درین آب و هوا بوی وفا نیست / بچشم نرگس با غش حیا نیست
نفیر آن بلبل مسکین بدو زوی / که اینجا با گلی خو کرد و سروی
یکی زهی گی خواهم سکه / غزالی هر طرف بر سبزه جسته
تم سر چشمه‌ها پیوسته با هم / بساط سبزه‌ها بگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گل خوش رنگ و مرغان خوش آهنگ
چنین جایی برای من نجوید / نه پویید و رضای من نجوید
گزین مهمان نوازیهای بسیار / پس از شرمنده‌ام از روی آن یار
بزرگی کرد و مهمان از خود داشت / چنین آزرده مهمان که ... و داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی / که بر خوردار باد از زندگانی
بدین مهمانی و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشقبازی

چو در بزم آلوده ... کو بدوم
چو ... که بود مهمان ...
زبی مهمانی ...
گر آید ...
که ... از خانه مهمان ...
که از ... خانه با مهمان ...

چو ... ...
که ... ... و ...

پراندر پر زده مرغابیانش | بجای موجه بر آب روانش
زمینهاش از آب ابر شسته | وزان گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته | گل و لاله است کاندر هم بخفته
اگر گلگون درو گردد عنانکش | وگر نعلش بود آنجا در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی | همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین درو بزمی نهد نو | وگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید | بجنت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانند | که بر رویش همه افسانه خوانند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین | زهی شیرین و جان بخت شیرین
چو شیرین تلخ شد از تلخکامی | ز شیرینی همی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی | ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای | شد عیش از و دیگر برون پای
اگر چین است اگر بتخانه چین | بود زندان چو خوش شد دل مسکین
دل خوش باد می آرد بگلزار | چو خوشدل نیست گل خارست و مسمار
اگر دل خوش بود می خوشگوار است | شراب تلخ در غم زهر مار است
دلی دارم که گر بخشایش از | بصد درد از درون آید به آواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش | برتر از حساب کار و بارش

[illegible]

خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی | که باشد لایق مسندنشینی
عجب جایی بیامد بهجت انگیز | که بر شیرین سر آرد هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند | پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند اسبش | رضای خاطر شیرین عنانکش
گر آهویی بدیدندی براغی | گرفتندی از آن آهو سراغی
بجایی گر رسیدندی بدشتی | بپرسیدندی از وی سرگذشتی
به هر سو چشمه و مرغزاری | همین کردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند | که تا آخر بدشتی برگذشتند
صفات نوخطان با سبزه‌زارش | صفای وقت و قت چشمه‌سارش
هوایش اعتدال جان گرفته | نم از سرچشمه حیوان گرفته
ز نرگس گر سایه بر خاکش فتادی | ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی | گشادی سایه‌اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پرورده ناز | نوای بلبلانش عشوه‌پرداز
نوکشی حسن خیزد از فضایش | فتوح عشق ریزد از هوایش
بشیرین الکی داد نداز آنجا | از آن آب و هوای رغبت افزا
که در دامان کوه کوهساری | که تا کوه است از آنجا نعره واری
یکی صحراست مثل او گشاده | فضای او صد اندر صد زیاده

[illegible]

ز هر چیزی که هست آنجا نکویی | برون آرید ازین غمخانه مشکوی
که از بار بر عزیزان سنگ شد جای | ندی نسیم بودن ازین رای
گیران کلید گنج در مشت | غلامان قوی دست و قوی پشت
درون رفتند و در بار گشادند | متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کین حال دیدند | یکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل با شیرین بدخوی | متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی با شیرین چو دروای | مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر ما سگ این آستانیم | چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت رای تو داریم | چرا زینگونه در پیش تو خواریم
شدی خود زود سیر از آشنایی | مکن کین نیست غیر از بیوفایی
تو در اول بیاری خوش دلیری | ولی بسیار یار زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری | ولی آخر عجب بی‌اعتباری
نبایدبردم آشنایی | چو کردی صحبت موجب جدایی
محبت کو مروت کو وفا کو | اگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت آری اینچنین است | ولی گویا که اندر این زمین است
من اول کامدم بودم وفاکیش | وگرگون کردم اینجا عادت خویش
شما گویا نماند زین مثل یاد | که باشد در زو طبع آدمیزاد

[illegible]

دگر گفتند جای میگسار است | که وشی بر گلهای بهار است
ملی می خوش بود در دشت و کهسار | ولی گر یار باشد لیک کو یار
بود بر بلبلی گل آتشین داغ | گر افتد با قفس نظاره باغ

یکی صیاد مرغی بسته برداشت | به بستان برد و بند از پاش بگذاشت
ز دوندش طایران بوستانی | صلای رغبت هم‌آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته | عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از نهاد سینه خویش | صفیر و ناله از سینه ریش
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد | که پروازش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید | نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شمار است | مرا هم با شکنج دام کار است

بت پرشکوه ما بر شکایت | گل خوش‌لهجه سرو خوش‌عبارت
سر و سرکرده نازک‌مزاجان | رواج‌آموز کار سرو جان
نمکپاش جگر خستهای ناسور | ز سر تا پا نمک شیرین پرشور
گره در گوشه ابرو فکنده | دو لعل از سنگ بسته راه خنده
مزاجی در تعرض دیر خورسند | عتابی با عبارت سخت پیوند

رفتن زود خیز و گرم رایی ... [illegible]

زو دنبال وداع گریه آلود | فرو بارید اشک حسرت آلود
که یار رفتیم گو باد دلبر نو | بیا بنشین بعیش و یار خسرو
بگویندش بعیش و ناز عیاش | ولیکن گوش بر آواز عیاش
چو لختی گفت ازینها جست از جای | نهاد اندر رکاب بارگی پای
بخسرو چنگ در پیوسته میراند | گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندر پیش و آن پوشیده رویان | سراسیمه ز پی تازان و پویان
بلی از آنکه اندوهست در پی | نمیدانند که ره چون میکنند طی
همین دانند که آمد پیش و راندند | چه دانند تا که آید یا که ماند
براند القصه تا آن دشت و کهسار | بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوایش چون هوای طبع عاشق | هر آنچش را هوایی بس موافق
لبش را عهد نو شد با شکرخند | نگه را تازه شد با سبزه پیوند
ز چشم خوابناکش عهد بر جست | بجد مشکاری قدش کمر بست
روان شد ناز در پیش خرامش | نیازی بود در هر نیم گامش
غرور آمد که عشقی دیدم آلود | اگر دارد ضرورت حسن مزدور
در اندیشید شیرین با دل خویش | که جایی باید از اندیشه در پیش
جهان میگوید طبع هوسناک | نگر چیست بار این طبع بیباک
طبیعت مستعد ناز میبافت | در او ناز و کرشمه باز میبافت

گهی [illegible] کاری از دست [illegible] عشق
[illegible] عشق [illegible] کاری [illegible]
اگر یک گل اگر [illegible] بالا دیدی
[illegible] بالا دیدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عجب دامان کوهی دلکش است | تعالی الله چه خرم سرزمین است
همه ساحت او جای من باد | بساط او نشاط افزای من باد

بنایی که باشد حسن بانی | نهد اول بپیش بر مهربانی
بگردونش رساند پایه جایی | که گردد چون فلک عالی بنایی
چو وقت آید که بر سنجد تمام | شراب وصل باید ریخت در جام
کند بگذشت از بنیاد سقفش | کند ویران تر از زر در نقشش
بنای حسن را سست است بنیاد | بنای عشق یارب بی خلل باد
گذشته سالها از عصر شیرین | همان بر جاست نام قصر شیرین
بنائی کاینچنین آباد مانده است | ز محکم کاری فرهاد مانده است
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت | که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
فضایی دید خوش آب و هوایی | برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود بر روی | نه آبش را گلی آلوده در جوی
بساطش را هوای رغبت انگیز | طرب ریز و طرب پرور طرب خیز
طلب فرمود خاصان گهر سنج | در افشان خند یاقوت و گهر گنج
که میخواهم دو استاد و چه استاد | دو استاد هنرمند هنرزاد
همه کار بزرگان ساز داده | بدولتخانه ها در بر گشاده

بدست و کار ایشان [illegible]
بدستان [illegible]
بخشی [illegible] صنعت [illegible]
کز [illegible] عالی [illegible]
همه کار [illegible] بوضع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر [illegible] فولاد [illegible]
[illegible]

ولی باید که شیرین کار باشد | بشیرینش چستی یار باشد
بود از سخت جانی سنگ فرسای | به پر کاری سبکدست و شکیبای
بذوق خود کند این سخت کوشی | بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد | بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از باد بردند | که در آتش سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی | دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یک صد هنرمند | بهر لخت در یک صد هنر بند
یکی از خشت و گل معجز نمایی | چو روح پیش او بیقدر جانی
عجب یا کره دست سخت استاد | خوش و خوب و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلک کردی گل اندود | سر انگشتی بگردیدی گل آلود
بنایی بر سر آب ار نهادی | اساسش تا قیامت ایستادی
به اعجاز هنر هر یک کف دست | هزاران سقف بر بحار می بست
و زان کاری که با فکرش گرو بود | چنان و نقش و صنعت بیش رو بود
که تا در ذهن منبر نقش بر کار | بخارج خشت آخر بود در کار
دگر بر صنعتی کز تیشه بر سنگ | نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ
قوی بازو قوی گردن قوی پشت | هنر با آهن و فولاد در مشت
هنر با گردی بر سنگ خاره | چو تیشه کردی او را پاره پاره

بیک بر گردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کاری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که زیر پرده ها را حکم رسمیت | که چون پرویز او را هم غنایمیت
بآن سنگه شاهی بنامش | ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاوس تمثال | پی بازشنید او را بدنبال
نخورد از پیش روی نور باشش | بگردد راه مه از دور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته | نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضه تسخیر داده | بساط شادمان که در پیچ داده
در آن مجلس که با احسان شه کار | کسی باید که انجاز کند بار
به سیلی چند از آب و هوا دور | بهشتی هست در وی جلوه حور
خوش افتادش از وی عیش آنی | فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصر دلفروز | ز همپایان صنعت صنعت اندوز
ز خارا پایه اش را دید بایی | ز استادان در آن کار آیتی
ازین صنعت نکارانی که دیدم | بدین صنعت شما را برگزیدم
ندارد دیگری این خطه در کار | شما را رنجه باید شد درین کار

حریص گنج بنای گهر سنج | بگشا این کار کامکن منت گنج
بباید گنجی از گوهر نهادن | گره از سیم و هم از زر گشادن
بود برزد مد کار عالم | بزر آسان شود دشوار عالم

اگر جویی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر [illegible] کام
[illegible]
[illegible]

ببخشیدش که با صنعت شناسیم
هنر را پایه قیمت شناسیم
هنر کمیاب باشد زر بسی هست
هنر چیزیست کان با کم کسی هست
تو صنعت کن که زر خود بیشمارست
به پیش ما هنر را اعتبارست
بران گوهر که نایابست کانش
چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بران صنعت که بر سنجی مبالغ
بهای گوهری باشد سفالی
به گنج سیم و زر بنواختندش
بشغل خویش راضی ساختندش
به تعریف و به تحسین و زر و سیم
به احسان و به انعام و به تعظیم
هنرور پیشه سنج سخت بازو
چو زر کردند گوهر در ترازو
زکار کارفرمایان برآشفت
گره بر گوشه ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم
ز میل بذل بدبینان خود برنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم
از آن روزی که ما بازو گشادیم
ز ذوق کار فرما کار سازیم
ز مزد کار فرمایی نیازیم
بلی گشته در پیشانی مرد
نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمایی
چنین آیینه باشد خدایی
ز گنج آسوده باشد آن گهر سنج
که پنهانش به هر بازوست صد گنج
تهی دستی خرد شد از غم و قوت
کراورا هست بازو پنجه یاقوت
بناخن بشکند سنگی که بکنی جان
کس این گوهر نباشد در نمکدان

زنام

زنام و قیاس کار او کن
حلاوت سنجی از گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش همراه خیال است
بکامش در شست آن نام چون نوش
چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش در زبان بود
اثر در حلق و معده استخوان بود
از آن جنبش که در ارکان فتادش
تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش بجان میلی در آید
چو بامی کز درش سیلی در آید
از آن سیلش که رفت از حرف در گوش
نخوابد سقف طاق خانه هوش
عجب ماندم بدین شغلم چه رای
که چشم من چه بر کار دلربای
ببخشیدش چنین باشد ولی خیز
بس استادان بازیهای صنعت آمیز
گرت حسن هنر بر ناز دارد
که آرد تا از آنت باز دارد
ولی این ناز هر جا در بخیزد
بود کش کس نگاهی بر نخیزد
سخن را پرده زینسان میگشایند
غرض از پرده بیرون مینمایند
ز حسن آنجا که باشد نسبتی تام
بود نازی چنین شد رسم ایام
عبارت با کنایت یار می‌شد
به نکته مدعا اظهار می‌شد
از آن نخمی که میکردند در گل
وفا بستن نقش از جان مهر از دل
چنان غالب شدش میل اندر آنکار
کزان ره جست طی سازد بهنگام
هوای دل چو کرد در رغبت انگیز
ز دل دریا ور خیزد که برخیز

برندان کرده وا از باغ و بستان
ورنگ بوستان زینت دربیان
چو دیدندش برقص آسوده‌ای
وزان ناساز کاری سازگاری
ستودندش بتعریف و تحسین
تقاضا بر از خود و پنهان ز شیرین
طلب کردش پیش پا نهادند
غرض را رخت در صحرا نهادند
جهانبینند بر صحرا اندوه
عنان دادند بر هنجار آن کوه
بذوق خویش هر یک تخته پوشند
سخن را بر مذاق خود در افکند
عمل پیوند عشق تازه آغاز
نهان از یک دگر در پرورش و ناز
از آن پرسیدی آداب بساطش
وز آن ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش بساط آرایی از کیست
بساطش را نشاط افزایی از چیست
بداندش را چه زیر است و چه تاک
هوس بودنت طبعش با هوسناک
دلش بخت است یا زیست جو
عنانش بیش با لطفش فزون است
غروری بایدش بودن بناچار
که اسباب غرورش هست بسیار
ببخشیدش که آری پر غرور است
ولی جایی که استغنا ضرورست
تغافلهای او با تاجداران
تواضعهای او با خاکساران
کس از مسکین بود مسکین نوازست
ولیکن پای استغنا دراز است
سحاب رحمت و بخت بهاران
ولی برگشت از ایشان کاران
از آن ابری که کرده قطره انگیز
کند از دشت خود سبزه نوخیز

ولی دارد

ولی دارد که گر موری شود ریش
بقصد عذرش و بستد مرهم ریش
بیک ایما بیاید کجهان راز
بیک دیدن کند صد عشوه آغاز
ز شوخیها که مخصوص جوانیست
تو گویی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تا شام
ندارد هیچ چابک لحظه آرام
از آنجانب دواند تیر در شست
رسد از فسون مرغ کشته در دست
یکی چابک عنانش زیر زین است
که نی در آسمان نی در زمین است
بران میلش که در خاطر کشیده
بدان میزان عنان اندازه شیبه
رود بر راه موری پر خم و پیچ
که پیچ و خم بخندد از شدن هیچ
گرش افتد بچشم مور رفتار
نگردد مور از آن رفتن خبردار
بنازد انقدر زورش کان راه
بتازد ابلق گردون سبکماه
چنان در رقص باشد زیر رخش
اگر تازد جهان اندر جهانش
بر قصد چون ز قصد آری آری
که وا دارد انچنان چابک سواری
سواری چه سوار لعب دانی
سوار خود سری چابک عنانی
چه حسن و در چه حسن و صد هزاران
جوان ره سر کند و بناله در آید
بتازد از کناره و در میانه
جلالی زوده و تازیانه
بشوخی از پی این یک دو دانه
ببازی بو عقران یک جبانه
کنون هر جا که هست اندر سواریست
شکار انداز کبک کوهساریست

بلندی دید همه دستش نظرگاه | نشانده صد بلند در هر سر راه
نگشت و بوی نظر از حد گذشته | دران صحرا نگاهش پی گشته
دلی چون در درون دل نهد دام | نظر گردد مجاور در دره کام
بوسواس گمانی آرزومند | براه آرزو سالی شود بند
اساسی و از این امید و پندار | که شوان کندنش کاهی ز دیوار
اگر صد تیشه حرمان شود تیز | نگردد گرد این بی‌جنبش [illegible]
نفرساید بنای استوارش | نسازد کهنه طول انتظارش
خوش است امید و امید خوش انجام | که در ریزد به یکبار از در و بام
خوشا امید اگر آید فرودست | خوشا بخت کسی کین دولتش هست

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار | بدان کز غم شود بخشی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد | حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالی در دلش هر دم ز جایی | درانش هر نفس در سر هوایی
می عشرت بگردش صبح تا شام | به صبح و شام مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت اندوز | خمار شب شکسته رونق روز
شراب صبح و صبح شادمانی | صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران | کدامین ابر و ابر نوبهاران

لبالب دشت و در سی چون ارم بود | گذرهای خوش و صحرای خرم
جهان آرزو ... | [illegible]
گلگون با آن دو در ... | [illegible]
... | [illegible]
گذر ... چون ... | [illegible]

بجوم لاله زاری چون رسیدی | بشادی تلخی و جامی کشیدی
نشاط باده و دوشی گل انگیز | بساط خرم و گلگون سبک خیز
بت چابک‌عنان از باده سرمست | لبش مست و نگاهش مست و خود مست
ازین صحرا بدان صحرا دوانیدی | ازین بیشه بدان بیشه جهاندی
که ناگه بر فراز بیشه تاخت | نظر بر جانب آن بیشه انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی | برو مهمیز و گلگون تاخت آنسوی
چو شد نزدیک و دیدان کاردانان | که رقعه از پی صنعت نگاران
از آن جانب عنان‌گیران امید | رخ آوردند چون ذره بخورشید
دوانیدند بر وی سنگ کام | نیاز اندر ترقی کام در کام
چو شد نزدیک گرد و کاوی | غبار او من افشاندند آنسوی
فرود جستند و رخ بر خاک سودند | بآداب کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب ماه شکرخند | عبارت را به شکر داد پیوند
بشیرین خندهای شکرآمیز | بقدر وسع هر یک شد شکرریز
سخن طی میشد از نسبت بنسبت | چنین با صنعت و اسباب صنعت
بحث از اهل صنعت تا که باید | ز صنعت پیشگان با خود که در اید
بحشد از فنون دانش آگاه | دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دو مرد کاردان در صنعتی طاق | به منشور هنر مشهور آفاق

[illegible]

لب عذرآوری برهم نهی بست | یکی آری از لبش بیرون نجست
چو مایه گنج سیم و زر گشادیم | که تا با او قرار کار دادیم
رهی زین عقده کار بینوایی | که چون زین تیشه مشکل‌گشایی
عجب چیزیست در جایی که زر هست | به آسانی مراد آید فرادست
بلرزد کاردان زان کار برهم | که بر ناید به بدل زر و سیم
غرور همتش را پایه زان بیش | که سنجد مزد کس با صنعت خویش
بیا از سنگ فرسا کار شد تنگ | که یکسان بود پیشش موم و سنگ
عجب کرد ماه مهرپرور | که چون این وصف را باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه | که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند پیوند در جان سخت کوشی | بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز | که قانون عمل داده بدین ساز
بخشدش گنج دیوانه نیست | بعالم خود چو او فرزانه نیست
چو زو تو نه باشد کار سنجی | که چو بر راه تو پا پای رنجی
ازان صنعتگر است این پیشه فرسای | گر افتد در پی هر کار فرمای
نهاده سر بدنبال دل خویش | دلش تا با که باشد الفت اندیش
چه گویم عجب که از افسون و نیرنگ | چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این گشاد در پرده او نیست | هواخواهان ناکرده او کیست

[illegible]

به مستی داد تن شوخ فسون‌ساز | بساقی گفت لب پرخنده باز
که میگفتم مده چندین شرابم | که خواهی ساخت مست و خرابم
تو نشنیدی و چندین می فزودی | که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودی با اختیارم | که از صد داستان حرفی ندانم
بدستان گفت هستم بیخود و مست | عنان هوشیاری داده از دست
چنان بیهوشی میکرد اظهار | که عقل از دست هیچ هوش از کار
دمی کایم بحال خویشتن باز | به چشم چیست شرح و بطلان راز
جهاندم بروی دشت گلگون | لبی پرخنده و چشمی پرافسون
ببازی کرد گلگون را سبکپای | خرد را برد و پای صبر از جای
بسوی مبتلای نوعنان داد | هزارش فتنه سر در ملک جان داد
چه میگویم نه جای این بیانست | بیان این سخن صد داستانست

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام | همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق | خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش است و آتش افروز | مبادا کم که خوش سوزیست خوش سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی | خصوصا اول آن جانگدازی
بر آن شادی که بود اندر زمانه | نهادند از کرانه در میانه

[illegible]

بر او آن عیار توتیا سای | همه تن چشم مردم حیرت افزای
عیار اسب گردان لعبت مست | گران عاجز زبان آسمان زند و بست
نجنده مصلحت دیدی و پیش | که چون غارت کند صبر و شکیبش
اداها در میان دلربایی | نگه‌ها گرم حرف آشنایی
به هر گامی که گلگون برگرفتی | اسیر نو نیازی در گرفتی
باستقبال هر جولان نازی | دو اسپ دیدی برون خیل نیازی
کشش بود از دو جانب تخت باز و | میان محبت هم تراز و
ز سوی حسن ورز دور آزمایی | ز سوی عشق ورزد نجز جانی
از آنجانب اشارتها که مشتاق | وزین سو خاکساریها که کو پای
از آن سو تیغ ناز اندر کف هم | ازین جانب سر اندر دست تسلیم
به هر گامی که شد نو آرزو پی | نهان از لب که شد شه کهکشو پی
جوان چابک عنان آمد فرا پیش | بخاک افتاد پیش آن وفاکیش
سراپا گشت هر جان سپردن | همه تن از برای سجده بردن
دعاها با نیاز عشق پرور | بزیر لب نثار یار میکرد
سری چون بندگان افکنده در پیش | جبینی از سجود بنده کی ریش
سراسیمه نگه در چشم خانه | که چون نظاره را یابد بهانه
سراپای وجود از غش در جوش | همین لب از زبان عشق خاموش

زبس چون ز افغان نشانه دارد
نهفت و چشمش بر بست وجود
و بس از گوش شایی چشم بر دوز
دو انبدی که بیرون صبر از جان
بگو در حال اثر بپرسی گریم از جان
بگوش آر که از آن لب چه گوید
تواضعها ز بیم عادت ناز
بترسم از ادا سرمست انجام و آغاز
بیرون و دوستی از جانبش
دلی بسته جهان بند نقابش

جمال

جمال ناز را پیرایه نو کرد | عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند | بگفتا خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجایی | که گویا سالها شد کآشنایی
جوابش داد کای بر قصب پوش | مبادا وقت از حسن پوشان فزون پوش
صدف مسکین چو من در چاکر ازی | همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرخزاد | غلام تو ولی از خویش آزاد
فکن یک حلقه‌ام در گوش امید | طریق بنده کی هین تا بجاوید
بیا این بنده را در تیغ خود آر | پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین خنده شیرین شکرریز | برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید با وفادار | که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاریست | درین خدمت دگرگونه شماریست
ولی باید چو آهن جانی از سنگ | که نتواند زدن در کار ما جنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش | وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کین دل و جان جای عشق است | وجودم عرصه غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان باد | دلم را تاب و جانم را توان باد
مرا آزار کن تا میتوانی | وفاداری ببین و سخت جانی
اگر بر سر زنی شمشیر تیزم | مباد آن وقت پای گریزم

دل و جان کردم از فولاد و مروزد
گر از دو آن آیم شد و دو نبود
بپایان گوید در مجامم
گوی تاجی چو فولاد سر تمام
عجب زینم از این جان چو فولاد
که از پیغمبن یاس بنیکی باد
چو گویی گرم آتش برود
اگر بافولادیم یاد نبود
عجب گرم کش آتش آید
که تا کی جان بری از آتش دود

در آن وادی که میل دل زند گام | چه باشد جان که کس آرد بر او نام
من و میل تو با من میل جان چیست | دگر جان را که خواهد دید جان کیست
شکرلب گفت کین میل از کجا خاست | بگفت از دیده و حرف آشنا خواست
بگفتش کان چه حرف آشنا بود | بگفتا مژده چند از وفا بود
بگفت از کار جان هند و فاکس | بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند | بگفتا سخت قوم مهربانند
بگفتا تا کی است این مهربانی | بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق | بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار | بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتا درد حرمان را چه درمان | بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتا لاف عشق و ناله بیجاست | بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی | بگفتا صبر کو در عشق بازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود | بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتا چیست آن با دوست پیوست | بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتا وصل یا هجران ز دوست | بگفتا هرچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد | یکی گوهر در او آویخت فرهاد
فشند خوبی عنان جنبان بازی | گزو کوته بود دست نیازی

چو من عشق و درد و ولا بیک باره
عنان داده بیکی در کشاده
بجیبانان ز مهر سود و دریده
دو مرغ عشق نادم و دیده
کلا بیت بدل پر یم گفته
بگفته مشفق و دیده شفته
سخن کرده نو با زکرده
زیرده نو آمو نو باز کرده
اگر چه حال پر از صورت دیگر بوده
ولی پنهان از نو نوی پر بوده

نهیب

نوای عشقبازان خوش نواییست | که هر آهنگ آواره بجاییست

اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ
چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران پرده بر قانون عشق است / به هر یک نغمه از افسون عشق است

به هر دم عشق پر افسون و نیرنگ / ز هر پرده نوایی ساز و آهنگ

ز هر یک پرده عشق افسون نشان / بقانونی برآرد هر دم آواز

ولی داند کسی کاهل خطا نیست / که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست

یکی میخانه باشد عشق دلکش / درو مینا همه صافی و بی‌غش

چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام / دهد مستی برندان می آشام

اگر در ظرف آن می فرق باشد / میان باده‌ها کی فرق باشد

کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست / و را در وحدت می گفتگو نیست

بجام و شیشه کی پا بست گردد / ز هر جامی که باشد مست گردد

اگر گوش تو بر اسرار عشق است / همه گفتارها گفتار عشق است

مرا افسانه گفتن هست کامی / که بر نظم کسان بخشم تمامی

سری دارم سراسر شور و سودا / به مشغولی کنم خود را دل آسا

[illegible]

هزاران بکرها در پرده دارم / که خاطر با فسونهم کرد آرم

پی مشغولی این جان غمگین / به بکر دیگران می بندم آیین

چه حاجت گستر آیدن خوان خود را / خورم بر خوان مردم نان خود را

همین عشق است و اوصاف کمالش / سراید خواجه وحشی با وصالش

چو دید آن نوش لب شوخ پرناز / که فرهاد است در هر صنعت استاد

صلاح آن دید چشم سحر کیشش / که با تیر مژه سازد اسیرش

به مشکین طره سازد پای بستش / دهد کاری که می شاید بدستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید / که باید پایه دیده پایه بخشید

نخستین شرط عشق است آزمودن / نشاید هر کسی را در گشودن

بسا کس کز هوس باشد نظرباز / بسا کز عشق باشد خانه پرداز

بباید آزمودش تا که مست است / هوس یا عاشقی او را چه کار است

به او گر زور بازوی جوان بخت / بخواهد گرم جولان عنان سخت

وگر دست هوس باشد و دارش / توان از سر به آسان کرد بارش

خصوصا چون منی کز بخت بدکام / ملازم با هوسناکان شده کام

مراشوان هوس رو بعد ازین دام / که خسرو گرده زین نیز که آگام

پس آنگه با هزاران دلستانی / شد آن مه بر سر شیرین زبانی

[illegible]

به لعلی قانع از کانی نباشد | بنائی قانع از خوانی نباشد
نکرده مانعش یک گل ز گلزار | نه بنده دیده اش اندک ز بسیار
بنائی ساخت باید عشق مانند | که دور چرخ نتوانش برافکند
بسان همت عشاق عالی | چو عهد پاکبازان لاابالی
ز پا برجایی و از استواری | چو عاشق گاه رنج و وقت خواری
فضایش چون دل آزادگان پاک | رواقش چون خیال اهل ادراک
نه قصر و کاخ در کار است ما را | که از این نوع بسیار است ما را
غرض مشغولی و خاطرنشانی است | وزین بگذشته صنعت آزمایی است
اگر داری سر این کار فرما | بر آن صنعت که داری کار فرما
یکایک گفته‌ها را چو بشمرد | ز لب جانانه و از گفتار دل برد
ز شیرین گفته‌های دلفریبش | ز جان آرام برد و از دل شکیبش
زمین بوسید فرهاد هنرمند | سخن را با نیاز افکند پیوند
که تا گل زینت گلزار باشد | به پیش عارضت گل خار باشد
شکر را تا به شیرینی بود نام | کند شیرینی از لعل لبت وام
فلک را تا فروغ از اختران است | زمین را تا طراز از دلبران است
مبادا اختر خوبی زوالت | طراز دلبری بادا جمالت
نشانم خدمتی از در توانم | کلاه فخر بر گردون رسانم

نباشد قابلیت چون بنی را
قبول خاطر سیمین بری را
[illegible]

بنا بر

نیازم هست تا آبی به گوهر | امیدم هست نی بر سیم و بر زر
به سنگینی سر کوهی ندارم | ولی از کوه هر چال برندارم
چو لطف کارفرما هست یارم | اگر کوهی بود از جا برآرم
توان با شوق کوهی را ز جا کند | فسرده خار نتواند ز پا کند
گل افسرده را آبی نباشد | دل افسرده را تابی نباشد
بجو این کار را مشکل توانم | وگر بتوان به شوق دل توانم
درین کار ار دلم گیرد ثباتی | بجز وجه به اندک التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند | نیاز و صنعت پیشه وی دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار | به فرهاد آگهی دادند از کار
که این بانوی بس با صورت است | مزاجش نازک و طبعش غیورست
برنجش چون دل او هیچ دل نیست | سرشتش گوئی از این آب و گل نیست
بخونریزی عتابش بس دلیرست | که هم پیمان شکن هم زود سیرست
اساسی را بگردون گر برآرد | به اندک رنجشی از پا درآرد
ز بس نازک که طبع آن یگانه است | ندانش از پی رنجش بهانه است
ز بی پروائیش طبعیت مغرور | بعاشق سوزیش چون هست مشهور
چو خویش آتش کین برفروزد | جهانی خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه | نیاز کار و تا رنجید از رنجه

درین بوده [illegible]
[illegible]

بزد آهی ز دل فرهاد مسکین | که ای شکرلبان خیل شیرین
مرا کاری که اول بار فرمود | فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مردی بهتر از این در دم آمد | که شیرین هر این کارم پسندید
بمن بخشید ای من خاک راهش | هزاران ساله مزد آن نگاهش
اگر شکرانه از جان بر فشانم | همان خود قدر این نعمت ندانم
نگوییدم که از خویشش چه اندیش | که صبری باشدم از جور او بیش
کجا آن طبع نازک باک دارم | که گر او زهر من تریاک دارم
درین سودا چرا باشد زیانم | که او نازک دل و من سخت جانم
درین کار او سبو و کاید شده دارد | مرا در بار سنگ و شیشه دارد
هوسناک است آن کز رنجش یار | چه بد شد که با هجران فتد کار
هوس چون ره به ناکامی نپوید | به هر کاری مراد خویشتن جوید
مرا کام دلی زان دلستان نیست | چه کام دل دلی در این میان نیست
اگر رنجد و گر یاری نماید | همه خود کامه و بر خود فزاید
دلی چون از میان برخاست عاشق | همان خواهد که دلبر خواست عاشق
بدل خواهش بود دل عیب با او | و گر آسان و مشکل عیب با او

گر از هجرش خمار از وصل مستی است
نباشد عشقبازی خودپرستی است

چو از ان بیدل که عشقش کار دریافت
[illegible]

خسرو چون

که چون خورشید جان بر جسم تابد | مزاجش بر طبع عشق یابد
شود از آفتاب عشق جانان | تن چون سنگ او لعل درخشان
چو سنگ او نباشد مانع نور | به بیرون برزند عشق از درون سر
همه عالم فروغ عشق گیرد | در و دیوار نورش در پذیرد
چو عکسش بر در و دیوار چسبد | به هر جا رو نماید یار بیند
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست | میان در عهد این کار بربست
بگلگون بر نشست آن سرو آزاد | چو سایه در پیش افتاد فرهاد
چنین رفتند تا نزدیک کوهی | خجسته پیکری فرخ شکوهی
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ | ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ
هزاران چون مجره جویبارش | هزاران جدی و ثور از هر کنارش
به از کهف از شرف هر یک شکافش | هزاران قله همچون کوه قافش
نشیب او به گردون رهنما بود | فرازش را خدا داند کجا بود
درو نسرین گردون بس پریده | ولی بر دور ده اش راهی ندیده
شده با قلهٔ او سدره هم دوش | سپهر از سایهٔ او نیلگون پوش
مدار آسمان پیرامن او | کواکب سنگهای دامن او
نبخشی غیر ازین شوال ستودش | که تا تیشه فرهاد بودش
دگر جوئی نشان از من کجوش | بود شهرت بکوه بیستونش

اشارت زد [illegible]
[illegible]

بجای کوه اگر کوه غیرت کارم سر
اگر دریاست گردد زود آرم
سخن آن گفت فرهاد و ماه
لبان شیرین از آن بر چشم سر کاه
بیان اینش کیکو و پس دو دوم
و زین او شیرین بیابد
که تا انجام کار از شوخ عنان
بر او سنگی بکند بیاد
به رو دی بیک کند روزی
مشغول گشتا بعشق شد دل

نیم دو تا نگو هم باشد آرام / که در کوه است ماوای دو دو دام
مگر باشد بندرت کوه قافی / گزو سیمرغ را باشد مطافی
وزان پس گفت کز صنعت نیابی / چنان خواهم که بازو در کشایی
بضرب تیشه بگشایی ز کهسار / نشیمن گاه را جایی سزاوار
برون آری ببد پیرو نفر هنگ / رواق و منظر و ایوانی از سنگ
بنوک تیشه از صنعت نگاری / تماشای دل شیرین برآری
بران صنعت که با جست و کل آید / تر از سنگ باید حاصل آید
نمانی در مقرنس هندسی را / و آنی صنعت اقلیدسی را
چنان تمثال ما بر آسی از سنگ / که باشد غیرت مانی و ارژنگ
اگرچه دانم این کاریست دشوار / نباشد چون تویی در خور این کار
ولی در خیل ما حرفی سر آید / که مردان را بسختی آزمایند

بفرهاد گفت ای سرو نوخیز / لبت جان پرور لعلت دلاویز
خیالت برده از دل صبر و تابم / نگاهت کرده سرمست و خرابم
کمند زلف مشکین تو دامم / شراب از لعل نوشینت بجامم
به هر خدمت که فرمایی برآیم / بجان کوشم و درین ره تا توانم
نه کوه سنگ اگر باشد نه پولاد / کنم با نیروی عشقش ز بنیاد

رسید چون کار آن مشکو بانجام / گشاد بخت اندر ماه خودکام
پس انگه لعل شکربار بگشود / بصد شیرین ادا کرد درود
بر کب جست و گلگون را عنان داد / ز فرهاد آن خبر داد که جان داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد / نه او ماند اندران وادی نه فرهاد

همایون و ستی و خوش مرغزاری / که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارک منزلی و دلکش مکانی / که شیرین در روی آساید زمانی
فضایی خوشتر از فردوس باید / که آنجا خاطر شیرین گشاید
می کش در دل و جانست منزل / ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش ناله و لما خوش آید / سرود و کبک و دراجش نشاید
نبی کش خوید لمای نگارست / کجا میلش بجنب لاله زارست
کسی کش خسرو و فرهاد باید / کجا از سرو و بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش / چو زلف خود پریشان و مشوش
تماشای در و نی شاد میداشت / امید خاطر آزاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود / مکافات جفاکاری جفا بود
دل آزاده فرهاد آتشین دل / روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرورست / نکویی علت طبع غیورست

بدل آن درد را بدوا نیکوند
بیاد آن خوشه گلها نیکوند
بباغ عجم و از لب منیشت گلگون
لبش خندان چو ساغر دل پر از خون
بپی زینت ادای عشق چنگ
ولی کو جان شاد و کو دل تنگ
بهر جا جشن کردی از لاله دام
ولی بیجا و بیجا فتی آرام
چو میل دل شدی سوی تماشا
بر آنک نخستین صبای تماشا

کسا ربیادی کاران صحرا گذشتی
وزان در خاطرش بیرون گذشتی
خرامشند و شاهی در هوایش
مشکین باغ جنت در فضایش
وکیلش اندران دشت بکانه
نادیش بحر بکوه برش بیانه
سای چشم ان چشمه نور بیش
دود ماه کا جایی کند بوسش
سای کلگون و آتی در روح بیند
کند و سبزه دارم از آتش به جایم

نگار از ضعف دل پرهیز میکرد / که صهبا را گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی / گهی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت / ز بهر خویشتن میدادشان گشت
ز هر جا میگذشت از سیر آری / که با طبعش نبُد ز سازگاری
همه از ناصبور بیابان بود / بیابانیش همتش را آب و گل بود
بدشتی پاکمان افتاد راهش / که از هر گونه گل بود و گیاهش
از دور سنگ گلزار ارم بود / دو گل در روی یک جا بند کم بود
هوایش معتدل خاکش روان بخش / زلالش همچو آب خضر جان بخش
غزالان وی از سنبل چریدند / گوزنانش بریحان آرمیدند
شقایق سوختی داغم سپندش / که از چشم جهان ناید گزندش
چنان آماده نشو و نما بود / که هر برگ از اجسدی بجا بود
هستی پرده کردم سحابش / فسردی از رنگ آفتابش
ز بس زوینده موروی سبزه درهم / سحاب از رنگ وادی رشته ام
ز بس عطر انداز خاک و هوا بود / گرش صحرای چین گفتی خطا بود
بروی سبزه بکانش بیاری / خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش ترکان ختایی / نموده راه و رسم دلربایی
ز بس گل گانده و هر سو شگفته / زمینش سربسر در گل نهفته

ز چنگ و نی چو بیچ و تابم / فشان بر آتش دل آب آبم
بمطرب گفت قانون طرب ساز / بقانونی که خوشتر بیش آواز
رهی سرکن که دل از غم رهاند / سره کار دل از غم بگسلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت / خمار آلوده کار ارم جدا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد / بمستی هوشیاران را ادب کرد
نی مطرب چنان آهنگ بر داشت / که گفتی دور از شیرین شکر داشت
دماغ از آب می چون شست و شو کرد / بدل از غم دل گله شکو کرد
که کس چون من نخندید در پی دل / نبارد غمزه و سودای باطل
ز کف دل داده و غمخواره گشته / پی دل هرطرف آواره گشته
ز شهر و بوم خود محروم مانده / بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی دارم که با هر کس بجنگست / بر او پهنای هفت اقلیم تنگست
ستیزم گر بجانان رای آن کو / گریزم گر زدوران پای آن کو
نه جانان از اسر ناکامی من / نه دوران در پی بدنامی من
مرا از خویش باشد مشکل خویش / که دارم هرچه دارم از دل خویش
جوانی صرف کرده در غم دل / شمرده زخم ملامر هم دل
به نیرنگ کسان آزرده گشته / بنیوی ره دروغ چه ها ده
فریبی اطلبکاری شمرده / فسونی را وفاداری شمرده

چو من دل داده بیگانه یاری
طمع از نام کرده دوستداری
وفا پیدا نشسته گر وفا را
محبت خوانده افسون و دغا را
عجب نبکه با پیمان شکستن
بیاد آن ره عهد طلب شکستن
ز شیرین بر ابر یادش نام رفت
برای نامه و پیغام رفت
کنم خسرو نمان گرنذ کنک
دل شیرین بود از غم ...

مرا خود والا پروای آن نیست / وگر باشد توانی جای آن نیست
چو خورشید جمالم پرتو آرد / بحربائی هزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکربار / بسر دست شکر بینی بکس وار
بدل رشکی نه از پرویز دارم / نه از پیوند شکر نیز دارم
اگر شکر بحکم من نکار است / وگر خسرو ز عشق من فکار است
ندیدم چون که مرد این کمندش / بگیسوی شکر کردم نه بندش
بلی شایسته شیر است زنجیر / کمند و بند شد در خورد نخچیر
چو خسرو عشق را آمد مسخر / چه دامش طره شیرین چه شکر

ز شاخی خنده لبی کرد پرواز / بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
چو شمع عشق جانش غرق خون ساخت / هوس را مرهم زخم درون ساخت
ز غم چون خویش را آزاده پنداشت / بروی یار نو این نغمه برداشت
که چند از رنج بیحاصل کشیدن / ز جام عشق خون دل کشیدن
ببوی یکی افسوس تا کی / تمنای کنار و بوس تا کی
چمن پر گشته از گلهای زیباست / ز یک گل اینهمه آشوب بیجاست
عنان یدهم بخود کامی هوس را / بکام دل برآرم هر نفس را
نشینم هر دمی بر شاخساری / سر آرم با گلی بر چشمه خاری

کلی کز شاخ در دین دولت جفت است
ز درد عاشقی دعوی دروغ است
وگر درد عشق گل دولت بود دست
بجز بلبلی در دوی چمن بیجاست
ایم هوس است با خسرو دیاری
ندیم ما بدل از روی یک سخن بازی
اگر شاه و هم پس به بند بود
از دو جهد انکه بردم از بخت بند بود
وگر بر عشق کارش امداد است
بیجا باشد شکر عشق بر دو دل است

ز شکر کام شیرینش تمناست / بهر جا میرود امیدش تمناست
چنین میگفت و از عشق فسونگر / زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش والداده در پیش بودی / ز حرفش بوی سوز دل شنودی
اگرچه واله پیری بود هشیار / بنوا ز روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زنده کارش / ازان دریافت اندوه نهانش
بزمی بهر تسکین درونش / زبان بگشاد و برخواند این فسونش
که ای نازت بیاز آموز شاهان / سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده / لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشک رخت خونابه نوشی / شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکر است اینکه گشت رهزن هوش / که باد یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین بیش / بس است این دشمنی تا چند با خویش
ترا چشم از این خونابه نوشی / که خویش اندر هلاک خویش کوشی
همین رسم کزین درد نهانی / بیا غم ره بر و باد خزانی
دوتا سازد قد سرو روانرا / بدل سازد بخیری ارغوانرا
ز حرمان خویشتن را چند کاهی / تو خورشید جهانتابی نه ماهی
ازین غم حاصلت جز درد سر نیست / بکام تلخ جز کام شکر نیست
اگر باز از خسرو با شکر شد / نمیباید ترا خون در جگر شد

گلت ای غنچه لبان صبر آید
رخت را انکسان بیمار آید
بجز یاد تلخی کو بیاد است
بیا غم عذر کنی کو بیاد است
تو دل جستی و خسرو غم دل جست
تو بی دلدار ماندی و او دل جست
بشارت ده بوی که او دونم بس
تو را فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت گر بهای غنچه لب است
دل و دولت از غم با شکر است

وگر داری هوای صید شاهان / بدام آوردن زرین کلاهان
برافشان حلقه زلف دلاویز / پریشان کن هزاران چو پرویز
چو باشد گلبنی خرم بباغی / از و هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری / چو گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد / نباشی چون تو گو عالم نباشد

خوشا عشقی که جان و تن بسوزد / از و یک شعله صد خرمن بسوزد
خوشا بی صبری عشق درون سوز / همه درد از درون و از برون سوز
چو عشق آتش فروزد در نهادی / بخاصیت برو آبست بادی
وزان هنگامه کاستیلای عشق است / صبوری کمترین یغمای عشق است
ز عاشق چون برد صبر و قرارش / بپیش آرد خیال روی یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد / پس آنگه از وصالش سرفرازد
بسی عشق انجمن نیرنگ دارد / که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار / دوام هجر جانسوز دگر بار
که هر یک زین دو چون یابد دوامی / بگردد پخته از وی هیچ خامی
از آن که آب ریزد گاه آتش / که گردد پخته خامی زین کشاکش
چو شد فرهاد بر بالای آن کوه / تن و جانی ز زیر کوه اندوه

درست و دل که اندر کار بود
ازان شیرین نکار یار بود
بود از غافلی و دست یار بود
زین عشق و هوس در روی کی داد
باخرگه دو جای کی هوس بیقین
بگو کای اسب از الیقین
کسی کار کو داد اسب و دید و دود
بسر برد است و هم اجرا دو دود
ورنجا با دل برد و دو دوه
بیا اندر تا کی اسب از دود کوه

پی صنعت میان بربست چالاک / بضرب تیشه کرد آن کوه را چاک
چنان زد تیشه بر آن سنگ خاره / که شد آن کوه خارا پاره پاره
ولی در سینه چون بودش دلی تنگ / گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
ز زخمش سنگ اگر از بیخ و بن داشت / ولیکن سینه خونها در درون داشت
چو دیدی ضرب خود در کاوش سنگ / زدی آهی و گفتی از دل تنگ
که اندر طالعم کاوش از این بود / که آهم را درون دل این اثر بود
وگر گفتی اثر زین به کدام / که آمد قرعه عشقش بنامم
کجا جویم ازین خوشتر سرانجام / اسیر این کمند و صید این دام
شراری گر ز دل آن سنگ زادی / چو دل جایش درون سینه دادی
که این از خوی شیرینم نشانیست / نه آتش بلکه آب زندگانیست
خیال روی شیرینش بیاد داشت / که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی عذر گفتی با خیالش / گران بر سنگ می بندم مثالش
که از بس صدمه جای آن ندارم / که بر سینه نقش او نگارم
چنان تمثال آن گلچهره پرداخت / که بر خود نیز از اشتبه ساخت
بنوعی عشق را گرمی و مستی / یقین گشتی سمر در بت پرستی
بنوعی زلف عنبرسا کشیدش / که اندر دل کمند گردد بدیدش
چنان محراب ابرو و نمودش / که دل میخواست آوردن سجودش

چنان نرگس چشم آراست جادو
که در دل کرد دور از فتنه جادو
چنان ابرو ده لعلش بیارد
که عقل از دیدن بی تمیز آید
ز آتش عجب لب ساخت فارس
که ز آن کرده به حرف و فا کیش
کز آن لب لعل شیرین و دو ریش
چنان تمثال او بنشی کرد کیش
چو عشق گوش و دست و پا کیش
نخستین بت را و نام خویش

سرش را خالی از سودای خود ساخت ‏ قدش را آفت کالای خود ساخت
درون سینه کردش گنج خویش ‏ نهان چون مهر او در سینه خویش
دل او ساخت سخت و سنگ خارا ‏ بعینه چون دلش یعنی که خارا
بعهد این سوار کلکش برون جست ‏ که آنجا راه خسرو بود بربست
به تمثال میانش رفت در پیچ ‏ که گردد چون میان او شود هیچ
نقشش آنگه تا پا بدامان ‏ که این با دیده را تمثال شایان
در و بنمود آن صنعت گر بیا ‏ همه آیین و رسم دلبر بیا
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد ‏ هر آنچه از کلک شاید کردن کرد
لبی از خنده یعنی کامشایم ‏ سری افکنده یعنی پا و جایم
نگاهی گرم یعنی دلنوازم ‏ زبانی نرم یعنی چاره سازم
چو شد فارغ از آن صورت نگاری ‏ بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده ‏ ببین بی‌طاقتی آرام من ده
برآنم بنده جان تست تو ‏ بت سنگین و مصنوع منی تو
ولی ره زد چنان سودا بیادم ‏ که غیر از بت پرستی نیست کارم
منم چینی و چین در بت پرستی ‏ بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق تو بگرفته دستم ‏ که هم خود بتگر و هم بت پرستم
جهان بگسر این کار نهادم ‏ همه در بت پرستی خاص تا عام

[illegible]

سکندر نقب

مگر در عاشقی نامم برآید ‏ ازین عاشقی کامم برآید

عجب در دوست خوبان کام کردن ‏ بناگه زهر غم در جام کردن
بسر بردن بشادی روزگاران ‏ بناگه دور افتادن ز یاران
عجب کاریست بعد از شهریاری ‏ در افتادن به مسکینی و خواری
ز اوج کامکاری اوفتادن ‏ بناکامی و خواری دل نهادن
خوشی چند آنکه در قربت فزون تر ‏ بمهجوری دل از غم پر خون تر
شود هر چند افزون آشنایی ‏ فزونتر گردد اندوه جدایی
اگرچه کوهکن از جام شیرین ‏ ندید از تلخکامی کام شیرین
وصال او دمی یا بیشتر بود ‏ وز آن یکدم نصیبش یک نظر بود
محبت تیر خود را کارگر کرد ‏ بغیر از آنچه کردن یک نظر کرد
چو دید از یک نظر یک عمر شادی ‏ رسیدش تیر غم بر نامرادی
وز آنکه آن جفاکش با دل سنگ ‏ بجای تیشه سر میکوفت بر سنگ
ز سنگ از تیشه گاهی میتراشید ‏ بناخن سینه گاهی میخراشید
ولی چون تیشه بر سنگ آنچه کندی ‏ بجای سنگ نیز از سینه کندی
که نزهتگاه جانان سینه باشد ‏ چو دل جایش درون سینه باشد
گر او در سینه جای دل نهد سنگ ‏ منش چون دل نهم در سینه تنگ

[illegible]

نمودی آن بلند و پست بجانان ‏ گهی با ناخن و گاهی بمژگان
به هر صورت که بستی آن جفاکار ‏ بدل گفتی کجا این و کجا یار
سزاوار در دم آن نقشی که بستی ‏ پس آنگه ساعد خود را شکستی
بگفتی کین سزای آنچنان دست ‏ که نقشی اینچنین گستاخ بربست
بروز و شب نخوابش بود و نه خفت ‏ بخویش از وصل یار افسانه میگفت
بدل گفتی گرای مینای پرخون ‏ مده بگشای خون از دیده بیرون
که آن خونخواره چون آید به مستی ‏ نباید شرمی از مهمان خویشت
بگفتی سینه از این پیش بگداز ‏ تو نیز از تاب دل میسوز و میساز
که چون نوشد ز خون دل شرابی ‏ مهیا سازی از مهرش کبابی
بگفتی دیده را کای ابر خونبار ‏ ز سیل خون چه می بندی ره یار
بس است این جوی خون پیوسته زان ‏ که بتوان بر رهش آبی فشاندن
بغم گفتی که ای همخانه دل ‏ برون کش رخت از ویرانه دل
که چون آن گنج خوبی در برآید ‏ چو جان جایش بغیر از دل نشاید
به افغان گفت عشرت ساز او شو ‏ بسر منگشت پا انداز او باش
نخود بر روحی زان پس بگردون ‏ که ای از دور تو در ساغرم خون
زنو آن بیستون دل گرچه خوبست ‏ فرو شو تیشه ام زین بیستون است
چو مینائی بنزهتگاه شیرین ‏ مرا پیوسته تلخ از تست شیرین

[illegible]

ور ان پس

وز آن پس با خیال دوست گفتی ‏ بجو گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت رهانم ‏ که کاری بر نیاید زین فغانم
تو یاری کن که گردون بر خلافست ‏ تو با من راست شو گو بر گزافست
وگر گردون موافق با من آید ‏ تو چون بندی دری او چون گشاید
نگارا از ره بیداد بازآی ‏ بده داد من و بر من ببخشای
مکن آزار دوام خدارا ‏ ولیکن با من بیدل مدارا
ز دوری باشدم زان ناصبوری ‏ که از یاد تو دور افتم ز دوری
گر از دوری فراموشم نسازی ‏ من و یاد دوری جاکه نازی
نخست از مرگ میجستم کرانه ‏ که تا دوری نیفتد در میانه
چو می فهمم غمت را جاودانی ‏ کنون مرگم به است از زندگانی
گمان این بود کز لطف ورزم ‏ همین جا دام گسترده است بازم
کنون چون فهم آن موی دلاویز ‏ کشیده دور ره دل تا عدم نیز
مران امید ست از این پس رسیم ‏ زبانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو ‏ که خواری از من است و عزت از تو
ندانم فرق عزت را ز خواری ‏ که عشقم کرد این بی‌حرمتکاری
ولی عشقت بلب آورده جانم ‏ همی خواهم که بر پایت فشانم

[illegible]

نداند گر محبت با خبر نیست / همی نالد که با عشقم اثر نیست
ولی باید ز بیم امید خالی / درون سوز آرزو وکش لاابالی
که تا با تلخکامیها برآید / مگر شیرین لبی زو در خواید
چو فرهاد آرزو اندر درون کشت / کلید آرزوها یافت در مشت
نگیرد چون از خود کرانه / بیاید تیر آتش بر نشانه
نو آرزو و لذت عشق گرایش / اثر در کام شیرین تلخکامیش
چنان شد کان شه خوبان از آن فن / سر شکرلبان شیرین پرفن
شد از آن دشت غبرافام دلگیر / وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر
بخود میلش شیرین را چه افتاد / که جان با تلخکامی بایدش داد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار / که بیدام اندرین دشتم گرفتار
گل بستانی آورده به صحرا / بد استم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشایی ندارد / طراوتهای رعنایی ندارد
خدنگم را اسیری غرق خون به / ز نخجیرم سر و کار جنون به
چه اینجا بود باید با دل تنگ / بسر دست و بپا خار و بدل سنگ
خود این میگفت و خود انصاف میداد / که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد
بباغ ارم چو با جانی برآزد داغ / نهم بر خود و نهم بهتر که بر باغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت است / چو بیند در بهشت آنچه از زشت است

اگرچه کام تلخ از بوس صحبت
بکن نسبت بلخی شکر جایت
دگر گوی آن دل آب ایکرد
گر شیرین از چنین بونی بکرد
اگر لعلم ز خسرو [illegible]
چو شیرین [illegible] وردلی بونی
جهانان نو در صف آرا
دگر کار آمد شیرین بار سکر افزا
بنیاد بگشش شوق نمودید
دلم از دویدن آتش بکی

نه بزید

بچشم آزرده دل پس آنکه دایه / ز نزدیکان محرم خواند دایه
بگفت ای زهر غم در کام از تو / بلوح زندگانی نام از تو
چه بودی گر نه پروردی به شیرم / که پستان اجل میکرد سیرم
به شیر اول ز زهرم کم دادی / به آخر دردم شیرم نشاندی
چه در دستان که در دل گنجت نبوده / دلت این دل نه تا مونست زکوه
دمی دیگر درین دشت ار بمانم / بکوه از دشت باید شد روانم
بگشا دایه کی جانم ز مهرت / فروزان چون زمی تابنده چهرت
بدل درد و بجانت غم مبادا / ز غم سرو روانت خم مبادا
چرا چون زلف خود در پیچ و تابی / سیه روز از چه چون آفتابی
ز پرویز از بدینسان در رمیدی / از اینجا تا صفاهان نیست چندی
بگلگون تنگ آورده عنان را / سیه کردن به شکر اصفهان را
عتاب و غمزه را باهم برآمیز / بتاراج بلاده رخت پرویز
درین ظلمات غم تا چند مانی / روان شو همچو آب زندگانی
ز تاب زلف از خسرو ببر تاب / ز آب روی در شکر زن آب
ز لعل آبدار و روی انور / ببر آب شکر خسرو و آذر
دل پرویز شیرین را مسخر / تو تلخی کرده ای بودی به شکر
نشاید ملک دادن دیگران را / بگیر از خود بدرویشی جهان را

بجور از آنکه دران ملک بیت
کردو دور وی بود و ز [illegible]
ولی چون در درد ز لبی بجازی
بروز وز علم و بجای باری
[illegible]
[illegible]
کرای وقت از این بیهوده [illegible]
بل از شیرین [illegible]
که پیر کی ولی دار پیر زن
بپرویز نی غمی بود دست زن

مگر هر کس بود جانش پرآتش / ز شکر خاطری دارد مشوش
مرا این سرزمین ناسازگار است / به پرویز و صفاهانم چه کار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده است / چنان دانم که پرویزی نبوده است
من این آب و هوای ناموافق / نمی‌خواهم به طبع خویش لایق
کجا با اصفهانم خوش فتادست / که پندارم در آن آتش فتادست
غرض امنیت گر این آب و خاک است / که جان غمگین و دل اندوهناک است
چو باید رفت از این وادی بناچار / کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو گر ناسالخورد این جهانی / صلاح خود و سالار چه دانی
چو دایه دید پرخون دیده او / ز خسرو خاطر رنجیده او
بخود گفتا این گل از شکیبی / سر و کارش بود با ناشکیبی
اگرچه طبعش از خسرو نفور است / ولی آشفته او را ضرور است
مهی در جلوه با این نازنینی / نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی رعنا و چمن افروز و دلکش / که رویش در چمن افروخت آتش
رواج نوبهارش کو نباشد / کم از مرغی هزارش کو نباشد
بجا گفت باید همنشینش / که داد اقبال سوی بیستونش
نگر چون ناز و پسند نیازی / بجنگی شود مشغول بازی
مگر چون زلف و چند اسیری / بنخجیری شود آسوده شیری

که اکنون گزین صحرا بناچار
بباید بار بر بستن بیکبار
صلاح این است ای سرو خجسته
که سوی بیستون ارنی بگاه
که صحرایش همه سر لاله زار است
همه کوهش بهار است و نگار است
که چون گشت [illegible]
که در عقده خاطر [illegible]
بیا اندر بیستون ار [illegible]
که دور از تن زمین جان بود

بعیت

بمن اندم که بازو برگشوده است / ز کلک تیشه صنعتها نموده است
بصنعتهای او طبعت خوش افتد / که صنعتهای چینی دلکش افتد
در اینجا گر چندی بود باید / که تا بینم از گردون چه آید
حدیث دایه را شیرین چو بشنید / بتسلیم کرد و نهانی پسندید
بگفتا گرچه اکنون خاطر من / بجایی خوش ندارد جز بر ارمن
گر از دوری که مسکن شد عراقم / همه زهر است و تلخی در مذاقم
ز پرویزم زمانی خاطر شاد / نبوده است ای که روز خوش مبیناد
ولیکن چون هوای بیستون نیز / بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
بباید یک دو ماه اینجا غنوده / وزان پس رو به ارمن کرد آسوده
بگلشن رخت از آن منزل کشیدند / بسوی بیستون محمل کشیدند
ز بس هر سو غزالان نازنین بود / سراسر دشت چون صحرای چین بود
بسرعت بسکه همدوش هامون / بیکدم سنگی از رنگ ماند گلگون
یکی زانجمله چشمان شد سبکتاز / بگوش کوهکن گفت این خبر باز
چنین گویند کان پولاد پنجه / که بود از پنجه اش پولاد رنجه
میان دربست و آمد پیش بازش / نیازی برد اندر خورد نازش
چنان کاین ماه پیکر بد سواره / بگردون بر کشیدن کوه پاره
عیان از پشت زین آن ماه از آنسان / چو ماهی کو عیان گردد ز کهسار

یکی آن لعل بر زر دران لطف
بگلگون شد جهانی که تیر
[illegible]
سوی شکر این [illegible]
اگر گوی نشان عشق از تن
نی لاغر بود جسمی که [illegible]
ز عاشق این سخن صادق [illegible]
ولی با شیرین عاشق [illegible]
یکی کو بود لب چون عشق بیست
بدین گلگون که شد سیل کار

نه هر کو عاشق است از غم نزار است
بسا کس را که این غم سازگار است

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون
که بر خود عشق را بستی به افسون

که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ
ترا تن فربه است و چهره گلرنگ

جوابش داد آن دلدادهٔ عشق
به غرقاب فنا افتادهٔ عشق

که بینی هر کجا رنجور عاشق
نباشد عشق با طبعش موافق

مرا این عاشقی دلکش فتاده است
محبت با مزاجم خوش فتاده است

به طبع آتشین ناخوش نماید
که عشق آب است اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاک پستم
کجا از آب عشق آید شکستم

اگر چه هر دم چو گل بینی چه باک است
نه بینی کاصل گل از آب و خاک است

تو نیز ار نیی در خار ز باده عشق
مزاج خویش کن آمادهٔ عشق

که چون عشق گرامی سرکش افتد
به طبعت سرکشیهایش خوش افتد

سخن را تا کنون سرمایه بود
که با صاحب سخن سرمایه بود

از آن گفتار شیرین می‌سرودم
کز آن لبهای شیرین می‌شنودم

کنون می‌بایدم خاموش بنشست
که دلدارم لب از گفتار بربست

وگر گویم هم از خود باز گویم
حدیث از طالع ناساز گویم

نه دلبر گویم و نه سازگاریش
هم از دل گویم و افغان و زاریش

ز یاران گویم و پیوند و پیش
هم از جان گویم و [illegible]
که دیدی دوست از [illegible] خویش
جفاهای وعده‌ها بیدل و آزار
که دیدی دوست [illegible] عاشق زار
[illegible]
[illegible]
که جای جای است [illegible]
چو دل خالی شد از [illegible]
[illegible]

که من خوش دارم از تنها نشستن
که تنها باشم اندر یار بستن

فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت
چنین بیخان و مان بیچاره‌ام ساخت

کنون با هر که بینم سازگار است
ز پیوند منش ننگ است و عار است

چو گل با هر خس و خاری قرین است
چو با من میرسد خلوت گزین است

به سرو است و با دشمن بجوش است
به او در گفتگو با من خموش است

نمی‌پرسد ز شبهای درازم
نمی‌پرسد به اندوه و گدازم

نکو یاد بیسری داشتم کو
به هجران دستگیری داشتم کو

نپرسد تا ز من چند خبر نیست
نجوید تا ز من یاد اثر نیست

نه چندان تا بپرسد غرق خونم
نجوید تا بگویم بی تو چونم

نخواند تا بجویم شرح هجران
نیاید تا زنم دستش به دامان

نه چون مینا درآید در کنارم
نه چون ساغر کند دفع خمارم

نه چون چنگم نوازد تا خروشم
نه چون بربط خروشد تا بجوشم

لبش بر لب نه تا چون نی بنالم
ز اندوه فراق وی بنالم

نه دستی تا که خار از پا درآرم
نه پایی تا ره کویش سپارم

نه دینی تا به او در بند باشم
دمی از طالعی خرسند باشم

کنون این بیدل دونیم که بینی
حکایت مختصر خوانیم که بینی

عجب‌تر آنکه گر عزت گذارد
که دل شرحی ز جورش بر شمارد

به هجر [illegible] آن طبع نازکی
دلم از دل بکلی زد درون بی
[illegible]
ز غم خود [illegible]
بیا ساقی از آن صهبای گلگون
[illegible]
که طبع [illegible]
بیا [illegible]
[illegible]
نه ل شادی [illegible]

چو آن مه بر فراز بیستون شد
تو گفتی مه به چرخ بیستون شد

تفرج را خرام آهسته میکرد
سخن با کوهکن سربسته میکرد

نخستین گفتش ای فرزانه استاد
که کار افکنده‌ات با سنگ و پولاد

ندانم چون فتاد این رنج و آزار
بکامم اینکه فرسودی از این کار

به سنگ است چون پولاد پنجه
و یا چون سنگی از پولاد پنجه

من این پولاد و سنها موزدم
که با سنگ چو پولاد آزمودم

جوابی نیم از رفتن که دارای
درین ره مومی از سنگی که دارای

جوابش گفت آن پولاد بازو
که ای مهر و وفا سنگ ترازو

چو در دل آتشی دارم نهانی
سزد گر سنگ و پولادم بخوانی

اگر سنگ است از پولاد کاهد
وگر پولاد سنگی نیز خواهد

من آن سنگین تن پولاد جانم
که از سنگی به سختی در امانم

اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد
یقین میدان که عالم رفت بر باد

شکرلب گفت دشوار است بسیار
که از یک تن برآید این همه کار

به انبازی نیازت هست دانم
به هر جا هست با هر کس بخوانم

که تا در وی هر کس سر نهادم
زر ار باید دریغ از زر ندارم

بخت این پیشه انبازی نخواهد
که این طارم هم انبازی نخواهد

از این مبلغ اگر صد بدرهٔ زر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرت سیم و زری در کار باشد
ازین در خیل بسیار باشد

بگفت آنکس که زر از زر ندارد
که پنهان مخزن گوهر ندارد

مرا گنجی نهان اندر نهاد است
که با او گنج باد آورد باد است

محبت گنج و اشکم گوهر اوست
سیه ماری چو زلفت بر سر اوست

به پای گنج باد آورد برو ریز
ببین این گنج آب آورد من نیز

بگفت زان گنج باد آورد باد است
مرا این گنج آب آورد مراد است

کسی کان گنج دارد بادپیماست
ولی این گنج آب روی دنیاست

بگفتا این گنج را چو گردی آتش
بگفتا زانکه خوردم غصه چون کوه

چو کوه هم غصه غم بر دل آمد
که این گنج مرادم حاصل آمد

بگفت کندن ز سنگ آید گهر بر
بگفتا جان کندن مراد شد میسر

بگفت این گنج را حاصل ندانم
بگفتا بی نیازی زین بدانم

بگفت این بی نیازی اغرض گو
بگفتا تا نیاز آرم بیک سو

بگفتا چون بیکسو شد نیازت
بگفتا گیرم این زلف درازت

بگفتا زین سیه روزی چه حاصل
بگفت این تیره روزی مقصد دل

بگفتا باز مقصد در میان است
بگفتا آنکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت بگو فاش
بگفتا جان فدای روی زیباش

بگفتا چیست جان گفتا نثارت
بگفتا چیست تن گفتا غبارت

[illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
بگفتا [illegible]
بگفتا [illegible]
بگفتا [illegible]
بگفتا [illegible]
بگفتا [illegible]
بگفتا جان و دین [illegible]
بگفتا [illegible] از جان [illegible]

زر کاری به هر سو میکشیدش / بکار عاشقی مردانه دیدش
بدل گفتا که این در عشق فردست / به راه عاشقی مردانه مردیست
بدامان از هوس ننشسته گردش / گواه عشق پاک اوست دردش
چو می بینم هوس رانیست سوزی / سر آرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد / همانا عشق پاکم دشمن آمد
بساقی گفت او را یک قدح ده / به این غمدیده داروی فرح ده
بساغر کرد ساقی باده ناب / فکنده الفت میان آتش و آب
گرفت و داد ساغر کوهکن را / که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم / غمی کز تست چونش چاره سازم
مرا ان باده ای شیرین شمایل / که افزون سازد اندوهت از دل
بگفت این می به هر دو هم علاجست / یکی خاصیتش با هر مزاجست
ز درد ار خوشدلی می کان دوا است / دگر دلخسته درمان درد است
چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش / بروی یار شیرین شد قدح نوش
چو نوشید از کفش جام سبالی / عنان خامشی برد از کفش می
برآورد از دل پر درد فریاد / بگفت آه از دل پر درد فرهاد
که مسکین را عجب کاری فتادست / که همکارش با چنین یاری فتادست
نیاز خسرو اندر وی بگیرد / نگارش ناز من بپذیرد

یکی کز افسر شاهیش عمارت
دلی [illegible] بکارست
از این درگه شهان را نا امیدی
گدایان کی بمقصودی رسیدی
چو باید منصبی [illegible]
که گردون تاج شاه [illegible]
[illegible]
بمنزل کی رسد [illegible]
در طوفان [illegible]
شکسته زورقی [illegible]

دران آتش کز او یاقوت بگداخت / چگونه پنبه را ره توان ساخت
از آن صرصر که کوه از جا درآورد / چه باشد تا خود احوال کهی کرد
ز سیلابی که نخل انداز و زپای / گیاهی چون تواند ماند بر جای
دلم شد صید آن ترک شکاری / که شیر از آهوی شد بخواری
شدم در چنبر زلفی گرفتار / که دارد از سر گردنکشان عار
فکندم پنجه با آن سخت بازو / که با او چرخ برناید به نیرو
جهاندم لاشه با چالاک رخشی / که خواند رخش گردونش درخشی
شدم با جادوی چشمی فسون ساز / که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تف بیهوده من / دریغا محنت بیهوده من
زپای افتاد و بگریست آنچنان زار / کزان کهسار سیلی شد بخونبار
شراب کهنه و عشق جوانی / درافکندش ز پای آسان که دانی
شکرلب گشت عطرافشان بمویش / ز چشم پر گلاب افشان بر ویش
بداد از لب میی اندوه سوزش / که گویی جان عجب آمد بهوشش
ملی زان می که در کامش فرو ریخت / بریزد کاب خضرش در گلو ریخت
دران پس شد بفکر چاره خویش / درآمد در مقام عذر از پیش
بصد طنازی و شیرین زبانی / ز لعل افشاند آب زندگانی
کای سودایی زنجیر مویم / گذشته زآرزو نازآرزویم

برای یک غمم [illegible]
شده چندی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هنوز از عشق [illegible]
که با عشق و هوس [illegible]
اگر دیدم ولی [illegible]
بجای لطف و جای قهر [illegible]
همه [illegible]
همه نوشم بکام [illegible]

سمومم لیک خاشاک هوا را / نسیمم لیک گلزار وفا را
به مغروران غرورم راست بازار / نیازم راه به مهجوران سرو کار
سرم با تاج شاهان سرکش افتاد / ولی سوز گدایانم خوش افتاد
نجویم گر ره امید لوم هوس را / نبود از من شکایت هیچکس را
ولی هرجا هوس شد پای بر جای / کشد عشق گرامی از میان پای
برآوردکان تا دل پسندم / کرا زاره دهم وین را به بندم
تو خسرو را مبین کش تاب دادم / بر جور هوس جلاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم / وزان گل شکرش خورسند کردم
چو هم آهو ز آتش صید و هم شیر / [illegible]
وگر بر هر دو نیز آسیب خواهی / از آن جان پرور این مغز کاهی
مرا خو نیز هستان هوشیاری / که دانم جای کین و جای خواری
به صیادی چو بازم شهره در فاش / که شاباسم کبوتر را و خفاش
بگلزار وفا ان باغبانم / که خار اندازم و گل برفشانم
به چون بخوش طرحی تازه افکند / سخن را داد با سوگند پیوند
بچشمم گفت ان خونخوار جادو / که مست افتاده در محراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی / به لعلم یعنی آب زندگانی
بآشوب جهان یعنی بمویم / بتاراج خرد یعنی بمویم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به مهمان نوبت یعنی غم من / بشام حجره و موی درهم من
بحر چرخ یعنی شبنم عشق / باصل هر خوشی یعنی غم عشق
که تا سر دم خرام آموز گشته است / جمالم تا جهان افروز گشته است
ندیدم راست کاری با فروغی / سراسر بود لافی و دروغی
نه با خسرو که با هر کس نشستم / چو دیدم یکنظر زو دیده بستم
همه در فکر خویش و کام خویشند / همه در بند ننگ و نام خویشند
اگرچه عشق از من بود پاک / ز لوث تهمت مشتی هوسناک
ولی در وقع تهمت ناشکیبست / که کفر اسلام در وی نا غریب است
بر فرازین عشق اسلام کهنه است / غریبش خوانده گر هر کس بمعنی است
سفر نا کرده در غربت بخواری / به امید وفا و بوی یاری
با خر چون طلبکاری ندیده است / بجز خود خریداری ندیده است
فکنده خوی خود با بی تصنعی / نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که اکنون بی نصیب است / گرین آب حیات او را شکیب است
چو خور پرتوفکن باشد چه پروش / که او را دشمن آمد چشم خفاش
چو گل را لخت و خوبی تمام است / چه نقصانش که مغزی را زکام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور / قمرتابان نه اندر دیده کور
فرشته دیو را کی درخور آید / که همچون خویشتن دیوش باید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

عزیزیتان بدل سازد بخواری | بخواریتان فرستد سوگواری
چو او خود ساز و سامانی ندارد | چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان به مسکینی کشاند | ز ایوانتان بخاک ره نشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد | چو او خود خویش و فرزندی ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند | کند چون خویشتان بیخویش و پیوند
مرا باری از او دل زار گریست | دلم در چنبر عشقش اسیر است
فدای این غریب اوستادی | که هست اندر غریبی اوستادی
غریب کشور بیگانگانست | ولیکن در دلش منزل چو جانست
بدین دل العشق دارد نهانی | که از حب الوطن دارد نشانی
دلم چون موطن او شد ازین است | که گاهی شاد و گاه اندوهگین است
زمانی نوش بخشد گاه نیشش | تصرفها بود در ملک خویشش
اگر آباد سازد ور خرابش | کسی را نیست بحث از هیچ بابش
بیا ساقی بیا غرقکن شرابم | بکلی ساز بیخویش و خرابم
بکر کین بیخودی گیرد عنانم | نماید ره بکوی بیخودانم

اگر خواهی بماند راز پنهان | بدل این راز پنهان ساز چون جان
مکن راز آشکارا تا توانی | که اندر محنت و اندوه مانی

چو از کوهکن چون کوه شد فاش | بسر افکند خسرو فکر نقاش
که آن گوهر که در خورد دهان بود | چو دل در سینه پاکش نهان بود
چنین گویند کز شیرین دو فرهاد | جز او در محمل پرورد افتاد
که از چین جانب [illegible] دوست | که در فرمودن نقش بود دوست
رسیده در بر بانوی ارمن | سر شکرلبان شیرین فن
گشاده دست در کار آزمائی | نموده سحر در صنعت نمائی
ز دست و تیشه آن مرد فندان | شده پولادسای خاره پرداز
تهی از ستون کرده طاقی | چو چرخ بیستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بسته بر سنگ | که مانی راز خاطر برده ارتنگ
چنان در کار برده هندسی را | گشته نامه اقلیدسی را
درین صنعت بشوق زر نبوده است | که با شوقی دگر بازو گشوده است
نه بر سیم است چشم او نه بر زر | که افشاند ز نوک تیشه گوهر
چو مزدوران نداده زر پرستی | که هست از باده دیگر بمستی
چنین گویند و بر این کس که گفته | نباشد اعتمادی بر شنفته
که شیرین گوشه چشمی نموده است | بکلی خاطر او را ربوده است
بدان هم بر نمیماند از آن رو | که گر داد آنچه در یکدم بدیرو
بود چون خسروی گر کار فرما | نیاید آن ز چندین خاره فرسا

[illegible]

[illegible]

چو شد عزت کند با قدرت خویش | جهان سوز و نسوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند | فرودش قدر و پیش خویش بنشاند
بخود سجده و گفت ای دانش اندوز | چگونه چون کنم با این غم و سوز
چه سازم با چنین پادشاهی | که بگزیده است بر شاهی گدایی
چگویم با چنین سروی و دایی | که خوی افکنده با ظلمت زناهی
همانا آن پری را برده دیوی | که پرواز و بد بوی از خدیوی
بنودم واقف از طبع زبونش | که آگاهی بودم از درونش
بر آزادگان بود ستوده | که دل بندی بکس نا آزموده
کسی با ما سر این چون نهد دست | سزایش عهد و پیمانی که بشکست
چه خوش گفتا که با ما اهل شد خویش | که هر کس خوش کاهد همت خویش
بدشمن بسته و با ما چو شیر تخت | تو بینی تا کجا شیرین دور بخت
زمین با خصم و با ما آسمانست | تو بینی تا کجا نامهربانست
توان زین که با شاهان نبرد اخت | بقطع خسروان بازی در انداخت
بگویم تا که خونش را بریزند | که با شاهان گدایان کم ستیزند
زمین را بوسه زد فرزانه شاپور | که رای شاه باد از بهر بدی دور
مباد آسمان از خدمت سر | همه کارت بتوفیق رای و تدبیر
جهان از روشنی اختر تباد | سر گردنکشان خاک درت باد

ز هر چیزی که دید از نیک و از بد | قدم کی بر خلاف دوستی زد
بجرم آنکه می پیوند و آمین | نیامد با شه او در سر بالین
بگرو خسرو از وی دل بپرداخت | ترش رو شد بشیرین با شکر ساخت
همین جرم آن نگار سیمبر داشت | که از الطاف شاه اندر نظر داشت
که همچون خاصگان شاه چیند | چو خاصانش بپانوئی گزیند
چو شاه از لطف خود کردش گرامی | ز شکر داد او را التفاتی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست | گر اینجا نیست شیرین خسرو اینجاست
همان با این روشها باورم نیست | که شیرین لحظهای شه کند زیست
کلام کاین حدیث آوازه اوست | هم از بیرنجهای تازه اوست
که خسرو را داد اندازه بر سوزش | تهی سازد دل پر آنده خویش
کجا همچون جهانداری جهان را | که شیرین از وی آساید روانرا
کجا همچون شهنشاهی زمین را | که شیرین خوش کند جان حزین را
کلام اینکه آن بیچاره مزدور | بود محنت کشی از خان و مان دور
ز سختیها نه آسوده است جانش | که خسرو را کند حق مهربانش
دگر در کشتن آن بیچاره مرد | چه کوشی چون ندانی کو چه بد کرد
ز مسکینی که آگاه نیست بود | بروان به که بدخواهیت نبود
مکن در خون مسکینان دلیری | ز مسکینی بترس و دستگیری

[illegible]

که دلگیر از حریم شه برون رفت | دل او ماند و او خود که چون رفت
چو آزرده‌ش باشی عذرخواهش | ورا از ره رفته باز آری براهش
به افسون رای خسرو را از آن داشت | که چه باید به شیرین نامه بنگاشت
دبیر آمد بکف بگرفته خامه | پرند چین گشوده بهر نامه

طراز بنیان نام خدا کرد | که چرخ پستو را او بنا کرد
فلک را زینت افزاینده ز انجم | خرد در وی چو هم اندر خرد گم
جهان افروز از خورشید و از ماه | درون را زآتش عقل و جان آگاه
سر گردنکشان در چنبر او | رخ شاهان عالم بر در او
ادب فرمای عشاق از خوبان | بساط آرای خاک از لاله زاران
بلا بند کن از بالا بلندان | فرو شید اگن از مشکین کمندان
تشنی امانه چون باب عشق | دهنده عشق و لی فکنده عشق
برون آرنده عقل عافیت ساز | درون سرا ز عشق خانه پرداز
یکی را سر نهنده در دامن دوست | یکی را خون کننده در گردن دوست
به این درد و درمان فرستنده | به هر کس هر چه شاید آن فرستد
وز آن پس از شه آزاده آیین | سوی سیده گر بانوی شیرین
نگاری زده رنج و تلخ پاسخ | بت دیرآشتی شیرین فرخ

(حاشیه)
فرح جان ای ... [illegible]
و ... قانون عیش [illegible]
چو لیلی ... [illegible]
صورت ... [illegible]
که تا خود ... [illegible]
دل خود ... [illegible]
... [illegible]

نیم

تو هم دل در هوای او نهادی | گرفتی یکی و سنگینش دادی
بجز سوی خود زین چه پسندی | که بر شاهی گدایی برگزیدی
خوش است این رسم با شاهان گدا را | بمسکینان به دل مهربانی
نه با شاهی که از شاهی گذشته است | به پیش خط مسکینی نوشته است
خوش است این شیوه با عالم بخوبی | بسکجا به نهادن زشت خوبی
نه دل پرداختی از شاه عالم | نشستن با گدایی شاد و خرم
مرا از خلق عالم خوی بگیر | ز افزونی که شم اندکی گیر
خوش است این رو طبع خلق بودن | مدارا با همه عالم نمودن
نه از سر بازکردن سروری را | گزیدن رندی باو سری را
چو شه را گوهری ارزنده باشی | گدایی از سر زد بنده باشی
از این بگذشته ز یاران جدایی | به هر بیگانه کردن آشنایی
خلل آرد به ملک خوبرویی | گرفتم من بخشم خود بخوبی
گرفتم گر شکر آزرده بودی | که از رشکش بسی خونابه خوردی
نشاید در هلاک خویش کوشی | چنین از رشک شکر زهر نوشی
چو عزت را منت با خار بگرفت | برغم گل نشاید خار بگرفت
مرا کام دل و جان از شکر نیست | بغیر از شهوت تن چیز نیست
از آن آتش که عشقت در من افروخت | وجودم جمله از سر تا قدم سوخت

(حاشیه)
تو خود ... [illegible]
که چون ... [illegible]
چو شیرین ... [illegible]
... [illegible]
مرا ... [illegible]
... [illegible]

ز من از بیم بدنامی گذشتی | بنام دیگران بدنام گشتی
نیالودی گرفتم دامن پاک | چه سازی با که خوانندت هوسناک
ندوری گرچه خوی نیکو است | ولیکن چون روی زر باست
بکام دوستان بدنام بودن | از آن بهتر که دشمن کام بودن
کنون با شکوه‌های من چه سازی | بطعن و خنده دشمن چه سازی
مرا گرچه تو طیبی بی‌وفا بود | کنونم جای چندین طعنها بود
ولیکن چون مران طبع و خوی نیست | اگر حرف بدی گویم نکو نیست
اگرچه تا مرا این طبع و خو بود | سپهرم بر خلاف آرزو بود
کجا در دوستی بر خود پسندم | که همچون دشمنان بر دوست خندم
به نیکویی بدت را میشمارم | بشیرینی بر زهرت رغبت آرم
نهم بر خویش جرمی گر تو تشنم | گل افشانم ز تو خاری که چینم
فرو نهم خاطر خود گاه و بیگاه | که باشد در دل سنگ تو ام راه
بصورت گرچه تلخی می‌فزایی | نهانم کام جان شیرین نمایی
به معنی دلبری دل می‌نوازی | بری در آتش اما چه سازی
منش زو دلبری دیوانه را | که ماند عشق نکبت خانه را
نخست استاد با طفلی کند خوی | کز از طفلی بدانش آورد روی
کند در دامنش او قند و بادام | که یکسر تلخ نتوان کردنش کام

(حاشیه)
چو ... [illegible]
کند ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
نه ... [illegible]
و بنده ... [illegible]
وزان ... [illegible]

وزره قدم

ز راه و رسم دلداری در آیند | چو میل افزود بر خواری فزایند
وفا چندانکه ورزد عاشق زار | شود مهتر تر دلدار عیار
چو یکسر خاطرت با خویشتن دید | چو یکجان با خود او را در دوستی دید
تکلّی جانب او را در دو روی | بکام او ز عالم برکشد خوی
مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود | چو شکوه بر دم آن عین وفا بود
اگرچه هر چه زان نیکو بر آن خوست | بحکم آنکه از نیکوست نیکوست
ولیکن من نگویم خوی بدش | که شه را از فتادا باشد درویش
بران سنگین دلت گر بس فغا کرد | دلم گفتی که گو با آهن سرد
گدایی با چه حیلت کار فرمود | که آهن نرم گشتش همچو داود
نه عارت بود ای نابسته گوهر | که شاهان بر نشانندت برافسر
چرا ننگت می آید بخیال | که مسکینی در آورد به خلخال
اگر زخش هوس زنگونه رانی | برسوایی کشد کارت تو دانی
قلم چون زنگار نامه پرداخت | شه از خاصان غلامی بر روان ساخت
بدو بسپرد نامه و گشا برانگیز | دل مجروح شیرین را نمک ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه | نباید هیچ آسودن درین راه
گرفت از شاه و چون سیلی برانگیخت | بنای طاقت شیرین بهم ریخت

(حاشیه)
بهار دلکش ... [illegible]
چنین ... [illegible]
که شیرین ... [illegible]
بباران ... [illegible]
... [illegible]
دم ... [illegible]
... [illegible]

زبان سوسنش از گفت خاموش ... که آهنگ تذروش کنده گوش
بپای چشمه با گلهای شاداب ... فروغ آتش افزون گشته از آب
ز سنگش لالهای آتشین رنگ ... سر آورده برون چون آتش از سنگ
در و در رضوان منت کشه مزدور ... ز خاکش برده عطر طره حور
گلش یکسر برنگ ارغوان بود ... ولیکن با نشاط زعفران بود
ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده ... بقصد جان غم خنجر کشیده
ز بس در وی درخت سایه گستر ... نبودش جز گیاه سایه پرور
نگون بید موله در سمن زار ... سمن را سجده میبردی شمن وار
ز داغ آنکه نرگس داده بر دست ... شقایق خورده و افتاده سرمست
از آن بحثی که موزون کرده شمشاد ... شنیده سرو و از غم گشته آزاد
نگون از کوه سیل از ابر آذار ... تو گفتی کوهکن گرید به کهسار
چمن از باد گشته عنبر آگین ... تو گفتی طره بگشاده است شیرین
چمان در آن چمن شیرین چو تیهو ... چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
ز قامت سرو را جلوه آموز ... شقایق را ز عارض چهره افروز
ز رویش ارغوان را آب رفته ... ز مویش سنبل اندر تاب رفته
جز از زلفش آشنا با شانه کرده ... ز عقلش باد را بیگانه کرده

دو دیده کردن از بلبل فراموش [illegible]
چمن گرد از ... [illegible]
[illegible] عدوی کوهکن را کرده ... [illegible]
بیاران در ... بنیاد داد
بلای عقل را آموخته داد
عدوی صبر او بود و کشاد

تفرج

تفرج را بسوی سرو و سوسن شد ... گلستانی بتاراج چمن شد
بپای سرو گاه آرام بگرفت ... بزیر یاسمن گه جام بگرفت
تو گوئی میل سرو و یاسمن داشت ... که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو چمن را ... طراوت وام دادی یاسمن را
ز چشم آموخت نرگس دلفریبی ... ز طرز دلبری دادش نصیبی
بنفشه شد ز گیسو دام گستر ... که گرد دل سپهری باری چنبر
بگلگشت از رخ خویش آتش افکن ... که آتش در دل بلبل چنین زن
بجان سرو تابی داد سرکش ... که دادا گاهی از جان تذروش
چو لختی جان غمگین آرمیدش ... بسوی باده میل دل کشیدش
یکی زان ماهرویان گشت ساقی ... بجامش کیمیای عشرت باقی
به صهبا آتش اندیشه سوزش ... فروزان کرده ماه شب فروزش
لب چون برد راح ارغوانی ... بخورد آب زندگانی
چو آتش گشت از می روی شیرین ... فرو ریزد ز روی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت از جام ساقی ... برآهی و گفت ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن ... بکام دشمنان ناکام بودن
کجا شیرین کجا این دشت و وادی ... کجا شیرین و کوی نامرادی
کجا شیرین و زهر غم چشیدن ... کجا شیرین و بار غم کشیدن

کجا شیرین کجا اندوه دیدن [illegible]
کجا شیرین کجا این کام دیدن [illegible]
[illegible]
وفا کردم طلب ... [illegible]

بلطفی دور شیرین سرو و سر ... لب خسرو شکر خاید ز شکر
کهی انصاف دادی کین تو را هست ... بحق بستن گناه خود کجا هست
تو صیدی افکنی در خاک چالاک ... نه بندی از غرور او را بفتراک
چو صیادی دگر گیرد در آغوش ... بگه کار از چه خوانی بیکناهش
تو را در دست آب صاف جامی ... ننوشی تا ننوشد تشنه کامی
وگر در هم شوی بس ناصواب است ... نه جرم تشنه و نه جرم آب است
تو را باور شود تا که به لختی ... ز استغنا بیکدیگرش نسنجی
چو آزردی معلی کامی برآرد ... پشیمان گر شوی سودت ندارد
چو در دست تو شمع شب فروز است ... تو گوئی چهره ام خورشید روز است
ازو گر بیکسی محفل فروزد ... اگر سوز دولت آن به که سوزد
دگر هر خوب خاطر خویش ... منوی معذرت زان هم ریش
که گرچه سینه از غم ریش کردم ... سپاس من که پاس خویش کردم
نهان کردم ز دزد خانه کالا ... بکنج خویش بستم راه یغما
بگلچینان در گلزار بستم ... هوس را آرزو در دل شکستم
بربستم چنگل شاهین ز دراج ... بدادم گنج گوهر را بتاراج
نهفتم غنچه از باد شبگیر ... گرفتم آهوی از چنگ شیر
حذر از تو کشمی خوبخواه کردم ... رطب را پاس از افسون خواره کردم

[illegible] ... چون سرو [illegible]
[illegible]
عارض ... [illegible]
[illegible]

عزیزان

چو شیرین حرف حرف نامه را دید ... بخونش از آب دل چون نامه بجهید
بیاران گفت حسن ای سوگواران ... که آمد تحفه یاران بیاران
گر آب تشنه کشت اکنون جوان ... گر آتش تیره اینک مهر تابان
گر از حسرت چشم این شادمانی ... گر آخار بدکام این ارمغانی
که گهی شه ز شیرین کی کند یاد ... بخوان این نامه شه کوریت باد
که فالی زد که این شادی برآید ... که آهی زد که این اندوه سر آید
کدامین طالع این امداد کرده است ... که شاه از مستمندان یاد کرده است
پرستاری ز شه بیمار گشته است ... که بخت بیکسان بیدار گشته است
شکر را آسمان خاری بپا کرد ... که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
ازین پی شنبه شه را دیده غایت ... ز مسکینان طلبکار و غایت
همیشه خوش زدور آسمانی ... شکر از طالع و شاه از جوانی
پس آنکه نامه شه را بینداخت ... ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
چو لختی ارغوان بر یاسمین گشت ... بلطفی پاسخ آن نامه بنوشت

کی را ما آفرین بر آن خداوند ... که بنود در خداوندیش مانند
خداوندی که هست آورد از نیست ... چرا او از نیست هست آورد کو کیست
سپهر از وی بلند و خاک از و پست ... بلند و پست را او میکند هست

[illegible]

بخسرو هرچه خواهی گفت میگوی / بشیرین هرچه جوید گفت میجوی
کرم گستر خدیوا سرفرازا / عدالت پرورا مسکین نوازا
زهی هر کام از اختر چشیده / شکر را کام و شیرین را رمیده
رسیدان نامه یعنی خنجر تیز / رسیدان نامه یعنی تیغ خونریز
روان افروخت اما همچو آذر / جگر پرور ولیکن همچو خنجر
نمودان ناوک زهرآب داده / بدل زانچه میخستی زیاده
از آن چندانکه میجویی فزونتر / جگر چندانکه خواهی غرق خونتر
زهی انصاف شاهم نغز یاد / کزینسان بسته شیرین از فرهاد
ز بیم آن شهم در تهمت افکند / که بر شکر زند لعل شکرخند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی / چرا با بیدلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند / نیاز عشق بر خود چون پسندند
تو نازک طبع و شیرین آتشین خو / بهم کی سر کشند آن طبع و این خو
بیک تلخی که از شیرین چشیدی / بدرد خود ز شکر چاره دیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد / شکر چون هست شیرین کو نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد / چو شیرینی ز شکر میتوان خورد
وگر خو نمود شه کز رشک شکر / چو شیرین داشتی جانی پرآذر
چرا بدنام کردی خویشتن را / بیاری برگزیدی کوهکن را

نکو دوده از دوری شب امیدوار
گره بر تیغش اینسانی بیمار
چو جاهای بدل انصاف و ارادم
چنین پرستنک در دوری بیازادم
نواز آن شده بد کز آن کمین یاد
نه لا چو نیش او در طعن داد
سخن باو بده و رود مرد ایجادی
گر دود دست از دل طرف شمر یاری
چه کار بسیار کردی او گویم کاری
همیشه دست تو زاری میخری

اسیر محنت و درد جدایی / بلای آسمانی ز آشنایی
ز سختیهای دوران خورده بر سنگ / فتاده کار او با تیشه و سنگ
بدست آورده با صد گونه تشویش / لب نانی بزور بازوی خویش
نجسته خاطرش دلجویی کس / نه مدر گفته‌اش بدگویی کس
و از زحمت ما داده بر خویش / اگر بگذاردش طعن بداندیش
ز سختیهای سنگش منت آزار / مگر از سخت گوییهای اغیار
مگر با هر که فرماید کسی کار / نهانی با ویش گرمست بازار
مگر از کار فرما کرده بر خور / ز ره ولطفی ز تهمت نیست معذور
اگرچه با کسی کاری ندارم / که برنا کرده سوگندی بیارم
ولیکن آنچه در مکنون شاه است / خدا داند که شیرین بیگناه است
مرا مشغول تهمت سازیی ای شاه / که با اغیار پردازی بدلخواه
مگر بی تهمت آزادی نیابی / ولی ناکرده خون شادی نیابی
مگر تا زهر در کامی نریزی / بعشرت باده در جامی نریزی
وگر کافوس شیرین خورده بودی / غم ناموس شیرین خورده بودی
مکن شاها مخور انده شیرین / مغز با تلخ بر خود عیش شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید / که در عیش تو نقصانی در آید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست / از اینها جز تمنای شکر نیست

چه ره من زین ز بد نامی ای شاه
گزین ره دوری که آواز دوده راه
در سرانی کنی گاه کنید
چنین طبع سخن رسوائیست
چو ادیولی خود را بجام
کی گمنی سرود آن بردم
کنم زدنی که آرد این هم نبود
که هر دم آن زمن میرود
بداد آن گمان بجای ما آن کس
ز روز غم جوانم کس

ز خسرو بهتری اندر جهان کو / ز من کامی که دیدی باز بر گو
چه افسونهای شیرین کار بردی / که از حلوای شیرینم نخوردی
چو راه دل نزد افسون شاهم / که خواهد برد از افسون ز راهم
اگر شیرین ز افسون نرم گشتی / کجا بازار شکر گرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز / ز من کی سر کشیدی مهر پرویز
اگر در من هوس را ره بودی / کمینه شکر گویم شاه بودی
هوس دشمن شدم روزم سیه گشت / وفا جستم چنین کارم تبه گشت
فریب هر هوسناکی نخوردم / که خسرو از هوسناکان شمردم
تو خود زنهار از حرف بدگو / چو خود بهتر شدی دربان من جو
چه خوش با یار گفت آن زندهٔ مست / که از مستی فتاد و شیشه بشکست
که چون من راه رو تا خود نیفتی / بدان مانند نصیحتها که گفتی
ز کار نامه چون پرداخت خامه / سمنبر مهر زد بر پشت نامه
به پیک شاه داد و گفت برخیز / نشان بر تخته جای ناوک تیز
زبانی گفت با پرویز بر گو / که این آزرده را آزار کم جو
مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل / منه بار آنکه را پایست در گل
جفا با این دل ناشاد کم کن / چو از خشمم فلک نی یاد کم کن
ترا عیشی خوش و در زیست فیروز / چه میخواهی ازین جان غم اندوز

نو دردی شب بشین کار ازآن
ز شبهای کاسیه دردان چو وزی
بکان آنکه وزی جان او دم
ایجان چو شه بجان ای بیرودم
بدان شیرین بود شیرین گرد ای
گر کرده بلا دیدی آن شیدی
خوش محیی جان ازکار دیر افکند
که کارش هاید کرده الود

دزان پس کرد گلگون را سبکخیز / بکوه بیستون بر زغم پرویز
همی رفتی و با خود راز گفتی / غم و درد گذشته باز گفتی
بدل گفتی که ای سودا گرفته / من از دستت ره صحرا گرفته
بچندین محنتم کردی گرفتار / نمیدانم دلی با خصم خونخوار
بخاک تیره گر خواهی نشستم / وگر عهد هواخواهان شکستم
کرم باور و همدم خواهی اینک / ورم رسوای عالم خواهی اینک
فرو تر شد جنونم زانچه خواهی / برسوایی فزونم زانچه خواهی
برون مشکل برم جان زین چنین دل / بماند در سینه پیکان زین چنین دل
تنوری باشد و اخگر درونش / به از این سینه وین دل در درونش
چه اندر خانه صد خصم بکینه / چه این دل آنکه دارم به سینه
فتادم تا بدل خار بجشم / شدم تا یار او بی یار گشتم
ز شهر و آشنایان دورم از دل / بجان زار و تن رنجورم از دل
نبی بودم ز سر تا پا دلارا / چنان گشتم که نشناسم سراپا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران / بزنجیر او فتادم چون اسیران
بران خنجر که از مژگان کشیدم / بمن برگشت وز هجران چشیدم
کمند زلف بهر صید او بودم / چو دیدم خویشتن در قید بودم
لبم کاب حیات عاشقان داشت / برای خویش مرگ جاودان داشت

بر افکن جادویی نقش کردم
بجادو چون زبان بر بندم کردم
درو آن بود چشم آن بستم
بر تهمت کرده بزبون بستم
چو بستم چشم بدو دیی جز
کنون بستم به دیده ستم کی
دل بی‌کسی که بود ان سینه من
کنون بی کسی بود از کیمه من
مرا جای که بود از نیک زن
در انجام کنون چون طوطی زن

وزان آتش که خوی من برفروخت — مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت
بلا بودم چو بالا می‌نمودم — ولی آخر بلای خویش بودم
چو بختم خواند بخت دل برافشاند — چو دریا کرد چشمم گوهر افشاند
ز رو بگان بخرا خواند نزدیک — گرفتار و چو شبهای تاریک
بخفت و گرد چهر از سنگ خون تر — که از شیرین کسی مینی زبون تر
نجاری کرده خوناب دیده خواری — بیادی بسته دل نا دیده یاری
بحدی ساخت خواری با مزاجش — که بر مرکبت بیداری علاجش
چنان خصمی بود با جان خویشش — که گویی هست جان خصمی است پیشش
چو سوزد منش راحت پیش دارد — مگر کاتش پرستی کیش دارد
مرا می‌بین که چون بخت است جانم — عدوی خویش و نمک خانه‌دانم
بخود خصمی ز دشمن بیش کردم — که کرده است آنچه من با خویش کردم
کس از ظلمات جوید مهر تابان — کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کو وصال شیر جوید — نخست از جان شیرین دست شوید
طمع بستن بکس وانگه به پرویز — بود پهلو زدن بر خنجر تیز
وفا جستن ز کس وانگه ز خسرو — بود عمر گذشته جستن از نو
بنا دوش بعنبر خنجر نهادم — که تا پنهان ور خاری نهادم
بنامش زهر نا نوشید کامم — که در کامش نشد جامی بنامم

چو من آیم بپای خود از این — از این افزون سزاوار است بر من
به بت از دیگرانم چشم امید — بچشم دیگرانم کاش بیند
مرا اندر پرستاری مدر گاه — که با من عشق می‌ورزید بخواه
گر از چشم بزرگی دیده بر خویش — از دو کم شیم گر نیستم پیش
از آن بگذر که در من امیرم — بملک دلبری صاحب سریرم
اگر فرجهاندار بیست دارم — وگر فرهنگ دلداریست دارم
چه شد گر سر بکبر دور کردم — ز رحم با و لی رخ جوز کردم
بخود گفتم که گر خسرو امیر است — چو داغ عاشقی دارد همیر است
همه عجز است و مسکینی است خویش — نشاید از بخت دیده سوی خویش
بدو از مهر همسر دوی موذوم — زنی بودم جوانمردی مودوم
وفاداری خوش است اما چنان نه — که بار آرد چنین خواری و حرمان
تهی از ده ولان بهلو کهی نه — بیاران دور و یگر و کنی به
بپهلو یک دلی مسان مکو خو — که در یک دل نگنجد به پهلو
بسنگ پست خود از دین نه بن بود — مرا بند و بفرماید چه کس بود
برم دون نهد پیسپاره را — گر از دور سوا گیسید سچاره ذرا
شه آفاق و اندخویشتن را — فقیری بیسر و پا کوهکن را
همانا دردل این اندیشه دارد — که او جعفر بدبست این تیشه دارد

به هر جا وصل از دوری نکوتر — بجز آنجا که مهجوری نکوتر
رهد عطشان ز مردن ز آب جوزن — بجز آنجا که بادت تشنه مردن
چه جای آنجا که یار آید زود باز — برای آنکه بر دشمن کنند ناز
زیاران رنج به کو بر تن آید — که هر گوشمال دشمن آید
غذا به گر خورم از پهلوی خویش — گران گسترده خوان بهر بدایش
به از خون جگر باشد بجامم — که ریزد ساغر غیری بکامم
ز شبهای سیه چندان بسوزم — که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست — گر از دستان که در بندم برد دست
چو آید یار خوش بر روی او باش — بر غم هر که خواهد باش گو باش
بکام تشنه وانگه آب حیوان — هلاک اندر کز و برگیری استان
بساغر کوثر و دلدار ساقی — حرام آن قطره کو ماند باقی
چو عمر رفته از بخت آورد باز — از آن بدبخت تر گو آورد ناز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز — بهانه گو شکر گو باش پرویز
بجوه ان نامرد سنگ فرسای — بنقش پای شیرین چشم بر سای
ز دور و جانگداز واه ولسوزی — ز شب روز شب تر بودی شب از روز
همه شب از غم جانان بخشی — خیالش پیش چشم آورده گهی
کهای از یاد و تا شادم رفته — ز چشم ار رفته از یادم نرفته

گهی از تو با کس نگویم — بگفتم گوئی اما پیش رویم
گهی خسرو آن از من بتابند — بگفتم ره نشینان تا چه یابند
گهی یک دلم پاره شیان — بگفتم پیش آنان وای ایشان
نگر دوی آنچه بر نگفت بپاره است — بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
بوصل خود نگشتی رهنمونم — بیا بنگر که از هجر تو چونم
چو بنشستی بد لخواهی به پیشم — بیا بنگر بد لخواهی خویشم
بین از درد بهرم در تب و تاب — ز چشم و دل در و ن آتش آب
مرا گفتی چو دل در عشق بندی — و هد عشقت به آخر سربلندی
بلندی داده عشق ار جمندم — ولی تنها از این کوه بلندم
مرا از بهر سختی آفریدند — نخست از جان تمام بر تن بریدند
شدم چون از پدر ماد به اسیا — سر و کارم به سنگ افتاد و پولاد
همی بر سختیم سختی فزودند — به بدبختم بد بختی فزودند
بر آن سختی چو بخشی چاره کردم — ز آهن رخنه در خاره کردم
فتادم با دلی سنگین سروکا — گر آسان گرد چشم هر چه دشوار
کجا آهن که با این سخت جانم — اگر گوشم دررود ابیه ندانم
بسی خار از آهن سوده کردم — از این خار از و آن فرسوده کردم
نگار او قت و مسازیست باز آ — مرا هنگام جانبازیست باز آ

[illegible]

بهجران بخت باشد زنده کانی — باُمید تو کردم بخت جانی
اجل را میدهم هر دم فریبی — مگر یابم ز دیدارت نصیبی
بحیلت روزگاری میگذارم — که جان بر پای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی — که جان رفته زین باز گشتی
زمانی روی گلگون کن بدین سوی — ز گردش بخت ما گلگونه کن کوی
برین کوه ار شدی آن برق رفتار — چو برقی کو فرود آید بکهسار
وگر از نعل او فتنه سوی این کوه — ز من برخواستی این کوه اندوه
میکوبم گزین کارم نفورست — بکار بخت همدستی ضرورست
کرم همدست سازی پای گلگون — کنم این کوه را یک لحظه هامون
خیالت گرچه جای یگانه گیرم — نخست آید بهمدستی به چشم
ولی چندان فریب و ناز دارد — که از شوخی رکابم باز دارد
چنین میگفت و خون دیده باران — از آن کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست و چون گشاد او — چه دید اندم که از نیم دیده بگشاد
بنا میزد یکی دشت از غزالان — همه با لاغبندان خود و سالار
همه در زیر چتر از موی خود — چو طاوسان چتر آورده بر سر
وزیشان هر کسی زلفی گشاده — کز آن حوروشان بیرون فتاده
همه صید افکنان در راه و پیراه — کمند زلفشان بر گردن ماه

[illegible]

بت گلگون سوار اندر میانه — روان از آرزو دل تازیانه
ز مژگان رخنه کن در خانهٔ دین — ز صورت شعله زن در خار و زین
فرو زنجیری زلف بلندش — سر زنجیر مویان در کمندش
قرار مشکباران جمالش — جنون از هوشیاران خیالش
بلا از دیده بر فرمان بالاش — اجل از گوش بر حکم تقاضاش
نگاه فتنه بر چشمان مستش — فلک را دست بر چمی بدستش
دل آشوبی ز مهکاران مویش — جهانسوزی ز همدستان خویش
شه از گنج گهر آورده خر بیدار — هزار آزاده شکرش طلبکار
بان از زلف طوق بندگی نه — به این از لب شراب زندگی ده
چو چشم افتاد بر روی کوهکن را — همی بالید چشم خویشتن را
بخود میگفت کین آن سرو نازست — که شاها را بوصل او نیازست
که شد سوی گدایان رهنمونش — که ره بنمود سوی بیستونش
کدام استاد این افسونگری کرد — که این افسون بکار آن پری کرد
که راهش زد که اندر راهش آورد — من چون دولت ناگاهش آورد
کز آن آفتاب کمند آمد ز افلاک — که ماه آسمان افکند بر خاک
مگر راه سپهر خویش دارد — که رو بر این بلندی پیش دارد
درین بد کامد از لعل پنهان — بتی چون شوی رنجور الطیبان

[illegible]

شی کهی زبس تاب و تب آورد — نثار پای گلگون بر لب آورد
چو سیلاب از سر کوه آن یگانه — به استقبال شیرین شد روانه
سگ لب یافت اندر نیمه راهش — بصد شیرینی آمد عذر خواهش
بکوه آمد نگار لاله رخسار — چو خورشیدی که او تابد بکهسار
رسید آنجا که مرد آهنین دست — بکوه آن نقشهای طرفه بربست
رسید آنجا که عشق سخت بازو — بکوه افکنده بد غارت ز نیرو
شده صد پاره کوه از عشق پرزور — بدانسان کز تجلی سینه طور
چو پیش آمد رواقی دید عالی — که گردش دست عشق از سنگ خالی
شکسته طاق چرخ و برنهاده — برزیش طاق دیگر بسته فرهاد
بهمشید تا به سنگی شد مقابل — که بد تمثال آن شیرین شمایل
بگشا این سینه فرهاد از دست — که در وی نقش شیرین آشکارست
بزلف خویش دستی زده بر دوش — نخست از حال خویش آن لعبت دلکش
از آنجا یافت کان تمثال خویش است — که احوالش نه چون احوال خویش است
و یا استاد چینی کرده نیرنگ — یکی آیینه بنموده از سنگ
تبسم را درون غنچه ره داد — به صنعت پیشه مرزانیک که داد
بشوخی گفت کای مرد هنرور — تو گوئی بوده شیرینست برابر
مرا خود یک نظر افسون ندیدی — چنان این صورت دلکش کشیدی

که کس نادیده نقش کس نپرداخت — وگر پرداخت چون اصلش کجا ساخت
بهشتاد اندان کاندیشه این راز — که این صورت که بر مه زیبش ساز
بهر کس که جای از ناز دارد — ز بس شوخی نگارش باز دارد
ولی از سنگ باید جای از روی — که پرداز و به سنگ و تیشه زین روی